

احمد احرار

شاهین سپید

شاهین سپید

شاهین سپید

احمد احرار





شاهین سپید

اردیبهشت ماه ۱۳۶۴ ـ چاپ اول
دی ماه ۱۳۶۴ ـ چاپ دوم
اردیبهشت ماه ۱۳۶۵ ـ چاپ سوم
بهمن ماه ۱۳۶۵ ـ چاپ چهارم
مهر ماه ۱۳۶۶ ـ چاپ پنجم
خرداد ماه ۱۳۶۷ ـ چاپ ششم

نویسنده : احمد احرار
تیراژ : ۳۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی : امین گرافیک
چاپ : صنوبر
صحافی : احمدی

فهرست

شاهین سپید

فردای هرملتی بر دیروزش استوار است، دیروزی که در شکل گرفتنش بسیاری کوشیده‌اند وجان برکف زیربنایی ساخته‌اند که فردایی پرثمرتر را بتوان بر آن بنا نهاد. آشنا شدن با این سازندگان دیروز و در حقیقت امروز و فردا، ما را در پی‌گیری راهی‌که پی ریخته‌اند و رسیدن به هدفی که به سویش ره می‌نوردیدند موفق می‌سازد.

یکی از این ابرمردان گذشته‌ی ما، حسن‌صباح است. نیك مردی پرتوان که بسیاری هنوز او را آن‌چنان که باید و شاید نمی‌شناسند وبسیاری دیگر هنوز تحت تاثیر خلاف گوییها و خلاف نویسیهای دشمنان دانا و حاسدان نادان او را به گونه‌ای مجسم می‌کنند که هرگز نبود و نمی‌توانست باشد.

حسن صباح در شهر شیعی‌نشین قم به روزگاری زاده شد که ترکان بیگانه‌ی سلجوقی بر اریکه‌ی سلطنت تکیه داشتند و با حمایت بی‌جای خود از دولت منفور عباسیان و خنثی‌کردن نقشه‌ی سقوط و انقراض خلافت‌عباسی، استقلال ایران را به خطر افکنده بودند. اتحاد نامطبوع و ناميمون آنها با امامت دینی خلفای بغداد و بیگانگی موهن این دو متحد با فرهنگ و ویژگیهای ایرانی، وطن‌خواهان را به مبارزه واداشته بود.

پدر حسن مذهب اثنی‌عشری داشت و حسن‌در

پرتو تعلیمات او و آن‌چه که بعدها در محضر دیگر استادان و رهبران بزرگ آن زمان فرا گرفت، دانست که مردم هشیار و با استعداد ایران تا زمانی که در یك سازمان با هم اتحاد سیاسی نداشته باشند، نمی‌توانند راه به جایی برند. از این‌رو از دانشهایی که آموخته بود و تجربه‌هایی که اندوخته بود یاری گرفت و به نهضت اسماعیلیان پیوست تا با بهره‌گیری از سازمان و امکانات آنان و با تکیه کردن به اعتقاد استوارشان با آنان همراه و به سر منزل مقصود راهنمایشان شود.

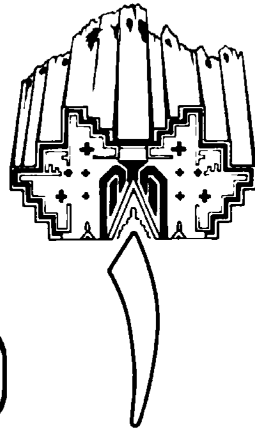
شالوده‌ی نهضت اسماعیلیان نخستین را دبیرانی علاقه‌مند به ایران ریخته بودند و آن چه از مبانی فکری و فرهنگی ریشه‌دار و کهن ایرانی که در جنبشهای ملی گذشته وجود داشت، همه درنهضت اسماعیلیان جمع بود.

اسماعیلیان، به رهبری حسن صباح، به‌پاخاستند و برای رهایی ایران از زیر سلطه‌ی خلفای عباسی و فرمانبرداران حلقه به گوش آنان در ایران علم مبارزه افراشتند و در این راه از بذل جان و مال دریغ نورزیدند. مبارزان اسماعیلی، برخلاف سپاهیان سلجوقی، حتی پس از شکستهای شدید و سخت نیز پراکنده نمی‌شدند، زیرا برخلاف نیروهای دولتی که بر اساس جیره و مواجب تشکیل یافته بود، آنها آرمان و هدفی داشتند و برای رسیدن به آن می‌جنگیدند. سرانجام نیز به پیروزی رسیدند و نه‌تنها سلجوقیان را برانداختند، که حتی‌پایه‌های حکومت‌عباسیان را نیز چنان به لرزه درآوردند که بعدها یك اسماعیلی دیگر، خواجه نصیرالدین توسی، توانست به یاری سپاهیان هلاکو برای‌همیشه بساط حکومت منفورشان را برچیند.

حسن پیشاهنگ بود و راه را گشود. راهی که او بازکرد پیش پای عده‌ی زیادی از مردم بود، ولی می‌ترسیدند که از این راه بروند و می‌پنداشتند که

اگر خود را از زیر یوغ خلفای بغداد رهایی دهند، در دنیا بدبخت و در آخرت زیانکار خواهند شد ۰ حسن راه را پیش‌پای ایرانیان گشود و صراط مستقیم رستگاری را به آنها نشان داد ۰ آنان که پس‌از حسن آمدند از راهی که او گشوده بود رفتند و سرانجام پیروز شدند ۰

شباویز



۱ نیشابور

وقتی قلندر ژنده پوش دامان ردای خود را برچید و در سایه روشن خفه‌ای که مرز شبستان و صحن مدرسه را مشخص می‌ساخت روی زمین نشست درس امام‌موفق به نیمه رسیده بود.

از آن جا که امام می‌نشست، روی پله‌ی دوم منبر سیاه رنگ و کوتاهی در گوشه‌ی شبستان، قسمتی از صحن مدرسه دیده می‌شد که با چنارهای سالخورده، حوض بزرگ، طلبه‌ها و حجره‌هایشان که توی ایوان کهنه‌ی آجری تنگ هم چسبیده بود و درهای چوبی دو لنگه‌شان به کام دهلیزی سیاه و سرد باز می‌شد، به یك اثر نقاشی شباهت داشت.

امام عادت داشت در همان حال که برای شاگردانش درس می‌گفت، این تابلوی بدیع را تماشا کند بی‌آن که رفت و آمد تمام نشدنی طلاب، منظره‌ی وضو گرفتن کنار حوض و توقف کسانی که برای چند لحظه جلوی شبستان می‌ایستادند و به مجلس درس خیره می‌شدند، حواس او را مشغول دارد. با این حال وضع قلندری که آن چنان آرام برآستانه‌ی شبستان نشسته بود و کمترین حالتی در چهره و نگاهش خوانده نمی‌شد، تردید مبهمی در دل امام انداخت و این قضیه به قدری عجیب و غیرعادی بود که امام ترجیح داد پیش از موعد معمول درس را تعطیل کند.

شاگردان بلند شدند و امام موفق یك بار دیگر، از پای منبر به آستانه‌ی شبستان نگاه کرد. قلندر برخاسته، ایستاده بود. خیالات مختلفی به ذهن امام موفق هجوم برد. این مرد، این قلندر ژنده‌پوش و ناآشنا رازی در پس چهره پنهان

داشت که امام موفق نیشابوری می‌توانست تشخیص دهد، اما قادر به کشف آن نبود.
امام پای منبر نشست و حرکات مرد ناشناس را زیرنگاه گرفت. در آستانه‌ی شبستان یکی از شاگردان کفش خود را می‌پوشید که برود. قلندر تکانی به خود داد. ردای سفیدش روی زمین کشیده شد و با انگشتان بلند و باریک خود شانه‌ی طلبه را لمس‌کرد. طلبه تکانی خورد و نگاهش روی انبوهی ریش و موی جوگند می لغزید که تمام گردن و قسمتی‌ازسر و صورت مرد ناشناس را پوشانده بود. قلندر گفت:
- برادر ... می‌توانم امیره ضراب را ببینم؟
طلبه‌ی جوان نگاه تعجب آمیزش رااز‌چهره‌ی قلندر گرفت و به داخل شبستان دوخت:
- آنجاست ...کنار منبر ...نزدیك امام!
و بلافاصله افزود:
- صبر کن ...یك لحظه تامل کن تا او را صدا کنم!
ناشناس ایستاد و طلبه‌ی جوان به داخل شبستان بازگشت. به پای منبر نرسیده بود که امام سرش را از روی صفحه‌ی کتاب بلند کرد و با صدای بلند پرسید:
- آن مرد چه می‌خواهد؟
این پرسش، همه‌ی شاگردان را متوجه مردی ساخت که عده‌ای از آنها او را ندیده بودند. قلندر مثل مجسمه‌ای آرام و بدون حرکت بر آستانه‌ی شبستان ایستاده بود. طلبه‌ی جوان گفت:
- با امیره ضراب کار دارد ...
برقی از تعجب در چشمان امیره ضراب درخشید:
- با من؟
امام نفسی کشید و در حالی که به کمك شاگردان خود بر می‌خاست تا به راه خانه رود زیرلب غر زد:
- خبیث! ...این را زودتر می‌گفت!
در واقع امام موفق همه جور حدس می‌زد جز این که مرد مرموز، با آن گیسوی بلند و ریش انبوه و آشفته‌اش به سراغ یکی از شاگردان آمده باشد. امام عصازنان از شبستان خارج شد و تمام سوءظن و تردیدی را که تا یك لحظه پیش

بر دل وی چنگ می‌کشید، برای امیره ضراب باقی گذاشت. مرد جوان با قیافه‌ای مشکوک و قدمهایی نامطمئن محوطه‌ی مفروش شبستان را پیمود و در یك قدمی قلندر ایستاد:

- مرا می‌خواستی برادر؟

مرد ناشناس گفت:

- اگر امیره ضراب تو باشی ... برایت پیغامی دارم!

طلبه‌ی جوان منتظر ماند. ناشناس تکه کاغذی را که لای لباسش پنهان کرده بود میان دو انگشت گرفت و آهسته گفت:

- پنهان بخوان و پنهان بدار!

امیره ضراب کاغذ را گرفت و بلافاصله در چاك پیراهن خود فرو برد. قلندر که گفتی کار خود را تمام کرده است بی آن که کلمه‌ای اضافه کند، بازگشت. آهسته از کنار حوض گذشت و در خم دالان تاریك مدرسه از نظر ناپدید شد.

لحظه‌ای طول کشید تا طلبه‌ی جوان به تشویشی که در سینه داشت غلبه کرد. نقوش صورتش حالت طبیعی خود را بازیافت و به درون شبستان بازگشت. شاگردان امام موفق بعضی رفته، بقیه به کار خودشان سرگرم بودند. هیچ‌کس به او توجه نداشت مگر یکی از آنها که روی پله‌ی منبر نشسته، دستهای خود را زیر چانه ستون کرده بود. لبخندی روی لبانش می‌لرزید و هنگامی که امیره ضراب به یك قدمی منبر رسید، از روی مزاح، چنان که غیر از خودشان کسی نشنید، گفت:

- کی بود؟ ... فرستاده‌ی شیطان یا امام مستور؟

امیره ضراب فقط سری تکان داد و مرد جوان به شوخی خود اضافه کرد:

- بگو ببینم ... اگر شیطان به صورت امام مستور ظاهر شود، چه طور می‌توان مچش را گرفت؟

امیره ضراب قیافه‌ای اخطارآمیز به خود گرفت:

- حسن!

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت و از روی منبر بلند شد. اندامی بلند و استخوانهایی درشت داشت. چشمهایش برق می‌زد و ته ریش سیاه باریکی روی گونه‌ها و چانه‌اش سایه انداخته بود. بین شاگردان امام موفق هیچ‌کس

در هوش و دها به پایه‌ی او نمی‌رسید، با این حال امام موفق میانه‌ی خوشی با او نداشت زیرا "حسن" رازی بود و امام که سنی متعصبی شمرده می‌شد، معتقد بود مردم ری و دیلمان دین و ایمان درستی ندارند.

امام موفق در چارچوب معیارهای عقیدتیش، اشتباه نمی‌کرد. زیرا حسن از یك خانواده‌ی رافضی بود اما کیش واقعی خود را در چنان شهری که تعصب سختی نسبت به شیعه‌ها وجود داشت، کتمان می‌کرد و مهمتر از همه این‌که نمی‌خواست محضر درس امام موفق را به خاطر تظاهری بی دلیل از کف بدهد. میان شاگردان امام نیز فقط امیره ضراب می‌دانست "حسن" رافضی‌است. همچنان که حسن نیز به نوبه‌ی خود تنها کسی بود که از راز سر به مهر دوستش خبر داشت و می‌دانست که او جزو "باطنی" ها است.

حسن، درباره‌ی مردی که در آستانه‌ی شبستان با دوستش گفت وگو کرده بود، بیش از آن شوخی، سخنی برزبان نیاورد و امیره ضراب نیز چیزی نگفت. اما همه‌ی حواسش‌پیش تکه کاغذی بود که درمیان‌پیراهن‌داشت وگفته‌ی قلندرناشناس درگوشش زنگ می‌زد که: "پنهان‌بخوان و پنهان بدار" ...

وقتی از شبستان بیرون آمدند، امیره ضراب فرصتی پیدا کرد تا به سرعت خود را پشت ستونی بکشد و دور از چشم همه کس پیامی را که به وی رسیده بود مرور کند. وقتی به کلماتی که روی آن تکه کاغذ نقش بسته بود، نظر افکند، ناگهان مهره‌ی پشتش تیر کشید و سردی عرق را روی پیشانی خود حس کرد. پیام تنها از سه کلمه ترکیب شده بود، و از مرگ سلطان حکایت داشت.

هر کس به جای امیره ضراب بود، درعقل قلندری که این پیام را به وی رسانده بود تردید می‌کرد و آن را باور نمی‌داشت. اما او ناگزیر بود باور کند. زیرا به خوبی می‌دانست چه دستهایی کوشیده‌اند تا از فرسنگها فاصله این پیام به نیشابور برسد و مدتها قبل از آن که ارکان حکومت از وقوع یك چنین اتفاقی باخبر شوند، طلبه‌ی جوان را از مرگ آلب‌ارسلان پادشاه مقتدر سلجوقی مستحضر سازند. اکنون نوبت او بود که بی‌درنگ دست به کار شود و راهی را

که این پیام باید از نیشابور تا ری و از آن جا به سایر بلاد مغرب بپیماید، هموار سازد. حسن همچنان در صحن مدرسه ایستاده بود و امیره ضراب از پشت ستون می‌دید که چشمان او با کنجکاوی به دنبال وی می‌گردد. اما او کارهایی داشت که می‌باید دور از چشم هرکس صورت می‌گرفت و وجود دوستش "حسن" مزاحم کار او بود، در حالی که چاره‌ای نداشت و برای آن که صحن مدرسه را ترک گوید، می‌باید از مقابل حسن می‌گذشت.

یك لحظه فکر کرد و بعد، با سرعت به سوی حسن رفت و کاغذ مچاله شده را که در دست داشت، به وی نشان داده، گفت:

ـ متاسفم حسن... برایم کاری پیش آمده که باید فورا دنبال آن بروم. عصر همدیگر را در حجره‌ی تو خواهیم دید...

حسن به صدای بلند خندید:

ـ دوست بیچاره‌ی من... می‌دانم که باز شیاطین انس کاری روی دستت گذارده‌اند. برو به سلامت!

امیره ضراب معطل نشد. از این که به سهولت توانسته بود از چنگ حسن بگریزد و به کاری که در پیش داشت برسد، خوشحال به نظر می‌رسید. مع الوصف چون به خیابان قدم نهاد، ناگهان به یاد آن چه می‌دانست افتاد و با تردید به اطراف خود نگاه کرد:

ـ آیا ممکن است این مردم باور کنند که ساعتها است سلطانی به نام آلب ارسلان، دیگر در روی زمین وجود ندارد؟ ... نه! هرگز! ... چه طور ممکن است؟ ... چه‌طور می‌شود باور کرد؟

با این خیالات از خم کوچه‌ای گذشت و رو به روی در بزرگ سبز رنگی ایستاد. کوچه خلوت و خاموش بود. طلبه‌ی جوان ضربه‌ای به در نواخت و وقتی در روی پاشنه‌ی خود چرخید پا به درون دهلیزی نیمه تاریك و مرطوب نهاد.

عضدالدین ابوشجاع آلب ارسلان، قامتی کشیده و چهره‌ای با صلابت داشت. سبیلهای بلندش را به هنگام رزم و شکار در پشت سر گره می‌زد و، در همه‌ی سپاه

آل سلجوق، تیراندازی همانند وی نبود.

آلب ارسلان با سپاهی گران از خراسان گذشته، به ماوراءالنهر و سرزمین ترکان خوارزمی می‌شتافت. سپاهیان او کنار جیحون مقام گرفته بودند وشاه بر در خیمه نشسته، امواج کف بر لب جیحون را تماشا می‌کرد. آفتاب در میان شطی از خون، که درافق مغرب می‌جوشید، سرفرو برده بود و دامان طلایی خود رابه دنبال می‌کشید. شاه به تصویر غروب که در دل جیحون می‌شکست چشم‌دوخته، غرق خیالات خود بود که از پشت سر صدای پایی شنید و چون به عقب نگریست فرمانده‌ی سواران خود را دید که کرنشی کرد و گفت:

ـ زندانی حاضر است...

اندکی دورتر، مردی با دستهای بسته، میان چند نگهبان مسلح دیده می‌شد. آلب ارسلان پشت به جیحون کرد و لحظه‌ای در قامت و قیافه‌ی مرد دست بسته خیره ماند. سپس با اشاره‌ی انگشت او را جلو خواند و نگهبانان اسیررا آن قدر جلو راندند که بیش از یك میدان میان او و شاه فاصله نماند. آلب ارسلان اسیر خود را می‌شناخت. او کوتوال یکی از دژهای کرانه‌ی جیحون، و نامش یوسف بَرزَمی بود. دوماه می‌گذشت که یوسف مقابل پادشاه سلجوقی ایستاده، قشون او را در آن نقطه معطل کرده بود. چند بار آلب ارسلان کوشیده بود تا به وسیله‌ی پیامهای تهدید و تطمیع، یوسف را از مقاومت باز دارد و به راه خود ادامه دهد، اما هر بار پاسخی سخت از یوسف می‌شنید و این سرسختی و لجاج بر خشم و کینه‌ی سلجوق دلیر نسبت به کوتوال سرسخت می‌افزود.

اینك یوسف برزمی، کت بسته، در مقابل شاه ایستاده بود. دو روز پیش از آن دژی که یوسف بر آن فرمان می‌راند از پای درآمد و کوتوال به دست جنگاوران سلجوقی اسیر شد. این آخرین شب اقامت سپاه در آن نقطه بود و شهریار سلجوقی تصمیم داشت، پیش از حرکت، یوسف را عقوبت کند.

کوتوال نیز بسان پادشاه اندامی ورزیده و سبیلهای پرپشت داشت و از گریبان پیراهنش که دریده بود، سینه‌ی برجسته‌اش به چشم می‌خورد.

آلب ارسلان ، همچنان که نشسته بود، غرید :

ـ به تو گفته بودم اگر سیمرغ شوی و بر قله‌ی قاف مقام بگیری، به زیرت خواهم کشید. می‌بینی که اکنون چون گنجشکی در چنگال منی و می‌خواهم بدانم چه گونه است که دیگر دهانت به سخنهای درشت باز نمی‌شود... هان؟

یوسف برزمی که چون عقابی بال شکسته به صیاد خود می‌نگریست لبش را به دندان گزید و سکوت کرد. سکوت او خشم سلطان را بیشتر برانگیخت و صدایش اوج گرفت :

ـ اگر به امید عفو سکوت کرده‌ای این خیال باطل را از سرت به در کن... من پیش از این سه بار با تو اتمام حجت کرده، اکنون نیز تصمیم خود را گرفته‌ام... پس بدان ای یوسف، ساعتی نخواهد گذشت که سربازان من زنده زنده ترا گچ خواهند گرفت... اینك می‌خواهم صدای محکوم به مرگی را که در برابرم ایستاده، بشنوم!

یوسف نگاهش را از روی زمین برداشت و به چشمهای آلب ارسلان دوخت.

ـ بسیار خوب! اگر می‌خواهی بشنوی پس بشنو! هم‌اکنون فکر می‌کردم که سالها بعد از من و تو، هرکس از کنار جیحون و ازکنار این دژ بگذرد ، با خود خواهد گفت که در این‌جا مردی از سلاله‌ی پادشاهان، چوپان زاده‌ای را که به راهزنی برخاسته، قلعه‌هاوسرزمینهای بسیار به تصرف درآورده بود، با چندین هزار سپاهش دو ماه تمام معطل کرد ومردانه جنگید و مردانه کشته شد ...و تو ای راهزن، بروبه فکرخویشتن باش تاکجاو چه‌گونه خواهی مرد !

آلب ارسلان تا آن روز سرداران و شهریاران بسیاری را به بند و زنجیر کشیده بود اما هرگز به یاد نداشت که هیچ‌کدام از آنها در مقام اسارت، چنین گستاخانه سخن گفته، او را چوپان زاده و راهزن خطاب کرده باشد. این سخنان مثل تیری برسینه‌ی او نشست و خشمش را چنان برانگیخت که بی‌اختیار از جای برخاست و گفت :

ـ ای نگون بخت! ... تو سزاوار آنی که قلبت را با دست خودم از سینه بیرون آورم!

و با صدایی لبریز از خشم نعره زد :

ـ کمان! ...

صدای شاه در سراسر اردو طنین افکند. سرداران و سپاهیان با شنیدن این صدا، سراسیمه از چادرها بیرون دویدند و چون شاه را در آن حال دیدند، دورادور به تماشا ایستادند. کماندار، ترکش و کمان را پیش برد و آلب ارسلان دست در زه کمانی برد که کشیدنش تنها از عهده‌ی بازوان نیرومند وی ساخته بود. شاه فرمان داد تا دستهای یوسف برزمی را گشودند و بر وی بانگ زد:

ـ بگریز ای صید بدفرجام ... بگریز! همچون کبوتری از شاهین و مانند غزالی از برابر شیر ... ترا آزاد می‌گذارم تا همه‌ی نیروی خود را در پاهایت جمع کنی و از تیررس بگریزی. هرگاه بتوانی از دایره‌ی تیر من بیرون شوی، جانی را که به در برده‌ای به تو خواهم بخشید! اکنون برگرد و بگریز که فرصت چندانی برایت نمانده است!

سپاهیان سلجوقی، که از جلادت و چابکی شاه در تیراندازی آگاه بودند، یقین داشتند که هیچ امید نجاتی برای محکوم متصور نیست و اسیر هرچه در فرار بکوشد به نمایشی که سلطان سلجوقی ترتیب داده است گرمی و هیجان بیشتری خواهد بخشید. اما این انتظاری عبث بود زیرا اسیر با وجود آن که دستها و پاهایش آزاد بود، حرکتی نکرد و همچنان برجای خود ایستاد. آلب ارسلان تیری را که از ترکش بیرون کشیده بود، در مشت فشرد و فریاد زد :

ـ مرد نگون بخت ... مگر نمی‌بینی که فرصت می‌گذرد؟ بگریز و جانت را نجات بده!

کوتوال در حالی که دستهای خود را روی سینه‌اش گره زده بود، به آرامی جواب داد :

ـ تو اشتباه می‌کنی ... من آن کسی نیستم که مثل شکار رمیده‌ای از برابر تو بگریزم و از پشت سر هدف تیر قرار بگیرم. تا این زمان هرگز دشمنی پشت مرا ندیده است و از این پس نیز تا دم مرگ محال است به دشمن پشت کنم. افسوس که تو اصیل زاده نیستی تا معنی این سخن را درک کنی، اما اکنون که قصد جان من کرده‌ای این

تو و این سینه‌ی باز من تا بدانی مردانی هستند که از مرگ هراسی‌ندارند و از برای چند قطره خون تن به هر خواری و خفتی نمی‌دهند!

سخنان درشت یوسف، مردانی را که به انتظار نمایشی از شکار انسان ایستاده بودند، مبهوت ساخت. سکوت آزاردهنده‌ای بر فضای اردو سایه افکند و خون در رگهای شهریار سلجوقی به جوش آمد. دوماه تمام بود که این مرد گستاخ با پیامها و کلمات نیشدار خود به او طعنه می‌زد و آزارش می‌داد و اینک درحال اسارت و در دم مرگ نیز از دشنام گفتن و کنایه‌زدن دست بر نمی‌داشت. خشم آلب ارسلان به درجه‌ای رسیده بود که دیگر طاقت تحمل کوتوال جسور و سخنان گستاخانه‌ی او را نداشت.

بی‌درنگ تیری را که از درون ترکش بیرون کشیده بود در زه کمان نهاد و سینه‌ی کوتوال را نشانه کرد. اما از فرط هیجان و خشم فراموش کرد که سبیلهای بلندش را عقب بزند و چند تار مو از سبیل آویخته‌اش که به کمان چسبیده بود همراه زه کشیده شد، چنان که درد شدیدی بر پشت لبش نشست و از سر پریشانی، زه را نیمه کشیده رها ساخت. خدنگی که‌از کمان جسته بود، تاب خورد و به جای آن که در سینه‌ی یوسف بنشیند، پیش پای او بر زمین افتاد.

حادثه چنان سریع و غیر منتظره بود که لحظه‌ای چند جز حیرت و بهت از هیچ‌کس عکس‌العملی بروز نکرد و همان چند لحظه کافی بود تا واقعه‌ای از آن شگفت تر روی دهد. کوتوال به سرعت خم‌شد. خدنگ راازرمین برداشت. فاصله‌ی کوتاه میان خودوشاه راباچند خیزپشت سرنهادوآن گاه باتمام نیرو، تیر را در شکم شهریار سلجوقی فرو برد.

ناله‌ای روی لب آلب ارسلان شکست و درحالی که دستدها مرد بازوان یوسف برزمی رامی‌فشرد، قامت خدنگ آسای سلجوق دلیر چون کمانی خم شده بود. آلب ارسلان درحالی که دو دست خود را بر شکم می‌فشرد در چشمان کوتوال نگریست و آهسته گفت:

- تو پیروز شدی...

یوسف، خونی را که از میان پنجه‌های سلطان بر زمین

می‌چکید تماشا می‌کرد و آرام بود. هیچ گونه اثری از خشم، تاثر یا هیجان در سیمای وی دیده نمی‌شد و به چشمهایی که از چهار سمت با کینه و نفرت به او خیره شده بود توجهی نداشت. برای آخرین بار وقتی آلب ارسلان را به درون چادر می‌بردند نگاه دو مرد درهم آمیخت و سپس یوسف را نیز به زندان افکندند.

آلب ارسلان هنوز دربستر احتضار بود که سازمان مخفی اسماعیلیه مرگ او را به نیشابور خبرداد و این خبر دست به دست از نیشابور به ری و بلاد مغرب ایران و سپس‌به پایتخت خلفای فاطمی در مصر رسید.

امیره ضراب رابط سازمان اسماعیلیه در نیشابور بود ولی هیچ‌کس به جز کسانی که در طرفین این حلقه‌ی ارتباط قرار داشتند، از راز وی چیزی نمی‌دانست، حتی حسن که نزد یکترین دوست او شمرده می‌شد، و امیره به قدرت روحی و رازداریش اعتقاد راسخ داشت.

امیره وقتی خبر خود را رسانید و بازگشت، همچنان در اندیشه‌ی حادثه‌ای بود که یقین داشت جز خودش و تنی چند از هم‌کیشانش، در شهر بزرگ نیشابور کسی از وقوع آن خبر ندارد. آلب ارسلان در مذهب سنت و جماعت مردی متعصب و نسبت به شیعیان و اسماعیلیان بسیار سختگیر بود. حمایت او و جنگهایش با خلفای فاطمی درحجاز، ارکان حکومت بنی‌عباس رااستوار ساخته، به سیاست خلفای فاطمی لطمه و شکستی فاحش وارد آورده بود. مرگ چنین مردی، از دیدگاه طرفداران تشیع و اسماعیلیه حادثه‌ای بزرگ بود وامیره از خود می‌پرسید آیا قاهره، قلب حکومت و مرکز خلافت اسماعیلیه، تا چه حد از این حادثه به نفع هدفها و جنبش اسماعیلیان بهره‌برداری خواهد کرد؟

تمام ظهر و بعدازظهر آن روز را امیره با این اندیشه مشغول بود تا هنگام عصر که به سراغ‌حسن رفت. حسن در همان مدرسه که امام موفق درس می‌گفت، حجره داشت و هنگامی که امیره به دیدنش رفت تنها بود.

تنگ غروب، مدرسه جلوه‌ای عارفانه داشت و امیره

می‌دانست که حسن این سکوت و آرامش عرفانی را که با هوای رنگ پریده‌ی غروب در فضای مدرسه عجین می‌شود، تا چه حد دوست دارد. حسن با سخنی گوشه‌دار از رفیقش استقبال کرد:

- آه، رفیق ... غیبت تو چندان به درازا کشید که من تصور می‌کنم ازقفای آن شیطان تا درکات دوزخ رفته، بازگشته‌ای!

امیره در گوشه‌ای نشست و پاهای خود را دراز کرد:

- بله، به درکات جهنم رفتم و در آن جا با شیطان بزرگ آشنا شدم، شیطان بزرگ به خصوص تاکید کرد که وقتی به مدرسه بازگشتی از من به بهترین بندگانم، که حسن ابن صباح نام دارد، درود فراوان بگو!

حسن خندید:

- ای باطنی ملعون ...

امیره گفت:

- ای رافضی علیه ما علیه!

این شوخی، همیشه مقدمه‌ی بحثی بود که میان حسن و امیره راجع به مذهب در می‌گرفت. امیره به طور جدی عقیده داشت که عاقبت روزی خواهد توانست حسن را به مذهب باطنی تبلیغ کند و با خود می‌اندیشید که وجود مرد هوشمندی مثل حسن برای اسماعیلیان مغتنم است. اما هروقت که بحث آنها به مرحله‌ی کاملا جدی می‌رسید و امیره آماده می‌شد تافوت و فن تبلیغ را بر روی حسن بیازماید، ابن صباح برمی‌خاست و می‌گفت:

- می‌دانی چه طور است رفیق؟ ... من دلم نمی‌خواهد جنازه‌ام مثل لاش سگی روی زمین بماند و نه خاك آن را قبول کند، و نه هیچ مفتی و مجتهدی از سنی و شیعه بر آن نماز بخواند ... اصلا مگر تو نمی‌گویی که بنیان مذهب ما بر تعقل و تفکر است ... بسیار خوب! من هم فکرهایم راکرده‌ام، و هرچه بیشترفکر می‌کنم، عقل به من می‌گوید که اگر می‌خواهی بعد از یك عمر طاعت و عبادت، مثل یك ملحد از جهان بروی و سگ هم

زیر تابوتت را نگیرد ، برو به ملاحده‌ی باطنیه بپیوند !

آن روز بحث میان حسن و امیره به نحو دیگری خاتمه یافت. زیرا امیره طاقت نیاورد راز بزرگی را که در سینه‌داشت از دوستش پنهان کند، و حسن با شگفتی از مرگ آلب ارسلان آگاه شد. با این همه برای حسن باورکردنی نبود که امیره ضراب، طلبه‌ی گمنامی از شاگردان امام موفق، در شهر بزرگی چون نیشابور پیش از همه‌ی اهل شهر، و حتی ارکان حکومت، از مرگ پادشاه سلجوقی خبر یافته باشد.

امیره گفت:

ـ تو حق داری حسن! تو هنوز به‌مردمی که آزادی فکر و عقل را برای خودشان حفظ کرده‌اند بر نخورده‌ای و از قدرت شگرف آنها هیچ خبری نداری... تو خیال می‌کنی قدرت در انحصار کسانی است که شمشیر برنده و بازوی پر زورتری دارند و در سایه‌ی همانها به تخت و بخت رسیده‌اند... تو نمی‌توانی تصور کنی قلندر ژنده پوشی که صبح امروز بر درگاه این شبستان نشسته بود، ممکن است قدرتی برتر از نظام الملك وزیر داشته باشد، زیرا نظام الملك از نانی که دستگاه حکومت سلجوقی به وی می‌دهد، قادر نیست صرف نظر کند ولی این قلندر ژنده پوش به وقت خود از جانش نیز می‌گذرد!

حسن ساکت بود، اندیشه‌ی اتفاق مهمی که امیره خبر داده بود، او را به خود مشغول می‌داشت و از این رو رشته‌ی بحث، بر خلاف معمول با شوخیها و طعنه‌های حسن قطع نشد و امیره فرصت یافت حرف خود را ادامه دهد:

ـ نگاه کن حسن! ... بیش از دوماه به پایان درس و دوران همدرسی و هم صحبتی ما نمانده است. پس از آن هر کدام به سمتی می‌رویم و چه بسا که بعدها هرگز به هم نرسیم. اما این توصیه را از من بپذیر که هرشب، وقتی به بستر می‌روی ساعتی فکر کنی و در آن

لحظات گاهی نیز به آن چه از من شنیده‌ای بیاندیشی ...

صدای پایی در آستانه‌ی در شنیده شد و سایه‌ای به درون حجره لغزید. حسن گفت:

- بیا این هم عمر ... هم پیاله‌ی زندیق تو!

عمرخیام، شاگرد امام موفق و از دوستان نزدیك حسن و امیره بود. در مجلس درس، عمر رقیب تیزهوش و متفکری برای حسن به شمار می‌رفت اما این رقابت، مانع دوستی و معاشرتشان نمی‌شد. در بسیاری مسایل مثل عشق به طبیعت، به سکوت، به تنهایی و تفکر، بین حسن و عمر تفاهمی صمیمانه وجود داشت. هرگز نشده بود عمر گوشه‌ای از باغها و مزارع اطراف شهر را برای گردش و تماشا انتخاب کند و حسن به سلیقه‌ی او آفرین نگوید. تنها اختلافشان بر سر شراب بود که عمر در خلوت خود، همیشه شیشه‌ای لبریز از آن همراه می‌آورد ولی حسن میانه‌ی خوشی با آن نداشت. عمر نیز امیره را که مثل بیشتر همکیشانش شراب را جزو مناهی نمی‌شمرد، هم پیمانه‌ی خویش ساخته بود.

عمر، همان طور که بر آستانه‌ی در ایستاده بود، دستها را بر هم مالید و شادمانه گفت:

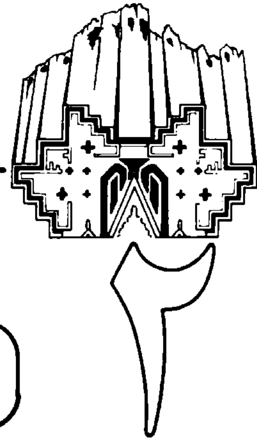
- سه‌روزجست وجومی‌کردم تا عاقبت توانستم‌گوشه‌ای دنج بیابم که برای مهر بر گرفتن از سرعقیقی‌کهن، جایگاهی بهتر از آن نمی‌توان یافت! ... حسن! برخیز تا برویم و گوشه‌ای از بهشت را که بر زمین کشف کرده‌ام نشانت بدهم.

در خلوت زیبایی که عمرخیام انتخاب کرده بود، گفت‌وگوی سه دوست به پایان درس و دوره‌ی مدرسه‌کشید و عمر گفت:

- از امام خواسته‌ام تا رقعه‌ای برای نظام الملك بنویسد و مرا به او معرفی کند ... دل به کارهایی بسته‌ام که مساعدت وزیر و دستگاه حکومت، به انجام دادن‌آن‌کمکی موثر خواهد کرد.

میان حسن و امیره، نگاهی گذرا و رازگوی مبادله شد.

عمر از حادثه‌ای که برای سلطان سلجوقی پیش آمده بود چیزی نمی‌دانست و آن شب نیز از دوستان خود چیزی نشنید. اما پس از چندی که خبر مرگ شاه و برتخت نشستن فرزندش ملکشاه علنی گشت و معلوم شد که خواجه حسن نظام الملک نیز در مقام وزارت خویش بر قرارمانده است، حسن سخنان عمر را به یاد آورد و مصمم شد که او نیزتوصیه‌ای از امام موفق برای نظام الملک درخواست کند. چه، حسن مثل همگان می‌دانست نظام الملک حق شاگردی در محضر امام موفق را فراموش نکرده است، و سفارشهای استاد سالخورده را همواره گرامی می‌دارد.



۲ اصفهان

اصفهان با طبیعت دلکش، با قصرها، باغها، مسجدها، کاروانسراها و بازار پر جنب و جوشش، همان شهری بود که حسن انتظار دیدنش را می‌کشید.

یک سال بر مرگ آلب ارسلان و فرمانروایی ملکشاه می‌گذشت. نظام الملک با قدرت و جلالی بیش از پیش بر اریکه‌ی صدارت تکیه داشت و از دارالحکومه‌ی اصفهان، سرزمین پهناور سلجوقیان را که از کرانه‌های سند تا سواحل دریای سیاه گسترش یافته بود، اداره می‌کرد. در این پهنه‌ی وسیع نفوذ نظام الملک کم از اقتدار سلطان سلجوقی نبود، در هر گوشه‌ای، از بغداد گرفته تا مرو، نام نظام‌الملک برسر در موسساتی که به نام وی تاسیس یافته بود، به چشم‌می‌خورد. ولات وحکامی که ولایات و شهرها را به "اقطاع" گرفته بودند نیز از او فرمان می‌بردند. همچنین، معتبرترین "اقطاع" را در حکومت آل سلجوق، فرزندان و دامادها و خویشان و بستگان وزیر اعظم به اختیار داشتند و سر و کار آنها مستقیما با شخص خواجه بود. همه از او حساب می‌بردند و به وی حساب پس می‌دادند، به طوری که ملکشاه از کار کشور داری یکسره فارغ‌و سرگرم کشور گشایی بود، و اعتماد و اعتقاد شدید وی به وزیر اعظم، مانع از آن بود که کسی حتی اندیشه‌ی سعایت از خواجه را به دل راه دهد. خاصه آن که همه می‌دانستند عمال و کارگزاران نظام‌الملک حتی در خلوت شاه نیز نفوذ دارند و خواجه با هزاران گوش و هزاران چشم همه کس و همه جا را مراقب است.

حسن می‌دید که نظام الملک از عداوت سخت خود نسبت به رافضیان ذره‌ای عدول نکرده است و ملکشاه را که به خلاف پدر، دشمنی چندانی با شیعه نداشت، دایما از این قوم و خطرات آنها برحذر می‌دارد. بعضی از کاتبان و دیوانیان متمایل به تشیع که به واسطه‌ی تبحر و استادی در کار خویش از جانب ملکشاه به خدمت مامور گشته بودند، دایماد ر معرض تهدید و مشکل تراشی نظام‌الملک قرار داشتند و تا آن جا که در قوه‌ی خواجه بود از فشار آوردن به آنها و حبس و زجر و شکنجه‌ی همکیشان دیگرشان که دستی به جایی و اتکا به حمایت کسی نداشتند، فروگزاری نمی‌کرد. خواجه منصب قاضی‌القضات را نیز در عهده‌ی خویش داشت و در این مقام بود که می‌توانست رافضیان را به انحای مختلف مورد آزار و تحت تعقیب قرار دهد.

حسن بارها به چشم خود، مردمی را دیده بود که با وضعی فلاکت آمیز به زنجیر کشیده، دسته دسته از دیوان قضا به زندان و از زندان به سیاستگاه می‌بردند. فراشان حکومتی نیز در طول راه از شلاق زدن بر پیکر نیم برهنه‌ی آنان کوتاهی نمی‌کردند.

مردم به تماشا می‌ایستادند و می‌پرسیدند:

- اینها کیستند؟

فراشان دارالحکومه می‌گفتند:

- ملاحده ... رافضیها!

و بسیاری از مردم به شناختن آنها با نفرت نگاهشان می‌کردند و از روی تحقیر آب دهانی نثار زمین می‌ساختند.

در این میان، وضع اسماعیلیه بدتر از شیعه بود. افسانه‌هایی عجیب از اعمال فاجرانه‌ی اسماعیلیه زبان به زبان می‌گشت و مردم می‌گفتند آنها شرابخواره و بدکاره و لامذهبند. زیرا اسماعیلیان، به خلاف شیعه که "تقیه" را در رویارویی با خطر هلاک جایز می‌دانستند، غالبا از ابراز کیش خود امتناع نداشتند و داعیان آنها در شهرها می‌گشتند و علی‌رغم فشار و آزاری که در کار بود، خلایق را به مذهب خود دعوت می‌کردند.

این صحنه‌ها تاثیر چندانی بر حسن نمی‌گذاشت زیرا او معتقد به "تقیه" بود و همچنان که خودش از مذهب

خویش با کسی سخن نمی‌گفت فکر می‌کرد که دیگران نیز ضرورتی ندارد آیین خود را برملا کنند و بیهوده متحمل شکنجه و آزار شوند. گذشته از آن، حسن اندیشه‌هایی در سر و کارهایی در پیش داشت که به قدر کافی خاطر او را مشغول می‌کرد و از اموری که کمتر به وی مربوط می‌شد حتی‌المقدور احتراز داشت.

حسن می‌خواست به دستگاه حکومت سلجوقی راه پیدا کند، و جواز موثری که در دست داشت، توصیه نامه‌ی امام موفق بود برای وزیر اعظم. با این حال حسن شتابی در رفتن به دربار و ملاقات خواجه به خرج نمی‌داد. تصمیم داشت پیشاپیش از وضع شهر و احوال مردم و تشکیلات حکومت اطلاعاتی کسب کند و خالی‌الذهن به دربار نرود. از این رو هفته‌ای چند، چون تماشاگری، در شهر گردش کرد و همان چند هفته برای مردی با فراست و هشیاری او کفایت داشت که با نقاط ضعف و قوت حکومت و عقاید و آرای عمومی آشنا شود.

سرانجام، روزی قیافه‌ی آشنای مردی که از دارالحکومه خارج می‌شد توجه او را جلب کرد و در حالی که شاطری رکاب گرفته بود تا آن مرد به اسب خود سوار شود، سینه به سینه‌ی او قرار گرفت. برقی در چشمان مرد درخشید و آغوش خود را به روی او گشود:

ـ حسن...

وحسن به‌نوبه‌ی خود به چهره‌ی دوست دوران مدرسه‌اش عمر خیام بوسه داد. آشکار بود که عمر حال و روزی بهتر از گذشته دارد و این را موکب او که از چند مهتر و نوکرتشکیل می‌شد، گواهی می‌داد. آن شب، حسن در باغ پهناور، دلگشا و زیبای خانه‌ی عمر میهمان او شد، و عمر حکایت کرد که با توصیه‌ی امام موفق توانسته است مقامی شایسته در دستگاه صدارت نظام‌الملك احراز کند.

حسن گفت:

ـ پس بدین قرار تو اکنون جای پایی در دستگاه حکومت آل سلجوق محکم کرده‌ای... مبارك است... و روزی را می‌بینم که شان و مقامی شایسته در این درگاه برای تو فراهم گردد.

عمر سری تکان داد:

- خیال باطلی است!

حسن گفت:

- تو چیزی برای ترقی و احراز مناصب عالی کم نداری...

عمر سخن او را برید:

- فقط یك چیز ...و آن علاقه است که نسبت به این مناصب و عناوین در من وجود ندارد!نه، دوست من ...تو هنوز عمر را نشناخته‌ای.آن چه در اندیشه‌ی من می‌گذرد جز این سخنان است ...

حسن با تعجب پرسید:

- پس در پی چه به این جا آمده‌ای؟

عمر خندید:

- در پی رزق مقسوم!

حسن از سخنان پیچیده‌ی دوستش چیزی نفهمید و به تصور این که عمر مایل نیست رموز کار و پیشرفت خویش را برای او بگوید، سخن را با کنایه‌ای برید:

- ای کاش در فلسفه بیشتر کار کرده بودم تا حرفهای ترا بهتر دریابم، رفیق!

حسن تصمیم داشت رشته‌ی کلام را برگرداند به خاطرات گذشته و به بحثی که تصور می‌کرد دوستش، عمر، فیلسوفانه از آن می‌گریزد، پایان دهد. به خاطرش گذشت که شاید عمر از پیدا شدن او در آن حدود نیز خشنود نیست. آن دو در محضر درس امام موفق رقیب یکدیگر شناخته می‌شدند و حسن می‌پنداشت عمر که زودتر از او جای خود را در دستگاه نظام‌الملك باز کرده، حتما میل ندارد این رقابت قدیمی، در صحنه‌ی اجتماع و زندگی اجتماعی ایشان نیز ادامه پیدا کند. اما عمر در حقیقت چنین خیالی در سر نداشت و آن چه می‌گفت مقرون به حقیقت بود زیرا او در پی مقام و منصبی به اصفهان نیامده بود، بل قصد داشت که حمایت وزیر و سلطان را برای شروع یك سلسله کارهای علمی جلب کند و سپس به دیار محبوب خود نیشابور باز گردد. پرسش ناگهانی وی، حسن را که اندوهی پنهان بر دلش چنگ انداخته بود، متعجب ساخت:

- اکنون تو بگو ... بگو ببینم چه کرده‌ای و از من چه کار برای تو ساخته است؟

حسن لحظه‌ای در چشمهای عمر نگریست. چشمهایی که همیشه صادقانه با وی سخن گفته بود و اکنون نیز برقی از صداقت در آن می‌درخشید. حسن گفت:

- تا چه عنوانی به این کار بدهیم. خدمتی از راه دوستی یا نوازشی از سربزرگ منشی یا نانی به قرض نان؟

عمر که از خیالات ابن صباح چیزی حس نکرده بود، این سخن را مزاحی شمرد و گفت:

- فرض کن می‌خواهم نانی به تو قرض بدهم!

حسن گفت:

- بنابراین رخصتی بگیر تا من بتوانم در فرصتی مساعد خواجه راملاقات کنم و رقعه‌ی امام را به وی بدهم. اما من بدون هیچ پرده پوشی به تو می‌گویم که تصمیم دارم در این دستگاه به منصب و جاه و مقام برسم!

عمر گفت:

- ما نیز به کامرانی تو ساغر به مینا می‌زنیم، و بر سر سجاده دعایت خواهیم کرد!

عمر خیام به وعده‌ی خود عمل کرد و حسن را مطلع ساخت که وزیر اعظم برای پذیرفتن وی وقتی مقرر داشته است. با این همه هنوز ابن صباح سر از کار دوستش در نیاورده بود. عمر را می‌دید که هفته‌ای چند بار به دیدار نظام‌الملك می‌رود و نزد او تقربی به هم رسانده است، اما زیر بار این اقرار نمی‌رفت که او نیزمثل حسن داعیه‌ی مقام و منزلتی والا دارد و در دستگاه حکومت آل‌سلجوق به دنبال رتبت و رفعت می‌دود. سخنان عمر پیچیده و مبهم بود و حسن که این را نوعی زرنگی و آب زیرکاهی می‌پنداشت، در شگفت بود که آیا آن روحیه‌ی قلندری و بی‌تکلفی را، در سرشت عمر، واقعی و طبیعی باید شناخت یا رمز و ابهامی که حقیقت حال او را پوشانده، به همه‌ی حرفها و کارهایش رنگ ریا و دورویی بخشیده بود؟

عمر، از آستانه‌ی دارالحکومه تا مسند نظام‌الملك، در راهروهای عریض و تالارهای تودرتو، که با پرده‌های حریر و

فرشهای خوش نقش و مجمرها و چلچراغها تزیین شده بود، و ابهت آن تاثیر عمیقی در بیننده به جای می‌نهاد، حسن را هدایت کرد. وزیر در تالاری نه چندان پهناور ولی مجلل و چشم گیر، جلوس کرده بود. دستاری زربفت نیمی از گوشها و پیشانی بلندش را می‌پوشاند و حسن در نگاه اول دریافت که چشم چپ خواجه‌ی بزرگ اندکی تاب دارد. سنش از پنجاه نمی‌گذشت و قسمتی از محاسنش، روی چانه و زنخدان، به قسمی که بر وقارش می‌افزود، سپید شده بود. آثار قدرت طلبی و هوش سرشار در تمام اعضای چهره و در نگاه تند و در حرکات و حرف زدنش انعکاس داشت. آرام حرف می‌زد و در همان حال که کلمات سنجیده و انتخاب شده با تلفظ دقیق، روی لبهایش می‌نشست چشمهایش با مخاطب حرف می‌زد یا از نگاه و حالات او حرف بیرون می‌کشید.

تنی چند از کاتبان و مستوفیان در اطراف تالار دیده می‌شدند که با اشاره‌ی انگشت خارج شدند و خواجه در حالی که با ملاطفت از عمرخیام احوال می‌پرسید، دو انگشت خود را به طرف حسن دراز کرد:

- دوست ما عمر ابن خیام گفته است که از امام موفق نیشابوری حفظه‌الله رقعه‌آورده‌ای!

حسن تصدیق کرد و سفارشنامه‌ی امام را با دو دست پیش برد. می‌دید که وزیر هیچ لحظه‌ای را برای دقت در سیمای او هدر نمی‌دهد، و پس از آن که نامه را خواند، آن را زیر تشکچه‌اش گذاشت و گفت:

- پیرمرد که خدا سلامتش بدارد، نخبه‌ی شاگردان خود را به یاری ما می‌فرستد و تجربه شده است که تا کفایت و لیاقت در کسی نبیند هرگز توصیه‌اش نمی‌کند. به جز من که این جانشسته‌ام بسیاری امور عمده‌ی دیوانی را در این چند سال شاگردان امام موفق تصدی کرده‌اند و به حمد الله ما نیز از جهت قبول آنها، چه نزد سلطان فقید رحمه‌الله علیه، و چه پیش شهریار جوانبخت عصر رو سفید شده‌ایم.

حسن گفت:

- این توفیق از برکات انفاس قدسی امام دام ظله است

و ارشاد و تایید خواجه‌ی مکرم ...
نظام الملك ادامه داد :

- باری ، همه‌ی آنها امتحان خوب دادند و آخرین آنها همین دوست همدرس تو است که هر چند بر زمان آشنایی ما چند ماهی بیش نگذشته ، او را از هر جهت آزموده ، جامع فضایلش دیده‌ام . افسوس که عمر می‌گوید : دماغ کارهای دیوانی ندارد و طبعش به انزوا و تحقیق متمایل است ... برای او فکری خواهیم کرد . و اما تو ای ابن صباح ، بدان که در این درگاه هرگونه موجبات ارتقا و اعتلا و ترفیه و ترفیع فراهم است و به هرکس متناسب با لیاقت و کفایت و حسن خدمتش سهم می‌رسد ...

حسن چند کلمه‌ای بر سبیل تشکر و تعارف بیان کرد و سپس رخصت خواست و به‌اتفاق عمر دارالحکومه را پشت سرنهاد.

در آن حال که شانه به شانه‌ی هم از تالارها و راهروهای قصر نظام‌الملك می‌گذشتند ، حسن درگیر احساسی متضاد بود.

راضی بود از این که توانسته است به آرزوی خود برای وارد شدن به دستگاه حکومت آل سلجوق نایل آید و شرمسار بود از این که در حق دوستش عمر عجولانه و ظالمانه قضاوت کرده است . سخنان خواجه شکی برای او باقی نگذاشته بود که عمر به راستی خواهان منصبی در دستگاه حکومت نیست و آن‌چه می‌گفته ، از روی صفا و حقیقت بوده است.

حسن از خود می‌پرسید که در این صورت عمر به چه قصد و در طلب چه چیز به اصفهان و نزد وزیر اعظم آمده است ؟ این پرسشی بود که عمر می‌باید به آن جواب می‌داد.

- عمر عاقبت نه تو گفتی و نه من فهمیدم که تصمیم داری چه کنی؟ ... مشاغل دیوانی نمی‌خواهی ولی برای نظام‌الملك از امام موفق توصیه آورده‌ای؟ ... اگر در این قضیه سری پنهان نیست ، دلم می‌خواهد این معما را برای من حل کنی !

عمر گفت :

- این راز عشق و تفکرات تنهایی من است ...

حسن با تعجب حرف او را برید :

ـ عشق؟ ... هیچ نمی‌دانستم که تو عاشقی!
عمر خندید:
ـ این یك عشق قدیمی است. عشقی که از زمان کودکی آغاز می‌شود. شبهای تابستان، وقتی بر بام خانه‌مان در نیشابور، کنار مادرم می‌خفتم، هر دو چشم به آسمان می‌دوختیم. آسمان را می‌دیدم که بالای سرمان چتر زده، مثل مخملی تیره رنگ بود که روی آن هزارها قطعه‌ی الماس ریز و درشت دوخته باشند. دانه‌های الماس آن بالا می‌درخشید و در حالی که من آرزو می‌کردم شبی آسمان دامان خود را تکان دهد و از آن همه نگین الماس یکی روی بام خانه‌ی ما بیافتد، مادرم سرگذشت ستارگان را برایم نقل می‌کرد. از صور فلکی، مثلا عقرب که دمش را کج کرده بود، از میزان با دو کفه و یك شاهین از دب اکبر و دب اصغر و همین طور از کواکبی مثل زهره و سهیل قصه‌ها می‌گفت و عقیده داشت هر کس روی زمین زندگی می‌کند در آسمان یك ستاره دارد و وقتی صاحب آن ستاره مرد، ستاره‌اش از دامان آسمان فرو می‌لغزد و از میان می‌رود. همچنان که با هر تولدی یك ستاره به اختران شبگرد آسمان افزوده می‌شود. مادرم می‌گفت سرنوشت هرکس بر پیشانی ستاره‌اش نوشته است و آنها که ستارگان را می‌شناسند قادرند ستاره‌ی هر کسی را برایش پیدا کنند و سرنوشت او را برایش بخوانند. شبهای بسیار من در جست و جوی ستاره‌ی خودم پهنه‌ی آسمان را گشتم، و هرچند ستاره‌ی خود را پیدا نکردم، اما رفته رفته به آسمان و ستارگانش عاشق شدم. عشقی که هرگز سرد نشد، حتی بعد از آن که دریافتم افسانه‌ی ستارگان و صور فلکی یاوه و خرافه‌ای بیش نیست. این عشق چنان در پوست و گوشت من ریشه دوانده است که بیشتر مواقع فکر می‌کنم زندگی من به آن بالا، به آسمان و ستاره‌ها تعلق دارد و هیچ کدام از مائده‌های زمینی طبع مرا قانع نمی‌کنند... ای رفیق! شاید تو به من و حرفهای من بخندی، اما آن چه می‌گویم عین صداقت است. پای زمین نورد من

در روی این زمین خاکی به دنبال هیچ هوسی و هیچ تمنایی پیش نمی‌رود، به عکس چشمهایم، که در آسمان خیلی چیزها، خیلی نکته‌ها و خیلی مجهولات را جست و جو می‌کنند و طبعم که از آسمان الهام می‌گیرد و به دلم الهام می‌بخشد ... تو از من پرسیدی که با چنین اندیشه‌ای از چه رو به اصفهان آمدم و به دربار نظام‌الملك ملتجی شده‌ام. این هم جوابش ساده است. زیرا هنگامی که جد اعلای ما آدم ابوالبشر نافرمانی به خرج داد و از بهشت رانده شد، رزق و روزی اولاد آدم به خاك حواله شد و همه‌ی ما مجبوریم رزق خود را از زمین برگیریم، از همین روی هیچ‌کس قادر نیست از آسمان طلب روزی کند هر چند که زندگی خود را با آسمان پیوند دهد. داعیه‌ی من در توسل به نظام‌الملك این است که او را برای تامین معاش خود موافق سازم و باید بگویم که در این مقصود تقریبا موفق شده‌ام.

حسن گفت:

- آفرین به نظام الملك که حاضر است شکم ترا سیرکند تا تو رفیق عاشق پیشه‌ی من، در هوای دلت به سیر در بروج و افلاك و انجم مشغول باشی!

عمر سری تکان داد:

- این قدرها هم در دستگاه سلطنت آل سلجوق وحکومت نظام‌الملك ریخت و پاش وجود ندارد. نظام‌الملك اگر با من موافقت می‌کند نه برای آن است که ذوق و طبع خودم ارضا شود. من، در باب تحقیقات نجومی و تنظیم تقویم، نظراتی ارائه کرده‌ام که بعد از مدتها مطالعه و گفت و شنود، به تصویب رسیده است، وقسمتی از مقرری من به حساب برنامه‌ی وسیع علمی و فرهنگی نظام الملك پرداخت می‌شود، اما قسمتی دیگر را به ازای بعضی خدمات دیوانی که در نیشابور به من مراجعه می‌شود و تقبل آن را کرده‌ام خواهند داد و جمعا از این دو محل آن قدر عایدی خواهم داشت که حواسم را کم و کسر وسایل معاش مشغول ندارد. آیا نکته‌ی دیگری هم هست که بر تو مجهول مانده باشد؟

حسن جواب داد :

ـ نه ... نه ، رفیق ! و من از هم‌اکنون بر تو غبطه می‌خورم . تو راهی را انتخاب کرده‌ای که با تمهید این مقدمات، اگر حادثه‌ای غیر طبیعی عیشت را منغص نسازد، تا پایان عمر دستخوش رنجها و مشکلات و لا تکلیفیها و فراز و نشیبهای زندگی نخواهی بود. کسی برتو حسد نمی‌ورزد و رقبا و دشمنانی از آن نوع که در دشمنی و رقابت به ریشه می‌زنند، نخواهی داشت. تو موفق شده‌ای در همین آغاز کار توسن وحشی زندگی را افسار کنی و برگرده‌اش سوار بشوی. خوشی را آن سان که دلت می‌خواسته، به‌دست آورده‌ای و این غایت نیکبختی است... اما من، خدا می‌داند راهی که در پیش گرفته‌ام چه وقت هموار خواهد گشت و این همواری چه مدت ادامه خواهد یافت. تنها خدا می‌داند طالعم را چه‌گونه نوشته‌اند. چه رنجها باید بکشم. چه سختیها متحمل شوم. چه دشمنها از رو به روی من درآیند و چه سعایتها در حقم بشود، و چه مکافاتها از برای خاطر آن چه می‌دانم و آن چه نمی‌دانم به من برسد. ای عمر... اگر ستاره‌ی مرا در آسمان یافتی، خواهی دید که برجبین آن چه نوشته‌اند و اگر نیافتی، از احوال و روزگار من دیرازود، به یقین خواهی شنید.

برای مردی چون حسن، پیمودن مدارج ترقی در دستگاه حکومت آل سلجوق دشوار نبود. حسن، جوان و فعال و صاحب داعیه و آشنا به کمالات و معلومات عصر خویش بود، اما هیچ کدام از این عوامل به اندازه‌ی هوش و خرد ذاتی راه حسن را هموار نمی‌ساخت. چندی پس از ورود حسن به خدمات دیوانی، عمرخیام با فرمانها و حواله‌هایی که دریافت داشته بود اصفهان را به قصد نیشابور ترک گفت تا به تاسیس رصدخانه و سروسامان دادن به اموری که عهده‌دار گشته بود، همت گمارد، و جای خالی خود را در کنار نظام‌الملک برای حسن باقی گذاشت.

حسن دریافته بود که تنها در سایه‌ی حمایت نظام‌الملک ممکن است به درجات ومناصبی نایل آید که طبیعت رفعت طلب

او را می‌توانست ارضا کند· از این رو تمام نیروی خود رابرای نفوذ کردن در وزیر مقتدر و کارکشته‌ی سلاجقه متمرکز ساخت· خواجه نیز با احتیاط، اما به سرعت، حسن رامیدان داد وبه خود نزدیک کرد· زیرا نظام‌الملك در مقابل آن همه مسوولیت که مستلزم نظارت بر سرزمین پهناور سلطنت سلجوقیان بود همواره خودش را تنها و بی‌یاور حس می‌کرد· اطرافیان کثیر او وصاحبان مناصب ومسوولان امور که درمرکز حکومت می‌زیستند هیچ کدام لیاقت معاونت مستقیم و جلب اعتماد وزیر اعظم را نداشتند· منسوبان و بستگان نزدیك خواجه نیز که‌می‌توانستند معتمد او قرار گیرند، هر کدام بر قسمتی‌از مملکت حکومت می‌کردند ومکن نبود ازمیان آنها کسی را برای معاضدت درکارهای خود به پایتخت فرا بخواند، زیرا نفوذواقتدار وی در چنان سرزمین پهناوری تنها به وسیله‌ی همین‌ولات و حکام گسترش می‌یافت و حفاظت می‌شد·

ملکشاه، شهریار جوان سلجوقی دور از اصفهان سرگرم جدال با گردنکشان و مدعیان، و تثبیت سلطنت خویش بود· چهارسال از ابتدای سلطنت ملکشاه با این نبردها و لشگرکشیهای داخلی گذشت· نبرد با مدعیانی که هر جا بر یکی غلبه می‌یافت، دیگری در نقطه‌ای دیگرعلم طغیان می‌افراشت و فتنه‌ای تازه ساز می‌کرد·

بدین سان، محیط برای پرورانیدن مردی چون حسن مساعد بود· مردی که با معلومات وسیع و ابتکار و هوش و خرد و صداقت خود می‌توانست گوشه‌ای از وظایف و تکالیف وزیر اعظم را بگیرد و رفته رفته سرشناس‌شود·

اوایل کار، حسن تا مدتها خواجه را نه تنها به‌عنوان مخدوم و حامی خود گرامی می‌داشت که مجذوب وی نیز بود· وسعت معلومات و فصاحت و بلاغت نظام‌الملك او را مبهوت می‌ساخت و هنگامی‌که فکرمی‌کرد روستازاده‌ای از مردم‌توس که‌او نیز مثل خودش جز اجتهاد نامه‌ای از امام‌موفق، هیچ وسیله و معرف دیگری برای ورود به دربار آل سلجوق نداشته، به این درجه از رفعت و قدرت دست یافته‌است، در دل به همت بلند وی آفرین می‌گفت· حسن خوب می‌دانست که اگردرخلقت نظام‌الملك، جوهری‌عالی به کار نرفته بود منتهای ترقی او،

مثل بسیاری از فضلا و فصحای دیگر، مثل استادش امام‌موفق، امکان داشت مقام مدرسی در یکی از مدارس معتبر خراسان، ری یا بغداد باشد، و عاملی که نظام‌الملك را بر این منصب نشانیده، چیزی بالاتر از خط و ربط و معلومات او است. با این تصورات نظام‌الملك در نظر حسن، مظهر کمال رشد و بلوغ انسان بود که مقام او بعد از انبیا و اولیا، از همه‌ی افراد بشر والاتر است.

حسن با آن که به کیش پدری خود، شیعه‌ی اثنی‌عشری، همچنان معتقد بود، تعصب سخت نظام‌الملك را در مذهب سنت و جماعت و حتی سختگیریهای او را نسبت به شیعیان قابل توجه نمی‌دانست و هرگز مایل نبود با تامل در این مساله از مقام شامخ نظام‌الملك در نظرش ذره‌ای کاسته شود.

حتی اگر مصلحت او اقتضا نمی‌کرد که کیش پدری خود را پنهان بدارد، بسیار علاقه داشت که با خواجه وارد بحث شود و دلیل تعصب وی را در باب مذهب، از زبان خودش بشنود، زیرا محال می‌دانست که مرد کاملی چون نظام‌الملك برای این سختگیری دلایل منطقی در دست نداشته باشد.

مجذوبیت حسن، بر صداقت او در انجام‌اوامرومراجعات وزیر اعظم می‌افزود و این از بخت بلند حسن بود که خدماتش در نظر تیزبین نظام‌الملك با خوش خدمتی اشتباه نمی‌شد و راهش را کوتاهتر می‌ساخت.

عمرخیام ساختمان رصدخانه را در نیشابور به نیمه رسانیده بود که باخبر شد حسن به مقام دستیاری و مشاورت نظام‌الملك رسیده است. نگاهش روی دیوار ناتمام لغزید و زیرلب گفت:

ـ آفرین حسن! تو دیرتر شروع و زودتر تمام کردی... انصاف می‌دهم که تا این جا برد با تو است. اکنون باید صبر کنی تا کار من هم تمام شود و بعد از آن‌ببینیم‌کدام بیشتر دوام خواهد کرد: خانه‌ای که تو ساخته‌ای یا خانه‌ای که من می‌سازم!

آوازه‌ی حسن از دروازه‌های اصفهان گذشته، در اقطار مملکت طنین می‌افکند. مردم اصفهان برای دیدن مردی که می‌گفتند در وزارت نظام‌الملك سهیم شده است، کنار

خیابانها و کوچه‌ها می‌ایستادند تا موکب او با خیل جلودار و عقب دار، و شاطرها با کلاه بوقی و شال و قبای مخصوص خودشان، عبور می‌کرد. حسن بابینی عقابی، و سینه‌ی ستبرش (که هنگام سواری جلو می‌داد و راست می‌نشست) از نوعی زیبایی مردانه برخوردار بود. همچنین برای منصبی که داشت، بیش‌از حد جوان به نظر می‌رسید. از همین رو، هنوز زود بود که شایعه‌ی جانشینی نظام‌الملك در اطراف حسن انتشار پیدا کند، حتی چنین خیال و تشویشی هرگز نه در خاطر حسن گذشته بود، و نه در اندیشه‌ی نظام الملك. حسن کوشش داشت خود را بنده‌ای وفادار و خدمتگزار در دستگاه نظام‌الملك جلوه دهد و نظام‌الملك نیز او را با همین چشم می‌نگریست.

در این گیرودار، شاه سلجوقی همچنان در مسافرتهای رزمی خود به سر می‌برد و همه‌ی امور کشور در این احوال در تالاری که حسن برای نخستین بار نظام‌الملك را در آن جا ملاقات کرده بود، حل و عقد می‌شد. از آن روز تاکنون، فقط وجود حسن به این تالار اضافه گشته بود که در گوشه‌ای دیگر از تالار به اموری که نظام‌الملك به وی محول می‌داشت می‌رسید، و دو تن از دبیران و کاتبان، ابواب جمع او را کامل می‌کرد.

در این تالار، حسن تنها کسی بود که اشاره‌ی وزیر اعظم برای خلوت‌کردن، شامل او نمی‌شد، و هنگامی که نظام الملك خلوت می‌کرد، از حاضران تنها او در تالار باقی می‌ماند. این نشانه‌ای بود از منتهای اعتماد خواجه که حسن توانسته بود با وفاداری و حسن خدمت و کتمان راز و توفیق یافتن در امتحانات گوناگونی که خواجه برای محك زدن او ترتیب داده بود، نسبت به خود جلب کند.

با احراز این موقع و مقام، حسن نیز خواه ناخواه در معرض حب و بغضها و دستبندیهای دربار و دیوان اعظم قرار می‌گرفت. حسن به هیچ‌کدام از مردان یا زنانی که با عناوین مختلف، سازمان دربار اعظم را تشکیل می‌دادند علاقه یا عداوت شخصی نداشت. همه‌ی آنها را به یك چشم می‌نگریست، جز نظام‌الملك که او را مخدوم خویش می‌دانست

و احترام می‌کرد. اما همین بستگی کافی بود که وجود او محبوب یا منفور یا محسود دیگران قرار گیرد و رفته رفته آثار این احساسات در سیمای کسانی که با وی رو به رو می‌شدند، منعکس شود.

حسن زیرک تر از آن بود که معنی نگاهها و اشارات و کنایه‌های دیگران را در اطراف خود حس نکند و از اثرات این دوستیها و دشمنیها در سرنوشت و آینده‌اش غافل بماند. اما اگر می‌خواست در تاریکی هدف تیر قرار نگیرد ناگزیر بود چهره‌ی کسانی را که در میان آنها قرار داشت، از نزدیک بشناسد.

بازگشت ملکشاه به اصفهان، برای این شناسایی فرصت مساعدی فراهم می‌ساخت. این خبر را که شاه عازم اصفهان شده است، نظام‌الملك شخصا به حسن داد و متعاقب آن گفت:

ـ تا چند روز دیگر تو از نزدیك به حضور ذات اقدس شهریاری معرفی می‌شوی و از آن پس رسما عضو دربار اعظم خواهی بود. خودت می‌دانی که حتی در محیط مدرسه، که اجزای آن را مشتی کودك و نوجوان تازه بالغ تشکیل می‌دهند، رقابت هست، حسادت هست. سعایت وقهر و آشتی هست که گاهی دلیل دارد و گاهی ندارد. این غرایز معمولا آمیخته با غرایض در محیط زندگی اجتماعی هم جزیی از زندگی مردمان را تشکیل می‌دهد، نهایت، با شکلی رشد یافته وبالغ شده. که هر چه آدمی در سطح بالاتری از زندگی قرار بگیرد در معرض نوع خطرناکتری از آن غرضها و غریزه‌هاست. پس عجب نیست، اگر در محیط دربار اعظم هر که تقرب بیشتر و مقام والاتری دارد. بیشتر در مخاطره‌ی سعایت و حسادت و عداوت از طرف کسانی قرار داشته باشد که قادرند این غرایز را به صورت خطرناکترین اسلحه در آورند ...

حسن که با دقت به سخنان خواجه گوش می‌داد، سری خم کرد و گفت:

ـ چنین است مخدوم من ... و دیری است که این بنده از وجود یك چنین دسایسی در این بارگاه مستحضرم!

خواجه خندید:

- آری، از وجودش با خبری. اما جلوه‌هایش را تو هنوز ندیده‌ای، زیرا تاکنون که شهریار از این شهر دور بود، میدانی برای آزمودن سلاحهای نمامی و سعایت وجود نداشت، و تا چند روز دیگر که بارگاه گشوده شد و جلاد تیغ به دست بر آستانه‌ی آن ایستاد، تو خواهی دید چه سرها بر سر سعایتها می‌رود و چه استخوانها که با گردش زبانها زیر زنجیرهای گران می‌پوسد و خاک می‌شود!

لحظه‌ای به سکوت گذشت و خواجه، که چشمان حسن را هدف مستقیم نگاه خویش قرار داده بود، اضافه کرد:

- امروز وضع من در این بارگاه چنان است که حربه‌ی سعایت بر وجود من کارگر نمی‌افتد. میزان قدرت من در بارگاه سلجوقیان و درجه‌ی احتیاج آل سلجوق به وجود من بر کسی پوشیده نیست و تا این دو سلاح در دست من از اثر نیافتد، حریفان پروای من خواهند داشت. اما تو اگر به تیر سعایت از پا بیافتی، مثل آن است که زخمی بر من وارد شود و بسیار بعید می‌دانم چنین خیالی در خاطر بدسگالان نگذرد. از همین قدر ساخته است که جاسوسان و خبرگزارانی بر مراقبت کمارم تا اگر تیراندازی در کمین تو نشست هشیار کنند. اما دفع شر فی‌الکل به عهده‌ی خودت خواهد بود. تو هستی که باید خود را از موضع تهمت و سعایت کنار بکشی و با چشم و گوش باز، مراقب کسانی باشی که برای هدف ساختنت دست از آستین بد در می‌کنند!

حسن تشکر کرد و خواجه دستی بر شانه‌ی او نواخت...

اصفهان با شور و خروشی کم مانند، ملکشاه را استقبال کرد. در سراسر بلاد ایران معارضی برای سپهبد سلجوقی باقی نمانده بود و اکنون او تصمیم داشت برای مدتی در اصفهان بیاساید و کشورداری کند. حسن، پادشاه سلجوقی را جوانی زیبا و خوش بنیه یافت که از چشمان سیاهش برق صلابت می‌جهید و کسی پروای آن نداشت که پس از چند

لحظه در صورت او نگاه کند.

هفته‌ای چند سپری شد تا امور بارگاه و دربار اعظم گردش طبیعی خود را شروع کرد. در این فاصله ملکشاه حسن را شناخته، از موقع و منصبش اطلاع یافته بود. هر چه زمان می‌گذشت حسن بیش از پیش موقع و مرتبه‌ی والای مخدوم خود نظام‌الملک را نزد سلطان در می‌یافت. اما هنگامی که به اعماق قلب خود مراجعه می‌کرد، نظام‌الملک را شایسته‌ی این اعتماد نامحدود نمی‌دانست.

در محبت حسن و خواجه، به صورت ظاهر هیچ تغییری حاصل نشده بود. اما صداقتی که از جانب حسن ابراز می‌شد مثل گذشته از عمق وجودش ریشه نمی‌گرفت. وقتی حسن به مقامی رسید که میان او و خواجه چندان فاصله‌ای باقی‌نمانده بود، بی‌آن که خودش چنین مقصودی داشته باشد، به دنیای خصوصی نظام‌الملک نیز راه یافت. حسن تا روزی که فقط دستیار و مشاور نظام‌الملک در امور دیوانی و حکومتی بود، خواجه را به چشم دیگری می‌نگریست. هم مفتون و هم مدیون او بود و ازاین رو مخلصانه خدمت می‌کرد و نظرش از بن حسن خدمت، و حق‌گزاری نسبت به نظام‌الملک بود، نه چشم داشت به مقام و منصب والاتری. اما صداقت و اخلاص وی در خواجه تاثیر عمیقی به جای نهاد و دستیار خود را به مقام رازداری و محرمیت نیز ارتقا داد. و حسن، چهره‌ی بی‌نقاب نظام‌الملک را غیر از آن دید که انتظار داشت.

شخصیتی که حسن از نظام‌الملک در نهانخانه‌ی ضمیر خود تصویر کرده بود با اغراض و اهوا و مطامعی که از حرص و حسد و کینه‌ورزی و غرایز پست انسانی مایه می‌گیرد، فرسنگها فاصله داشت. به گمان او، هیچ کدام از موجباتی که این گونه غرایز را در مردمان عادی قوت می‌بخشد، در زندگی نظام‌الملک وجود نداشت. چه، خواجه نه تنها از رتبه و مقام، که از خرد و دانش نیز به حد کفایت بهره‌مند بود و چنین عنصری، به عقیده‌ی حسن، حقا می‌بایست طبیعت و همت بلند داشته باشد. در حالی که به تدریج ،هرچه بیشتر در باطن نظام الملک نفوذ می‌کرد، بیشتر با نقاط ضعف خواجه آشنا می‌شد. حسن که روزی تصور می‌کرد حتی تعصب

افراطی نظام‌الملك در امر مذهب بی‌شبهه متکی به دلایل منطقی است، هنگامی که ظاهرا سری از خواجه سوا داشت، ناگزیر بود قبول کند که بسیاری از صفات و مشخصات خواجه نیز اصالت ندارد تا چه رسد به تعصب او که تعصب‌عالم در همه حال، مردود و نابرازنده است.

بدین سان، وقتی شهریار سلجوقی وارد اصفهان می‌شد مبنای اعتقاد و اعتماد کورکورانه‌ی حسن نسبت به‌مخدومش، وزیر اعظم، متزلزل گشته بود. اما حسن همچنان سنگینی دین خواجه را بر شانه‌ی خود حس می‌کرد و گذشته از آن به حمایت خواجه بیش از پیش احتیاج داشت. زیرا فقط در سایه‌ی حمایت نظام‌الملك بود که می‌توانست جای پایی در دستگاه حکومت و سلطنت سلجوقیان محکم کند و در آن احوال، وجود او منهای حمایت خواجه، چیزی معادل صفر بود. نه کمتر و نه زیادتر از آن!

حسن هرگز نمی‌گذاشت که از تحولات احساس و اندیشه‌ی او، اثری در قیافه‌اش منعکس شود و در مقابل مرد تیزبین و هوشمندی مانند نظام‌الملك این پرده پوشی تنها از حسن ساخته بود. در سایه‌ی نظام‌الملك حسن به دربار راه یافت و از طرف اهل دربار، منجمله سلطان سلجوقی، شناخته شد.

در بارگاه سلطان ملکشاه، حسن زیر دست مخدوم خود نظام الملك می‌نشست، که نزدیکترین مقام به پادشاه بود. مکتوبات و دفاتری را که می‌بایستی در هر مجلس از نظر و تصویب شاه بگذرد حسن همراه می‌برد و در توضیح مباحث، وزیر اعظم را یاری می‌کرد. حسن، از جایی که نشسته بود به دقت در چهره‌ی حاضران می‌نگریست و کوشش به خرج می‌داد تا نیات و مقاصد و اندیشه‌های آنان را از خطوط چهره و از خلال سخنان و نگاههایشان بخواند.

آن ایام، به واسطه‌ی ورود ولات و حکام و امیران و اقطاع‌دارانی که ازشش گوشه‌ی کشور سلجوقیان برای عرض تهنیت و عرضه‌داشتن پیشکشیها به اصفهان روی‌آورده بودند، جنب‌وجوش زیادی درحوزه‌ی دربار و دارالحکومه به چشم

می‌خورد. حسن، چون شراب نمی‌خورد، به مجلس شراب راه نداشت اما چه در بارعام و چه در ایام دیگرکه مجلس پادشاه جنبه‌ی خصوصی‌تری به خود می‌گرفت حسن همواره در مسند والای خویش حاضر بود.

پشت سر شهریار سلجوقی، در تالار بزرگ بارعام دیواری مشبک قرار داشت که از چوب ساخته، به طرز زیبایی منبت‌کاری شده بود. دو روز از روزهای هفته که اختصاص به بارعام داشت، پشت این دیوار مشبک هیچ‌گونه رفت و آمدی به چشم نمی‌خورد. اما روزهای دیگر که به جز خواص درباریان کسی در محضر پادشاه نبود، از آن سوی دیوار مشبک نیز قیل و قالی به گوش می‌رسید زیرا در این ایام اهل حرم اجازه داشتند که از ورای دیوار مشبک، مجلس پادشاه را تماشا کنند و بی‌آن که خود دیده شوند، یا در گفت و گوی اهل مجلس دخالتی بکنند، به مباحثات و مناظرات آن سوی دیوار گوش فرا دهند.

کرسی نسبتا بلندی نیز در کنار اریکه‌ی شهریاری وجود داشت که به هنگام بارعام گلدانی مرصع روی آن به چشم می‌خورد، اما در مجلس خصوصی شاه، به جای آن گلدان، کوتوله‌ی عجیب الخلقه‌ای روی کرسی قرار می‌گرفت و دم به دم با تکان دادن چوبی که چند زنگوله بر سر آن بسته شده بود، اهل مجلس را به طرف خود و سخنانی که می‌خواست بر زبان بیاورد، متوجه می‌ساخت.

حسن مدتها در خلقت عجیب و نقش عجیب‌تر این کوتوله که جعفرك نام داشت، در بارگاه سلطان دقت کرده بود. کوتوله لباسی می‌پوشید که از تکه پارچه‌های رنگارنگ دوخته شده بود و کلاهی به سر می‌گذاشت که انتهای قیفی شکل آن، با منگوله‌ی درشتی، همراه حرکات دست و سرش به این طرف و آن طرف نوسان می‌یافت. چشمهای گرد او درون یک حلقه‌ی مدور می‌چرخید و دهانش، به عکس بینی و چانه‌ی کوچکش، بزرگ و فراخ بود.

حسن، در نخستین روز ورود به بارگاه با نیش زبانی از طرف کوتوله استقبال شد. وقتی نظام‌الملك سخنان خود را در معرفی حسن تمام کرد و نشست، کوتوله چوب خود را تکان

داد و با صدایی که مانند قیافه و هیکلش عجیب بود، حسن را مخاطب قرارداد:

ـ اگر تو خواجه را آن چنان خادمی که مخدومت این مرد بیچاره را بنده است، پس سایه‌ات بر سر ما همگی گسترده باد که ارباب واقعی ما بعد از این توخواهی‌بود!

حاضران خندیدند و خواجه رنگ به رنگ شد و حسن دریافت دایره‌ی اختیار آن مرد عجیب الخلقه در زبان درازی به درجه‌ای است که مردی چون نظام‌الملك هم از طعنه‌های او در امان نیست و حتی می‌تواند ملکشاه را "مرد بیچاره" خطاب کند. بعدها، حسن در کار "جعفرك" دقت بیشتری به خرج داد و دانست بسیاری سخنها که بر زبان او جاری می‌شود با تلقین و القای درباریان است و حتی خود شاه، گاهی در خلوت او را تعلیم می‌دهد تا بعضی‌از درباریان را هدف طعنه و کنایه قرار دهد و کارهای پنهان ایشان را که به شاه گزارش می‌شد، برملا سازد. این بود که درباریان نیز به نوبه‌ی خود می‌کوشیدند تا با توسل به "جعفرك" و اطعام و اکرام او، مقاصد شان را از زبان او در مجلس سلطان منعکس سازند.

نظام‌الملك با "جعفرك" میانه‌ی خوشی نداشت و جز در مجلس سلطان، جعفرك هرگز به وزیر اعظم نزدیك نمی‌شد. اما حسن، به خلاف نظام‌الملك با جعفرك گرم گرفت و به امید آن که روزی بتواند از زبان آن مرد عجیب الخلقه برای پیش بردن هدفهای خود استفاده کند، در دل او نفوذ کرد.

بازیگر دیگری که "ابن صباح" در دستگاه سلطنت ملکشاه سراغ‌کرد و به نفوذ او در شهریار سلجوقی پی برد، ترکان خاتون همسر ملکشاه بود. این بانوی جوان همراه پادشاه به اصفهان وارد شد و سوگلی حرم او گشت. پیش از آن، زبیده خاتون مادر "برکیارق" ولیعهد و پسر ارشد شهریار، گل سرسبد و یکه تاز حرمسرا بود، و حسن، به نیابت نظام‌الملك، بارها حواله‌های او و پسرش برکیارق را پرداخته، از این رهگذر آشنایی مختصری با همسر نخستین شاه به هم رسانیده بود. اما پس از آن که ترکان خاتون دختر طمغاج خان ابوالمظفر عماد الدوله (از ملوك ماوراء النهر) به

عقد ازدواج شاه درآمد و همراه وی به اصفهان وارد شد، حسن به فراست دریافت که نه زبیده خاتون و نه برکیارق، هیچ کدام، موقع و منزلت پیشین خود را ندارند و همای اقبال بر سر ترکان خاتون بال گسترده است. به خصوص که ترکان خاتون زنی نکته سنج و هوشمند و بازیگر بود و حسن می‌توانست مقام و نفوذ چنان زنی را در آینده حدس بزند.

اما نزدیك شدن به ترکان خاتون فقط از طریق وزیر او (ابوالغنایم تاج الملك) میسر بود که در دستگاه سلطنت ملکشاه رقیب سرسخت نظام‌الملك به شمار می‌رفت و گرایش حسن به جانب او، در حالی که کباده‌ی خدمت نظام‌الملك را به دوش می‌کشید، صورت طبیعی نداشت.

حسن می‌دانست که پسران و اطرافیان نظام‌الملك ازنفوذ فوق العاده‌ی وی در خواجه رضایتی ندارند و نزد او سعایتهایی را شروع‌کرده‌اند که نسبت به حسن بیمناکش سازند. اگر آنها می‌توانستند خواجه را متقاعد سازند که با پروراندن حسن و پروبال دادن به او به دست خود رقیبی برای خود می‌تراشد، بعید نبود خواجه درصدد برآید که زیر پای حسن را خالی کند و در آن صورت دیگر جایی برای حسن در دستگاه حکومت آل سلجوق نمی‌ماند. حسن زیرك تر از آن بود که چنان روزی را پیش بینی نکند، و برای احتراز ازعواقب یك چنان پیشامدی ناگزیر بود تکیه گاهی غیر از نظام‌الملك برای خود مهیا کند. تکیه گاهی که توانایی داشته باشد تا در قبال خصومت احتمالی نظام الملك، او را از سقوط ناگهانی حفظ کند و چنین عنصری در سازمان دربار اعظم کسی جز تاج الملك نبود. اما حسن نمی‌توانست به انتظار بنشیند و روزی که از طرف نظام الملك طرد شد، به دامان تاج الملك پناه ببرد. چه، در آن صورت یك عنصر واخورده و بی پشت و پناه بیشتر تلقی نمی‌شد در حالی که حسن امروز، سایه‌ی نظام‌الملك به شمار می‌رفت، و از حیث نفوذ و قدرت همپایه‌ی تاج الملك بود.

حسن، مدتی به انتظار نشست و مترصد ماند تاسرانجام بهانه‌ای برای رفتن نزد تاج الملك پیدا کرد.

تاج‌الملك ابوالغنایم مردی میانه‌بالا بود که تارهای خاکستری تازه در میان محاسنش پیدا شده بود. وقتی در سرسرای قصر سلطنتی حسن به او نزدیك شد و آهسته گفت مطلبی دارد که باید در جایی دور از چشم و گوش دیگران پیرامون آن گفت و گو شود، در چشم میشی رنگ تاج‌الملك فروغی از تعجب درخشید.

تاج‌الملك، از روی بغضی که با نظام‌الملك داشت، همواره حسن را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست و گر چه حسن از راه مردم‌داری کوشش داشت که برخوردهایش با همه‌ی رجال دربار مودبانه باشد و در آنها تاثیر مطبوع به جای گذارد، هیچ گاه در جواب سلام و تواضع خود از تاج‌الملك جز اشارتی سرشار از تکبر، دریافت نداشته بود. و این طرز برخورد در تمام مدتی که حسن با تاج‌الملك آشنا شده بود، ادامه داشت.

تاج الملك در جواب حسن مکثی کرد و گفت:

- تا مطلب از چه قرار باشد!

حسن تاج الملك را به راه رفتن دعوت کرد و در حالی که کنار هم قدم بر می‌داشتند جواب داد:

- مطلبی است خصوصی ... مربوط به من و شما ...

و بلافاصله اضافه کرد:

- با قید این که شخص ثالثی از موضوع ملاقات ما با خبر نیست و البته کسی هم نباید خبردار شود!

تاج‌الملك متوجه شد که مقصود از شخص ثالث، رقیب او نظام‌الملك است. از این رو، با پیشنهاد حسن موافقت کرد که فردا به هنگام فریضه‌ی بامدادی، درخانه‌اش منتظر او باشد.

حسن اطمینان داشت تنها در چنین موقعی است که می‌تواند دور از چشم جاسوسان و خبرگزاران نظام‌الملك، رقیب او تاج‌الملك را ملاقات کند. با این همه فراموش نکرد به تاج‌الملك تذکر دهد که حتی از خدمه و اهل خانه‌ی وی نیز کسی نباید متوجه این رفت و آمد شود.

سپیده دم روز بعد، تاج‌الملك در بیرونی خانه‌ی خود حسن را استقبال کرد. درباره‌ی مطلبی که حسن می‌خواست به میان آورد، هزار اندیشه از خاطر تاج‌الملك گذشته بود که

حتی یکی از آنها با حقیقت امر توافق نداشت. حسن در حالی که روی بالشی از پرقو تکیه کرده، به طرف تاج‌الملك خم شده بود، آهسته گفت:

ـ نمی‌دانم شما مرا چه‌گونه انسانی شناخته‌اید ولی تشخیص آن از دایره‌ی گمانم خارج نیست. من هم اگر به جای شما بودم کسی را که در خدمت نظام‌الملك است، و محرم اسرار او، موجودی مشابه با مخدومش می‌شناختم. زمانی لازم است تا دیگران بدانند که گوشت و پوست و خمیره‌ی من چیز دیگری است و اکنون نیز به قصد آن نیامده‌ام که از این مقوله سخن‌بگویم. آن چه مرابه این جا رهنمون شد وضع اسفناکی است که از ورثه و خاندان عمید الملك وزیر فقید دیده‌ام...

تاج‌الملك نگاهش را که تا این لحظه به نقش‌قالی دوخته بود، با تعجب متوجه چشمان حسن کرد. هنوز نمی‌دانست حسن چه می‌خواهد بگوید، ولی آشکار بود که از شنیدن نام عمید الملك بی‌اختیار دچار حیرت گشته است:

ـ گفتی عمید الملك؟

حسن با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:

ـ می‌دانید که من برعهده‌ی خرج و دخل دیوان نظارت دارم و به اقتضای این تکلیف، با وضع معیشت بیشتر خانوارهایی که از خزانه‌ی اعلی‌حضرت شهریاری مدد معاش و مستمری برایشان مقرر می‌شود، آشنایی‌نزدیك دارم، میان آنها هیچ خانواده‌ای رابه تیره روزی و بی‌نوایی ورثه وکسان عمید الملك مرحوم سراغ ندارم. اگربه شما بگویم اهل بیت وزیر فقید آه ندارند که بانالـه سودا کنند گزافه نیست...

تاج‌الملك ابروان خود را به هم کشید:

ـ اما ورثه‌ی عمید الملك که مستمری و مواجب دارند!

حسن گفت:

ـ فی‌الواقع دارند و ندارند ... یعنی حواله‌ای دارند که هرگز رنگ وصول به خود نمی‌بیند و دستشان هم به دامان کسی نمی‌رسد. حال آن که همه می‌دانند، و خدا بهتر از همه کس می‌داند، این خانواده را بر گردن

آل سلجوق حقی عظیم است.

زخمه بر تارهای حساس ضمیر تاج‌الملك اثر گذاشت و همان صدایی از آن برخاست که حسن انتظار داشت:

- پسرم!... این فقط یك چشمه از خبایث مردی است که تو امروز شناخته‌ای و ما سالها است او را از نزدیك می‌شناسیم. به روابط تو ونظام‌الملك کاری ندارم، اما عقیده‌ی من در خصوص این خبیث برکسی پوشیده نیست، من می‌دانم نظام‌الملك با ریختن خون عمید الملك چه لکه‌ای به دامان آل سلجوق نهاد و چه غبنی برای این خانواده باقی گذارد. اکنون هم تعجب نمی‌کنم اگر در حق تبار آن مظلوم فقید باستم رفتار می‌کند، بیشترازاین درعجبم که علی‌القاعده و اصلا چه گونه ترکه و بازمانده‌ای از عمید الملك مرحوم به روزی زمین باقی مانده است!

برقی از رضایت در چشم حسن می‌درخشید، هرگز انتظار نداشت که به این سهولت حریف را بر سر طاس بنشاند. اما باز هم احتیاط را از دست نداد، و گفت:

- گذشته هرچه بوده، گذشته است، اما در هیچ آیینی پسر را به جای پدر یا زن را به گناه شوهر عقوبت نمی‌کنند. آن چه در فهم قاصر من می‌گنجد این است که عمید الملك، هر که بوده، وزیری بوده است و هر چه بر او گذشته، با حق یا ناحق، سلطان ماضی و بعد از آن هم شهریار حاضر مصلحت دانسته‌اند رزق مختصری در حق خانواده‌ی او برقرار شود. امروز هر که از وضع نابسامان زندگی این خاندان چیزی ببیند و چیزی بشنود آن را به پای ناسپاسی سلطان و یا عداوت وزیر می‌گذارد که شایسته‌ی شان هیچ کدام نیست. هر گاه من از درجه‌ی کینه‌ای که در ضمیر خواجه نسبت به تبار عمید الملك نهفته است، مسبوق نبودم با هر زبانی بود او را از این عداوت که کم‌کم رنگ قساوت به‌خود گرفته، منع می‌کردم. ولی یقین دارم دم گرم من در او نمی‌گیرد و از این رو است که به شما توسل جسته‌ام...

تاج‌الملك با تاسف سری تکان داد:

- تو که می‌دانی نظام‌الملك سایه‌ی مرا به تیر می‌زند و

اگر باد به گوشش برساند که من فی‌المثل از ماست خوشم می‌آید، همه‌ی ماست بند ها را جز ماست بند خاص خود ش و اعلی‌حضرت شهریاری، از د م تیغ خواهد گذ راند تا د یگرحتی چکه‌ای ماست به لبها ی من نرسد!...

حسن گفت:

- این را می‌دانم، اما کسی هست که خواجه حتی بیش از سلطان پروای او می‌دارد و به گمان من اشاره‌ای از جانب وی کافی است که خواجه با ورثه‌ی بینوای عمید الملك فقید بر سر مهر آید...

تاج الملك به منظور حسن پی‌برد اما تجاهل کرد وپرسید:

- و این سعادتمند کیست؟

حسن جواب داد:

- خاتون ...وتاآن جا که من د ریافته‌ام، محال است خاتون چیزی بخواهد که خواجه د ر ایفای آن د رنگ کند ...صورت حال را می‌توان این طور جلوه داد که کسان عمید الملك ملتجی به خاتون شده‌اند و من به ایشان اشاره خواهم کرد که د ر صورت موافقت شما عریضه‌ای به خاتون معروض‌دارند.

بهانه‌ای که حسن پیدا کرده بود، نتیجه بخشید و چند روز بعد، تاج الملك به او خبر داد که خاتون وساطت خاندان عمید الملك را نزد خواجه پذیرفته، علاوه بر آن اظهار تمایل کرده است که د ر فرصتی حسن را نیزبه حضور پذیرد. این منتهای مطلوب و مجالی بود که حسن افسون خود را برترکان خاتون بیازماید واو را نیز برای روز مبادا با خویشتن همراه کند.

ولات وحکام و اقطاع داران، تدریجا اصفهان را ترك می‌گفتند و پیرامون دربارخلوت شده بود. ازپسران نظام‌الملك نیز جز دو تن همه بازگشته بودند. حسن آرزو داشت این دوتن نیزهرچه زود ترسایه‌ی خود رااز اصفهان برکنند، خاصه فرزند ارشد وی جمال‌الملك که حاکم بلخ بود و سوء ظن شدیدش به حسن، از ظاهرش ونگاهش‌نیز خوانده می‌شد. دیدگان تیزبین حسن حتی اثراتی از این بد بینی را د ر چشمهای نظام‌الملك خوانده بود و به تدریج

پی می‌برد که جمال‌الملك و برادرش از ماندن در اصفهان مرادی ندارند مگر آن که زیر پای او را در دستگاه خواجه سست کنند. حسن از درجه‌ی ضعف نظام‌الملك در مقابل اولاد و بستگانش بی‌خبر نبود، از این رو زمان را آبستن حوادثی می‌انگاشت، و با جدیت بیشتری مشغول محکم کردن موقع و موضع خود بود.

هرکس به جای حسن بود در چنان احوالی سعی می‌کرد مقام و موقع خود را نزد شاه تثبیت کند و مستقیما به شاه نزدیك شود. اما حسن به این کار معتقد نبود، و حق هم داشت زیرا تلاش او برای نزدیك شدن به شاه از چشم خواجه دور نمی‌ماند و سوء ظن و حسادت او را چنان تحریك می‌کرد که بی درنگ تیشه بر ریشه‌ی وی زند، و پیش از آن که بتواند کاملا به شاه تقرب پیدا کند، چنان از دربار دورش سازد که دیگر تا شعاع صد فرسخی ملکشاه نیز نتواند نزدیك شود. حسن در دستگاه سلطنت و حکومت مقامی بالاستقلال نداشت و همین قدر که نظام‌الملك کرسی او را می‌گرفت یا به دیگری واگذار می‌کرد، جایی برای حسن در بارگاه سلطان باقی نمی‌ماند. اما حسن از راهی که برگزیده بود، یعنی از طریق غیر مستقیم تاج الملك و ترکان خاتون، می‌توانست همواره در شهریار سلجوقی نفوذ کند بی آن که سوء ظن و حسادت خواجه‌ی توسی را برانگیزد.

با آن که حسن تا این درجه در رعایت حریم واحساسات خواجه ملاحظه به خرج می‌داد، متوجه شد که هروقت در حضور سلطان از اموری صحبت می‌شود که در حیطه‌ی مباشرت وی قرار داشت و طبعا بهتر می‌توانست از عهده‌ی توضیح برآید، خواجه به خلاف گذشته، در پاسخ گفتن مقدم می‌شود و مجال برخاستن و توضیح دادن به او، نمی‌دهد. رفتار خواجه در این مواقع چنان طبیعی و عادی بود که هیچ کس جز حسن متوجه موضوع نمی‌شد، و حتی برای آن که تخم توهم در دل حسن نیز چندان ریشه نگیرد، نظام‌الملك درنخستین فرصت نشانه‌ی تازه‌ای از ملاطفت و عنایت خود را نسبت به حسن ظاهر می‌ساخت، و گرچه حسن فریب نمی‌خورد اما از آن جاکه نفوذکردن مستقیم در شاه جزو برنامه‌ی او نبود،

نه‌تنها هیچ نوع اثری از تکدر بر چهره‌ی خود ظاهر نمی‌ساخت. که تعمد داشت با نشان دادن این بی‌توجهی، اثر تلقین سوء دیگران را برضد خود در ضمیر خواجه منتفی سازد.

اگر حادثه‌ای پیش نیامده بود، شاید بر اساس همین کجدار و مریز روابط حسن و خواجه مدتی درازتر از خلل و آسیب محفوظ می‌ماند. اما تقدیر چنان نبود.

مثل همه روز، حسن در کار خود چنان غرق شده بود که به آن سوی تالار، جایی که نظام‌الملك ارباب حاجت را می‌پذیرفت، کمتر توجه می‌کرد و مباحثه‌ی مرد بلخی را با وزیر اعظم از آن جا شنید و متوجه گشت که صدای خشم آلود خواجه زیر سقف تالار طنین افکند:

ـ سراپای این سخنان تحریك است ... تحریك ... من و کسانم همه‌ی وجود خود را وقف آن کرده‌ایم که در ملك پادشاه عدالت و امنیت برقرار کنیم و سرزمین را از دریای مغرب تا دریای مشرق سامان بدهیم آن وقت از این گوشه و آن گوشه در سرنا می‌دمند که نظام‌الملك و اولادش مملکت سلاجقه را بردند، خوردند، چاپیدند، چنین کردند، چنان کردند ... یك لحظه راحتمان نمی‌گذارند. یك لحظه از تحریك دست نمی‌کشند!

خواجه عادتا آرام حرف می‌زد و هیچ وقت، حتی به هنگام خشم، حسن ندیده بود که آن طورعنان اختیار خود را از دست بدهد. در حالی که از سرغیظ دستهایش را حرکت می‌داد، حسن می‌دید عریضه‌ای میان مشتش به هم پیچیده است. مخاطب خواجه مردی بود درشت اندام که جامه و دستارش، او را از اهالی بلخ نشان می‌داد. مرد نیز مثل منشیان و کاتبان ساکت ایستاده بود و چون پشت به حسن داشت، صورت او را نمی‌دید تا انعکاس بانگ خشم‌آلود خواجه را در خطوط آن مطالعه کند. لحظه‌ای بعد، صدای مرد را شنید که به لهجه‌ی مردم بلخ می‌گفت:

ـ خداوندگارا ... تصور می‌کنید چه کسی مرا تحریك

کرده است که از بلخ به اصفهان بیایم و به این درگاه ملتجی شوم؟ ... اگر فسادی در کار من بود چرا این‌جا می‌آمدم و شکایت پسر را به پدر می‌آورم؟ ... امید من این است که خواجه از سر انصاف به این عریضه التفات فرمایید. من از جانب دویست کس و دویست خانوار سخن می‌گویم. شایسته نیست که در عهد سلطانی چنان و وزیری چنین، حقی از دویست خانوار ضایع شود و سخن کسی به‌جایی نرسد... شما بگویید تحقیق کنند. اگر خلافی در سخن ما دیده شد مرا گردن بزنید...

حسن نمونه‌های زیاد از کج خلقی و خشونت نظام‌الملک دیده بود، اما انتظار نداشت که در جواب استدلال و انتظار منطقی مرد بلخی، لجاج بی‌منطق به خرج بدهد و فقط می‌توانست حدس بزند تکدر خواجه ریشه‌ی دیگری دارد و در این اندیشه بود که برخیزد و به نحوی مرد بلخی را متوجه سازد که وقتی دیگر مراجعه کند. اما هنوز تصمیمی نگرفته بود که پرده عقب رفت و فخرالملك پسر دیگر نظام‌الملك به تالار قدم نهاد. به مشاهده‌ی فخرالملك که لباس سپاهیان پوشیده بود. حسن تکانی خورد. دلش از حوادث بدی خبر می‌داد و اندیشه‌ی مداخله را از سر خود خارج ساخت. فخرالملك چند قدمی در تالار پیش آمد و سپس ایستاد و لحظه‌ای به مشاجره‌ی پدرش و مرد بلخی گوش فرا داد. نظام‌الملك هنوز از تحریك و دسیسه سخن می‌گفت و مرد شاکی حتی فرصت دفاع پیدا نمی‌کرد. همان چند لحظه کافی بود که فخرالملك به موضوع بحث و آن‌چه خشم پدرش را انگیخته بود پی‌ببرد. او جوان بود و بلند بالا و سبیل سیاهی پشت لبهایش را می‌پوشاند. قدمی جلوتر رفت و شانه‌ی مرد بلخی را فشرد. مرد که تا آن لحظه متوجه فخرالملك نشده بود، برگشت و حسن‌توانست صورت پهن و گوشتالود او را با گونه‌های سرخش تشخیص بدهد. فخرالملك لبخندی روی لب نشانید و گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم موضوع شکایت تو مربوط است به برادرم جمال‌الملك ... پدرم را بگذار و بیا تا من در کار تو دادرسی کنم. یقین دارم که برادرم هرگونه داوری را از

جانب من قبول خواهد کرد. بیا ... با من بیا ...

رفتار فخرالملك نرم و دوستانه بود و تردیدی برای کسی باقی نمی‌گذاشت که قصد دارد به مشاجره خاتمه دهد. اما حسن طور دیگری فکر می‌کرد و همین که مرد بلخی به دنبال فخرالملك از تالار خارج شد، لحظه‌ای تامل کرد و سپس او نیز مثل سایه بیرون خزید و شتابان در میان ستونها وایوانها و تالارهای تو در توی کاخ به جست و جوی فخرالملك و مرد بلخی برآمد.

نوعی کنجکاوی، حسن را به دنبال یك ماجرا می‌کشانید. می‌توانست حدس بزند که بعد از آن مشاجره و اتهاماتی که نظام‌الملك متوجه مرد بلخی کرده بود، فخرالملك مرد را از دنبال خود به کجا برده است. چیزی که نظام‌الملك هم حدس نمی‌زد. اما در این مواقع یك هوش شیطانی به حسن کمك می‌کرد و هنگامی که ردپای فخرالملك و مرد بلخی را تا کنار پله‌هایی که به یك زندان کهنه و مخوف منتهی می‌شد تعقیب کرد، نفسی کشید وبازگشت. نوبتی دیگر حدس او به حقیقت پیوسته بود.

بیش از این، ماجرا به او مربوط نمی‌شد و می‌توانست برگردد تا مبادا فخرالملك از آن تعقیب بویی ببرد. راهی را که پیموده بود بازگشت و با نگاهی سریع به درون تالار، اطمینان یافت که خروج وی سوء ظن کسی را جلب نکرده است.

به کار خود مشغول شد و تصمیم گرفت آن‌چه را دیده است ندیده بگیرد. روابط او با نظام‌الملك به‌درجه‌ای حساس شده بود که هر حادثه‌ی کوچکی در اطراف او می‌توانست به طوفانی تبدیل شود. چیزی نگذشته بود که فخرالملك هم به درون تالار باز آمد. نظام‌الملك با قیافه‌ای گرفته، سر بلند کرد و پرسید :

ـ آن مرد چه شد ؟

لبخندی روی لبان فخرالملك دوید :

ـ قانع شد که او را اغوا کرده‌اند ...و سپردم تا روانه‌اش سازند !

حسن، لبش را زیر دندان فشرد. آرزو می‌کرد هر چه زودتر فخرالملك از آن جابرود تا او موفق شود حادثه‌ی مرد

بلخی را زود تر فراموش کند. اما فخرالملک آهسته طول تالار را پیمود و در حالی که درست بالای سر حسن قرار گرفته بود آهسته گفت:

ـ این طور نیست ابن صباح؟

حسن تکان خورد و نگاهش بی اختیار به سمت خواجه لغزید. نظام‌الملک در میان منشیان خود محصور شده بود و به آن طرف توجهی نداشت. حسن در چشمهای فخرالملک نگریست و گفت:

ـ من چیزی ندیدم!

فخرالملک سرش را تا محاذات گوش حسن خم کرد:

ـ ولی ما همه چیز را می‌بینیم... گذشته از آن که همه چیز را می‌دانیم!

حسن هیچ تصور نمی‌کرد که تعقیب او را کسی دیده باشد، اما اکنون که فخرالملک با آن لحن گوشه‌دار او را مخاطب ساخته بود به خاطرش گذشت که اشتباهی مرتکب شده، آن همه چشم و گوش را که نظام‌الملک برای جاسوسی و خبرگزاری گمارده، نادیده گرفته است، آن هم در محوطه‌ی عمارت دارالحکومه و بیخ گوش وزیر اعظم.

حسن شک نداشت که جاسوسان نظام‌الملک حرکاتش را از هنگام خروج تا بازگشت به تالار مو به مو زیر نظر گرفته، به فخرالملک گزارش داده‌اند. احتیاطی را که تا آن درجه بدان نیاز داشت فدای کنجکاوی کرده بود و اینک چاره‌ای نداشت جز آن که از خودش دفاع کند و فخرالملک را متقاعد سازد که از زبان او چیزی تراوش نخواهد کرد. برخاست و به طوری که دیگران تصور کنند با وزیرزاده در باره‌ی امری معمولی مشغول گفت و گو است، شانه به شانه‌ی فخرالملک ایستاد:

ـ کسی که بر این مسند نشسته نمی‌تواند کور و کر باشد، اما به چشم و گوش او می‌توان اعتماد کرد که از شیوه‌ی راز پوشی و سر نگهداری منحرف نخواهد شد...

فخرالملک ابروانش را با تردید بالا برد و دهان خود را جمع کرد:

ـ ببینیم وتعریف کنیم...

سپس چرخی زد و به سوی پدرش، نظام‌الملک، بازگشت.

حسن نفس راحتی کشید. در لحظه‌ای خطیر توانسته بود با مهارت و زیرکی خود را از معرض اتهام نجات دهد. دفاعی که از خود کرده بود موجه به نظر می‌رسید، زیرا در واقع اگر کنجکاوی و تعقیب گناهی شمرده می‌شد، این گناه دوطرفه بود و حسن نیز به نوبه‌ی خود می‌توانست از کسانی که او را تحت نظر گرفته بودند، شکایت داشته باشد.

حسن، موقتی به افکار پریشان خود غلبه کرد و توانست به خاطر بیاورد که بحث عدالت را در مجلس خصوصی سلطان ابتدا خود سلطان به میان کشیده بود و این سرنخی بود که احتمال داشت به کشف مجهول وی کمك کند.

ساعتی از شروع بحث گذشته بود که "جعفرك" روی کرسی بلند خود جا به جا شد، چوب خود را تکان داد و هنگامی که طنین زنگوله‌ها توجه حاضران را برانگیخت، حالتی حکیمانه به خود گرفت و گفت:

- حالا گوش کنید به حکایتی از کیفیت عدالت در مملکت یاجوج و ماجوج که از پدر مرحومم شنیده‌ام و به طوری که آن بزرگوار نقل می‌کرد این حکایت یك چشمه از کارهای وزیری است که در زمان خودش به عقل و درایت مشهور بود و علاوه برمنصب وزارت، قاضی القضات مملکت یاجوج هم بود...

برای اهل مجلس، همین اشاره کافی بود که حدس بزنند "جعفرك" جهت نظام‌الملك مضمون تازه‌ای کوك کرده است. اما هیچ کس به روی خودش نمی‌آورد و حتی نظام‌الملك و دو پسرش که حاضر بودند کوشش داشتند خشم شدید خود را نسبت به دلقك هرزه گو زیر نقاب لبخند پنهان کنند. اما هر چه داستان "جعفرك" جلوتر می‌رفت، احساسی از حیرت و وحشت قلب حسن را می‌فشرد. حکایتی که "جعفرك" با پیرایه‌ها و کنایه‌های مخصوص خود نقل می‌کرد عین ماجرایی بود که میان فخرالملك و مرد بلخی گذشته بود. ماجرایی که حسن کلمه‌ای از آن را نزد کسی به زبان نیاورده بود و اکنون می‌دید که جعفرك مثل شاهدی از روی آن پرده برمی‌دارد.

لرزش خفیفی عارض حسن شد. گلویش خشکید و حس

کرد که خون در رگهایش یخ بسته است. تصور آن که موضوع به این صورت در مجلس پادشاه مطرح شود هرگز در خیال او نمی‌گنجید و هنگامی که بیشتر فکر می‌کرد بیشتر پی می‌برد که سخنان آن کوتوله‌ی عجیب الخلقه تا چه اندازه در سرنوشت و آینده‌ی او موثر است. اهمیت موضوع به اندازه‌ای بود که اگر نظام‌الملک و فرزندانش نمی‌توانستند به‌نحوی حمله‌ی "جعفرک" را دفع کنند این‌پرده‌دری برای آنها ارزان تمام نمی‌شد.

به فرض‌که زخم زبان "جعفرک" در وضع نظام‌الملک و پسرش اثر نمی‌کرد، بی شبهه در زندگی و آینده‌ی او که به روابطش با نظام‌الملک بسته بود صدمه‌ی جبران ناپذیری وارد می‌ساخت. حسن تنها شاهد ماجرا بود و هیچ دلیلی در دست نداشت که بتواند اتهام خبرچینی و سعایت را از وی دفع‌کند. کلمات جعفرک مثل پتك توی مغزش صدا می‌کرد و چنین به نظرش می‌رسید که هرکدام از اهل مجلس فرسنگها با او فاصله دارند و خنده‌ها و همهمه‌ی گنگشان از دور دست به گوش وی می‌رسید.

کوشش زیادی به کار برد تا موفق شد افکار پریشان خود را نظم دهد. در مغز خود به دنبال سرنخی بود که بتواند معما را لا اقل برای خودش حل کند وبفهمد چه کسی ممکن است‌کوتوله را در جریان گذاشته، او را به نقل این ماجرا در مجلس خصوصی سلطان تحریك کرده باشد. به خاطر آورد که بحث‌عدالت را آن روز خود سلطان ملکشاه پیش کشید و این همان بحثی بود که به داستان سرایی جعفرك انجامیده بود. پس از این قرار شاه بود که جعفرك راآموخته بود تاآن طوربی‌پرواا‌سرار پنهان دستگاه نظام‌الملك را علنی کند. این فرض معقولی به نظر می‌رسید و اگر حسن می‌توانست نظام‌الملك و فخرالملك را به این نکته، توجه دهد یا اگر می‌توانست حقیقت را از زیر زبان جعفرك بیرون بکشد، امکان داشت از اتهام سخن چینی و جاسوسی تبرئه شود. و این تنها روزنه‌ی امید بود...

در این اندیشه بود که متوجه شد "جعفرك" حکایت خود را به نیمه رسانیده، می‌گوید:

- مرحوم پدرم فرمود که ای پسر، می‌خواهم هوش ترا

بیازمایم ... بگو ببینم وقتی وزیرزاده مرد شاکی را از نزد وزیر بیرون برد چه گونه عدالت را درباره‌ی او اجرا کرد؟ ... البته عقل من به جایی نرسید و پدر بزرگوارم از هوش من ناامید شد. اکنون بیجا نیست که من هم هوش شما بزرگان قوم را محك بزنم و ببینم کدام می‌توانید حقیقت را حدس بزنید ... هان! کدام شما؟ ...

سکوت آزاردهنده‌ای فضا را پر کرده بود. به خلاف معمول که کنایه‌های "جعفرك" هر چه هم صریح و بی پرده بود، به شوخی و خنده برگزار می‌شد داستانی که دلقك ملکشاه شروع کرده بود این بار با نگاههای سرد و تشویش‌آمیز حاضران استقبال شد. هیچکس انتظار نداشت که نظام‌الملك و کسان او آن چنان بی‌پرواهدف حمله قرار گیرند. نگاهها ،کنجکاوانه روی چهره‌ی نظام‌الملك، جعفرك و ملکشاه می‌چرخید. شاه با نوك سبیلش بازی می‌کرد و چشم چپش که عادتا تنگ تر از چشم راست به نظر می‌رسید کاملا روی هم، افتاده بود. در قیافه‌ی نظام‌الملك که دستهایش را روی سینه گره زده، مستقیما به دیوار مقابل چشم دوخته بود هیچ احساسی خوانده نمی‌شد. اما در آن لحظه هر کس به صورت حسن می‌نگریست می‌توانست میزان اضطرابی را که مثل خوره به جانش افتاده بود، از سیمای رنگ پریده و لبان لرزان او حدس بزند.

جعفرك، با نگاهی سریع مجلس را دور زد و چون جوابی جز سکوت نشنید ، شکلکی ساخت و گفت:

ـ آه ...آه ...که همه‌ی شما مرا مایوس می‌کنید ... همه یك طرف، حضرت اشرف وزیر اعظم یك طرف!

نظام‌الملك آهی کشید و سرش را پایین انداخت. وزیر اعظم با این حرکت تاسف‌عمیق خود را از وضعی که مجلس سلطان به خود گرفته بود علنی می‌ساخت، اما مطابق معمول تصمیم نداشت که شان خود را تا درجه‌ی هم صحبتی با دلقك بارگاه پایین بیاورد. نگاه سریعی میان فخرالملك و جمال‌الملك رد و بدل شد و ناگهان صدای جمال‌الملك در فضای مجلس طنین انداخت:

ـ ای حکیم خردمند! جوابت را از من بخواه ...

همهمه‌ای جانشین سکوت شد. لحظه‌ها آبستن حادثه بود. جعفرك چوب خود راتکان دادو باشعفی ساختگی گفت:

- آفرین وزیرزاده... آفرین... خوب، بگو ببینم تو چه حدس می‌زنی؟

جمال الملك سری تکان داد:

- این‌جانه... درخلوت و تنهابه خودت می‌توانم بگویم.

پیش از آن که کوتوله تصمیمی بگیرد، ملکشاه از جا برخاست و عازم اندرون شد. به نظر می‌رسید که شاه از ادامه‌ی آن بحث مکدر است و برای آن که موضوع خاتمه پیدا کند، تصمیم گرفته بود مجلس را خاتمه دهد، اهل مجلس به پا خاستند و آشکار بود که همگی با تصمیم شاه موافقند. برای حسن تردیدی باقی نمانده بود که طرح این ماجرا به اشاره‌ی ملکشاه بوده، درحالی که خود شاه نیز انتظار نداشته است موضوع تا این درجه صورت جدی پیدا کند. شاید مقصود فقط همین بود که وزیر اعظم توجه کند با همه‌ی قدرت و احاطه‌اش، حتی محرمانه‌ترین اسرار او از نظر شاه پنهان نمی‌ماند ولی "جعفرك" ازکینه‌ی باطنی خود دراین میان مایه گذاشته، فرصت را مغتنم دانسته بود تا ضربه‌ای کاری بر نظام‌الملك وارد سازد. هر چه بود، با وجود آن که شاه در لحظه‌ی حساس با تصمیم عاقلانه‌ای به ماجرا خاتمه داده بود، حسن تصور نمی‌کرد موضوع به همان سادگی تمام شود.

وقتی مجلس به هم خورد، نظام‌الملك حتی لحظه‌ای هم درنگ نکرد و یك راست‌عازم خانه شد. حسن تا آستانه‌ی قصر، وزیر اعظم را بدرقه کرد و بی‌آن که کلمه‌ای میان آنها رد و بدل شود ازنظام‌الملك جداشد. او نیز ماندن خود را در آن جا مصلحت نمی‌دید و با آن که عطش شدیدی به دانستن انعکاس وقایع آن روز میان درباریان و رجال دولت در خود حس می‌کرد، بهتر دانست به خانه رود و در محیط آرامتری به آن‌چه گذشته بود وآن‌چه ممکن بود درپی‌آن بیاید، فکرکند.

بامداد دیگر روز، حسن با وحشت و حیرت از وقایعی که شبانگاه روی داده بود آگاه شد.

در همان لحظه‌ی ورود، حسن احساس کرد که عمارت دارالحکومه وضعی غیرعادی دارد. نظام‌الملك درها را به

روی خود بسته، سپرده بود هیچ کس را به تالاری که محل جلوس وی بود راه ندهند. حاجب الوزاره با شکم برجسته و ابروان گره خورده‌اش حسن را که در آستانه‌ی عمارت سرگردان مانده بود، استقبال کرد و او را به اتاق خود برد. سپس در حالی که با دستمال بزرگی دانه‌های عرق را روی پیشانی خود خشك می‌کرد گفت:

- قطعا از حوادث دیشب اطلاع یافته‌ای...

حسن سرش‌را تکان داد:

- نه ...من چیزی نشنیده‌ام!

حاجب الوزاره با قیافه‌ای که ناباوری از آن خوانده می‌شد حسن را نگریست.

- عجیب است. من حتی نمی‌توانم فکرش را بکنم... دیروز تا آخر مجلس آن‌جا بودی. اشتباه نمی‌کنم؟

حسن گفت:

- کاملا صحیح است. تا آخر مجلس بودم و خواجه را تا وقتی سوار شد بدرقه کردم. اما بعد از آن تمام روز و شب را در خانه بودم و از هیچ چیز خبر ندارم...

حاجب الوزاره دستهای کوچك و سفیدش را به‌هم مالید:

- بعد از آن گفت و گوها که خاطر همه را مکدر ساخته بود، جمال‌الملك دنبال جعفرك فرستاد. دستور داده است زبان او را از حلقوم بیرون بکشند...

صورت حسن مثل مهتاب مات و بی‌رنگ شد. حس می‌کرد که دیواری روی سرش خراب شده است. حوادث هولناکتر از آن‌چه تصور می‌کرد شروع شده بود. حالا دیگر زبان جعفرك هم نمی‌توانست به نفع او شهادت بدهد. دستی روی چهره‌ی خود کشید و آهسته گفت:

- عمل احمقانه‌ی آن برادر فقط تصمیم عجولانه‌ی این یکی را کم داشت...خوب، دوست من! دیگر چه خبر؟

حاجب الوزاره گفت:

- از قرار معلوم دلقك زبان بریده شبانه خود را به باغ "بیت الما" رسانده، شاه از این پیشامد مسبوق شده... از طرف دیگر جمال‌الملك خرقه و دستار خود را همراه با زبان بریده‌ی جعفرك نزد پدرش فرستاده،

خودش به انتظار تصمیم سلطان در خانه نشسته است!
حسن پرسید:
- و نظام‌الملك؟
حاجب الوزاره جواب داد:
- نمی‌دانم خواجه چه وقت اطلاع یافته است. امروز علی‌الطلوع به‌این جاآمد و چیزی نگذشت که مجموعه‌ی جمال‌الملك را برایش آوردند. آن وقت مرا خواست و دستور داد هیچ کس مزاحمش نشود. حتی فخرالملك که از یك ساعت پیش منتظر است، هنوز نتوانسته اذن دخول پیدا کند... خدا عاقبت این کارها را به خیر بگذراند. من نمی‌دانم چه خواهد شد... هیچ‌نمی‌دانم...
حاجب الوزاره مشوش بود و حسن در اندیشه. لحظاتی به سکوت گذشت، بعد، حاجب الوزاره به پا خاست و گفت:
- بروم سر و گوشی آب بدهم. هر چه باید بشود حالا وقتش رسیده است!
حسن گفت:
- من همین جا نشسته‌ام... اگر توانستی خواجه را ببینی بگو که من این جا هستم.
حاجب الوزاره رفت و ساعتی طول کشید تا مراجعت کرد و به حسن اطلاع داد که نظام‌الملك منتظر او است. حسن چشمکی زد و پرسید:
- چه خبر؟
حاجب الوزاره گفت:
- خواجه مکتوبی نوشته، با دستار خود و آن چه جمال‌الملك فرستاده بود برای شاه ارسال داشته است. باید نامه‌ی مفصلی باشد که از سپیده‌دم تا حالا مشغول نوشتن آن بود!
حسن انتظار نداشت که در حضور نظام‌الملك، با فخرالملك رو به رو شود و هنگامی که پسر را در کنار پدر دید غمی روی سینه‌اش چنگ انداخت. نظام‌الملك او را به نشستن دعوت کرد:
- به موقع آمدی ابن صباح! لازم بود پیش از آن که برنده و بازنده مشخص شوند ترا ببینم. آری، این

طبیعت هر قماری است که تا یك نفر نبازد دیگری برنده نمی‌شود. بیچاره جعفرك پیش از آن‌که بازی به آخر برسد زبان خود را از دست داد و حالا نوبت ما و شما است که باید دید چه از دست می‌دهیم و چه به دست می‌آوریم...

حسن با لحنی آمیخته به تاسف گفت:

ـ شما اشتباه می‌کنید... حریف شما در این بازی من نبوده‌ام. اقرار می‌کنم که دلایل زیادی بر ضد من جمع شده، اما اگر زبان جعفرك بریده نشده بود حقایق به نحو دیگری جلوه می‌کرد...

خواجه سخن او را برید:

ـ حقیقتی مجهول نمانده است دوست من! در واقع از همان روزی که مراودات تو با آن مرد قمی آغاز شد حقایق نزد ما روشن بود و شاید این مسامحه متوجه من باشد که تا امروز حقیقت را در پرده‌ی سکوت مکتوم داشته‌ام...

عرق سردی بر پیشانی حسن نشست. او تصور نمی‌کرد که با رعایت آن همه احتیاط، راز ملاقاتهایش با تاج‌الملك آشکار گشته باشد و هرگز انتظار نداشت از این طریق مورد حمله قرار بگیرد، آشکارا حس می‌کرد که راههای دفاع از هر طرف به رویش بسته است. نظام‌الملك سایه‌ی تشویش را روی صورت حسن تشخیص داد و پیروزمندانه لبخندی روی لب آورد:

ـ پسرم! وقتی موجود حقیری مثل جعفرك جرات می‌کند در مجلس سلطان به پای نظام‌الملك بپیچد حدس این که منبع وحی و الهام او کجا است محتاج تامل زیادی نیست. باقی می‌ماند این مشکل که گزارش دستگاه ما از کجا به آن منبع الهام می‌رسد و آن هم تا زمانی مجهول است که رشته‌ی ارتباط بین این جا و آن جا معلوم نباشد. تصدیق می‌کنم که هرگاه رابطه‌ی نزدیکترین دوست ما با شاخص ترین دشمن ما مخفی و مستور مانده بود، حل این معما مدتی طول می‌کشید. ولی...

خواجه دستهای خود را به هم مالید و سری تکان داد. حسن بیهوده می‌کوشید تا عقیده‌ی نظام‌الملك را عوض کند و

هنگامی که از احتجاج بی‌حاصل خسته شد، خواجه دنبال حرفش را گرفت:

- من مکتوبی به سلطان نوشته، قضاوت درباره‌ی این وقایع را از او خواسته‌ام. سلطان ناگزیر است میان من و جعفرك یکی را انتخاب کند. اگر جانب جعفرك را گرفت این مسند به تو و دوستان تو می‌رسد. درغیر این صورت کار ما با تو تمام می‌شود و من به پاس احترام امام‌موفق برآن‌چه بین ما گذشته است رقم فراموشی می‌کشم... اما با بودن من دیگر جایی برای تو در این دستگاه نیست. من ترا آن قدر که باید، شناخته‌ام، و می‌دانم روح بلند پرواز تو در یك نقطه محبوس نمی‌شود. تو به هر جا که برسی چشم به نقطه‌ای بلندتر می‌دوزی و حال آن که در این دستگاه برای آن که تو جلوتر بروی فقط یك راه هست و آن این است که من عقب بروم ... از من می‌شنوی، جای تو در صف سپاه است. اگر قصد داری در خدمت این سلطان و این خاندان باقی‌بمانی صریح می‌گویم فقط در سایه‌ی شمشیر می‌توانی به جایی بالاتر از این برسی که من ترا رسانیده‌ام والا تا من زنده‌ام سایه‌ام میان تو ومقامات دیوانی‌حایل‌خواهد بود!

فخرالملك که تا این لحظه ساکت ایستاده بود، مداخله کرد و گفت:

- من هرگز اجازه نمی‌دهم که او از این درسالم خارج شود ... این مرد خیانتکار است!

نظام‌الملك با نگاهی ملامتگر روی خود را به جانب فخرالملك برگرداند و گفت:

- در این جا منم که تصمیم می‌گیرم!

سپس‌برخاست و به حسن اشاره کرد:

- اکنون ما هر دو به خانه می‌رویم تا معلوم شودکدامان باید به این جا برگردیم...

وقتی از سرسرا می‌گذشتند هیچ کس نمی‌توانست احتمال بدهد برای آخرین بار است که نظام‌الملك و حسن صباح شانه به شانه‌ی یك‌دیگر ازعمارت دارالحکومه خارج می‌شوند و هنگامی که به مقابل در رسیدند برای همیشه از

هم جدا خواهند شد. نظام‌الملك همان طور دوستانه با حسن صحبت می‌کرد :

- می‌بینی چه قدر احمقند ؟ ... پسرك بی عقل خیال می‌کند ابن صباح هم جعفرك یا آن مرد بلخی است که نگذارد سالم از این جا بیرون برود. در حالی که می‌داند چیزی نمانده است همه چیزمان به بهای یك خشونت احمقانه از دست برود ... آه که چه قدر تنها هستم، تنهای تنها !

حسن به خاطر آورد که یك بار دیگر وقتی نظام‌الملك او را به مقام رازدار و مشاور خود برمی‌گزید، از تنهایی ناله داشت و حالا که حسن می‌رفت و جای او را در کنارخود خالی می‌یافت، باز به یاد تنهایی افتاده بود. با این حال حسن تردید نداشت که فاصله‌ی میان او و نظام‌الملك هرگز پر نخواهد شد.

شهریار سلجوقی، از ابتدا که ماجرای جعفرك پیش آمد می‌دانست با مشکل بزرگی رو به رو شده است. یك طرف این ماجرا نظام‌الملك قرار داشت. وزیری که پایه‌های سلطنت آل‌سلجوق برشانه‌ی وی استواربود وملکشاه یقین داشت اگر نظام‌الملك را از خود براند بنیان حکومتش دستخوش تزلزل خواهد شد. البته در دستگاه سلطنت وی کسانی بودند که با نظام‌الملك رقابت می‌کردند و داعیه‌ی جانشینی او را در سر می‌پروراندند ولی برای پادشاه از روز روشنتر بود که هیچکدام‌آنها نمی‌توانند سرزمینی را که از ساحل " سند" و " جیحون " تا کرانه‌های مدیترانه وسعت داشت مثل نظام‌الملك اداره کنند و مانند او حقوق قایقرانان هندی را به اقطاع‌داران ساحل دریای مغرب حواله دهند. شاید اگر زمانی گذشته، شاه فرصت یافته بود حسن را بیشتر و بهتر بشناسد آن روز در انتخاب جانشینی برای نظام‌الملك دچار تردید نمی‌شد، اما شاه هنوز به درستی حسن رانمی‌شناخت و دیگران را نیز لایق جانشینی نظام‌الملك نمی‌دانست. اما از طرف دیگر، کشیدن زبان دلقکی که از طرف شاه برای زبان درازی و نیش و نوشهایش اجازه داشت و حتی در

حضور جمع سلطان را هدف مسخره و شوخی قرار می‌داد، نوعی اهانت مستقیم و جسارتی نابخشودنی به حریم شاه بود.

پادشاه سلجوقی نسبت به نفوذ روزافزون پسران و داماد‌های نظام‌الملک در کار مملکت نظر خوشی نداشت. شاه چنین می‌پنداشت که نظام‌الملک با نصب دوازده پسر و جماعتی از دامادها و بستگان خود به ولایت و حکومت مهمترین مناطق مملکت، عملا فرمانروایی سرزمین سلاجقه را به خانواده‌ی خود انتقال داده است. این تشویش و سوء ظن را که رقبا و حریفان نظام‌الملک در ذهن پادشاه جای داده بودند، حرکات خود سرانه و گردن کشیها و کبر و نخوتی که بستگان نظام‌الملک از خود بروز می‌دادند، تقویت می‌کرد. ضعف نفس خواجه نیز در مقابل پسران و خویشاوندان خود مزید برعلت بود و تنها احترام و اعتماد بی‌حصر و حد شاه نسبت به وزیر اعظم بود که با این همه نقاط ضعف، سعایت دیگران را در حق نظام‌الملک و خاندان او بی‌اثر می‌ساخت و در بسیاری موارد حتی جرات سعایت و اسباب چینی را از مدعیان سلب می‌کرد.

ماجرای جعفرک، چون بادی بر آتش تنفر پادشاه نسبت به زیاده رویهای فرزندان نظام‌الملک وزید و شعله‌ی پنهان را از زیر خاکستر صبر و سکوت خارج ساخت. شبی که شاه از واقعه‌ی بریدن زبان جعفرک آگاه شد بلافاصله تنی چند از محارم و مشاوران خود را به حضور خواند ودر موضوع مهمی که اتفاق افتاده بود از ایشان نظر خواست. شاه گفت:

ـ اگر به جای جمال‌الملک، پسرم برکیارق مرتکب این گناه شده بود به ارواح شهریار ماضی قسم که فرمان می‌دادم تا زبان او را از حلقومش بیرون بکشند. و اکنون اگر ملاحظه‌ای دارم از نظام‌الملک است نه از جمال‌الملک... من صریحا اعتراف می‌کنم هر قصوری در رعایت حریم نظام‌الملک صورت گیرد، فتوری به حریم مملکت می‌رسد و شما را به این جاخواسته‌ام تا شاید تدبیری کنیم که جمال‌الملک سیاست شود بدون آن که در شان و احترام نظام‌الملک خللی وارد آید...

این گفت و گو تا پاسی از نیمه شب ادامه یافت وسرانجام

مشاوران شاه پیشنهادی را پسندیدند که تکلیف کار جمال‌الملك به خود نظام‌الملك محول شود و جعفرك از نظام‌الملك که قاضی‌القضات ممالك سلاجقه است، برضد پسرش دادخواهی کند. این تصمیم سبب می‌شد که نظام‌الملك میان احساسات پدری و احکام وجدان وشرع یکی را انتخاب کند و درهرد و صورت مقصود شاه تامین بود. زیرا درصورتی که‌ازحکم وجدان وشرع تبعیت می‌کرد ناچار بود به دست خود برای فرزندش مجازاتی مقرر دارد و درغیر این صورت محکوم افکار عامه قرار می‌گرفت و این چیزی نبود که خواجه به دست خود برای خود بخرد.

ملکشاه با این تصمیم به بستر رفت، ولی بامداد روز بعد نامه و دستار نظام‌الملك را نزد او بردند و متوجه شد خواجه پیش از آن که مجبور شود نسبت به عمل جمال‌الملك نظری اظهار بدارد تصمیم گرفته است خود را در سرنوشت و مقدرات فرزندش سهیم کند. نظام‌الملك در مکتوب مفصل خود تفصیل جامعی از خدماتش را در حکومت سلجوقیان شرح داده، نوشته بود هرچند سعایت و اسباب چینی نمامان در مزاج سلطان اثر نکرده، همواره وزیر خود را طرف تایید و حمایت قرار داده است، مع هذا در ایام اخیر موجبی پیدا شده که هرکس بغض وعداوتی با خواجه و کسان او داشته، کلامی از سر بدخواهی و تفتین بر زبان جعفرك نهاده، او نیز به واسطه‌ی این که انتظارات و توقعاتش از دستگاه نظام‌الملك تامین نمی‌شده، به صورتی زننده وشرم‌آور درحضور جمع‌زبان به طعن و طنز و انتقاد از خواجه و کسان‌او گشوده است. بعد از این مقدمه خواجه افزوده بود که من به مدد سلوك و نرمش و حوصله‌ای که مقتضای سن و سال من است، همیشه این طعنه‌ها و کنایه‌ها را، علی‌رغم فاصله‌ی غیر قابل وصفی که میان من و دلقك وجود داشت، با بردباری تحمل می‌کردم و نشنیده می‌گرفتم درحالی که هرگز از اثرات شوم آن غافل نبوده‌ام. اما من به سهم خودم نمی‌توانم عملی را که جمال‌الملك به حکم تعصب و غیرت و حرارت جوانی به ارتکاب آن تحریك شده، خاصه چون به هواخواهی از شرافت پدر و برادرانش بوده است، محکوم کنم و برای آن که مبادا به

عنوان قاضی القضات در این باب مجبور به داوری شوم از جمیع مقامات و مناصب خود چشم می‌پوشم و اشتراك در مسوولیت جمال الملك را به عهده می‌گیرم تا هر طور که مناسب مصلحت و عدالت است سلطان شخصا داوری فرماید.

این مکتوب نقشه‌ی پادشاه و مشاوران او را عقیم ساخت و مشکل تازه‌ای پیش آورد.

حل این مشکل مستلزم تدبیری عاقلانه بود. شاه بی آن که شتابی به خرج دهد از یکایك محارم و مشاوران خود نظر خواست و آنها هر کدام راه حلی پیشنهاد کردند که هیچ‌کدام طرف تایید سلطان واقع نشد. در این مدت خواجه همچنان خانه نشین بود و حسن نیز دست روی دست گذارده، انتظار می‌کشید و هیچ گونه فعالیت نداشت تا آن که نوبت مشورت به ابوالغنایم تاج الملك قمی رسید و تاج الملك چون می‌دانست هرگونه اظهار موافقت یا مخالفت وی نسبت به خواجه، در آن شرایط دور از عقل و احتیاط است برای آن که شانه به زیر بار مسوولیت ندهد به شاه گفت:

- شبی که درحضور شهریار راجع به کار جمال الملك رای زدیم، چاکراطمینان داشت پیش ازآن که روز فرا برسد نظام‌الملك از آن چه در محضر سلطان گفت و گو شده، اطلاع‌حاصل می‌کند و نیرنگی خواهد زد که به جای او، شهریار در بن بست قرار بگیرند... اکنون می‌بینم گمان من به خطا نبوده، انصافا سحری به کار برده که پیدا کردن باطل السحرش کار مشکلی است!

تاج الملك با این تذکر می‌خواست شاه را بیش از پیش‌از نظام‌الملك بترساند و به او سند بدهد که حتی خصوصی‌ترین گفت و گوها و تصمیمهای شاه از خواجه پنهان نمی‌ماند. عکس العمل این اشاره بلافاصله در چهره‌ی شاه آشکار شد. خطوط زیر چشمش لرزید و ابروانش به هم گره خورد:

- برای کسانی که نان ما را می‌خورند و در این درگاه برای دیگران خبرکشی می‌کنند پادشاهی‌مناسب باروح پست ایشان درنظرخواهیم گرفت... اما امروزکاردیگری درپیش داریم، بالاخره بااین فضاحت چه باید کرد؟

تاج الملك فکری کرد و گفت:

ـ شهریارا ۰۰۰تدبیر این مشکل را از کسی بخواهید که نزد نظام‌الملک تعلیم دیده، از معلم وی درس آموخته است. گمان نمی‌کنم در این شهر کسی پیدا شود که بهتر از ابن صباح نظام‌الملک را بشناسد و از پس او برآید ۰۰۰
موجی از تعجب در صورت پادشاه دوید:
ـ ابن صباح؟ ۰۰۰ اما این مرد وابسته به دستگاه نظام‌الملک است. برای او کار می‌کند.
تاج‌الملک با لبخندی شیطنت آمیز سر فرود آورد و گفت:
ـ چاکر عرض کردم او دست پرورده‌ی معلمی است که نظام‌الملک را درس داده، چند سالی هم مستقیماً با نظام‌الملک کار کرده است. او دنبال نظام‌الملک نیست. دنبال قدرت است و اگر اطمینان داشته باشد که شرط نزدیکی به شهریار گذشتن از روی جسد نظام‌الملک است لحظه‌ای در این کار تامل نخواهد کرد ۰۰۰
شاه پرسید:
ـ تو این مرد را از کجا می‌شناسی؟
تاج‌الملک کرنشی کرد:
ـ سرور من! او مدتی است که پنهانی با من مراوده دارد و سببش این است که از نظام‌الملک آن قدرها مطمئن نیست. او چنان در نظام‌الملک نفوذ کرده که وزیر اعظم رازی را از وی پوشیده نمی‌دارد و همین او را نگران می‌کند. زیرا که عقیده دارد هر گاه به جهتی از جهات نظر نظام‌الملک از او برگردد به ریشه‌اش خواهد زد و به گمان من در حدس خود به راه خطا نمی‌رود ۰۰۰
شاه لحظه‌ای فکر کرد و گفت:
ـ بد نیست ۰۰۰می‌توانیم ابن صباح را بیازماییم. او را به حضور ما بیاور!
حسن همچنان در خانه بود و فارغ از آن چه در خارج از خانه‌ی او می‌گذشت کتاب می‌خواند که تاج‌الملک به سراغ او رفت و گفت که مامور است او را به حضور سلطان ببرد. حسن کنجکاوانه در چشم تاج‌الملک نگریست:
ـ باز چه خبر است؟
تاج‌الملک دستی روی شانه‌ی او زد:

- خیر است... وقتی که بار یافتی همه چیز را خواهی فهمید!

حسن از کیفیت روابط خود با خواجه چیزی به تاج‌الملک نگفت. اما هنگامی که به حضور شاه رسید و دریافت که او را برای مشورت در کار جمال‌الملک خواسته‌اند، آن چه را میان او و نظام‌الملک گذشته بود، حکایت کرد:

- ... و اینک من مطرود خواجه‌ام، زیرا که او تصور می‌کند واقعه‌ی فخرالملک و مرد بلخی را من افشا کرده‌ام. حال آن که من می‌دانم و خدای من که با احدی از این مقوله حرف نزده‌ام!

شاه سری تکان داد و گفت:

- عجب ابلهی است این مرد... او تصور می‌کند از من که پادشاه این سرزمینم چیزی پنهان می‌ماند!

اما بلافاصله متوجه شد که با این سخن به تحریک جعفرک از ناحیه‌ی خودش اعتراف کرده است. از این رو سخن را پیچانده گفت:

- به هر حال ابن صباح، تو می‌توانی همچنان در سلك خادمان این درگاه باقی بمانی و من به تاج‌الملك خواهم سپرد تا وظیفه‌ای موافق شوون تو درنظر بگیرد... اکنون بگو ببینم در باب وضعیتی که پیش آمده، چه عقیده داری؟

حسن متوجه بود که جواب او هر چه خردمندانه‌تر و به حب و بغض کمتر آلوده باشد، در تثبیت موقعیتش نزد پادشاه سلجوقی موثرترخواهد بود. از این رو تاملی‌کرد وگفت:

- شهریارا، به موجب معلوماتی که در مدت بندگی بر این آستان آموخته‌ام نظام‌الملك چون درختی است که تا اقصی نقطه‌ی خاك این مرز و بوم ریشه دارد و همچنان شاخ و برگش بر تمام سرزمین سلاجقه سایه افکن است. هر گاه این درخت دستخوش تزلزلی واقع شود لاجرم به مملکت شهریار آسیب خواهد رسید. اینك خواجه خود را میان عدالت و فرزندش تاج‌الملك حایل قرار داده، وضعی فراهم ساخته است که هر تیری از کمان عدالت رها شود لاجرم بر سینه‌ی نظام‌الملك می‌نشیند و این

مقتضی مصلحت نیست. این جا از مواردی است که به نظر این ناچیز عدالت را باید فدای مصلحت کرد ...

شاه ابروانش را به هم کشید:

- یعنی با این اغماض مصلحت آمیز قدرت نظام‌الملك و جسارت فرزندانش را در اجحاف و آزار رعایا بیشتر از پیش تنفیذ کنیم ... این است نظر تو؟

حسن گفت:

- هرگز سرور من ... چاکر فقط می‌گویم از عدالت محض، به خاطر مصلحتی که در میان است، عدول کنید، اما این دلیل نمی‌شود که عدالت مطلقا زیر پا گذارده شود. چون عدالت لازمه‌ی مملکتداری و اجرای عدالت فوق هر مصلحتی است ... نهایت این که عدالت مطلق را برحسب ضرورت می‌توان تا درجه‌ی عدالت نسبی تقلیل داد و این حق همواره برای شهریاران محفوظ بوده است.

تاج الملك که متوجه مقصود حسن شده بود مداخله کرد و پرسید:

- پیشنهاد تو چیست؟

حسن گفت:

- یك هفته خانه نشینی برای خواجه گوشمالی مناسبی است. او انتظار دارد که پاسخ مکتوب خود را هر چه زودتر دریافت کند و چون جواب نفی و اثبات یا موافق عدالت و یا مقتضی مصلحت نیست، به گمان این بنده بهتر آن است که جواب مکتوب به سکوت برگزار شود که خود نشانه‌ی خشم و عدم‌التفات شهریار است. در این یك هفته طبعا خانه نشینی خواجه به عزل و طرد او تعبیر می‌شود و اگر خواجه خود به دست و پا نیافتند، می‌توان وسیله‌ای برانگیخت تا کسانی در کار او وساطت کنند. پس از آن شهریار می‌توانند به نحوی خواجه را بازگردانند و وادارش کنند تا به جبران ستمی که فرزندانش بر جعفرك و آن مرد بلخی کرده‌اند برخیزد، ضمن آن که خشم شهریار بر وزیر اعظم در انظار پوشیده نخواهد ماند!

حسن با مکنون ضمیر نظام‌الملك آشنا بود و می‌دانست

وزیر بااطمینان به این که شاه نمی‌خواهد ونمی‌تواند تصمیمی بر ضد او بگیرد دست به چنان کاری زده است. اما هنگامی که نظام‌الملك با عدم اعتنای ملکشاه رو به رو می‌شد تشویشی در دلش راه می‌یافت که مبادا بی مهری شاه فرصتی به دست حریفان دهد، و در حال خشم او را به اقدامی حاد علیه خواجه و بستگانش برانگیزند. آن وقت احتمال داشت برای رفع تکدر شاه وسیله برانگیزد و همین که خواجه حالت دفاع به خود می‌گرفت نوبت تعرض به شاه می‌رسید.

ظن حسن به‌اصابت پیوست. چند روزی نگذشته بود که زمزمه‌ی بی مهری سلطان در افواه افتاد و نظام‌الملك را از پایان کار خویش بیمناك ساخت. ابتدا از تصمیم پیشین خود برای نشستن در خانه و انتظار کشیدن عدول کرد و بعد از آن هم سکوت را شکست. بدین معنی که در نزد دوستان و محارم شاه زبان به تنقید از فرزندان خود گشود که به حکم عواطف پدری ناگزیر است در مسوولیت کارهای ناپخته و ناسنجیده‌ی ایشان سهیم شود.

همان طور که نظام‌الملك انتظار داشت این سخنان به گوش پادشاه می‌رسید و بی آن که حاجتی به اشاره از این سو پیدا شود، جمعی برای التیام روابط شاه و وزیر واسطه شدند. آنها از ندامت وزیر خبر می‌آوردند. شاه نیز گله‌هایی را که بر دلش سنگینی می‌کرد به زبان جاری می‌ساخت. همه‌ی این مراتب بر منزلت حسن نزد شهریار سلجوقی می‌افزود. خاصه آن که عاقبت طبق پیش بینی حسن، خواجه دست پایین گرفت و تسلیم نظر شاه شد و هنگامی به دارالحکومه بازگشت که حاضر شده بود به هر ترتیب میسر است از جعفرك رضایت خط بگیرد و دو پسرش فخرالملك و جمال الملك را برای مدتی از مناصب دیوانی خلع کند.

در این مدت، نظام‌الملك چنان سرگرم کار خویش بود که کمتر از حسن یاد می‌کرد و بیشتر به این سبب حسن را فراموش کرده بود که او را از میان رفته می‌پنداشت. این بود که در مراجعت، به همه چیز فکر کرده بود جز آن که ممکن است در بارگاه سلطان با ابن صباح رو به رو شود. به مشاهده‌ی حسن، خواجه لرزشی در پشت خود احساس کرد

و دریافت که نمی‌تواند این برخورد را به فال بد نگیرد. قادر نبود حدس بزند چه کسی و یا چه حادثه‌ای وسیله‌ی ورود حسن را به دربار شاه فراهم آورده است. به نظرش رسید شاید هنوز کسی از طرد او خبر ندارد و حسن با استفاده از این موقع، خود را در صف درباریان جای داده است تا هیاهویی برانگیزد. هر چه بود، این مرد که برای نظام‌الملك مرده و از یاد رفته به حساب می‌آمد، برخلاف تصور وی اینك در مجلس سلطان ایستاده، با زبان نگاه او را به ریشخند گرفته بود.

دقایقی چند، حسن با آن نگاه مسخره آمیز تب و تاب و التهاب خواجه را زیر نظر گرفته بود. بعد به او نزدیك شد:

- می‌بینم که تعجب کرده‌ای خواجه‌ی عزیز ... حق با تو است. زیرا هنگامی که از هم جدا شدیم قرار این بود که از ما دو نفر یکی برگردد. یعنی این قراری بود که تو گذاشتی خواجه‌ی عزیز ... اما همیشه همه چیز مطابق دلخواه آدمی نمی‌شود و به طوری که شاهدی مقدر این بود ما هر دو بازگردیم. اما نه مثل گذشته سایه به سایه‌ی هم، که از روبه‌روی یك دیگر!

خواجه سعی کرد آرامشی را که از وجود او گریخته بود در صدایش جمع کند. لبخندی زد و گفت:

- اما من هنوز به قول خود باقی هستم. گفته بودم اگر من بازگشتم از سر راه من کنار برو. اکنون نیز همان را می‌گویم. اگر من و تو در حوزه‌ی درس امام موفق همدوره بودیم، به احتمال زیاد می‌توانستیم سالها زیر یك سقف، با هم بسازیم و جا برای هر دومان باشد. اما در این جا، زیر سقف و ستون دربار سلطان ملکشاه، یا جای من است یا جای تو ...

حسن ابروانش را بالا کشید:

- از کجا معلوم که جای من نباشد؟

نظام‌الملك خندید:

- برای این که حتما جای من خواهد بود!

ورود شاه به گفت و گوی آن دو خاتمه داد. روز دیگر نظام‌الملك همه چیز را درباره‌ی حسن می‌دانست، تاج‌الملك

که از طرف ملکشاه مامور شده بود وظیفه‌ای برای حسن در نظر بگیرد برق بغض و نفرت را در چشم نظام‌الملک می‌دید و به قصد آزردن حریف دیرین خود حسن را بال و پر می‌داد. تصور این که حسن داعیه‌ی جانشینی نظام‌الملک را داشته باشد و در دستگاه سلطنت مقامی مرادف او یا نظام‌الملک پیدا کند، مطلقا در خاطر تاج‌الملک نمی‌گنجید. به گمان او حسن وسیله‌ی خوبی بود که می‌توانست مجری مقاصد ش خصوصا در مقام ضدیت با نظام‌الملک واقع شود، چنان که در قضیه‌ی جمال‌الملک و جعفرک چنین شد. تاج‌الملک می‌اندیشید که جای جعفرک را در کنار سلطان نباید خالی گذاشت زیرا جعفرک زبان بی‌قید و بند دشمنان و رقبای نظام‌الملک بود که هر وقت خودشان نمی‌توانستند مطلبی را علیه نظام‌الملک عنوان کنند به جعفرک می‌آموختند و دلقک با پیرایه‌ی هزل و مزاح آمیخته، به میان می‌کشید. اما اکنون که دلقک زبان بریده نیشی برایش نمانده بود تا گاه به گاه در بدن نظام‌الملک فرو کند و زهری بریزد، حسن می‌توانست به شکلی و در نقشی دیگر جای خالی جعفرک را پر کند. به خصوص که در نفرت از نظام‌الملک دلقک بیچاره به گردش هم نمی‌رسید. با این خیال تاج‌الملک در صدد برآمد جایی برای حسن در کنار سلطان منظور کند. روزی که قرار بود گزارش کار حسن را معروض بدارد، مقدمه‌ای حاکی از مراتب فضل و کمال و خط و هوش و دهای حسن به هم بافت و گفت:

- سرور من! آن‌چه چاکر دقت کرده‌ام می‌بینم شایسته‌است در این بارگاه همان تکالیفی به این مرد سپرده شود که در خدمت نظام‌الملک به عهده داشت... او حسابدان قابلی است و دقیق و پرکار است و چنین عنصری را شهریار می‌توانند امین خود در رسیدگی به حساب و کتاب و جمع و خرجی قرار دهند که از هر طرف به حضور می‌آید و بدون هیچ مداقه‌ای همان طور که آمده است به دستگاه نظام‌الملک مرجوع می‌شود...

تاج‌الملک بی‌خبر نبود که شاه از تمرکز حساب و کتاب کشورش در دستگاه نظام‌الملک راضی نیست و مایل است نظارت بیشتری بر خرج و دخل مملکت داشته باشد اما چون

وسیله و آدمش را ندارد ناچار دم نمی‌زند. این بود که از چنین راهی داخل شد و افسونش در شاه موثر افتاد. بلافاصله حسن احضار گشت و شاه به او گفت که میل دارد ترتیبی جهت نظارت بر مالیه‌ی مملکت و ضبط وربط حسابهایی که به دربار مراجعه می‌شود فراهم گردد. این نهایت آرزوی حسن بود. خوب می‌فهمید که شاه بدون آن که تعمد داشته باشد چه مقامی به او داده‌است. به یاد سخن نظام‌الملك افتاد که به او گفته بود: " به صف سپاهیان بپیوند چون فقط در سایه‌ی شمشیر ممکن است به مقامی حتی فوق مقام من برسی ...و الا در این دستگاه سایه‌ی من همواره میان تو و مقامات دیوانی حایل خواهد بود"! و اکنون او بدون آن که زحمتی کشیده باشد، درست بالای دست خواجه جای داشت.

هنگامی که فکر می‌کرد از آن پس می‌تواند چون عقابی بر کنگره‌ی قصر دارالحکومه بنشیند و با چشمان تیزبین خود صورت دخل و خرج مملکت را زیر نظر بگیرد دچار وسواس می‌شد که مبادا این همه وقایع را به خواب می‌بیند. به جز شوخی تقدیر هیچ اسمی روی این وقایع نمی‌شد گذاشت.

این سلسله حوادث، دو چندان که حسن را متحیر می‌ساخت مایه‌ی تعجب نظام‌الملك بود.

همان روز که نظام‌الملك، پس از بازگشت به کار، با حسن رو به رو شد بلافاصله دلش از پیشامد شومی‌گواهی داد. حسن مثل جغدی در نظر او پیام‌آور شوربختی وفاجعه بود. ذره‌ای تردید نداشت که با هر وسیله و به هر قیمتی باید این مرد را از دستگاه سلطنت آل سلجوق براند و تا وقتی او نرود همای نیکبختی به آشیانه‌اش در قصردارالحکومه باز نخواهد گشت. چیزی که بود موقع خواجه پس از چند روز نقار و خانه نشینی ایجاب نمی‌کرد که بلافاصله دست به کار راندن و محو کردن حسن بشود و ناگزیرعلی‌رغم میل شدید خود موقتا سکوت کرد و منتظر ماند.

خواجه هرگز باور نمی‌داشت پیش از آن که فرصتی برای خرد کردن حسن به دستش بیافتد، بازی سرنوشت حسن را درمقامی بنشاند که عملا بالای دست او بود. به ظاهر، او

همچنان خواجه وزیراعظم و شخص مقتدر سرزمین پهناور ملکشاهی بود و حسن نیزمقامی جزبازبین وحسابدار دستگاه سلطنت نداشت. مع الوصف خواجه حس می‌کردکه دست قدرتمند تقدیر قدم به قدم آن مرد رازی را در جاده‌ی موفقیت به جلو می‌راند. اندیشه‌ی حسن مثل کابوسی روی زندگی او اثر می‌گذاشت و او را با خیالاتش به گذشته‌ها می‌کشانید. به‌روزی که با یك رقعه‌ی چند سطری به خط و امضای امام موفق در دستگاه وزارت‌عمید الملك کندری راه یافت... و سپس روزی که در مبارزه‌ی پنهان و آشکار خود برعمید الملك پیروز گشت... و سپس روزی که عمید الملك به زندان افتاد و مسندش رابرای او باقی گذاشت... و سپس روزی که جلاد کارعمید الملك را تمام کرده ، به سراغ وی آمد و آخرین پیام وزیر مقتول را برایش باز گفت...

مثل این که دیروز بود و مثل این که هنوز صدای عمید الملك در گوشش‌زنگ می‌زد :

- برو به حسن توسی بگو بدعتی گذاشتی که می‌بینم تونیز به دنبال من قربانی آن خواهی شد !

اکنون ، حسن توسی دیروز و نظام‌الملك امروز سنگینی سایه‌ی حسن رازی را روی زندگی خود حس می‌کرد. مردی که بارقعه‌ای چند سطری به خط و امضای امام موفق در دستگاه وزارت او راه یافته بود ...نظام‌الملك با خود می‌گفت :

- هرگز ...هرگز تسلیم این سرنوشت نخواهم شد. این مرد را می‌فرستم به جایی که هرگز نشانی‌از وی بازنیاید. جای او این جا نیست !

چیزی نگذشت که نظام‌الملك با همت و پشتکاری شگفتی‌انگیز ، قدرت و نفوذ خود را تحکیم کرد. خردمندانه کوشید و جایی را که در دل شهریار سلجوقی از دست داده بود، بازیافت. ملکشاه نظام‌الملك را به چشم معلمی می‌نگریست که به گردن وی حق پدری داشت وبه محض آن که کدورتهای جزیی از میان برمی‌خاست ، رشته‌های احترام و ارادتی که متقابلا میان آن دو وجود داشت ، و ریشه‌اش به زمان کودکی و جوانی ملکشاه می‌پیوست ، جلوه گر می‌شد . همه‌ی کسانی که در دستگاه سلطنت ملکشاه کباده‌ی رقابت

نظام‌الملك را به دوش می‌کشیدند و داعیه‌ی جانشینی او را داشتند، از این علقه و بستگی آگاه بودند و می‌دانستند پشتوانه‌ی وزارت نظام‌الملك، سوای خرد و کفایت او، همین احساس علاقه و احترامی است که در ضمیر شاه نسبت به وی خانه گرفته است.

حسن نیز از این نکته غافل نبود. این بود که یقین داشت به محض آن که ابرهای تکدر از افق روابط شاه و وزیر کنار برود، نظام‌الملك تیری را که همیشه در ترکش آماده دارد، به کمان سعایت نهاده، قلب او را هدف خواهد کرد. وضع او از همه‌ی اهل دربار حساس‌تر و وخیم‌تر بود. نه به خانواده‌ی بزرگی وابسته و پیوسته بود، نه دوستان متنفذی در کنار خود داشت. نه پول و نه قدرتی (در مقابل حریفی قوی پنجه مثل نظام‌الملك داشت. مردی که کمر به محو او بسته بود. حسن به حمایت تاج‌الملك امیدوار بود. اما این حامی متنفذ نیز نمی‌توانست در قبال ضربه‌ی نظام‌الملك کاری برای او بکند. گذشته از آن که معلوم نبود تاج‌الملك تا کی حمایت خود را در حق وی ادامه دهد.

درحالی که حسن اساس سازمانی را برای حسابداری و دفترداری دربار سلطان ملکشاه بنیاد می‌نهاد، بار دیگر به این نتیجه رسید که تنها در سایه‌ی ترکان خاتون ممکن است خود را از گزند نظام‌الملك حفظ کند. یك بار برای نزدیك شدن به ترکان خاتون قدم برداشته، به سوی تاج‌الملك رفته بود که می‌توانست مقصود او را تامین کند اما حوادثی که روی داد هدف اصلی حسن را از رابطه‌اش با تاج‌الملك تحت الشعاع قرار داد و درعوض به شاه نزدیك شد. و ازاین بابت ممنون بخت خویش بود. ولی او به ترکان خاتون احتیاج داشت. زنی که بر قلب شاه حکومت می‌کرد و اسمش، تارو پود وجود مردی با عزم و صلابت چون ملکشاه را می‌لرزاند.

یك بار دیگر می‌بایستی راهی راکه تانیمه رفته بود، ادامه دهد. نه از طریق تاج‌الملك، که ازطرف دیگری و طولی نکشید که راه خود را پیدا کرد. در این وقت توانسته بود با سامان دادن به کار حسابها توجه پادشاه را به خود جلب کند و میان درباریان نفوذی به هم رساند. هوس پیچیدن به پای

نظام‌الملك را که دایم وسوسه‌اش می‌کرد در اعماق درون خود مهار کرده بود، برای این که می‌دانست هنوز خیلی از خواجه ضعیف‌تر است. به عکس، می‌کوشید به خواجه نشان دهد که قصد انتقامجویی و سر به سر گذاشتن با او ندارد. همین، خواجه را که می‌دانست حسن می‌تواند پاپی او شود و نمی‌شود، دچار محظور ساخته بود. او هم به نوبه‌ی خود نسبت به حسن کوتاه می‌آمد و حسن با فرصت بیشتری به کار خود می‌رسید.

حسن، درست تشخیص داده بود که ترکان خاتون تمام قلب شاه را در تصرف خود گرفته، آخرین آثار عشق کهنه‌ی ملکشاه را نسبت به همسر اولش زبیده خاتون پایمال غرور زنانه‌ی خویش ساخته است. عشق شاه و ترکان خاتون چنان دامنه‌اش بالا گرفته بود که خاطره‌ی عشاق افسانه‌ای را زنده می‌کرد. هیچ چیز، نه سلطنت، نه‌قدرت، نه عیش، نه شراب و نه شکار که آن همه مورد علاقه‌ی ملکشاه بود، جز در کنار ترکان خاتون و جز با وجود او شاه را گرم نمی‌کرد. و این چنین عشق داغ پرحرارتی را آن همه زیبایی و تناسب که در وجود ترکان خاتون جمع شده بود، حتی در دل سرد مزاج‌ترین مردان هم برمی‌انگیخت. ترکان خاتون به رسم زنان خوارزم و ماوراء النهر رو نمی‌گرفت و گیسوان سیاه افشانش را زیر کلاهی که با یك نیمتاج زینت شده بود جمع می‌کرد. هرکس به جمال و اندام او می‌نگریست این خیال در خاطرش می‌گذشت که پیکرتراش طبیعت خواسته است کاملترین مظاهر هنر و صنعت خود را در آفرینش بدیع این زن تورانی به جهان زیباییها و زیباپرستان عرضه‌کند. بی‌جهت نبود اگر ترکان خاتون توانسته بود به اندك مدتی، زبیده را با آن زیبایی معصومانه و افسونگرش، چون تکه‌ای از اثاث بی‌مصرف دربار با عقده‌ها و کینه‌هایش درگوشه‌ای ازحرمسرای سلطان منزوی سازد.

با همه‌ی این اوصاف، طبیعت زنانه مانع از آن بود که زبیده میدان را بالمره برای ترکان خاتون خالی بگذارد و از داعیه‌های خود چشم بپوشد. زبیده امتیاز بزرگی داشت که مادر ولیعهد بود، در حالی که ترکان خاتون هنوز فرزندی

نداشت و زبیده چون در میدان رقابت خود را عاجزتر از آن می‌دید که با ترکان خاتون دست به ستیزه زند، وقتی رفته رفته احساس کرد که آخرین جرقه‌ی عشق شاه نسبت به وی سرد و خاموش گشته است، خود را پشت سر فرزندش برکیارق جای داد. در مقام رقابت با ترکان خاتون که دستگاهی وسیع و وزیری با نفوذ و مدبر چون تاج‌الملک به اختیار داشت، زبیده نیز مصمم شد درباری با دم و دستگاه مجلل برای برکیارق آماده کند.

سلطان به تصور آن که این خیال برای مدتی زبیده خاتون را سرگرم می‌کند و او را ازحسادت ورزیدن منصرف می‌دارد، نسبت به پیشنهاد زبیده روی موافقت نشان داد و ترتیب کار را به عهده‌ی حسن محول داشت. درحالی که حسن مطمئن بود ترکان خاتون هرگز نخواهد گذاشت زبیده خاتون در تصمیم خود موفق شود.

فرصتی پیش آمده بود تا حسن در جلب نظر ترکان خاتون کوششی به خرج دهد. زبیده خاتون با حرارت دست به‌کار ساختمان بارگاه و ترتیب دادن دربار برکیارق گشته بود، در حالی که پیشرفت برنامه‌های وسیع وی به پول احتیاج داشت و حسن نه تنها در پرداخت حواله‌های زبیده خاتون تعلل می‌کرد، که حتی‌هیچ فرصتی را جهت تنقید از ریخت و پاشهای بیمورد زبیده، مخصوصا نزد کسانی که می‌دانست برای ترکان خاتون خبرچینی می‌کنند، از دست نمی‌داد.

سرانجام درست درزمانی که زبیده خاتون ازاشکالتراشی حسن به تنگ آمده، تصمیم گرفته بود به شاه شکایت کند، تاج‌الملک به حسن اطلاع داد که ترکان خاتون مایل است در خصوص امر لازمی با وی مذاکره کند.

در باغ "احمد سیاه" که برای سکونت ترکان خاتون اختصاص یافته بود، حسن با زنی که بر قلب فرمانروای سرزمین پهناور سلاجقه فرمان می‌راند، رو به رو شد.

به همراه تاج‌الملک، باغ بزرگ و سپس تالارهای تودرتو را که سقف بلند با قابهای منقوش و مصور و دیوارهای گچ‌بری شده و آیینه کاری داشتند، پشت سر نهاد تا به تالاری رسید

که دیوار مشبکی از چوب قرنفل خوش نقش و خوش تراش آن را از وسط جدا کرده بود. آن سوی دیوار پرده ای از حریر ارغوانی رنگ پیچ و تاب می‌خورد که نیمه‌ی دیگر اطاق، مثل سایه‌ای از پشتش به نظر می‌رسید. تاج الملك در مقابل دیوار مشبك ایستاد و حسن به فاصله‌ی کمی، پشت سر او قرار گرفت. هیجان عجیبی قلب حسن را در سینه می‌فشرد. در تلاش بود تا شاید اضطراب را در اعماق درون خود بکشد و از دستش خلاص شود.

در این هنگام سایه‌ای روی پرده ی ارغوانی لغزید و صدایی در منتهای ظرافت و جاذبه به گوش رسید:

- تاج الملك ...

تاج الملك سرش را تا نزدیك زانو خم کرد و گفت:

- بانوی بانوان به سلامت باشد ...

حسن نیز به او تاسی کرد:

- بانوی بانوان به سلامت!

سایه‌ی ترکان خاتون روی پرده ی حریر چند بار جابه جا شد و در میان سکوت، حسن احساس کرد که ملکه مشغول برانداز کردن او است. از این رو کوشید تا هر چه بیشتر موقر و آداب دان جلوه کند. ترکان خاتون سکوت را شکست و بدون هیچ مقدمه گفت:

- ابن صباح، آیا راست است که شوهرم ترا مامور کرده تا در ساختمان قصر و بارگاهی برای برکیارق مباشرت کنی؟

حسن یکه خورد. پرسش چنان ناگهانی و غافلگیر کننده مطرح شده بود که احساس کرد مشاعرش را از کار انداخته است. اندك لغزشی در پاسخ این پرسش ممکن بود هیاهویی به پا کند و ماجرایی برانگیزد که دودش به چشم او برود. تحت تاثیر یك الهام، درصدد برآمد موضوع را آن قدر کش بدهد تا برای فکر کردن و یافتن جواب فرصتی پیدا شود:

- بانوی بانوان به سلامت باد ... این پرسش ازچند نکته ترکیب می‌شود که باید عرض کنم بعضی ازنکات آن حتی در عهده ی فهم و صلاحیت چاکر نیست.

یك لحظه، چهره‌ی رنگ پریده ی تاج الملك نظر حسن را جلب کرد که ملتمسانه چشم به دهان او دوخته بود. حسن

دریافت که موضوع پرسش برای تاج الملك هم غیر منتظره بوده است و به صداقت وی اطمینان حاصل کرد که قبلا گفته بود از علت احضار وی چیزی نمی‌داند. ترکان‌خاتون به تندی پرسید:
- چه طور؟
حسن کرنش کرد. این بار جواب خود را آماده داشت:
- خاتون گرامی، چاکر زمان درازی نیست که در آستانه‌ی این درگاه خدمت می‌کنم و معلومات من از امور دربار در حدود مسوولیتی است که به عهده دارم. اگر شهریار اراده فرموده‌اند برای برکیارق دربار و بارگاهی ساخته شود این بنده چیزی نمی‌دانم. چاکر در این آستان منشی و حسابداری بیش نیستم...
ترکان خاتون با قهقهه‌ای حرف حسن را برید:
- تسلط قابل تحسینی بر زبانت داری ابن صباح!...
حالا که نمی‌دانی پس بگذار من برای تو بگویم که زبیده خاتون در نظر دارد بارگاهی برای پسرش برکیارق ترتیب دهد. شوهرم نیز به دلایلی با این فکر موافقت کرده، ترا مامور ساخته است تا در ساختمان قصر و تنظیم بارگاه برکیارق همراهی کنی... اما تو در کاری که زبیده خیال انجام آن را دارد اشکال می‌تراشی... می‌خواهم بدانم چرا؟...
حسن گفت:
- خاتون گرامی... من نمی‌دانم بنایی که زبیده خاتون در دست ساختمان دارد برای چه کاری ساخته می‌شود. این هم درست است که شهریار مقرر فرموده‌اند تا هزینه‌ی این بنا از خزانه‌ی سلطنتی تامین شود. اما اگر اشکالی در مراجعات زبیده خاتون از لحاظ تامین هزینه‌ی ساختمان پیش می‌آید به جهت وظیفه‌ی کلی است که شهریار برعهده‌ی این چاکر و دیوان محاسبات دربار اعظم محول فرموده‌اند. ما دستورالعملی نداریم که حواله‌های زبیده خاتون را به طوراستثنایی و بدون رعایت شرایط و مقررات تادیه کنیم. حتی یك نوبت که نکول یکی از حواله‌ها موجب نارضایی خاتون شده بود حسب حال را عرض کردم و شهریار فرمودند همین که در

یك مورد پای استثنا به میان بیاید اساس کار متزلزل خواهد شد. این است که وقتی شایبه‌ی اسراف و تبذیر در اقلام هزینه‌ای وجود داشته باشد البته تصویب و تادیه‌ی آن اشکال پیدا می‌کند!

حسن در حالی که توضیحات خود را بیان می‌کرد چشم به زمین دوخته بود و ملتفت نشد که تاج‌الملك چه وقت از تالار خارج شد. هنگامی که سر بلند کرد و تاج‌الملك را در کنار خود ندید ابتدا متعجب شد، ولی بلافاصله فکر کرد که تاج‌الملك عمدا یا به اشاره‌ی ترکان خاتون تالار را ترك گفته است تا گفت و گو در محیط خصوصی‌تر و شاید محرمانه‌تری ادامه پیدا کند. لحن کلام ترکان خاتون که اندکی بی‌تکلف‌تر شده بود، حدس او را تایید می‌کرد:

ـ ابن صباح! می‌بینی که اکنون تاج‌الملك هم در این اتاق نیست... اکنون قدمی جلوتر بیا و آن نقابی را که روی چهره‌داری به سویی بیافکن. ترا این جا نخواسته‌ام که با هم تعارف رد و بدل کنیم!

هر لحظه که می‌گذشت، حسن حس می‌کرد بازنی روبه‌رو است که در زیرکی و هشیاری از هیچ مرد کهنه کار و رندی کمتر نیست. کرنشی کرد و گفت:

ـ از خودم می‌پرسم آیا لیاقت آن را دارم که با چهره‌ی بی‌نقاب در مقابل بانوی بانوان ظاهر شوم؟

ترکان خاتون جواب داد:

ـ ما به قدر کافی درباره‌ی تو مطالعه کرده‌ایم. تو لایق آن هستی که طرف اعتماد واقع شوی ابن صباح... البته تا وقتی که خودت نیز چنین بخواهی.

حسن در پوست خود نمی‌گنجید. مع‌هذا لازم بود جای پای خود را محکم کند:

ـ اما بانوی من، بی‌تکلف بگویم، در آن سوی اتاق که همه چیز را حجاب پوشانده است، من دستاویزی به جز تارهای لغزنده‌ی حریر نمی‌بینم!

ترکان خاتون دست روی پرده کشید:

ـ ابن صباح! هیچ زنجیری به استحکام تارهای حریر نیست. هرگز شنیده‌ای که لبه‌ی تیز تیغی برتارهای حریر کارگر شود.

حسن گفت:
ـ چنین است بانوی من! اما اتفاق افتاده است تار حریر با همه‌ی لطافتش دستی را که بدان آویخته بریده باشد!
ترکان خاتون خندید:
ـ سعی کن دست تو از آن دستها نباشد ابن صباح... و اکنون بازگردیم به حرف خودمان. تو باید بدانی که من با ساختن قصری برای زبیده یا برکیارق مخالفت ندارم. اما هیچ دسیسه‌ای را برای تثبیت ولایتعهدی برکیارق تحمل نمی‌کنم. این قصرسازی از آن دسیسه‌ها است. زبیده می‌خواهد قدرت و نفوذ برکیارق را از همین حالا که او کودکی بیش نیست و پدرش نیز زنده است محکم کند... این را بدان ابن صباح که مگر من مرده باشم و برکیارق در این دیار سلطنت کند. اصلا این پسرك ابله را به سلطنت چه کار؟ ...حرفش هم مرا خشمگین می‌کند!
حسن تمجمجی کرده، گفت:
ـ خاتون گرامی، این حرفها بوی خون می‌دهد!
ترکان خاتون جواب داد:
ـ آری، ابن صباح! نیك دریافته‌ای و من به صراحت می‌گویم محال است بگذارم این قصر بالا برود ولو آن که زبیده خشت بر دریای خون بزند...

با این ملاقات، زندگی حسن قیافه‌ی دیگری به خود گرفت. او از فرصتی که دست داده بود استفاده کرد و خود را به ترکان خاتون نزدیك کرد. پس از آن می‌توانست به اعتبار بست وبندی که باترکان خاتون داشت، چهارنعل بتازد و راه را برای رسیدن به هدفهای خود هموار کند. می‌توانست به پر و پای نظام‌الملك بپیچد و از گزند سعایت او هراسی در دل راه ندهد. در آزردن زبیده و سنگ انداختن بر سر راه او نیز ذره‌ای کوتاه نمی‌آمد. چه، این کار به مراد دل ترکان خاتون بود و توجه او را بیش از پیش نسبت به حسن جلب می‌کرد. از فوت و فن رخنه کردن در مرکز قدرت چیزی نمانده بود که حسن نشناخته باشد. هر چه آوازه‌ی تقرب حسن به شاه و نزدیکی او به ترکان خاتون کم‌کم بالا می‌گرفت، به تدریج

عده‌ای اطراف او را می‌گرفتند، در حالی که به همین نسبت نیز بر تعداد حاسدان و دشمنان او اضافه می‌شد. اکنون تنها نظام‌الملك نبود که چشم دیدن او را نداشت، حتی تاج‌الملك هم که ماندن حسن در دربار ملکشاه و ترقیاتش مرهون حمایت وی بود، از وضع تازه‌ی حسن خشنود نبود. تاج‌الملك تصور می‌کرد حسن، موی دماغی برای نظام‌الملك خواهد بود حال آن که اکنون حسن داعیه‌ی رقابت و جانشینی نظام‌الملك را در سر می‌پرورانید و رقیبی برای تاج‌الملك هم شده بود.

حسن هیچ فرصتی را برای لطمه‌زدن به نفوذ و اعتبار نظام‌الملك از دست نمی‌داد. این حمله‌ی ناگهانی، بعد از مدتی که حسن راه مدارا با خواجه می‌پیمود، ضمن این که اسباب تعجب وزیر اعظم شده بود کینه‌های دیرینه را در سینه‌ی او بیدار کرد. در این مدت نظام‌الملك از نسب حسن اطلاع یافته، پی برده بود که او از اعقاب یك خاندان شیعی است. درصدد برآمد تعصب مذهبی شاه را برانگیزد و از این راه بر حسن ضربه بزند. اگر به جای ملکشاه، پدرش آلب ارسلان بر اورنگ سلطنت مانده بود همین اشاره برای طرد حسن از دستگاه سلطنت کفایت می‌کرد. اما ملکشاه چنان تعصبی نداشت. گرچه خود سنی معتقدی بود اما دشمنی و کینه‌ی به خصوصی نسبت به شیعیان نشان نمی‌داد. گذشته از آن که ادعاهای خواجه را در باره‌ی حسن حمل بر عداوت شخصی می‌کرد و طرز کار حسن از یك طرف، و حمایت ترکان خاتون از طرف دیگر، اثر تلقینات و سعایتهای خواجه را زایل می‌ساخت.

حسن هم وقتی می‌دید که تیغ نظام‌الملك بر وی کارگر نیست، بر شدت حملات خود می‌افزود. از کارهای خواجه ایراد می‌گرفت. طرز کار و قضاوت او را تخطئه می‌کرد و چون خواجه در قدرت بیان و استدلال حریف حسن نبود، ازمباحثه با او می‌گریخت. حسن در راه مبارزه با نظام‌الملك قدم به قدم پیش می‌رفت و تصمیم داشت، پایه‌ی حکومت او را مثل موریانه‌ای ذره ذره بجود و سست کند تا هنگامی که دیگر طاقت برپای ایستادن نداشته باشد. خواجه به راه دیگری

می‌رفت. گوش خوابانده، منتظر بود تا در یک فرصت مناسب ضربه‌ای کاری بر حسن وارد سازد و او را از پا بیاندازد.

حسن اصرار داشت که خواجه صورت ریز دخل و خرج ولایات را برای دیوان محاسباتی که او ترتیب داده بود بفرستد. اما نظام‌الملک زیر بار نمی‌رفت و به جز ارقام کلی که برای ملاحظه‌ی پادشاه می‌فرستاد و شاه به دیوان محاسبات دربار ارجاع می‌کرد، در باب دخل و خرج "اقطاع" که بایستی به‌وسیله‌ی اقطاع‌داران تنظیم و به پایتخت ارسال‌شود، اطلاعی به حسن نمی‌رسید.

حسن ابتدا تصور می‌کرد امتناع خواجه از ارسال این فهرستها به قصد تحقیر او و یا برای آن است که می‌ترسد حسن چیزی از لا به لای آنها استخراج کرده، دستک ودنبک کند و چوب لای چرخ بگذارد. اما پس از مدتی اطلاع‌حاصل کرد چنین فهرستی حتی در دسترس خواجه هم نیست و صورتی که اقطاع‌داران می‌فرستند از جزء و کل همان است که خواجه به شاه تسلیم می‌کند. این دلیل موجهی بود برای حسن که خواجه را نزد شاه به اهمال کاری و ریخت و پاش و خویش و قوم بازی در کار مملکت متهم کند.

حسن، حمله‌ی خود را با مهارت آغاز کرد. هر نوبت که فرصتی برای گزارش دادن به شاه پیدا می‌کرد سخن را به بی نظمی محاسبات مملکتی می‌کشانید. شاه نیز از خواجه توضیح می‌خواست. اما نظام‌الملک جواب صریحی نمی‌داد و پرسشهای شاه‌رابهانه می‌کرد که مدتی او رااز کید رافضیان و بد دینان برحذر بدارد، این موعظه به جای آن که ملکشاه را مطابق میل وزیر اعظم، نسبت به توطئه چینی حسن و قصد او در به هم زدن اساس سلطنت و مملکت سلجوقیان بیمناک کند، برسوء ظن او در حق خواجه می‌افزود تا به جایی که سلطان نیز مترصد فرصت شد و روزی در مجلس عمومی بهانه‌ای به دستش افتاد تا در حضور تمامی اهل دربار خواجه را به شدت مورد بازخواست قرار دهد. به هنگام خشم صورت گلگون ملکشاه تیره می‌شد، سبیلهای پرپشت اومی‌لرزید و چنان صولتی پیدا می‌کرد که کسی جرات نداشت در چشمهایش نگاه کند. ملکشاه با چنین خشمی که بر چهره‌اش

نشسته بود، به دنبال یك جر و بحث، خواجه را مورد عتاب قرار داد و گفت:

- بالاخره این سلطنت و این وزارت پشیزی ارزش ندارد اگر حساب خرج و دخل مملکت، بر من که پادشاهم و تو که وزیر اعظمی، روشن نباشد!

نظام‌الملك می‌دانست این قبا را چه کسی بر قامت او دوخته است. اما این بار موضوع به صورتی و در جایی مطرح شده بود که نمی‌توانست به جای پاسخ مستقیم، شاه را موعظه کند. از این رو او نیز به حال تکدر از جابرخاست وگفت:

- اگر من وزیرم و من باید بدانم حساب دخل و خرج مملکت از چه قرار است، به خوبی می‌دانم و هرگاه در اعتماد شهریار نسبت به این غلام فتوری حاصل نگشته باشد این سخنان موردی ندارد زیرا که بوی سعایت و نمامی از آن به مشام می‌رسد!

شاه یقین کرده بود که در حساب مملکت بی‌ترتیبیهایی وجود دارد و تصمیم داشت فرصت شانه‌خالی کردن به خواجه ندهد. ابروانش را در هم کشید و با تشدد گفت:

- هر وقت از هر دری صحبت می‌شود، موضوع اعتماد را به میان می‌کشی... من به همه کس اعتماد دارم اما هیچ کس را هم معصوم نمی‌دانم. کجا شنیده‌اید به اعتبار این که پادشاهی به وزیر خود اعتماد داشته، ماموران حکومت از دادن حساب دخل و خرج کشور ماذون و معاف بوده باشند؟

نظام‌الملك از پا درآمده بود. در حالی‌که آثار شکست روی صورتش نقش بسته بود با صدایی خسته گفت:

- سرور من! چنین نیست که در این دستگاه ماموران حکومت از ارسال حساب دخل و خرج ماذون باشند. صورت این محاسبات همه ساله به وقت خود تسلیم دارالحکومه شده است و می‌شود و من که سررشته‌دار این حکومتم بنابر سیاق جاری می‌دانم که امور کشور بر مدار نظم و صحت گردش دارد. نهایت، حال که بدخواهان بر دل شهریار شك انداخته‌اند چاکر حرفی ندارد. دو سال مهلت بدهید تا ارقام ریز دخل و خرج چند

ساله را از روی دفاتر و اسناد موجود منظم ساخته، بر خاك پای مبارك عرضه دارم...

شاه با تعجب پرسید:

- دوسال؟ ...مگر جمع و تفریق چند دفتر و محاسبه‌ی ارقامی که به قول خود شما نقصان و خللی در آن نیست بنای یك شهر است که دوسال طول بکشد؟

نفسها در سینه‌ها حبس شده بود و همه‌ی اهل دربار منتظر بودند ببینند بحث میان شاه و وزیر به کجا منتهی می‌شود. حسن نیز سر به زیر افکنده، سراپا گوش نشسته بود. خواجه گفت:

- سرور من، این دیگر امری نیست که حتی بدخواهان و نفاق افکنان بتوانند بهانه‌ی خرده‌گیری بر چاکر قرار دهند ...بیرون کشیدن و تطبیق حسابهای چند ساله کمتر از روی هم نهادن خشت و آجر یك شهر نیست که از آن کمتر طول بکشد!

شاه از کار حسابداری سررشته‌ای نداشت و با لحن محکمی که خواجه سخن می‌گفت ظاهرا جز تسلیم‌شدن چاره‌ای نداشت. اما درست در همین لحظه حسن سکوت را شکست:

- چهل روز!

صدای حسن مثل شلاقی بر گرده‌ی سکوت فرود آمد. شاه، خواجه و همه‌ی اهل مجلس با حیرت به طرف او برگشتند که از جای برخاسته، ایستاده بود. حسن روی حساس ترین لحظات زندگی خود قدم گذاشته بود. شاه پرسید:

- سخنی داشتی ابن صباح؟

و حسن در حالی که چشم در چشم خواجه دوخته بود پاسخ داد:

- رای شهریار صایب است. تنظیم چنین دفتری هرچه قدر هم اسناد آن شوریده باشد، محتاج دوسال صرف وقت نیست!

خواجه، چون مار زخم خورده به خود پیچید:

- تو گفتی چهل روز ...چنین نیست؟

خواجه گمان می‌برد عبارت چهل روز از سر زبان حسن پریده است. زیرا عقل قبول نمی‌کرد چنان کاری را ظرف

چهل روز بتوان صورت داد. از این رو می‌خواست مچ حسن را بگیرد. اما حسن با همان خونسردی تاکید کرد:

- آری، من گفتم چهل روز و معتقدم که چهل روز برای انجام اوامر شهریار کافی است!

شاه پرسید:

- تو چنین امری را تعهد می‌کنی ابن صباح؟

حسن کرنش کرد:

- سرور من، مرد در کاری که از عهده‌ی آن برنیاید لاف نمی‌زند ...

شاه به نظام‌الملك رو کرد و گفت:

- چه می‌گویی وزیر اعظم؟

لحن کنایه‌دار شاه را خواجه به زحمت هضم کرد و سرش را تکان داد:

- سخنی نیست سرور من... آن که بهتر می‌زند بستاند و بزند!

در این حال خواجه حس می‌کرد که خرد شده است و انگار پاهایش قدرت خود را از دست داده بود. شاه گفت:

- بسیار خوب ابن صباح، این مهم را به عهده‌ی تو محول می‌کنیم...

حسن سر فرود آورد:

- بندگی خواهم کرد. فقط مساعدتی می‌خواهم که شهریار مقرر فرمایند تا پایان کار کلیه‌ی دفاتر و اسناد وهمچنین حسابداران دیوان به اختیار چاکر قرار گیرند.

شهریار سلجوقی به خواجه اشاره کرد که وسایل‌کار حسن را چنان که خواسته است فراهم کند و از همان لحظه پیدا بود که در اعتقاد شاه به وزیر تا چه حد تزلزل پیدا شده است. اما نظام‌الملك از این سخنان آخرین چیزی نمی‌شنید و به جز ایما و اشاره‌ای درك نمی‌کرد. خواجه یقین داشت که هرگاه حسن توفیق پیدا کند و به واقع آن طور که تعهد کرده است دفاتر را چهل روزه منظم کند برای او همه چیز تمام شده است. اگر به این احتمال امیدوار نبود که رقیب نتواند از عهده‌ی چنان تکلیف دشواری برآید از همان جا یکراست به خانه می‌رفت و دستار وزارت را برای حسن

می‌فرستاد. ولی همین امید به قلب خواجه قوت می‌داد تا جایی که به گمانش می‌گذشت که پیش از پایان مهلت حسن از اصفهان خواهد گریخت.

حسن، دربار سلطان ملکشاه را در حیرت وتعجب باقی گذاشت و یکسره به خانه رفت تا کار شگفت خود را شروع کند. دفترنویسان و حسابداران دربار اعظم با دفاتر واسناد دخل و خرج نیز به حسن پیوستند و از آن پس، تا چهلمین روز که موعد ارائه‌ی دفاتر و حسابها بود، هیچ کس حسن را ندید.

کار حیرت آوری که حسن تقبل کرده بود، بیشتر فکر دشمنان و رقبای نظام‌الملك را مشغول می‌داشت. آنها میل نداشتند که نظام‌الملك به دست کسی چون حسن و به نفع او از میدان خارج شود. زیرا به فرض که نظام‌الملك در این مبارزه مغلوب می‌شد، مسندش به دست مردی زیرك‌تر و لجوج‌تر چون حسن می‌افتاد که طبعا رقابت با او به مراتب از رقابت با نظام‌الملك دشوارتر بود. از این رو شکست حسن را اگرچه باعث افزایش قدرت و نفوذ نظام‌الملك می‌شد بهتر می‌توانستند هضم کنند تا پیروزی او را.

تاج‌الملك از این جمله بود. او که علی‌رغم نظام‌الملك در حساس‌ترین زمان دست حسن را گرفته، از سقوط رهانیده بود، هرگز انتظار نداشت در مدتی چنین کوتاه حسن جاده‌ی ترقی را بکوبد و در مقام رقابت با نظام‌الملك از وی جلو بیافتد. تاج‌الملك حسن را علم کرده بود تا به دست او نظام‌الملك را تضعیف کند و خود به مسند وزارت نزدیك شود. اما اکنون می‌دید که قدمی بیشتر نمانده است که تا حسن جلو برود و نظام‌الملك را کنار زده، مسند او را تصاحب کند.

در روزهای اول که حسن به خانه‌ی خود پناه برده، به استخراج حسابها مشغول شده بود، نظام‌الملك کار او را جدی نمی‌گرفت. برای خواجه یقین بود حسن از ایفای مسوولیتی که برعهده گرفته است عاجز خواهد ماند و همین کافی بود که او را خرد کند. اما هنوز هفته‌ای نگذشته بود که یکی از حسابداران خود را به خواجه رسانید و او را زینهار داد که هرگاه به خود نجنبد، حسن او را محو خواهد کرد.
خواجه باورش نمی‌شد :

- باور کردنی نیست... من باور نمی‌کنم کسی هر قدر هم چیره دست باشد حسابهای مملکتی به پهناوری سرزمین آل سلجوق را در چهل روز تنظیم کند. هرگز ... هرگز شدنی نیست!

حسابدار که از محارم خواجه بود سری تکان داد:

- مولای من! ... همه‌ی ما همین طور فکر می‌کردیم. اما این مرد الحق یك اعجوبه است. بگذارید برای شما بگویم که او به هر کاری توانا است. ممکن نیست او در کاری شکست بخورد... اکنون یك هفته است که خواب و خوراك را بر خود بریده، مانند یك مرتاض، فکر می‌کند و کار می‌کند ... یقین بدانید که روز چهلم دفاتر خود را در حضور شهریار خواهد گشود.

خواجه دستی به ریش خود کشید. سیمای حسن و خاطراتی که از حسن داشت به سرعت از نظرش گذشت:

- آری، حق با تو است ... او یك شیطان مجسم است. من نحوه‌ی فکر کردن و کارکردن او را دیده‌ام. حق با تو است دوست من ... اما بگو ببینم تکلیف ما با این شیطان چیست؟ اگر این جادوگر خبیث موفق شود زندگی من دود می‌شود و سرنوشت این ملك و این شهریار به دست ملاحده و بد دینان خواهد افتاد که چند صد سال است به انتظار چنین فرصتی نشسته‌اند.

مرد گفت:

- سرور من! او فکر همه چیز را کرده است. هرگز ممکن نیست کسی از ما بتواند مانع پیشرفت یا موجب اخلال در کار این جادوگر بشود ...

نظام‌الملك اندیشناك بود. تارهای جو گندمی ریش خود را با نوك انگشتان تاب می‌داد و نگاهش روی نقطه‌ی ثابتی از زمین دوخته شده بود.

سپس سر بلند کرد و گفت:

- بسیار خوب ... همین قدر مواظب باش ببین او چه می‌کند و مرا در جریان بگذار!

مرد رفت و نظام‌الملك با تفکراتش تنها ماند. روزهای بعد نیز خبرهای تازه‌تری به او رسید که همه از پیشرفت

موفقیت آمیز کار در خانه‌ی ابن صباح حکایت داشت. رفته رفته خواجه حس می‌کرد که اگر به خود ش نجنبد، در موعد مقرر حریف او را خواهد جنباند. از گفت و گو با مردانی که به عنوان کاتب و حسابدار با حسن کار می‌کردند، دریافته بود حسن چنان مراقب آنها است که هرگز ممکن نیست فرصتی برای اخلال در کار او به دست آورند. از این رو فکرش متوجه یک نفر بود که جزو حسابدارها نبود اما شب و روز در خانه‌ی حسن می‌زیست. خواجه با خود می‌اندیشید تنها از عهده‌ی کسی چون غلام ابن صباح ساخته است که فرصتی پیدا کند و در دفاتر و اوراق آماده شده دست ببرد. حساسیت لحظه‌ها چنان بود که خواجه حتی از پست ترین اقدامات برای عقیم ساختن پیروزی حسن امتناع نداشت.

یکی از جاسوسان خواجه، مطابق تعلیماتی که از مخدومش فراگرفته بود، خود را سر راه غلام قرار داد و راند ک مدتی با او طرح آشنایی ریخت.

این آشنایی در مدتی کمتر از یك هفته به دوستی محکمی تبدیل گشت و دو مرد رفیق حجره و گرمابه شدند. علی‌رغم انکار غلام حسن که می‌گفت اگر آقایم بفهمد شراب خورده‌ام پوست از کله‌ام خواهد کند، مامور خواجه او را به شرابخواری واداشت و در عالم مستی، گفت و گو را به وضع زندگانی ارباب وی کشانید. غلام حسن با حالتی غرور آمیز برای دوست خود نقل کرد که ارباب او تا چند روز دیگر بر مسند نظام‌الملك تکیه خواهد زد و مقتدرترین مرد کشور می‌شود.

مامور خواجه لبخند تمسخرآمیزی روی لب آورد :

ـ مرد ساده‌ای هستی رفیق! ... از این که ارباب تو به فلان مقام برسد و فرضا جای نظام‌الملك را هم بگیرد چه عاید تو می‌شود؟ ... آیا تو به جز همین غلامی که امروز هستی خواهی بود؟ مسلما نه! فقط فرقش این است که بار وظایفت سنگین تر می‌شود و تازه بعد از آن که آقای تو به مقامات بالاتر رسید غلامان و نوکران بیشتری دور او را می‌گیرند که در آن میان تو حتی نمی‌توانی مثل حالا توجه اربابت را به خود جلب کنی ... این حرفها مال اشخاص ابله است رفیق! این حرفها را نزن ...

غلام در مقام احتجاج برآمد· ولی مامور خواجه که سواد و قوه‌ی استدلالش بر ده نفر چون غلام ساده لوح حسن می‌چربید میدان نداد:

- از قدیم گفته‌اند مستی و راستی ··· من اگر دوست تو نبودم برای خوشایند تو همه‌ی حرفهایت را تصدیق می‌کردم· اما این حرفهای تو در نظر من یك پول سیاه ارزش ندارد· فردا هم که به قول تو اربابت به مقامات عالی برسد، بازهم تو مثل امروز غلامی بیشتر نیستی ··· تا وقتی دستهای تو در قید این حلقه‌ی اسارت است اگر اربابت معاذالله، به مرتبه‌ی خدایی هم برسد تو غلامی ساده بیش نخواهی بود· همین و بس!

مرد، دستش را روی حلقه‌ای که دور مچ غلام پیچیده بود گذاشت و فشار داد· مثل این بود که غم اسارت با همه‌ی عظمتش بر دل غلام فشار آورد و او را از اوج افلاك به زیر انداخت· کاخ بلورین تخیلات او شکست و فرو ریخت· اندیشه‌ی ارتقای مقام اربابش که روزها و شبهای زیادی او را سرگرم می‌داشت مثل عروسك دست و پا شکسته‌ای برایش پست و بی مقدار شده بود· راستی او که بود؟ یك غلام ···و رفیقش راست می‌گفت که اگر ارباب او به مرتبه‌ی خدایی برسد باز هم او غلامی ساده بیشتر نخواهد بود· اندیشه‌های رنج آوری که جاسوس نظام‌الملك در رگهای غلام تزریق کرده بود، او را بیشتر به شراب مایل می‌ساخت· و هنگامی که از فرط مستی به لکنت افتاده بود گفت:

- حق با ···تو ···است! من همیشه یك غلام خواهم بود ··· همین ···و بس!

مرد سرش را تکان داد:

- نه، من چنین چیزی نگفتم ···رفیق!

بعد در حالی که خادم را مبهوت گذارده بود ادامه داد:

- من گفتم که آقای تو به هر منصبی برسد برای تو تفاوت نمی‌کند· تا وقتی تو یك غلام زرخرید هستی فرقی ندارد که برای چه کسی خدمت می‌کنی ···اما نگفتم که راه آقایی به روی تو بسته است!

چشمهای مخمور غلام که از فرط مستی روی هم افتاده بود تکانی خورد و خنده‌ی بلند او زیر سقف میخانه شکست:

- چی گفتی؟ ...من و آقایی! ...ببینم رفیق ...من مستم ...یا تو؟

مرد سرش را جلوتر برد. جامی را که غلام پر کرده بود از جلوی او برداشت و کناری گذاشت:

- بس است ...بیشتر از این اگر مست کنی برای همیشه ستاره‌ی بخت خودت را کور کرده‌ای!

غلام حیرت زده بود. کلماتی که آشنای تازه‌ی او به زبان می‌آورد، درعین مستی احساسات به خصوصی را در اعماق وجود او برمی‌انگیخت. اندیشه‌ی آزادی و آقایی با وجود آن که هیچ وقت بر زبان او نگذشته بود در ته دلش جایی برای خود داشت و با تمایلی که از این احساس مایه می‌گرفت، دلش می‌خواست بقیه‌ی حرفها را بهتر بشنود.

مامور خواجه، آن چه از فوت و فن فریبکاری در چنته داشت بر غلام حسن آزمود و او را متوجه ساخت از شرایطی که پیش آمده است می‌تواند به نفع خود بهره برگیرد:

- در طول هزاران سال فقط یك دفعه ممکن است اتفاق بیافتد که وزیری با قدرت و عظمت نظام‌الملك، درحالی که صدها امیر و هزاران غلام دست به سینه در خدمت خود دارد، به غلامی مثل تو احتیاج پیدا کند ... تو خودت می‌دانی که مبارزه‌ی ارباب تو و نظام‌الملك، مبارزه به خاطر قدرت است. ابن صباح دارد خودش را می‌کشد که قدرت را از نظام‌الملك بگیرد. والبته نظام‌الملك هم بی‌کار ننشسته است ...حکم تقدیر است که در این میانه، برنده‌ی واقعی یك غلام مثل تو باشد. غلامی که با یك بازی مختصر، ناگهان مرزهای بندگی را پشت سر می‌گذارد و به آزادی و ثروت و آقایی می‌رسد ...درست گوشهایت را باز کن ...ستاره‌ی اقبال مدت درازی در آسمان زندگی نمی‌ماند ...خیلی زود خودش را پنهان می‌کند و بعد از آن هرگز ظاهر نمی‌شود.

غلام، از وحشت خیانت آن هم در حق کسی چون ابن صباح، مدتی ساکت و مردد بود، اما رفته رفته وسوسه

شد. خیالاتی که حریف در ذهنش کاشته بود بر ترس او غلبه می‌کرد و چون می‌اندیشید با پشت کردن به ارباب خود، در هر حال از عنایت و حمایت مخدوم دیگری با قدرت، اسم و رسم، نفوذ و شخصیت بیشتر برخوردار می‌شود، به دلگرمی او می‌افزود. وقتی از هم جدا شدند عامل نظام‌الملك با سرعت خود را به خواجه رسانید تا موفقیت خود را اطلاع دهد. غلام حسن به او تسلیم شده بود.

همه‌ی امیدهای خواجه به همین غلامی بود که برای رام کردن و به چنگ آوردن او کوشیده بود. حسن تاهل اختیار نکرده، در خانه‌ی خود، با غلامش تنها بود، در حقیقت زندگی و خانه‌ی او را همان غلام اداره می‌کرد که تا آن روز کاری بر خلاف امانت و صداقت از وی سر نزده بود و از این رو حسن توجه و اعتماد زیادی به او داشت، چیزی که در فکر حسن نمی‌گذشت اغوا کردن غلام و به کار گرفتن او از طرف خواجه بود. حسن تمام منشیان و محاسبانی را که برای تنظیم دفاتر و اسناد به خانه‌ی او می‌رفتند با سوء ظن می‌نگریست، هر چند بسیاری از ایشان را طی مدت آشنایی و همکاری از نزدیك شناخته، محك زده بود. بدین جهت در تمام مدت شب و روز مراقب بود مبادا خیانتی به او بشود. تا وقتی که همه‌ی حسابداران و کاتبان خانه‌ی او را ترك می‌گفتند یك لحظه از آنها چشم برنمی‌داشت و پشت سرشان مجددا به اسناد و اوراق و دفاتر تنظیم شده نگاهی می‌انداخت و مطمئن می‌شد که چیزی از جای خودش تکان نخورده است.

با این همه احتیاط، تقریبا یقین داشت که حسابداران و دفترنویسان مجال این که خیانتی مرتکب شوند پیدا نخواهند کرد. اما از میان یك میلیون احتمال حتی به اعتبار یکی هم ذهنش دنبال غلام نمی‌رفت و در آن لحظات پر اضطراب هرگز فکر نمی‌کرد رقیب از آن سو حمله کند.

در خانه‌ی حسن، کار به سرعت پیش می‌رفت و گزارش آن همه روزه به خواجه می‌رسید. هفته‌ی آخرین نیز گذشت در حالی که هیچ کس به جز خواجه خبر نداشت حسن چه می‌کند و به کجا رسیده است.

نظم کار، تا پایان آخرین روز که فردای آن مهلت چهل روزه به آخر می‌رسید، ذره‌ای تغییر نکرد. فقط در پایان روز سی و نهم که اوراق دفتر از همه جهت منظم شد و کاتبان و حسابداران حسن را وداع گفتند، حسن برخاست تا آثار چله نشینی را از خود بسترد. در این چهل روز نه حمام رفته، نه به سر و موی خود رسیده بود. بعد از آن همه بیدار خوابی و رنج شبانه روزی، آن شب را از ابتدای شب به بستر رفت و خفت، در حالی که دفتر و دستك را زیر سر و شمشیری کنار دست خود نهاده بود.

نیمه شب بود که سایه‌ای از درون تاریکی لغزید و در خانه‌ی حسن را آهسته فشار داد. در باز بود. لنگه در روی پاشنه‌ی خود چرخید و سایه‌ی ناشناس در تاریکی دالان فرو رفت. وقتی در را پشت سرش بست صدایی آهسته گفت:

ـ تکان نخور ... من این جا هستم!

ناشناس پرسید:

ـ چه کردی؟

این غلام نظام‌الملك بود که در واپسین شب به دیدن غلام حسن آمده بود تا از وی خبری بگیرد. اما غلام حسن او را مایوس کرد:

ـ هیچ کار رفیق ... هیچ فرصتی برای نزدیك شدن به آن کاغذهای لعنتی پیدا نکرده‌ام!

مرد با خشمی آمیخته به یاس نالید:

ـ لعنت بر شیطان ... فردا همه چیز تمام می‌شود. هم برای خواجه، هم برای من و هم برای تو!

صدای غلام از فاصله‌ای کمتر به گوش رسید:

ـ بیا ... این فرصت مال تو! همه‌ی چیزهایی که می‌خواهی چند قدم آن طرفتر زیر یك بالش پنهان است ... اما کسی که آن جا خوابیده در را از داخل قفل کرده است و خیال نمی‌کنم شمشیرش را محض سردی و گرمی هوا کنار دست گذاشته باشد!

پچ پچ میان آن دو ادامه یافت و پس از چندی در خانه‌ی حسن دوباره آهسته باز شد و پیش از آن که بسته شود صدایی گفت:

- به قول خودت وفاداری؟

از داخل دالان جواب رسید :

- وفادارم!

و شب بند پشت در رو به هم جفت شد. غلام حسن پاورچین به درون خانه بازگشت. اما به عکس همه شب او بود که در آن خانه تمام شب را تا سپیده‌دم چشم روی هم نگذاشت.

آفتاب نزده بود که حسن در اتاق را گشود و غلام خود را صدا زد. غلام بیدار بود. اما تجاهل کرد و جوابی نداد مبادا که سوء ظن اربابش را جلب کند. مدتی زندگی کردن با مخدومی چون حسن، درسهایی اززیرکی و هشیاری به خادم وی آموخته بود. دیگر بار که حسن صدا زد مرد با چهره‌ی خواب آلود ظاهر شد. حسن گفت :

- لباس بپوش و راه بیافت!

اندکی طول کشید تا مرد آماده شد و بازگشت. حسن اوراقی را که به صورت دفتری منظم شده بود از داخل اتاق برداشت و به دست او داد :

- درست به من گوش کن!... این اوراق همان قدر ارزش دارد که جان و مال من. در حفظ آن بکوش همان گونه که در حفظ جان و مال من می‌کوشی... این اوراق ثمره‌ی چهل روز جان کندنی است که تو از نزدیك شاهد آن بوده‌ای. خیال باز کردن و نگاه کردنش را هم به سرت راه مده که تو از همه‌ی آن یك کلمه هم نمی‌فهمی. اما اگر ورقی از آن جا به جا شود حاصل چهل روز خون دل خوردن ورنج بردن من پایمال عملی‌عبث واحمقانه‌می‌شود!

قلب غلام در سینه‌اش می‌لرزید. او به خوبی می‌دانست که آن دفتر قرار است سرنوشت دو مرد مقتدر دربار آل‌سلجوق را تعیین کند و چه بسا که تاریخ مملکت را نیز درمسیرد یگری قرار دهد. حس می‌کرد که اوراق سبك دفتر روی بازوانش سنگینی می‌کند. اما ناگزیر بود همه‌ی آن احساسات را در ضمیر خود پنهان سازد. ازعقب سر اربابش به راه افتاد. حسن از خم کوچه گذشت و به طرف گرمابه رفت. پاهای غلام لرزید. تا چند لحظه‌ی بعد حسن وارد حمام می‌شد و ناگزیر برای

ساعتی او را با دفتر تنها می‌گذاشت. دفتری که آن همه برای محافظتش کوشیده بود. دفتری که آن همه ارزش داشت و می‌توانست زندگی مردی را به باد دهد، در حالی‌که زندگی مرد دیگری را نجات می‌داد و به خود او زندگانی تازه‌ای می‌بخشید.

حسن لخت شد، لنگی به کمر بست و پیش از آن‌که پایش را در آب سرد حوضچه‌ی کوچك "سربینه" ی حمام بشوید شمشیر خود را به غلام داد:

- بگیر... می‌توانی هر کس را به طرف این دفتر دست دراز کرد با همین شمشیر از فضولی باز داری!

دست غلام آشکارا می‌لرزید. به طوری که حسن متوجه شد و گفت:

- باکی نیست! قبضه‌ی شمشیر را که فشردی دستت قوت پیدا می‌کند و هوس خون ریختن هم خود به خود به سرت خواهد زد...

حمام خلوت بود. روی سکوهای "سربینه" به جز غلام و استاد حمامی که پشت صندوقچه‌ی کوچکی چرت می‌زد کسی دیده نمی‌شد. قیافه‌ی رفیقی که برای خیانت به اربابش از او پیمان گرفته، وعده‌ی زندگی آزاد و مرفه به وی داده بود جلوی چشمش شکل گرفت و در گوشش صدایی زنگ زد:

- به قول خودت وفاداری؟...

لبهایش آهسته لرزید:

- وفادارم!

تشویش مثل خوره تمام جانش را می‌خورد. می‌خواست دست به طرف دفتر ببرد اما به نظرش می‌رسید که تمام دیوارها چشم شده، او را زیر نگاه گرفته‌اند. استاد حمامی چرت می‌زد ولی غلام می‌پنداشت که از زیر چشم مراقب دستهای او است. با وحشت به طرف راهروی تنگی‌که به صحن حمام می‌پیوست برگشت، سایه‌ی حسن را در آن جا، پشت سر خود حس کرده بود. اما هیچ کس آن جا نبود و غلام نفسی تازه کرد.

لحظات می‌گذشت و غلام هنوز جرات نکرده بود که تصمیم بگیرد. میان احساسات درونی او جنگ سختی درگیر بود.

مردی که او را وسوسه کرد، گفته بود اگر اوراق دفتر جا به جا شود اربابش چیزی نخواهد فهمید. با این حال غلام که از دفترنویسی سررشته‌ای نداشت می‌ترسید دست در دفتر ببرد و اربابش با یک نگاه همه چیز را بفهمد. اما عاقبت بر همه‌ی هراسهای خود غلبه کرد. دستهای لرزانش به کار افتاد و تعدادی از اوراق را که داخل دفتر کنار هم قرار داشت جا به جا کرد. نگاهش با وحشت روی دیوارها، روی صورت استاد حمامی و درون راهروی نیمه تاریک می‌لغزید ومهره‌های پشتش از وحشت تیر می‌کشید.

با همه‌ی جراتی که به خرج داده بود، نتوانست اضطرابی را که بر وجودش پنجه می‌کشید برای مدت بیشتری مهار کند. خودش را قانع کرد که توانسته است کار خود را صورت بدهد و دفتر را از اعتبار بیاندازد. بیش‌ازآن قدرت نداشت که به اوراق دفتر دست بزند. یقین داشت اگر شامه‌ی تیز اربابش بویی از خیانت حس کند زندگی اوتمام شده‌است.

تا وقتی آفتاب روی زمین پهن شد، حسن درگرمابه بود. آب گرم و هوای دم کرده‌ی گرمابه خستگی چهل روزه را از بدنش خارج می‌ساخت و نشاط تازه‌ای به او می‌بخشید. دیگر تا رفتن به دربار و ایفای وظیفه‌ای که برعهده گرفته بود کاری نداشت. این مدت را در گرمابه گذراند و آن گاه به خانه بازگشت. شاطرها و فراشان موکب او راآماده ساخته بودند. سوار شد و به طرف دربار حرکت کرد.

غلام درحالی که قاطری سوار بود از پشت سر حسن روانه بود و دفتری را که اربابش به او سپرده بود، زیر بغل می‌فشرد. از بخت خود رضایت داشت که هنوز سوء ظنی‌متوجه او نشده بود. اما اندیشه‌ی پایان کارحواسش را به خود مشغول می‌داشت. در مقابل بارگاه، وقتی حسن ازاسب پیاده شد به‌غلام اشاره کرد وغلام از پشت سر او خیابان‌باغ را پیموده، وارد سرسرا شد. در روزهای بارخاص، از آن جا به بعد فقط وزیران و امیران و رجال دربارحق عبورداشتند و کاتبان و منشیان وغلامان با دفاتر و اسناد و احکام و سایر چیزهایی که باید به حضور شاه ارائه شود، همان جا در سرسرا می‌ایستادند تا آن که به نوبت احضارشوند وآن چه را

همراه داشتندبه درون ببرند· حسن ناچار بود از این رسم پیروی کند· به غلام گفت:

- همین جا منتظر بمان تا خبرت کنند ···فقط مواظب باش که اگر دفتر را زمین بگذاری یا به کسی بدهی سرت به باد رفته است!

حسن با قدمهای سنگین و آهسته از سرسراگذشت وچند لحظه بعد، مردی که غلام انتظار دیدنش را داشت درمقابل او قرار گرفت· سلام و تعارف گرمی ردوبدل شد و مرد سرش را جلو برد:

- چه کردی؟

غلام آهسته گفت:

- امروز صبح ···سر حمام!

با این اشاره غلام حسن به عامل نظام‌الملك اطمینان می‌داد که همان روز بامداد، اوراق دفتر را جابه جا کرده است· مرد تبسمی کرد اما بلافاصله سایه‌ی سوء ظن روی صورتش افتاد· ازکجامعلوم که این غلام راست بگوید؟ این وسواس به سرعت تمام وجودش را اشباع‌کرد· می‌دانست که هرگاه دفتر صحیح و سالم وارد بارگاه شود کار اربابش نظام‌الملك ساخته است و نظام‌الملك در هر حال از اشتباه او نمی‌گذشت· نگاهش روی دفتر لغزید که زیر بغل غلام قرار داشت:

- بگذار نگاه کنم···

غلام اطرافش را نگریست و با وسواس دفتر را روی دست گرفت· مرد با عجله چند ورق از دفتر را نگاه کرد · از آن اوراق چیزی معلوم نمی‌شد · فکری شیطانی به سرعت از خاطر او گذشت· دستش را فشار داد و دفتر از روی دست غلام افتاد واوراقش بر کف سرسرا پراکنده شد · غلام ازوحشت به خود لرزید · نفرتی عمیق نسبت به آن مرد شیطان صفت در اعماق دلش حس کرد · در یك لحظه به خاطرش گذشت که هرچه کرده، اشتباه بوده است و آب دهانش خشك شد· اما دیگر خیلی دیر شده بود· اغوا کننده‌اش خم شده، با عجله مشغول برچیدن اوراق دفتر از روی زمین بود· غلام نیز به او

تاسی کرد. قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش لغزید و با صدایی آکنده از تاثر و پشیمانی گفت:

- چرا این طور کردی؟

مرد جواب داد:

- قصدی نداشتم... فراموش کن!

غلام بی اختیار در چهره‌ی او خیره شد. مثل این که تا آن وقت هرگز قیافه‌اش را ندیده بود. شکل همه چیز در نظرش تغییر کرده بود. با این حال ندامت او چیزی را عوض نمی‌کرد. راهی را که آمده بود ناچار بود تا آخر ادامه دهد. مرد آخرین ورق دفتر را از زمین برداشت و قد راست کرد:

- حالا دیگر تو یك غلام نیستی... تو از آقای خودت هم آقاتری... بازی به نفع ما تمام می‌شود.

ناله‌ای در گلوی غلام شکست:

- ای لعنت بر تو... و بر این بازی لعنتی!

مرد دستی زیر چانه‌ی غلام زد و خندید. بعد اطرافش را نگاه کرد و در خم سرسرا ناپدید شد.

لحظات حساس آن روز تاریخی، باورود سلطان ملکشاه به بارگاه آغاز شد. زیر سقف بارگاه انتظار موج می‌زد. در آن جا هیچ کس از وقایعی که خارج از محوطه‌ی بارگاه، در سرسرای قصر و "سربینه" ی حمام گذشته بود خبر نداشت. درباریان جسته گریخته شنیده بودند که حسن چهل روزتمام شب و روز مشغول کار بوده، حضور او در بارگاه حکایت ازاین داشت که درکار خود توفیق یافته است. امادر سیمای خواجه نیز اثری از اضطراب دیده نمی‌شد.

می‌گفت و می‌خندید و هرگاه صحبت حسن به میان می‌آمد شانه‌ها را بالا انداخته، می‌گفت:

- بروید شکر کنید که خداوند دشمنان شماراجاهل‌خلق کرده است!

سرانجام، شاه حسن را مخاطب ساخت:

- مدتی است که ترا ندیده‌ایم، ابن صباح!

حسن برخاست. کرنش کرد و گفت:

- چهل روز پیش، چاکر متعهد آن شد که مهمی را تا

امروز به انجام رساند و به خاکپای مبارك معروض دارد.
اگر فترتی در تشرف به آستان ملایك پاسبان حاصل شده، به علت اشتغال در این مهم بوده است...
سکوتی سنگین فضای بارگاه را پر کرده بود، چنان که گفتی از میان آن جمع هیچ کس نفس نمی‌کشید و آثار حیات یك جا در چشم حاضران جمع و به لبان شاه و حسن دوخته شده بود. شاه سری از روی رضایت تکان داد.
- امیدواریم که موفق گشته باشی... ابن صباح!
حسن گفت:
- به اقبال بی زوال شهریار موجبی برای خجالت وجود ندارد!
در این هنگام چهره‌ی نظام‌الملك نیز مثل مهتاب مات و بی حالت به نظر می‌رسید. وسوسه‌ای بر قلبش چنگ می‌کشید که مبادا عامل او در فریفتن غلام و به هم ریختن دفتر موفق نشده باشد. نظام‌الملك از سپیده‌دم که عامل خود را دیده بود دیگر از او خبر نداشت و تا سپیده‌دم نیز هنوز توفیقی به دست نیامده بود. با این حال عامل او گفته بود اگر شده زمین و آسمان را به هم می‌دوزد تا نگذارد دفتر سالم به بارگاه برسد. چشمان کنجکاو او دفتر را در کنار حسن نمی‌دید و همین به او قوت قلب می‌بخشید. حسن به حاجب دربار اشاره‌ای کرد و چند لحظه بعد، حاجب دفتری را که در آستانه‌ی بارگاه از غلام حسن دریافت داشته بود به دست او داد.
به محض آن که حسن دفتر را در میان دستهای خود فشرد، بی اختیار نگاهش به سمتی لغزید که نظام‌الملك نشسته بود و دو حریف لحظه‌ای چشم در چشم یك‌دیگر دوختند. نگاه حسن مثل سرب گداخته شرر بار و سوزنده بود. نظام‌الملك کوشش کرد که این آخرین ضربه را نیز تحمل کند و بعد به انتظار سرنوشت، در کرسی خود جا به جا شد. شاه گفت:
- به تو تبریك می‌گوییم ابن صباح... لیاقت و کفایت تو سرمشق خوبی است برای همه‌ی بندگان این درگاه!
غرور، گوشهای حسن را داغ کرد. چند کلمه‌ای به رسم

تشکر گفت و به انتظار ایستاد. شاه برای آن که بت نظام‌الملك را بیش از پیش بشکند دستی میان ابروان خود برد و گفت:

- از بلخ شروع‌کنیم... چه گونه است این صباح!

حکومت بلخ، سالها با جمال‌الملك فرزند ارشد نظام‌الملك بود. حسن دریافت که شاه تعمد دارد از وضعیت حساب و کتاب ولایاتی که به وسیله‌ی فرزندان نظام‌الملك اداره می‌شد آگاهی‌حاصل کند. پوزخندی گوشه‌ی لبش را لرزانید. دفتر را روی دو زانو گذاشت و ورق زد. اما ناگهان حس کرد که خون درعروقش منجمد می‌شود. دستش لرزید و چشمش سیاهی رفت. نظام‌الملك که با دقت در قیافه‌ی رقیب می‌نگریست همین که تغییر حال او را دید نگاهش را به زمین دوخت و لبخند تمسخری روی لبانش نقش بست. می‌توانست حدس بزند که کار حسن تمام شده است. حسن آن چنان مبهوت مانده بود که چندین بار با عجله اوراق دفتر را زیر و رو کرد و در جواب سلطان که می‌پرسید: "چه شد؟" فقط هان و هون می‌کرد. دستهایش یخ زده، عرق سردی روی صورتش نشسته بود. باورش نمی‌شد دفتری که بامداد همان روز برای آخرین بار به آن نگاه کرده بود، ناگهان این طورعوض شده باشد. هیچ تردید نداشت که دست نظام‌الملك در این دسیسه داخل بوده است. با نگاهی آمیخته با تنفر به وزیر نگاه کرد. نظام‌الملك فرصت را مغتنم شمرده، گفت:

- مثل این است که پاسخ شهریار را از من می‌خواهی!

چهره‌ی ملکشاه در هم رفته بود. آثار خشمی که مثل طوفان خروش‌آمیز و هراس‌آور بود، رفته رفته در وجنات شاه آشکار می‌شد. به تندی گفت:

- بسیار خوب! بلخ را بگذار و از جای دیگر بگو. از نیشابور...

اما حسن جوابی نداشت که بدهد. دفتر زیر و رو شده، حساب بلخ و نیشابور و اصفهان و فارس در هم ریخته بود. به طوری که تا چهل روز دیگر هم امکان نداشت اوراق دفتر به صورت اولش باز گردد. تمجمج و هان و هون حسن شاه را از کوره به در کرد و بانگ زد:

- کافی است... به این مسخرگی پایان بده و از این جا

دور شو!

حسن، رنگ باخته و مضطر، دفتر را روی دست گرفت و گفت:

ـ سرور من! دفتر ابتر شده... همه‌ی کاتبان وحسابداران که این چهل روز با من کار کرده‌اند دفتری راکه تنظیم شده بود دیده‌اند ...همه‌ی آنها با یک نگاه خواهند گفت که این دفتر آن نیست... دسیسه ... و خیانتی در کار رفته است!

دو قطره اشک در چشمهایش برق می‌زد. احساس شکست و نابودی مشاعر او را تحت تاثیر قرار داده بود. گویی اعصاب پولادین او در حرارت این واقعه چون سرب می‌گداخت و ذوب می‌شد. چشمان او، در حالی که اشک روی مژگانش سنگینی می‌کرد، فروغ خود را از دست می‌داد. پاهایش سستی می‌گرفت و زانوانش می‌لرزید. همچون درختی منتظر آخرین ضربه‌ی تبر بود تا قامت خدنگش بشکند و از پا درآید و نوبت نظام‌الملک بود که ضربت آخرین را وارد آورد. از جا برخاست و گفت:

ـ بنده پیشترعرضه داشته است که این مردعقل سالمی ندارد و سخنهای او را اعتباری نباشد... وانگهی، کاری که دانایان انجام آن را به دوسال تعهد می‌کنند وقتی به تصدی جاهلی داده می‌شود که چهل روزه اهتمام کند، بهتر از این نتیجه نمی‌دهد!

حسن، بیش از آن مجال دفاع و توضیح پیدا نکرد. شاه برخاست و به حالت خشم مجلس را ترک گفت. نظام‌الملک نیز از پی شاه دوید تا پیش از آن که آبها از آسیاب بیافتد و حسن راهی برای تشبث پیدا کند، حکم بازداشت و تعقیب او را بگیرد. درباریان بی‌اعتنا می‌گذشتند و هیچ کدام به حسن، که در دفتر به هم ریخته متحیر مانده بود، نزدیک نمی‌شدند.

در لحظاتی که حسن همه چیز را در اطراف خود از یاد برده بود، دستی آستین او را کشید و مردی با عجله گفت:

ـ منتظر چه هستی؟

حسن به خود آمد. با تعجب در قیافه‌ی تنها کسی که در آن لحظه جرات کرده، به او نزدیک شده بود نگریست. او

را می‌شناخت. مردی بود از کاتبان دستگاه صدارت که وقتی با نظام‌الملك کار می‌کرد، او را مکرر دیده بود. اما با چنان ضربه‌ای که بر مغز حسن وارد آمده بود، حافظه‌ی قدرتمندش یاری نمی‌کرد که اسم آن مرد را به خاطر آورد. با نگاهی بهت زده پرسید:

ـ چه کار بکنم؟

مرد سری تکان داد. آثار تاسف روی صورتش خوانده می‌شد:

ـ تصور نمی‌کنم دلت بخواهد سربازان سر برسند و از این جا یکسر به سیاه چال زندان و سپس به زیر تیغ دژخیم روانه‌ات کنند!

این کلمات، حسن را متوجه موقع خودش کرد. از خودش می‌پرسید چه طور به فکر نیافتاده که در پایان این بازی ممکن است سرش را هم روی اعتبار و مقامش ببازد. مرد که می‌دید مشاعر حسن به کار افتاده است اشاره کرد:

ـ همراه من بیا ...

و او را با خود از راهرو قصر و سپس از راهی که حسن تا آن روز نمی‌شناخت عبور داد و از در کوچکی که به یك معبر خلوت و کم آمد و رفت باز می‌شد بیرون برد. همین که پایشان به کوچه رسید، مرد بر سرعت قدمهای خود افزوده، گفت:

ـ لحظه‌ای دیگر سربازان مثل مور و ملخ به کوچه‌ها می‌ریزند و بگیر بگیر شروع می‌شود ... سعی کن پیش از آن که گرفتار شویم فرار کنی. پاهایت را به کار بیانداز!

برای حسن مشکل بود که با آن جبه و دستار در کوچه‌ها بدود. اما همراهش که سعی می‌کرد کوچه‌های تنگ و خلوت راانتخاب کند او را همراه خود می‌کشانید تا سرانجام وقتی با هم وارد خانه‌ای شدند و مرد در را از داخل بست، به پشت در تکیه کرد و نفس بلندی کشید. در این مدت که دوش به دوش هم از کوچه‌ها می‌گذشتند یا در واقع می‌گریختند، حسن به مغزش فشار آورد و اسم منجی خود را در زوایای تاریك حافظه‌اش پیدا کرد. در دالان هشت گوشه‌ی نیمه تاریکی که بدان قدم نهاده بودند، حسن فرصتی برای حرف زدن پیدا کرد:

ـ بونجم، از تو ممنونم... اما هنوز نمی‌فهمم چرا باید این اتفاقات روی دهد... چه کسی دفتر را به هم زد؟ ... آه که دارم دیوانه می‌شوم!

زبانش خشک شده بود و حس می‌کرد قدرت فکر کردن را از کف داده است. بونجم لبخندی زد:

ـ آدم ساده‌ای هستی رفیق! ... با همه هوش و خردی که خداوند به تو بخشیده است، گاه مثل کودکی اغوا می‌شوی، فریب می‌خوری و به دام می‌افتی... با همه‌ی این احوال مقدر بود که تو راهت را پیدا کنی... بیا، همراه من بیا، این جا خانه‌ی من است و تصور می‌کنم در حال حاضر از همه جا برای تو امن تر باشد.

حسن به دنبال مردی که او را "بونجم" خطاب کرده بود راه افتاد. از بیرونی کوچکی گذشت و به حیاط مشجری که اندرون خانه‌ی بونجم بود قدم گذاشت.

با این مرد که جان او را خریده بود جز آشنایی مختصری نداشت و آن هم مربوط به دورانی بود که در دستگاه نظام‌الملك رفت و آمد داشت. تعجبش بیشتر از همین بود که چرا مردی مثل بونجم، با سابقه‌ی آشنایی ناچیزی، خود را برای نجات او در خطر انداخته بود. حالا که کم‌کم حواس خود را باز می‌یافت می‌توانست حدس بزند نجات دهنده‌اش چه حق بزرگی به گردن او دارد. سرش سنگینی می‌کرد. تب داغی توی رگهایش می‌دوید و خستگی عجیبی استخوانهایش را درهم می‌فشرد. آن چنان خسته بود که گفتی کوهی را روی شانه‌های خود حمل کرده است. همان جا که نشسته بود، سرش را به بالش تکیه داد و تا وقتی دوباره چشم گشود، نفهمید چه وقت و چه قدر خوابیده است.

هوا تاریك شده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا حسن محیط غریبه‌ی اتاق و اطراف خود را باز شناخت. حوادث مثل خواب و خیالی از خاطرش گذشت و چنان می‌نمود که زمانی دراز بر آن خاطره‌ها گذشته است. مثل این که از خواب یك قرنی برخاسته بود.

هیچ کس در اتاق نبود. برخاست. دری را که به طرف حیاط باز می‌شد، گشود و هوای لطیف شبانه به داخل اتاق

فرو ریخت. درختها و حوض چهارگوش و باغچه‌های کوچک اطراف حوض در مهتاب مثل سایه‌های متحرکی به نظر می‌رسیدند که کوچك و بزرگ می‌شدند. برای مدت کوتاهی تصویری از خیالات و خاطرات او نیز به این سایه‌ها اضافه شد که همه، به طور عجیب و نامنظمی، در سکوت جا به جا می‌شدند و می‌رقصیدند.

نظام‌الملك، ملکشاه، ترکان خاتون، تاج‌الملك، امام‌موفق، خیام و بونجم همه میان آن سایه‌ها دیده می‌شدند ولی همه گریزنده بودند و همین که می‌رفت یکی را زیر نظر بگیرد، به نرمی یك ماهی که در آب جا به جا شود، از زیر نگاهش می‌لغزید و دیگری جای او را می‌گرفت. بعد احساس کرد که از وسط آن سایه‌ها ترکان خاتون، با پیراهن سفیدی که دامان بلندش روی زمین کشیده می‌شد، به طرف او می‌آید و شمعی روی انگشتهایش می‌سوزد. روشنایی شمع شکم‌مهتاب را می‌شکافت و سایه‌ها پراکنده می‌شدند. فقط ترکان خاتون بود که هر لحظه بیشتر شکل می‌گرفت. با موهای بلند مواج، پیشانی، بینی‌کشیده، لبها و زنخ و گردنش که به سینه‌ی برجسته‌اش منتهی می‌شد مثل آن بود که از میان پرده‌ی حریر و دیوار چوبی مشبك گذشته، به این سمت تالار آمده بود به طوری که حالا کاملا دیده می‌شد:

ـ سلام، آقا ...

حسن تکان خورد. پرده‌ی پندار از مقابل دیدگانش کنار رفت و کنار پله‌های اتاق، دختر بلند قامتی را که لبه‌ی چادر خود را به دندان می‌گزید مشاهده کرد. یك دست دخترك از چادرش بیرون آمده، پایه‌ی چراغی را با احتیاط میان پنجه‌ی ظریفش می‌فشرد. خودش را جمع و جور کرد:

ـ سلام، خاتون!

دست دخترك جلوتر آمد و چراغ را به حسن تعارف کرد:

ـ پدرم سپرده بود که هر وقت بیدار شدید برایتان چراغ بیاورم ... خودش برای کار لازمی بیرون رفته، تاکید کرده است هر فرمایشی دارید به خود من بفرمایید. گویا صلاح نیست که دیگران از حضور شما در این جا چیزی بفهمند.

حسن، زنی را که به شکل ترکان خاتون از میان‌رویاهای او سر درآورده بود شناخت. زن بلند قد، با نیمی از صورت زیبایش که در روشنایی چراغ دیده می‌شد، در حقیقت کسی جز دختر صاحبخانه و حامی او نبود. دستش را برای گرفتن چراغ پیش برد و گفت:

- ممنونم دخترم، فعلا که چیزی لازم ندارم... خیال می‌کنم باز هم احتیاج دارم که تنها باشم وقدری فکرکنم!

دختر دست خود را زیر چادر برد و گفت:

- اگر کاری داشتید صدا بزنید... من همین جا، نزد یك اتاق شما خواهم بود.

و بعد، به نظرش رسید که چیزی را فراموش کرده است:

- اسم من صفیه است!

حسن سرش را به رسم تواضع و احترام پایین آورد:

- خداوند از خواهری کمت نکند، صفیه خاتون!

چراغی که دختر صاحبخانه آورده بود فضای نیمه تاریك اتاق را روشن کرد. اتاق کوچکی بود با یك تخته فرش، پرده‌های قلمکار و چند تکه ظرف سفالین که روی رفها گذاشته بودند. حسن سرجایش برگشت. نشست و سرش را به دستهایش، که قلاب کرده بود، تکیه داد.

ساعتی بعد، صاحبخانه بازگشت. با خود خبرهای تازه‌ای آورده بود:

- تمام شهر را در جست و جوی تو زیر و رو کرده‌اند. به دستور نظام‌الملك در شهر جار می‌زنند که هر کس از زنده یا مرده‌ی تو خبری بیاورد یك بدره‌ی طلا مژدگانی خواهد گرفت. فردا قیمتت از این هم بالاترخواهد رفت!

حسن گفت:

- این ملعون به پای مرگ من ایستاده است!

و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد:

- من هم همین طور!

چنان ادعایی از حسن که در آن هنگام همه چیز خود را ازکف داده بود، به یك شوخی بیشترشبیه بود. بونجم‌خندید:

- تفاوت زیادی در بین نیست... نظام‌الملك با لشگری از سربازان و جاسوسان و عاملان خود آن طرف،

ابن صباح و بونجم این طرف! ... من فقط این‌رامی‌دانم که اگردیر می‌جنبید یم ، امشب یا معاشر زندانیان بودی و یا محشور مردگان!

حسن موضوع بحث را عوض کرد. خیلی حرفها در سینه داشت که مایل بود بونجم برایش توضیح دهد:

ـ دوست‌من ، فکر نمی‌کنم احتیاج به صغرا و کبرا داشته باشد. برای من روشن کن از میان آن همه دوستان که امروز صبح با من لاف محبت می‌زدند و طبق معمول‌مردم زمانه به محض احساس خطر همه تنهایم گذاشتند، چه طور شد تو به حمایتم برخاستی. این محبت بی‌دلیل که می‌دانم چه اندازه گرانبها و درعین حال مخاطره‌آور است فکر مرا سخت مشغول می‌دارد ...

بونجم ، نگاه آرام خود را به حسن دوخت:

ـ چندان بی دلیل نیست دوست من! مدتها است که به انتظار چنین روزی دورادور مراقب تو بوده‌ام!

حسن پرسید :

ـ از چه وقت ؟

بونجم گفت:

ـ تقریبا از همان موقعی که تو به دستگاه وزارت خواجه پیوستی ... آیا امیره ضراب را به خاطر داری؟

حسن شگفت زده جواب داد:

ـ امیره؟ ... چه طور ممکن است همدرس و دوست دیرینم را به یاد نیاورم! اما ...

بونجم حرف او را برید:

ـ امیره از یاران ما است. به هنگامی که تو در دستگاه حکومت آل سلجوق وارد شدی امیره سفری به اصفهان آمد و مرا از حسب و نسب و مذهب تو آگاهی داد. او به من گفت که دوستی تو با نظام‌الملك دوامی نخواهد کرد و از من خواست در همه حال مراقب تو باشم ...

حسن به فکر فرو رفت. تشکیلات و نفوذ " اسماعیلیه" توجه او را جلب می‌کرد. درباره‌ی این طایفه چیزهایی از امیره ضراب ، دوست دوران تحصیل خود ، شنیده بود. اما علاقه داشت که باز هم اطلاعات دیگری کسب کند.

لبخندی زد و به میزبان خود که ساکت نشسته بود واو را می‌نگریست گفت:

- اگر می‌دانستم که در دستگاه نظام‌الملك تنها نیستم شاید سرنوشتم غیر از این می‌بود ... پس خیلی بی‌دلیل نیست که خواجه آن قدر از نفوذ رافضیها در تشکیلات دیوانی وحشت دارد. آیا تاکنون کسی هم رازش ازپرده بیرون افتاده است؟

بونجم سرش را پایین آورد:

- فراوان ... در عهد پادشاه ماضی وضع ما بسی دشوار بود. زیرا که شاه در تعصب پای کمی از وزیر نداشت و همین که راز کسی فاش می‌شد، سرش برباد می‌رفت. اما ملکشاه نرمخوتر است و چندان به زینهارهای خواجه گوش نمی‌کند ... مع‌الوصف، با این همه چشم و گوش که خواجه به جاسوسی و خبرچینی گماشته است وارد شدن کسانی از ما به دستگاه حکومت و سلطنت کار آسانی نیست و ما ناچاریم تا درجه‌ی وسواس مراقب خودمان و دوستانمان باشیم ...

حسن گفت:

- اما من که از شما نبودم ... من شیعی‌ام و به طوری که می‌دانم رابطه‌ی میان اسماعیلیه و شیعه‌ی اثنی عشری بهتر از روابط شما با اهل تسنن نیست!

بونجم جواب داد:

- در حقیقت همین طور است. با آن که میان ما و اهل تشیع اختلاف چندانی وجود ندارد، شیعه با سنی برضد ما اتفاق دارد و شیعیان بیشتر به دوستی و همکاری باسنیها راغبند تا نسبت به ما ... به نظر تو این عجیب نیست؟

حسن تصدیق کرد. بونجم ادامه داد:

- البته شیعیان هم مثل اسماعیلیه در معرض سختگیری و تعصب دستگاه حکومت آل سلجوق، مخصوصا نظام‌الملك واقعند و به همین جهت آنها که در مذهب خود تعصب دارند و "تقیه" را جایز نمی‌شمارند، اغلب به نقاط شیعه نشین گیلان و مازندران و ری و استرآباد پناه

می‌برند که قدرت شیعه در آن جابیشتر است. تو خودت یك مرد رازی هستی و چنان که می‌دانیم پدرت از رجال و مشاهیر شیعه بود. با این حال می‌دانی که در این روزگار، شیعیان تا جایی که ضرری متوجه آب و گاوشان نباشد کاری به کار حکومت و عمال آن ندارند. درحالی که ما اسماعیلیه این حکومت رایك حکومت بیگانه می‌دانیم. سالها است که ما با هر حکومتی از قبیل این حکومت که ترکهای سلجوقی به زور شمشیر بر سرزمین آبا واجدادی ما تحمیل کرده‌اند، می‌جنگیم و آنها رادشمن می‌داریم. به همین دلیل آنها نیز ما را به نظر خصومت می‌نگرند، نسبت به ما خشن و سختگیرند. یاران ما را هرکجا پیدا کنند بی‌دریغ از دم تیغ می‌گذرانند درحالی که شیعه را مزاحم حال خود نمی‌دانند... تو در دستگاه نظام‌الملك بوده‌ای و به چشم خود شکنجه وآزار و قتل عام اسماعیلیه را دیده‌ای. تو می‌دانی چه ستمها بر ما می‌رود و می‌بینی که با همه‌ی این احوال ماد ست ازطلب بر نمی‌داریم!

حسن با این قضایا بیگانه نبود. اما آن چه بیشترنظرش را جلب می‌کرد سازمان منظم، تشکیلات وسیع و روحیه‌ی مبارزان خستگی ناپذیر اسماعیلیه بود. وقتی در دستگاه نظام‌الملك کار می‌کرد مکرر دیده بود که پیروان این فرقه در راه دفاع از معتقدات خود چه ثبات قدم و شهامتی ازخود بروز می‌دهند. بیشترآنها بر خلاف دستور رهبران خود و سیره‌ی جاری اهل‌تشیع به "تقیه" اعتقادی نداشتند ودرمقابل آزار و ایذای عمال حکومت بردباری و استقامت حیرت آوری به خرج می‌دادند. حسن با خود فکر می‌کرد این اتفاق ساده‌ای نیست که در چنین زمان و چنان احوالی بازیگر تقدیر او را با "اسماعیلیه" رو به رو ساخته است. او مبارزه‌ای سخت در پیش داشت و تنها مشکلش این بود که نمی‌توانست چنان مبارزه‌ی سخت و سنگینی را یك تنه از پیش ببرد.

از خود می‌پرسید که آیا می‌تواند از نیروی مجهز و مقاوم این فرقه برای مبارزه با دشمن‌قدرتمندش استفاده کند؟ پاسخ به این پرسش مستلزم آن بود که مسایلی را برای خود

حل کند. بدون شك شرط اول استفاده از نیروی اسماعیلیه، پیوستن به آنها و دستیابی به نفوذ و قدرت در میان آنها بود. قسمت اخیر برای مردی چون حسن دشوار نبود اما پیوستن به اسماعیلیه مستلزم آن بود که حسن از کیش پدری خود عدول کند و حال آن که از طرفی هنوز تحت تاثیر معتقدات مذهبی شیعه قرار داشت، و از سوی دیگر می‌دانست که اسماعیلیه، به خلاف شیعه، میان توده‌ی مردم اعتباری ندارند و مردم آنان را با بدبینی و سوء ظن می‌نگرند. علت امر، تبلیغات شدید دستگاه خلافت عباسی و طرفداران و دست نشاندگان بنی‌عباس بود که علی‌رغم رقبای قدرتمند خود، خلفای فاطمی مصر، اسماعیلیه را که وابسته به خلافت فاطمیه بودند، خارج از دین و بد دین و دشمن اسلام و اسلامیان معرفی می‌کردند. درحالی که چون شیعه سازمان و مرکزیتی نداشت و خطری از جانب شیعیان متوجه حکومت آل عباس نبود، خلفای بغداد و عاملان و طرفداران آنها، از جمله ترکان سلجوقی، چندان پاپی و مزاحم شیعه نمی‌شدند. تبلیغات منفی بنی عباس برضد اسماعیلیه چنان دامنه‌دار و موثر بود که حتی جامعه‌ی شیعی مذهبان را نسبت به اسماعیلیه سخت مظنون و متنفر ساخته بود، با آن که اختلاف میان شیعه و اسماعیلیه در اصول وفروع یك صدم اختلافات اهل‌تشیع با اهل‌تسنن نبود.

درباره‌ی عقاید اسماعیلیه، حسن کلیاتی می‌دانست، اما این اطلاعات برای آن که بتواند تصمیم بزرگ خود رااتخاذ کند، کافی نبود:

ـ دوست من، مایلم درباره‌ی اصول و فروع اعتقادات شما چیزهایی بدانم... چیزهایی بیش از آن چه در مدرسه آموخته‌ام و حتی بیش از آن چه امیره برایم نقل کرده است. آیا کتاب و رساله‌ای در خانه داری که به مقصود من کمك کند؟

بونجم گفت:

ـ البته کتاب و رساله فراوان هست، اما نگاهداشتن این قبیل کتب و رسالات برای من و در خانه‌ی من، تصدیق کن که شرط عمل به احتیاط نیست... نه، متاسفانه

چیزی در دسترس ندارم... اما اگر تو بخواهی کسی در این خانه هست که بتواند در هر مبحثی از معتقدات اسماعیلیه برایت توضیح بدهد. فعلا تا چند روزی که ناچاری در این جا بمانی فرصت برای چنین کاری مناسب است.

دیگر روز، بامدادان که بونجم به دارالحکومه می‌رفت، در اتاق را گشود و گفت:

- دوست من! معلمی راکه خواسته بودی برایت‌آورده‌ام...*
دخترم، صفیه!

---

* برای استحضار خوانندگان عزیز اجمالی از اصول عقاید اسماعیلیه (که البته این گروه نیز به فرقی تقسیم شده‌اند) ذکر می‌شود.

آفریدگار نه چیز است نه نچیز... نه محدود است، نه نامحدود. نه موصوف است، نه ناموصوف، نه در مکان است، نه در زمان. نه هست است نه ناهست. آفریدگار از "مادیت" و چیزی بودن یا نبودن به دور است. از "حد" دور است. از "صفات" دور است. از هستی دور است... وحی بر انبیا نازل می‌شود، و اوصیا، خداوندان تاویلند، یعنی حقیقت سخنان قرآن و هر چیز را معلوم می‌دارند و خلایق را بر آن آگاه می‌سازند ... و پس از محمد مصطفی "ص" امامت در خانواده‌ی علی ابن ابیطالب "ع" مستقر است تا هفتمین آنها که اسماعیل فرزند ارشد امام جعفر صادق باشد. و پس از وی تا قیام قیامت، و هنگامی که جمله‌ی حقایق بر جملگی خلایق فاش و روشن شود، یکی از اولاد اسماعیل در هر زمان، آشکار یا پنهان، امامت دارد، گاهی به حالت کشف و گاهی به حالت ستر. گاه به صورت فرزند، گاه به صورت پدر، گاه جوان، گاه پیر و گاه در رحم مادر. زیرا جهان هیچ گاه از امام خالی نیست و امام را "حجتی" است و "داعی" که وسیله‌ی معرفت بندگان است... و میان بندگان تا امام هفت مرتبه است. اول "مستجیب" یعنی کسی که نادانی خود را دانسته، مورد آزمایش معلم قرار گرفته. معلم تشخیص داده باشد که وی شایسته‌ی دعوت و تبلیغ است. "مستجیبان" را "رفیقان" نیز گویند. دوم "ماذون اصغر" و آن مستجیبی است که به اذن معلم می‌تواند، از عده‌ی معینی با صلاحدید معلم، دعوت و ایشان را تبلیغ کند. سوم "ماذون اکبر" یعنی مستجیبی که به کمال رسیده باشد و از طرف "حجت" ماذون باشد هر که را که خود صلاح بداند، دعوت و ارشاد کند. چهارم "معلم" یعنی ماذون اکبری که، در یکی از نواحی دوازده‌گانه‌ی تبلیغ، فرمانروای مستجیبان باشد. پنجم "داعی" یعنی معلمی که مطلقا می‌تواند در هر موضع و محلی که صلاح بداند به دعوت و تبلیغ بپردازد. ششم "حجت" یا "پیر" که واسطه‌ی میان امام و خلایق است و در عهد هر امام در هر یك از قلمروهای تبلیغ یك حجت بیشتر نباشد که او معجز علمی را از امام اخذ و به دیگران ابلاغ می‌کند. و رابطه‌ی میان حجت و امام مثل رابطه‌ی خورشید است با ماه... هفتم "امام" که معصوم است و در هر عصر، برای تفسیر و تاویل رازهای نهفته در قرآن و حل دشواریهای این جهانی و آن جهانی، و

حسن از جا پرید و یك لحظه احساس کرد که قلبش به شدت فشرده می‌شود. اما این تغییرحال را عادی گرفت و گفت:

- آری، ما دیشب آشنا شدیم... استفاضه از محضرچنین مدرسی اسباب بسی نیکبختی است!

حسن، ازوقتی در نیشابور درس می‌خواند به فلسفه علاقه‌ی مفرطی داشت و هنگامی که می‌دید مذهب اسماعیلیه برمبنای عقاید فلسفی استوار است، تمایل بیشتری به تحقیق در این مذهب احساس می‌کرد. "صفیه" برای او می‌گفت:

- ما معتقدیم قرآن مغزی دارد و پوستی. کلمات قرآن، و ظاهر کلمات، پوستی است که مغز را در شکم خود پنهان داشته است و هرکه بخواهد به مغز، یعنی به حقیقت قرآن، دست یابد ناگزیر باید پوست رابشکافد...

حسن با دقت به لبان گلگونی که آهسته حرکت می‌کرد و این کلمات روی آن نقش می‌بست، نگاه می‌کرد. آن قدرسکوت احترام آمیز خود را ادامه می‌داد تا "صفیه" حرفهایش را تمام می‌کرد و بعد، او را به میدان مباحثه می‌کشانید. حسن سخنوری زبردست بود و برای احتجاج و مباحثه به قدرکافی مایه داشت. امااز این که می‌دید "صفیه" درمباحثه وا نمی‌ماند شعف کودکانه‌ای به او دست می‌داد. صفیه می‌گفت:

- داعیان ما، به ما یاد می‌دهند که فکر کنیم و برای کشف حقیقت عقل خودمان را به کار اندازیم... ما اطاعت تعبدی و کورکورانه را محکوم می‌دانیم. مامعتقدیم انسان می‌تواند با تفکر، عقل خود را پرورش دهد و بارور سازد. بعدها که با ما بیشتر آشنا شدی، هرفرد "باطنی" را درحد خودش یك خطیب متفکر خواهی یافت... با این حال ما عقیده داریم که "عقل" به تنهایی راهبر و راهنمای آدمیان نیست. برای آن که به معرفت حق و رازهای کاینات آگاه شوی، گذشته ازعقل و استدلال، به معلم و مرشد نیازمندی...

روشن کردن و گشودن پیچیدگیهای احکام دین وغیره است. و در هرعصر بیش از یك امام نیست و او وجود حق را با معجزعلمی ثابت می‌کند. و حتما پیش از مرگ هر امام فرزند او (که امام بعدی باشد) به دنیاآمده باشد.

ظرف چند روز، حسن، با راهنمایی صفیه، اطلاعات بسیاری دربارهٔ اسماعیلیان و طریقت آنها اندوخته بود.

حسن، در قلب و روح خود احساسات تازه‌ای حس می‌کرد. جاذبه‌ی کیش‌نوو دختر نو آشنا روز به روز در اعماق وجودش قوت می‌گرفت. صفیه‌ی زیباوسخن شناس، حسن را که تا آن زمان کمتر به زنان اندیشیده بود وادار به تامل می‌ساخت. در نگاههای دخترجوان نیز آثاری از شور و حال دلدادگی منعکس بود که حسن را جرات و امید می‌بخشید تا از عشق خود سخن بگوید و جواب موافق بشنود. اما در آن حال که حسن سرگردان و آواره بود و فردایی برایش وجود نداشت، نمی‌خواست زندگی دخترجوان را به بازیچه بگیرد و اکتفا کرد که بگوید:

- تو روزنه‌ی امید را در زندان تاریك زندگی به روی من گشودی و اینك نوبت من است که از این روزنه، راهی به سوی نور و خورشید پیدا کنم...

بونجم، تحولی را که در زندگی حسن می‌شکفت دوراد ور تماشا می‌کرد. حسن درراهی‌که افتاده بود به سرعت پیش می‌رفت و بونجم این را موفقیت بزرگی برای خود می‌شمرد. بونجم و همه‌ی "باطنی" ها می‌دانستند وجود مردانی چون حسن برای نهضت پنهانشان تا چه حد موثر است و چه قدر از طول راهشان تا وصول به مقصد می‌کاهد.

حسن قصد خود را برای حرکت با بونجم درمیان نهاد:

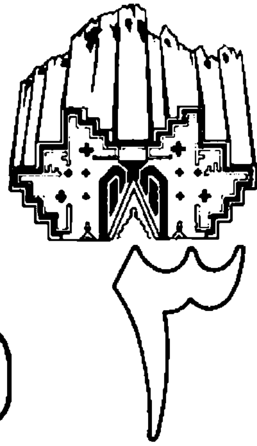
- من باید بروم برادر... از ماندن در اصفهان ونشستن در خانه‌ی تو چیزی نصیب نمی‌شود جز آن که فرصتها به هدر خواهد رفت و کارهایی که در پیش داریم، ناکرده می‌ماند.

بونجم گفت:

- با تو موافقم. خواجه تقریبا یقین کرده است که تو از اصفهان گریخته‌ای و خارج شدن از شهر مثل روزهای گذشته دشوار نیست. بگو کجا می‌روی تا وسایل سفر را برایت مهیا کنم.

حسن فکرهایش را کرده، تصمیم گرفته بود به زادگاهش "ری" برود. در آن جا امنیت بیشتری داشت و می‌توانست

در فرصت مناسبی برای آینده و کارهای خود تصمیم بگیرد.
بونجم گفت:
- در آن جا یاران ما ترا خواهند دید!
حسن انتظار داشت که بونجم نشانی کسی را بدهد یا او را نزد کسی بفرستد. اما بونجم جز این سخن نگفت وحسن نیز به رسم عادت، نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید.
دو روز پس از آن، حسن صفیه را در خانه‌ی پدرش وداع گفت و از او خواست تا منتظرش بماند. آن گاه صفیه را با دو چشم درشت سیاهش که اشك در حلقه‌ی آنها، می درخشید تنها گذاشت و سپس، بیرون دروازه‌ی اصفهان روی بونجم را بوسید و به جانب ری شتافت. شهری که در آغوش آن چشم به دنیا باز کرده بود.



۳ ری

ری، مسقط الراس حسن، منطقه‌ی نفوذ شیعه بود.

قدرت اهل تسنن در ری کم نبود. ولی شیعه‌ها در این ولایت که از پایگاههای بزرگ آل سلجوق به شمار می‌رفت، محلات زیادی داشتند و آزادانه کار و کسب و عبادت وتبلیغ می‌کردند. حسن، فرزند یك خانواده‌ی سرشناس شیعی بود و پدرش که از توانگران شیعه بود. اواخر عمر را به انزوا و عبادت گذرانید و اعتبار و نفوذی میان شیعه‌ها به‌هم رسانید.

حسن با نام و نشان مجعول، در قیافه و جامه‌ی یك قلندر گردآلود و کوفته از دروازه‌ی ری گذشت و داخل شهر شد. کوچه‌ها و محلات شهر را مثل کف دست خود می‌شناخت و میان مردم شهر دوستان و آشنایان فراوان داشت که بسیاری از آنها ماجرای چند ساله‌ی اخیر زندگی او را نمی‌دانستند. اما فراموشش نکرده بودند و اطمینان حسن به قیافه و جامه‌ی مبدلش بود که زیرپوششی از کرد وخاك شناختن او را برای نزدیکترین کسانش نیز ممتنع می‌ساخت. والا حسن خود می‌دانست که ابومسلم رازی حکمران ولایت ری و عاملانش بی گمان به دستور اکید نظام‌الملك آنی از جست و جوی وی غافل نیستند.

قلندر درویش حتی هوس نزدیك شدن به محله وخانه‌ی پدری خود را در سر راه نداد و چنان که رسم قلندران است خانقاهی را سراغ گرفت و به قصد بیتوته یکسر به خانقاه رفت. در خانقاه، خود را قلندری از مردم توس معرفی کرد و با سابقه‌ی اقامت در خراسان از عهده‌ی نقش خود برآمد. اما

چنان وانمود می‌ساخت که قلندری عامی و دورمگرد است تا اهل خانقاه نیز توجه چندانی به احوالش نکنند و آسوده‌اش بگذارند. شب را بی خیال و فارغ از هر اندیشه‌ای در خانقاه بیتوته کرد. هنوز هیچ تصمیمی نداشت و جز پیروی از آن چه سرنوشت مقدر می‌ساخت خیالی در سرش نبود که مشغولش بدارد.

روز بعد رانیز در شهر پرسه زد و آشنایان بسیاری دید که از کنارش می‌گذشتند، و یقین داشت که حتی اگر آنها را به اسم صدا بزند، جز آن که حمل برکرامتش کنند، تصور دیگری درباره‌ی او نخواهند کرد. شب خانقاه دیگری برگزید وبامداد روز دوم هنگامی که پرسه زدن در شهر را شروع کرده بود، دستی آستین او را کشید. حسن بی اختیار تکان خورد. اما بلاتامل بر خودش مسلط شد و بی‌اعتنا به سوی مردی که سایه‌ی او را در کنار خودش حس می‌کرد، برگشت:

- حق است!

مردی بود میانه سال، با دستار شیرشکری که قیافه‌اش به اهل بازار بیشتر می‌نمود. بار اول بود که نگاهش روی چنان قیافه‌ای می‌چرخید و یقین داشت که پیش از آن هرگز او را ندیده است. مرد جواب داد:

- سّر است...

و آرام آرام در کنار او به راه افتاد. حسن از خودش می‌پرسید که یك قلندر واقعی در چنان لحظه‌ای چه کار می‌کند؟ و از روی غریزه فکر می‌کرد سکوت کردن، خونسرد ماندن و به راه خود رفتن عکس العمل طبیعی‌تری است تا آن که کنجکاوی نشان دهد و دستپاچگی از خود ظاهرسازد. چند قدمی دوش به دوش هم در طول بازار راه رفتند و ناشناس حرف را شروع کرد:

- خوش می‌گذرد رفیق؟

حسن جواب داد:

- به فضل‌حق، همیشه، وامروزهم مثل‌همه روز! الحمد الله!

تصمیم گرفته بود بی‌اعتنابماند. یقین داشت با یکی از جاسوسان نظام‌الملك طرف است که در هر شهری پراکنده‌اند وغریبه‌ها را به حرف می‌کشند تا چیز مشکوکی در وجودشان

سراغ کنند و به دارالحکومه و زیر شکنجه و شلاقشان بکشند.

مرد گفت:

- خستگی راه چه طور؟ ...امیدوارم از تن به در کرده باشی ...از اصفهان تا ری راه درازی است!

برای حسن تردیدی نماند که مورد سوء ظن قرار گرفته است. سرش را برگرداند، نگاهی حیرت آمیز به سر تا پای مرد بیگانه انداخت و جواب داد:

- اصفهان؟ ...به گمانم که عوضی گرفته‌ای جان برادر!

چشمهای ناشناس با حالتی که هیچ تناسب با قیافه و لباس او نداشت برق زد و آهسته گفت:

- لابد بونجم را هم نمی‌شناسی و در خانه‌ی او پنهان نبوده‌ای!

خطوط چهره‌ی حسن جا به جا شد و نقشی از تردید و دودلی روی صورتش نشست. به یاد سخن بونجم افتاد که گفته بود یاران ما را در آن جا خواهی دید. آیا ناشناس یکی از یاران بونجم نبود؟ جز این چه می‌توانست باشد!... اما با این سرعت و سهولت چه گونه توانسته بود او را پیدا کند؟ بعد، برای یك لحظه در خاطرش گذشت که شاید بونجم گرفتار شده، همه چیز را فاش کرده باشد. این هم یك فرض قضیه بود که هر چند ضعیف به نظر می‌رسید، ارزش تامل داشت. ابروانش را در هم کشید و پرسید:

- تو کیستی برادر، و چه می‌خواهی؟

مرد گفت:

- بسیار خوب...کافی است. اسم من "مومن" است و داعی این ولایتم!

بعد نشانی خانه‌ای را در یکی از محلات شهر به حسن داد و علاوه کرد:

- شب منتظرت خواهم بود!

آثار بدگمانی از روی صورت حسن کنار رفته، اطمینان پیدا کرده بود "مومن" همان کسی است که می‌بایستی در "ری" ملاقات کند. همان طور که شهر را پرسه می‌زد، بار دیگر به قدرت و نظام تشکیلات سری اسماعیلیه می‌اندیشید. پیش از آن که با اسرار این فرقه آشنا شود حتی در مغزش

نمی‌گنجید که چنان سازمان منظم و فعالی در کشور سلجوقیان، و بیخ گوش نظام‌الملك وجود داشته باشد. حتی اگر به چشم خود گوشه‌هایی از کار آنها را ندیده بود، هر چند که امیره و بونجم و حتی صفیه برای او می‌گفتند و سوگند می‌خوردند باز هم باورش نمی‌شد. در این حال حرفی را به خاطر می‌آورد که در نخستین لحظات آشنایی از دهان بونجم شنیده بود: " مقدر این بود که تو راهت را پیدا کنی ". این حرف هنوز در گوشش زنگ می‌زد و او را وادار می‌کرد، از خودش بپرسد: " آیا راه من همین است؟ " این مقدمه‌ی تفکرات دیگری بود که درباره‌ی اسماعیلیه به مغزش هجوم می‌برد و همه‌ی آن خیالات به حرفی که از بونجم در خاطرش مانده بود، منتهی می‌شد. این راه او بود، راهی آماده و هموار که سرنوشت پیش پایش گذاشته بود تا مبارزه‌ی بزرگ خود را شروع کند.

چند هفته‌ای که در خانه‌ی بونجم پنهان بود، فرصتی داشت تا به همه چیز فکر کند. یك روز به " صفیه " گفت:

- حس می‌کنم از یك مرض وحشتناك نجات یافته‌ام. مرضی که گوشت و پوست و خون مرا عوض کرده، از اجزای وجود آن حسن، حسن دیگری ساخته است. فکر می‌کنم این خواست خدا بوده است...

صفیه با چشمان درشت سیاهش او را نگاه می‌کرد و منتظر بود که باز هم بگوید و او گفت:

- من با خیالات دیگری پیش نظام‌الملك رفتم، و از راه یافتن به دربار مقاصد دیگری داشتم... خیالات و مقاصدی مثل همین که پدرت در سر دارد... نمی‌دانم چه پیش آمد که ناگهان همه‌ی آن فکرها فراموشم شد... آن پیروزی سریع، آن ترقی برق آسا افکار مرا کشت و بعد از آن هر چه می‌کردم تنها برای خودم بود. برای مقام بود. برای منصب بود. برای وزارت بود و چیزهایی از این قبیل... و چون همه‌ی وجودم را این وسوسه‌ها اشغال کرده بود، خیلی چیزها از یادم رفت. چیزهایی که قبلا برایم عزیز بود. مثل پدرم، مثل مذهبم، مثل ملتم و همه‌ی عواطف انسانیم... این پیشامد مرا بیدار کرد و به گذشته برگرداند. شفا یافتم. عوض شدم و از این بابت

به پدرت و به تو خیلی مدیونم!
صفیه گفت:
- حالا چه می‌کنی؟
و او جواب داد:
- چه می‌کنم؟ ...خیلی کارها ...خیلی کارها که باید بکنم. این کارها چه نوع‌کاری است و شروعش از کجاست، خودم نمی‌دانم. فقط می‌دانم که در ردیف کارهای گذشته و از قیاس چنان کارها نیست.

به راستی حسن نمی‌دانست چه کار می‌خواهد بکند ولی همین قدر بود که حس می‌کرد کار بزرگی در پیش دارد. به این خیال گنگ و مبهم خود با چنان اعتقادی می‌اندیشید که گویی به چیز مقدسی، مثل یك فریضه‌ی واجب، فکر می‌کند. بعد که با اسرار اسماعیلیه آشنا شد، و دریافت که آنها نیز از احوالات وی غافل نیستند، اندیشه‌هایش بیشتر شکل گرفت، به طوری که وقتی به سوی ری در حرکت بود، به نظرش می‌رسید که این همان راهی است که باید برود و درست در ابتدای آن قرار داد.

" مومن " در خانه انتظار او را می‌کشید. خانه‌اش از دو اتاق و حیاطی به اندازه‌ی یك جعبه‌ی بزرگ تشکیل می‌شد. مجموعه‌ی اثاث آن را با یك نظر می‌شد برشمرد. زیر پایش بوریا... به چشم می‌خورد و به احترام میهمان، چیزی مثل تشکچه نیز بر آن افزوده بودند.

" مومن " با گرمی از حسن استقبال کرد و او را بالای دستش روی تشکچه نشاند. پیه سوزی که روی رف، شعله می‌زد، و دود می‌کرد، هردو اتاق به هم چسبیده و نیمی از حیاط خانه را روشن می‌ساخت. مومن سر حرف را باز کرد:
- یاران ما در تشخیص هویت تو، هوش قابل تحسینی به خرج دادند. به ما نگفته بودند که با چه وضع و در چه کسوتی به این جا خواهی آمد. همین قدر می‌دانستیم که میان مسافران این دو هفته هستی ...
حسن گفت:

ـ جای شکرش باقی است که عمال نظام‌الملک این را نمی‌دانستند و الاّ زودتر از شما به استقبال من آمده بودند!
بعد، در قیافه‌ی تودار و عجیب "مومن" خیره شد:
ـ گفتی که تو داعی این ناحیه‌ای؟ دیگر چه چیزهایی می‌توانم درباره‌ی تو بدانم؟
مومن گفت:
ـ این که شغلم کفشدوزی است. این شغل را از پدرم که پینه‌دوز بود، به ارث برده‌ام!
حسن به در و دیوار خانه نگاه کرد:
ـ تنها زندگی می‌کنی؟
مومن گفت:
ـ در این خانه تنهایم. اما خارج از خانه برادران و خواهران و فرزندان بسیاری دارم...
حسن به علامت تفهیم سرش را خم کرد. بعد گفت:
ـ پیش از این خیال می‌کردم این شهر را همچون کف دستم می‌شناسم. اما اکنون می‌بینم که در دل این شهر رازهای زیادی پنهان است. عده‌ی "باطنیه" در ولایت ری چه قدر است؟
لبخند ملایمی لبهای نازک و بیرنگ مومن را از هم گشود:
ـ این را فقط یک داعی باطنی می‌تواند بداند، دوست من... و تو هنوز یک باطنی نیستی!
سکوتی رشته‌ی سخن را برید. حسن سر به زیرافکنده، با ریش خود که تارهای سفیدی در میان موهای سیاه آن دویده بود، بازی می‌کرد و هنگامی که سر برداشت برق تصمیم در چشمهایش خوانده می‌شد.
ـ مومن، من تصمیم خود را گرفته‌ام... و از تو که داعی این ولایتی درخواست می‌کنم بیعت مرا بپذیری!
در قیافه‌ی مومن هیچ‌گونه حرکتی که از تعجب او حکایت کند ظاهر نشد. مثل این که بارها چنین سخنی را شنیده بود. با این حال جوابی هم نداد و حسن شگفت‌زده پرسید:
ـ آیا این تصمیم ارزش هیچ‌گونه توجهی ندارد؟
مومن سرش را تکان داد:
ـ به عکس... تصمیم قابل توجهی است و خیلی هم با اهمیت!

ـ اما من هیچ اثری از این بابت در چهره‌ی تونمی‌بینم···
ـ دلیلش روشن است· ما همه انتظار چنین تصمیمی را از جانب تو داشته‌ایم و در حقیقت مدتها است ترا از خودمان می‌دانیم···حتی نشستن تو در این جانشانه‌ی بارزی است بر این که ما چه قدر برای تو و تصمیم تو اهمیت قایلیم!

حسن از تفاوتی که میان گفتار و رفتار مومن می‌دید متعجب بود:

ـ اگر چنین است پس چرا دست مرا که برای بیعت بد سوی تو دراز شده است پس می‌زنی؟

مومن گفت:

ـ هرگز···هرگز دست ترا پس نزده‌ام· اگر دست ترا نفشردم برای این است که نمی‌توانم···

ـ نمی‌توانی؟

ـ آری ای عزیز! زیرا تو، که حسنی، مرتبه‌ات از من که "مومنم"، بسی والاتر است· تو در فضل و تقوا و خرد فرسنگها از من جلوتری و اگر من تنها به این ولایت تعلق دارم، تومتعلق به این آب وخاکی···پس چه گونه ممکن است که "مومن" از "حسن" بیعت قبول کند؟

حسن لحظه‌ای اندیشید و گفت:

ـ این همه فضایل را چه کسی در وجود من سراغ کرده است؟

مومن جواب داد:

ـ آنها که مدتها از مجلس درس امام موفق تامجلس خصوصی سلطان ملکشاه ترا زیر نظر داشته، بر اعمال و افکارت با نظر دقت و تحقیق نگریسته‌اند···ای حسن، آن کس که بونجم را می‌گمارد تا علی‌رغم همه‌ی مخاطرات ترا از کام اژدها برهاند لابد چنان ارزشی برای وجود تو قایل است و می‌داند جان تو آن قدر گرامی است که نباید در زندان نظام‌الملك بپوسد و طعمه‌ی دسیسه و خیانت شود· از تو تعجب می‌کنم که این همه حوادث را سهل و ساده گرفته‌ای!

حسن گفت:

ـ سهل نگرفته‌ام ، ولی نمی‌دانستم در آن سوی مرز نگاه و تشخیص من ، کسانی مرا چنین شناخته‌اند که تو امشب می‌گویی ... اما هنوز هم برایم مجهول است که از کجا معلوم بود من به شما ملحق شوم و حال آن که تا وقتی در اصفهان بودم ، هنوز چنین تصمیمی نداشتم !

مومن نفسی تازه کرد :

ـ دوست من ، لازم نیست کسی چیزی به ما گفته باشد . در این سرزمین بسیارند مردمی که در بسیاری امور با ما همفکر و هم‌عقیده‌اند ، اما هیچ کدام اسما اهل باطن نیستند و رسما نیز هیچ‌گاه باطنی نخواهند شد . چون سطح زندگی و خرد شان محدود است . آنها همه مثل ما از تسلط بیگانه بر سرزمینهای اجدادی خود رنج می‌برند ، از ترك و عرب ستم می‌بینند ، دسترنجشان به وسیله‌ی عمال حکومت به تاراج می‌رود ، راههای زندگی بهتر از همه سو به رویشان بسته است و از ته دل آرزو دارند روزی آزاد شوند . ولی این آرزو بر زبانشان جاری نمی‌شود و آن قدر آمادگی ندارند که حتی درباره‌ی این موضوعات فکر کنند ... ما در میان آنها می‌گردیم و هر که را مستعد فکر کردن و تصمیم گرفتن یافتیم ، به سوی خودمان دعوت می‌کنیم ... و البته کار مشکلی است که با همه‌ی این احوال ، کسی را واداریم تا راه ما رابرگزینند ، پس می‌بینی چه قدر نادر است که کسی بدون دعوت و تبلیغ و تنها به هدایت عقل و تشخیص خود راهش را پیدا کند . ارزش چنین عناصری برای ما بیش ازآن است که در تصور و توصیف بگنجد . خاصه وقتی آن کس بزرگ مردی باشد چون حسن !

مومن قدری تامل کرد تا اثر سخنان خود را با چشمهای کم سو اما نافذش در اعماق چهره‌ی حسن تشخیص دهد و چون مخاطبش را در حال تامل و تفکر دید ادامه داد :

ـ ابن صباح ، تصمیم تو برای آن که به ما بپیوندی یانه ، چندان برای ما مهم نبود . مهم این است که مردانی مثل تو در این سرزمین باشند و اندیشه‌های اصیلشان از مسیر خود خارج نشود . وقتی ما ترا نجات دادیم

در بند آن نبودیم که تو در کنار ما قرار خواهی گرفت یا راه دیگری انتخاب می‌کنی. آن روز هدف ما این بود که چون تو بزرگ مردی مفت از میان نرود و حالا که تو تصمیم داری با ما باشی ما دو پیروزی به دست آورده‌ایم... اما این که می‌پرسی ما از کجا مطمئن بودیم تو به ما خواهی پیوست باید بگویم این را چشمان تو و شاید هم زبانت، نزد آن دختر موسیاه درخانه‌ی بونجم فاش کرده است، و هرگاه جز این می‌پنداشتیم، بعد از نجات تو، و حد اکثر بعد از گریختنت از اصفهان، ما را دیگر با تو کاری نبود... آیا چیزدیگری هست که بخواهی از من بشنوی؟

حسن سری تکان داد:

ـ نه!

و پس از لحظه‌ای افزود:

ـ آن چه‌گفتی کامل، بل عین کمال بود... و حالا آرزومندم مردی که از من بیعت می‌گیرد، چون توآزاده مردی خردمند و بیدار دل باشد. این است که درخواست خود را مکرر می‌کنم و از تو جوانمرد، می‌خواهم که بیعت مرا قبول کنی!

مومن انکار کرد:

ـ نه حسن، این نمی‌شود... چون خلاف سنت ما است!

شب از نیمه گذشته بود و حسن برای بیعت کردن نزد مومن همچنان اصرار داشت. مومن برخاست و در حالی که رختخواب پیچ خود را می‌گشود، گفت:

ـ این چیزی نیست که من درباره‌اش بتوانم تصمیم بگیرم، مگر این که داعی بزرگ اذن بدهد. به تو قول می‌دهم در این باره کسب تکلیف کنم... و حالا برخیز و بخواب و این لانه را خانه‌ی خودت فرض کن.

دیگر روز، مومن با حسن ناشتایی خورد و گفت:

ـ تو درخانه بمان... در مراجعت خواهم گفت چه کارها باید بکنیم.

مومن رفت و تا شب بازنگشت. حسن با اندکی نان وپنیر که درخانه‌ی محقر مومن یافته بود خود را از رنج گرسنگی

رهانید و چون کاری نداشت تمام روز را به مرور در مصحفی گذرانید که تنها کتاب موجود در آن خانه بود. شب هنگام مومن او را از آن خانه به منزل بزرگی در گوشه‌ی شهر برد که فضای وسیع و اتاقهای بزرگ و مفروش داشت، اما کسی در آن جا نبود، جز پیرزنی که او نیز از زبان و گوش محروم بود.
مومن گفت:

- این جا پناهگاه امنی است و تو می‌توانی برای مدتی فارغ از دغدغه در آن سکونت کنی. من نیز همه روزه به سراغت خواهم آمد.

حسن به فضای غمزده و خاموش خانه نگاهی کرد و گفت:

- اما من برای آن به "ری" نیامده‌ام که خود را در خانه‌ای محبوس کنم...

مومن جواب داد:

- درست می‌گویی. اما اکنون وضع تو عوض شده است و سرنوشت تو برای ما آن قدر بی‌ارزش نیست که بگذاریم در دام شکارچیان انسان اسیر شوی... من وظیفه دارم تا رسیدن داعی بزرگ ترا از هر گونه خطری حفظ کنم و اگر در انجام این وظیفه تعلل کنم مسوولیت بزرگی برای خود خریده‌ام. وانگهی، در این جا آن چه را در خانه‌ی بونجم می‌جستی خواهی یافت. مجموعه‌ی نفیسی از کتابهای ما در دسترس تو است که با مطالعه‌ی آنها بیشتر با عقاید و نظرات ما آشنا می‌شوی...

حسن پرسید:

- داعی بزرگ که به این جا می‌آید کیست؟

مومن گفت:

- مردی که از دیدنش بسیار خوشحال می‌شوی: عبدالملك عَطّاش...

حسن به خاطر آورد که این اسم را چندین بار از زبان نظام‌الملك شنیده است. اما اطلاع چندانی از شخصیت و زندگی عبدالملك نداشت و مایل بود پیش از آن که با وی رو به رو شود چیزهایی درباره‌ی او بداند. مومن را به حرف کشید:

- داعی بزرگ از کجا می‌آید؟

ـ از اصفهان ...او در اصفهان زندگی می‌کند و زندگی خود را از راه صحافی و استنساخ کتاب می‌گذراند. او است که زندگی ترا نجات داد و ترا در حمایت خود گرفت. مرد فوق‌العاده‌ای است!

روز بعد مومن به وی اطلاع داد اجازه داده‌اند از حسن بیعت بگیرد و بدین ترتیب حسن رسما به "باطنیه" پیوست. در خانه‌ی جدید زندگی او به آرامی می‌گذشت و کتابهایی را که در دسترس داشت مطالعه می‌کرد. طی چند روز معلومات وسیعی در خصوص نهضت "باطنیه" و هدفهای آن کسب و معرفت کاملی نسبت به سوابق مبارزات ایشان حاصل کرده بود.

سازمان اسماعیلیه یا "باطنیه"ی ایران، در زمانی که حسن ابن صباح رازی بدان می‌پیوست، شعبه‌ای از تشکیلات سیاسی و مذهبی خلافت فاطمی مصر بود.

خلفای فاطمی مصر، که خود را ذریه‌ی حضرت فاطمه(ع) و از فرزندان حضرت علی ابن‌ابیطالب علیه السلام میدانستند، وارث نهضتی بودند که سر سلسله‌ی این دودمان عبید الله مهدی، به سال ۲۹۷ هجری قمری در شمال آفریقا بنیاد گذارد. از همین رو آنان را علوی و عبیدی نیز می‌گفتند.

دودمان عبید الله مهدی، نهضت اسماعیلیه را از صورت قبلی آن، که مطلقا یك جنبش فکری و روحانی بود، خارج ساختند و با قدرت حکومت و خلافت درآمیختند. میان خلفای فاطمی و خلفای عباسی مبارزه‌ای دایمی و پایان ناپذیر جریان داشت و از همان وقت که پیشرفت فاطمیان مسلم شد، خلفای عباسی برای نابودی و لکه‌دار کردن آنها کوشش سخت و پی‌گیری را آغاز کردند. این جدال با جعل نسب خلفای فاطمی از طرف علمای سنی مذهب و به اشاره‌ی دربار آل عباس شروع شد و به جنگهای خونین میان قاهره و بغداد پیوست که اولی مرکز خلفای فاطمی و دومی مرکز خلفای عباسی بود.

عبید الله مهدی از "قیروان" در شمال آفریقا بر ضد خلیفه‌ی عباسی "المقتدر" خروج کرد و بعد از مبارزات طولانی تا داخل خاك مصر پیش رفت. اما "المقتدر" بر او غلبه کرد

و مصر را از وی بازستاند. دیگر بار عبید الله به مصر حمله برد و باز مغلوب شد و بعد از وی، جانشینش ابوالقاسم (القائم بامرالله) نیز عزم تصرف مصر کرد، ولی موفق نشد.

در زمان خلافت "القائم بامرالله" مردی به نام "ابویزید مُخَلَّد الزَمانی" که از مبلغین متعصب مذهب مالکی* بود بر ضد او قیام کرد و بسیاری از متصرفات القائم بامرالله را گرفت و مذهب مالکی را به جای شیعه‌ی اسماعیلی در آن مناطق رایج ساخت. القائم بامرالله در این گیرودار وفات یافت و پسرش اسماعیل ملقب به "منصور" جانشین او شد. منصور چند سالی با "ابویزید" جنگید و سرانجام ابویزید در میدان جنگ زخم برداشته، پس از مدتی کوتاه درگذشت. پسران ابویزید نیز چندی با منصور جنگیدند اما کاری از پیش نبردند و بالاخره هنگامی که منصور درگذشت، فرزند او "ابوتمیم معد" با لقب "المعزالدین الله" خلیفه شد.

"المعزالدین‌الله" بیست و دوساله بود که به خلافت رسید. او مراکش و الجزایر و تونس و سیسیل (صقلیه) را به تصرف خود درآورد و به قلمرو "فاطمیان" افزود. سپس سردار بزرگ "المعزالدین" که "جوهر" نام داشت فتوحات او را تا کرانه‌ی اقیانوس اطلس ادامه داد ومصر راگشود و شهر قاهره را بناکرد و به نام خلیفه "المعز" آن را "قاهره‌ی معزیه" خواند.

از آن پس، مرکز خلافت فاطمیان به قاهره انتقال یافت و برای "قیروان" و "مَهدیه" که پیش از آن مرکز ایشان بود فرماندارانی معین شد. "المعزالدین" به سال ۳۶۱ وارد قاهره شد و به سال ۳۶۵ درگذشت، و خلافت را برای پسرش "العزیز" باقی نهاد. درزمان "العزیز"، اهل‌حجاز که قبلا به پدرش "المعز" تسلیم شده بودند، سربه شورش برداشتند. العزیزبه حجاز لشگرکشیدوآن خطه را متصرف شد.

مسند خلافت فاطمی، از "العزیز" به پسرش "الحاکم بامرالله" رسید. که مطابق عادت روزی برای

* یکی از فرق اربعه‌ی اهل سنت و جماعت که منسوب به امامشان "مالك" است. سه فرقه‌ی دیگر تسنن، که آنها نیز هرکدام به یکی از امامان چهارگانه‌منسوب است. عبارت است از: حنفی. شافعی و حنبلی.

گـرد ش بـه کوه" المَقطَـم " رفت و دیگر بازنگشـت. پـس از آن " الظاهرالدین‌الله " خلافت کرد و پس از شانزده سـال، مسند خلافت به " المُستنَصِربالله "(که معاصرعبد الملك عطاش و حسن صباح بود) رسید.

مستنصر هفت ساله بود که به خلافت رسید. د ر یـازده سالگی تاج بر سر نهاد و معروف است که تاج مرصع او راهیچ مقومی نتوانست قیمت بگذارد. در حکومت شصـت سالهٔ مستنصر، دستگاه خلفای فاطمی به اوج قدرت و شوکت خـود رسید. به طوری که اگر پای سلجوقیان به میان نیامده بود، به عمر حکومت آل عباس نیز پایان داده می‌شد. زیرا در سـال ۴۴۹ هجری " بساسیری "، سپهسالار لشگر بغـداد که سرداری ترك و از منسوبان آل بویه بود، و سنیان خانه‌اش را به دستور خلیفهٔ عباسی (القایم بامرالله) غارت کرده بـودند، از خلیفه رنجید و بروی خروج کرد. " قایم " که قادر به دفـع این قیام نبود از طُغرِل سلجوقی مدد خواست و طغرل بـه یاری وی آمد. " بساسیری " از ترس گریخت و بـه "مستنصر" پناهنده شد. طغرل در راه بغداد بود که خبررسید "ینَال تَکین" سردار سلجوقی بر ضد او قیام کرده است، و ناگـزیر بـرای سرکوبی " ینال " از نیمه راه بغداد بازگشت. بساسیـری از این فرصت استفاده کرد و همراه با امیر موصل و تنی چنـد از دیگر امیران عرب، به بغداد حمله برد، خلیفه " القایم"را در حرمش محاصره کرد و دستگیر ساخت ، سپس به نام خلیفهٔ فاطمی در بغداد خطبه خواند و یك سال تمام بـر مسند خلفای عباسی تکیه زد. عاقبت طغرل که از کار " ینال" فراغت یافته بود ، دوباره به بغداد لشگرکشید و خلیفهٔ عباسی را به جای خود بازگرداند و خواهر وی " سیده‌النسا" را به عقد ازدواج خود درآورد.

ناصر خسرو علوی(قبادیانی) ، حکیم وسخنور نامی ایران که در عصر خلافت " مستنصر" به مصر رفت و مذهب اسماعیلیـه را پذیرفت در سفرنامهٔ خود می‌نویسد:

عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی به دو عید خوان نهد و بار دهد خواص و عوام را. آن که خواص باشند در حضرت او باشند و

آن که عوام باشند بر دیگر سرا و مواضع. و من اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که به رای العین ببینم. با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده، گفتم که من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام، چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود، ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار. اکنون می‌خواهم که مجلس امیرالمومنین را نیز ببینم. او با پرده‌دار که "صاحب السِّتْر" می‌گویند، بگفت. سلخ رمضان سال ۴۴۰ مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز به آن جا آید و به خوان بنشیند. مرا آن جا برد. چون از در سرای به در شدم عمارتها و صفه‌ها و ایوانها دیدم، که اگر وصف آن کنم کتاب به تطویل انجامد. دوازده قصر درهم ساخته همه مربعات که در هر یک که می‌رفتم از یک دیگر نیکوتر بود و هر یک به مقدار صد ارش در صد ارش. و یکی از این جمله چیزی بود شصت اندر شصت و تختی به تمامت عرض خانه نهاده، به ابعاد چهار گز از سه جهت آن تخت جبه‌ی زر بود. شکارگاه و میدان و غیره بر آن تصویر کرده، کتابی با خط پاکیزه بر آن نگاشته، همه فرش و طرح که در این حرم بود، همه دیبای رومی و بوقلمون به اندازه‌ی هر موضعی بافته بودند و دارآفرینی مشبک از زر بر کناره‌ها نهاده که صفت آن نتوان کرد... آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج و همه‌ی شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته بودند و اندر آن هزار صورت و تمثال همه از شکر پرداخته بودند. مطبخ سلطان بیرون قصر است و پنجاه غلام همیشه در آن جا ملازم باشند و از کوشک راه به مطبخ است در زیر زمین و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شتردار برف به شربتخانه‌ی سلطان بردندی و از آن جا بیشتر امرا و خواص را راتبها بودی و اگر مردم شهر و رنجوران هم طلبیدندی، بدادندی...

سلطان مردی جوان، تمام هیکل، پاک صورت، از فرزندان امیرالمومنین حسین ابن علی صلواة‌الله علیها بودی، سر سترده بودی، بر استری نشسته بود، زین و لگامی بی تکلف چنان که زر و سیم بر آن نبود. پیراهنی پوشیده سفید. با فوطه‌ای فراخ، کفتند قیمت آن پیراهن ده هزار دینار باشد و عمامه‌ای از آن بر سر. تازیانه‌ای قیمتی در دست گرفته، در پیش او سیصد مرد پیاده می‌رفتند همه جامه‌های زربفت رومی پوشیده و میان بسته با زوبین و تبر، چتردار سلطان بر اسبی نشسته، دستاری مرصع بر سر و جامه‌ای پوشیده که قیمت آن هزار دینار باشد. چتری به دست دارد که همه مرصع به جواهر است. مجمرداران از چپ و راست بخور عود می‌سوزانند. هر کجا سلطان به مردم رسیدی او را تعظیم

کردندی و صلوات فرستادندی. از پس او وزیر می‌آمدی با قاضی‌القضات و فوجی انبوه از اهل علم و ارکان دولت این سلطان المستنصربالله ابوتمیم معدابن علی بود...

عبد الملك عطاش، داعی کبیر اصفهان و ری، از این خلیفه اجازه‌ی دعوت داشت ولی ابن عطاش بر اثر دشمنی شدید سلجوقیان، و به خصوص نظام‌الملك، با اسماعیلیه، خود را شیعی معرفی می‌کرد و جرات این که دعوت خویش را علنی کند، نداشت. به همین کیفیت، سایر اسماعیلیه نیز مکلف بودند برای حفظ جان، برخلاف اصول و اعتقاد شان "تقیه" کنند و سازمان اسماعیلیان ایران، تا این زمان یك سازمان سری و پنهانی بود.

تا یك هفته، مومن همه شب حسن را ملاقات می‌کرد و سرانجام، یك شب همراه مردی ناشناس به خانه‌ای که حسن در آن سکونت داشت، وارد شد.

مرد، قامتی بلند و چهره‌ای جذاب داشت و حسن در همان لحظه‌ی نخست دریافت که اوکسی جز "عبد الملك عطاش" داعی بزرگ نیست. ابن عطاش مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، با شوق فراوان در سیمای حسن نگاه می‌کرد. حسن ردایی بلند و سپید دربر داشت. نگاه آن دولحظه‌ای کوتاه درهم آمیخت و سپس چون دو دوست که سالهااست یك‌دیگر را می‌شناسند آغوش به روی هم گشودند. مومن کناری ایستاده، لبخندی آرام روی لبش نقش بسته بود. گویی تماشای این لحظه که در نظر وی اهمیت فراوانی داشت، اوراسیرنمی‌کرد و مایل بود جزییات آن را به خاطر سپارد.

ابن عطاش به مومن رو کرد و گفت:

- می‌بینی برادر؟ ... من به شاهین سپید رسیده‌ام!

حسن سرخی غرور را روی گونه‌های خود حس کرد. با تواضع گفت:

- ما را شرمنده می‌کنی، جان برادر...

ابن عطاش سر تکان داد:

- حقیقت می‌گویم... سالها است که انتظار چنین لحظه‌ای

را داشتم و حالا می‌فهمم که چرا این انتظار با آن همه شوق همراه بود. یقین دارم لحظه‌ی مهمی در زندگی و مبارزه‌ی ما فرا رسیده است.

مومن سفره را گسترد و حسن را با ابن‌عطاش تنها گذاشت. عبدالملك لقمه‌ای به دهان نهاد و گفت:

ـ من پیر شده‌ام... چند سالی است‌عوارض پیری را در وجود خود حس می‌کنم و خود را برای مرگ آماده می‌سازم. باکی از مرگ ندارم که اناالله وانااليه راجعون، فقط از این بیمناك بودم که مبادا بمیرم، پیش از آن که مطمئن شوم کسی را دیده‌ام که باید سلسله جنبان این نهضت گردد. اکنون که ترا می‌بینم حس‌می‌کنم‌دیگر کاری در این جهان ندارم، و هر چه بیشتر بمانم منتی است‌که خداوند برمن می‌گذارد، تا اعتلای نهضت باطنی راشاید به چشم نیزببینم‌وشاهد شکفتن وبالیدن نهالی باشم که سالیان عمرم‌رایکسره وقف پرورش آن کرده‌ام.

حسن ساکت بود، آرام آرام‌لقمه برمی‌داشت وگوش می‌کرد. عبدالملك از زندگی خود، از رازهای خود، از کوششهایی که در راه توسعه و ترویج مذهب اسماعیلی به خرج داده بود، شمه‌ای برای حسن بازگفت و افزود:

ـ راه درازی در پیش است. مردم این سرزمین چنان جادو شده‌اند که هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورند و می‌پندارند که از روز ازل بنده و برده‌ی اجنبی بوده‌اند. با چنین مردمی چه می‌توان کرد؟ آنها به ما "ملحد" می‌گویند و ما را "مهدورالدم" می‌شناسنداز همین رو هنوز نمی‌توانیم آیین و مسلك خود را علنی کنیم و در پس نقاب "تقیه" پنهان می‌شویم. اما این وضع نمی‌تواند دوام کند. زیرا به این صورت ما نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم وصد سال‌هم که بگذرد، قدمی‌از این جا که هستیم، جلوتر نخواهیم رفت. فاش بگویم که همه‌ی امیدهای من در وجود تو تمرکز یافته است. جان برادر، مسوولیت بزرگی را که تقدیر برعهده‌ات محول ساخته است باید نیك بشناسی و اهمیت آن را حس کنی. امیدوارم منظور مرا دریافته باشی!

سخنان عبد الملك بر دل حسن می‌نشست. چه او نیز مانند داعی بزرگ شتاب داشت و تشنه‌ی آغاز کار بود. حسن، در ملاقات با عبد الملک عطاش، اطمینان پیدا کرد که نهضت "باطنی" در ایران، علی‌رغم سازمان منظم و شبکه‌ی ارتباطی مقتدر آن، فاقد "رهبر" و "امیر" است. حس می‌کرد مبارزه‌ی بزرگ باطنیه سالها به انتظار ظهور چنان رهبری متوقف مانده است و اینک که رهبران باطنیه مشخصات یک پیشوا و رهبر و مرشد کامل را در وجود حسن جمع دیده‌اند، فقط منتظر آنند که حسن پای در رکاب کند و اعجاز خود را نشان دهد.

عبد الملک بسیاری از رازهای پنهان "باطنیه" را که تنها یک داعی بزرگ می‌توانست به آنها دسترسی داشته باشد، برای حسن بازگفته بود، و اکنون نوبت حسن بود تا هرچه می‌خواست بپرسد. پس پرسشی را که لحظاتی چند روی زبان خود مزه مزه کرده بود، مطرح ساخت:

- دوست من، منتظربودم که درباب روابط میان خودمان با سازمان خلافت فاطمی نیز چیزی بشنوم. تصور می‌کنم این نکته را فراموش کرده، از کلام انداخته باشی!

عبد الملک سری تکان داد:

- فراموش نکرده‌ام... در این باب عمدا نخواستم سخنی گفته باشم تا آن‌چه راکه لازم است بدانی خودت کشف کنی!

حسن با تعجب پرسید:

- کشف کنم؟

عبد الملک تایید کرد:

- آری دوست من! باید بروی و ببینی و کشف کنی. این مطلبی است که حقش را با سخن نمی‌توان ادا کرد...

حسن به فکر فرو رفت. اندیشه‌ی یک سفر طولانی تا قاهره و مشاهده‌ی مرکز جنبش اسماعیلی از نزدیک، حواس او را سخت مشغول داشته بود. حس می‌کرد به این سفر سخت علاقه‌مند است. درعین حال یقین داشت که رفتن به چنین سفری، کار او را که تصور می‌کرد از فردا می‌تواند شروع کند مدتها به عقب خواهد انداخت. عبد الملک پرسید:

- در چه خیالی؟

حسن ترجیح داد که آن چه را در خیالش می‌گذشت بی کم و کاست برای داعی بزرگ بازگوید. عبدالملک گفت:

ـ دوست من! هرگز فراموش مکن که کار تو، از آنچه در خیال بگنجد، صعب‌تر و دشوارتر است. در چنین کار بزرگی هرچه بیشتر مستعد و آماده باشی، امکان موفقیت بیشتر است. مطمئن باش که از آموختنیها هرچه ممکن بود به تو آموخته‌ایم و تو اکنون میراث تفکرات وکوششهای چندین نسل را در سینه‌داری. اما برای شروع به کار معلومات دیگری نیز لازم است که اندوختنی است، نه آموختنی... اگر چه ده سال هم طول بکشد تو ناچاری به مصر رفته، محضر خلیفه "المستنصر" را درک کنی و از وی برای تبلیغ و دعوت اذن بگیری. من آن چه شرط معرفی است درباب تو به عمل آورده، نامه‌های مفصلی درخصوص زندگی و شخصیت و طرز فکر تو به "قاهره‌ی معزیه" فرستاده‌ام. مع هذا تو که می‌خواهی زمام نهضت باطنی را در سرزمینهای ایران به دست بگیری ناگزیر باید بدوا خلیفه را ببینی و با وی آشنا و از حمایتش برخوردار شوی...

دوست من، همواره به یاد داشته باش هرکسی حسن یا عبدالملک نیست که به یک نظر حریف خود را بشناسد و دریابد. رخنه کردن در قلب و روح مردم عوامل بسیاری لازم دارد که شخصیت و مشخصات انسان، تنها یکی از آن عوامل است... فکرش را بکن، آیا هیچ شنیده‌ای که درجایی کسی را بی آن که درجه‌ی انتساب او کفایت کند تنها به اعتبار مقام عقلی و علمی و شرافت و فضیلتش به امامت قبول کنند؟ و آیا هیچ درجایی خوانده یا شنیده‌ای که دعوی کسی را، بدون آن که رابطه‌اش با منبع وحی اثبات شود، بپذیرند، هرچند آن کس همانند پیامبران زیسته، سخن گفته، فرضا معجزی هم نشان داده باشد؟...

با این توضیحات، حسن پیشنهاد سفر به قاهره و دیدار از مرکز خلافت فاطمی را پذیرفت. آن گاه عبدالملک انگشتری عقیقی را از انگشت خود بیرون کشید و به دست او داد:

- بگیر دوست من ، ای "شاهین سپید" ! تو با این انگشتری می‌توانی به نیابت از جانب من ، که داعی بزرگ عراقم* ، به همه‌ی نقاطی که همکیشان ما در آن جا ساکنند سفر کنی و سازمانهای ما مکلف خواهند بود ترا مانند یک داعی بزرگ معزز دارند و همه گونه امکانات برایت فراهم آورند ... بدیهی است که یاران ما پیشاپیش از سفر تو آگاه می‌شوند و همه جا منتظرت خواهند بود. نام یکایک و شغل و محل سکونت آنها را به تو خواهم داد که هرگاه لازم دانستی آنان را ملاقات کنی ، و زاید است بگویم : این رازی است که فقط یك داعی بزرگ می‌تواند بر آن واقف باشد و به هیچ قیمت نباید در دسترس دیگران ، ولو نزدیکترین یاران خود ما ، قرار بگیرد.

حسن ، با معلوماتی که درباره‌ی سازمان و شبکه‌ی ارتباط زیرزمینی باطنیه کسب کرده بود، می‌دانست که عبدالملك راست می‌گوید و درحقیقت، جزد اعیان بزرگ، کسی از تعداد نفرات و نام و مشغله‌ی آنها در تشکیلات باطنیه دقیقا اطلاعی نداشت. افراد باطنیه برحسب درجات خود ، با اسرار فرقه آشنا می‌شدند. چنان که یك " رفیق " تنها " رفیقانی " را می‌شناخت که با ایشان تماس و مراوده داشت و بدهمین ترتیب هرچه درجه‌ی او بالا می‌رفت اطلاعات وسیعتری کسب می‌کرد تا به مرتبه‌ی یك داعی بزرگ می‌رسید، در این وقت، دیگر باکلیه‌ی اسرار سازمانی تقریبا آشنایی کامل داشت و می‌دانست که در هر نقطه ، عده‌ی اسماعیلیان چه قدر و مراتب و درجات هرکدام از چه قرار است، و نیز با ارتباط منظم و پیوسته‌ای که میان باطنیه برقرار بود، داعی بزرگ از وضع و حال و تحولات زندگی خصوصی افرادی که در حوزه‌ی دعوت او قرار داشتند، از " مستجیب" گرفته تا " ماذون اصغر" و " ماذون اکبر " و " معلم" و" داعی " همواره آگاه بود. به طوری که اگر مشکلی در زندگانی یکی از " یاران" روی می‌داد، بلافاصله برای رفع آن از طرف تشکیلات باطنی

---

* . منظور از "عراق " در این جا ، عراق فارس است که قلمرو پهناوری، منجمله ... اراك، را در بر می‌گرفت.

اقدام می‌شد و یا هرگاه لغزش و انحرافی از کسی سر می‌زد، بی‌درنگ زیر نظرش می‌گرفتند و حتی در صورت لزوم سر به نیستش می‌کردند.

عبدالملک عطاش، بیش از یک شبانه روز در ری نماند و غروب روز بعد، عازم اصفهان شد در حالی که ظرف آن بیست و چند ساعت، بیش از دو یا سه ساعت نخفته، بقیه‌ی مدت را به گفت و گو با "شاهین سپید" گذرانیده بود.

به دنبال عبدالملک، حسن نیز "مومن" را وداع گفت و دروازه‌ی ری را به قصد سفری دراز پشت سر نهاد.

حسن راهی را می‌رفت که سی سال پیش از او، حکیم ناصرخسرو قبادیانی، "حجت خراسان"، طی کرده، به حضور "مستنصر" خلیفه‌ی فاطمی رسیده بود، اما او تصمیم نداشت که راه ناصرخسرو را در بازگشت نیز ادامه دهد.

نسخه‌ای از یادداشتهای "حجت خراسان" به خط خود ناصرخسرو، که جزو اسناد با ارزش باطنیه بود، و عبدالملک عطاش به وی امانت داده بود، سیمای حکیم خراسانی را در نظرش مجسم می‌ساخت و به خاطر می‌آورد که سی سال پیش او نیز در پویه‌ی حقیقت، از خراسان سفر کرد و همین راه را پیمود تا به مصر رسید. او هفت سال در مصر بود و هرسال یک بار به زیارت خانه‌ی خدا رفت. و مقامات کیش باطنی را از "مستجیب" و "ماذون" و "معلم" گذرانید تا به درجه‌ی "داعی کبیر" رسید. سپس به خراسان بازگشت تا نشر دعوت کند و از طرف مستنصر خلیفه‌ی فاطمی به عنوان "حجت" خراسان برگزیده شد.

حسن در یادداشتهای او می‌خواند:

... و مرنوشه‌ای الهی را که اندر آفاق و انفس است به متابعان خاندان حق نماییم به دستوری که از خداوند روزی خویش یافته‌ایم اندر جریره‌ی خراسان*...

آن گاه به خاطر می‌آورد که سرنوشتی تلختر از آن‌چه در

---

* خراسان بزرگترین خطه‌ی ایران در آن روزکار بود که خراسان و بخش اعظم افغانستان امروز را نیز شامل می‌شد.

خیال حکیم می‌گذشت، در خراسان منتظر او بود. زهد و ترک دنیا و عبادت اختیار کرد و با شوق و همت تمام داعیان و ماذونان به اطراف می‌فرستاد و پیوسته در اندیشه و تلاش برای ترویج مذهب اسماعیلیه و نشر دعوت خلفای فاطمی بود تا این که سیل سرنوشت در کامش کشید. علمای سنی مردم را بر ضد او شوراندند، خانه‌اش را آتش زدند و در صدد آزار خانواده‌اش برآمدند و حکام سلجوقی چنان کمر به خونش بستند که ناگزیر فرار اختیار کرد و آواره‌ی کوه و بیابان شد؛ و هنگامی که از شهری به شهری می‌گریخت به گوش او می‌رسید که پیروانش را تعقیب و آزار می‌کنند و می‌گیرند و می‌کشند. در یاد داشتهای او می‌خواند: هنگامی که به حال فرار در شهری وارد شده، پای افزار خود را به کفشدوزی داده بود تا بخیه کند، غوغایی از آن سوی بازار می‌شنود. کفشدوز کارش را نیمه تمام رها می‌کند و به غوغاییان می‌پیوندد، پس از چندی که باز می‌گردد تکه گوشتی را که بر سر "گزن" داشت نشان وی داده، می‌گوید: یکی از مریدان ناصرخسرو ملحد ملعون بود که مردم او را به قتل آوردند و من تیمنا این تکه را از بدنش بریدم تا در ثواب این امر خیر شریک بوده باشم!

سرگذشت حکیم به بیست سال آوارگی در کوهستان و غار "یمگان" منتهی می‌شد که در همه‌ی این مدت، روزی او از آب و گیاه تجاوز نمی‌کرد و آن گاه که حسن به چنین سرگذشتی می‌اندیشید با خود می‌گفت:

- باید دید این خلیفه‌ی فاطمی چه افسونی در کار "حجت خراسان" کرده که بیچاره را آن چنان واله و شیدا ساخته بود... شاید آنها به این خیالند که حسن صباح را نیز از پی ناصرخسرو به کوه و صحرا روانه کنند. اما نه... طبیعت من مستعد چنین سرنوشتی نیست وهرچند ما هردو راهمان را از یک مبدا شروع کرده‌ایم، فکر نمی‌کنم که مقصدمان به هم نزدیک باشد. باری، بدا به حال تو ای ابن صباح اگر ابن عطاش چنان خوابی برایت دیده، خلیفه" المستنصر" چنین آشی برایت پخته باشد!

حسن، با این خیالات پس از سی سال همان راهی را که ناصرخسروقبادیانی رفته بود، از "ری" به سوی آذربایجان

و موصل و شام، و سرانجام به قاهره‌ی معزیه ادامه می‌داد...

خطه‌ی آذربایجان نیز در حوزه‌ی دعوت "ابن عطاش" قرار داشت و داعی آن ولایت حسن را به گرمی استقبال کرد. در ولایات و شهرهای میان راه، حسن همه جا داعیان و سران اسماعیلیه را ملاقات می‌کرد و ضمن آشنایی، نخستین بذرهای ارادت را در دل آنان می‌کاشت. برای جذب قلوب مردانی که می‌دید احتیاج به کوشش چندانی نداشت. یك جلسه دیدار و مذاکره کافی بود تا آنها حسن رابه شایستگی بشناسند و برای قبول پیشوایی و رهبری او در روز موعود مهیا شوند.

از آذربایجان به آن طرف که خطر مزاحمت و تعقیب در میان نبود، حسن خرقه و کشکول را کنار گذاشت و جامه‌ی قلندری را با جامه‌ی روحانی عوض کرد.

"میافارقین" نخستین شهری بود که حسن با کسوت روحانی بدان وارد شد و با کمك پنهانی "باطنیه" به عنوان یك فقیه برجسته‌ی شیعی در آن جا مقام گزید.

تصمیم گرفته بود مبارزه‌ی خود را با سنی مذهبان آغاز کند. و این اندیشه از همان لحظه‌ای به خاطرش گذشت که دیگر پروای مزاحمت و تعقیب عمال نظام‌الملك حواس او را مشغول نمی‌داشت. هنگامی که حس کرد می‌تواند آزادانه لباس فقیهان را بپوشد و فارغ از بیم گرفتاری در مجالس و محافل ظاهر شود، شوق مبارزه در رگهایش دوید و سرش را پرسودا کرد. در ضمن، این فرصتی بود که قدرت خود را در مبارزه‌ی منطقی و جدل و مباحثه به مردان باطنی نشان دهد.

آوازه‌ی ورود یك فقیه شیعه، در منطقه‌ی کردنشین "میافارقین" به زودی توجه علمای سنی مذهب را برانگیخت و آنها را عازم ساخت که چنگ و دندانی به این فقیه تازه وارد نشان دهند.

حسن در نخستین مباحثات خود با فقها و طلابی که به دیدن او می‌رفتند، حوصله به خرج داد و همین قدر کوشید که آنها را متوجه سازد بحث کردن با او، از عهده‌ی ایشان ساخته نیست. سرانجام همان طور که انتظار داشت مفتی شهر را در خانه‌ی خود ملاقات کرد. دهها فقیه و ملا و طلبه و

جمعیت قابل ملاحظه‌ای از طبقات مردم، آن روز در خانه‌ی حسن گرد آمده بودند تا مناظره‌ای را که بی‌تردید میان مفتی شهر و فقیه شیعی بر سر اختلافات و امتیازات میان دو مذهب درمی‌گرفت از نزدیک تماشا کنند. حسن نیز خود را برای چنین روز و چنین مبارزه‌ای آماده کرده بود.

مفتی که از سنیان شافعی و هم کیش خواجه نظام‌الملک بود، مباحثه را با تخطئه‌ی مذهب شیعه و شمردن دلایل برتری مذهب سنت و جماعت آغاز کرد. اما حسن به خلاف عادت فقیهان از در جدل وارد نشد و پس از آن که با حوصله‌ی زیاد به سخنان مفتی شهر گوش فراداد، سری جنبانده، گفت:

- چه کسی می‌تواند ادعا کند که مذهب شافعی برمذهب شیعه اولویت دارد؟

مفتی سرش را راست گرفت و گفت:

- من می‌گویم!

حسن گفت:

- چه گونه جرات می‌کنی چنین ادعایی بکنی؟ حال‌آن که تو یك فقیهی و من نیز یك فقیه و اجتهاد فقیهی بر فقیه دیگر وارد نیست!

مفتی یکه خورد. تا آن روز میان علمای سنی و شیعه در مدارس و محافل فراوان بحث شده بود، اما هرگز کسی باچنین استدلال دهان دوزی به میدان بحث نیامده بود. حسن که ضربت اول را باموفقیت وارد آورده بود، ادامه داد:

- آری دوست من! اجتهاد فقیهی بر فقیه دیگر مردود است. پس هیچ فقیهی نمی‌تواند بر فقیه دیگر اجتهاد کند که مثلا مذهب شافعی بر مذهب دیگری اولیٰ است. اما عامی را نیز حق آن نیست که مذهبی را بر مذهب دیگر اولی بداند چون مجتهد نیست و حق چنین اجتهادی ندارد. پس وقتی فقیه و عامی هیچ کدام نمی‌توانند به اولویت مذهبی اجتهاد کنند، چه کسی می‌تواند مذهب شافعی داشته باشد؟

به دنبال این سخنان، حسن چشم در چشم مفتی دوخت و او را که در بن بست افتاده بود، با نگاه تند و نافذ

خود به ریشخند گرفت. مفتی چند بار لبان خشکیده‌اش را با نوك زبان لیسید و برخاست. طلاب و فقهای شافعی نیز که همراه او آمده بودند، یکی پس از دیگری خانه را ترك گفتند و حسن طعم پیروزی را در نخستین مبارزه زیر دندانهای خود احساس کرد.

اما هنوز سپیده‌ی روز دیگر ندمیده بود که رهبر اسماعیلیان شهر حسن را از خواب بیدار کرد و گفت:

- خبر بدی دارم... فقهای شهر در یك جلسه‌ی پنهانی تصمیم گرفته‌اند پیش از آن که نفس تو به اهالی و مقامات شهر برسد کارت را یکسره کنند!

حسن که در بستر نشسته بود دستی به ریش خود کشید و پرسید:

- مطمئنی؟

- آری ای خردمند... این خبر از مجلس محرمانه‌ی آنان به ما رسیده است. آنها ابتدای شب در خانه‌ی مفتی اجتماع داشتند و بعد از مباحثه درباره‌ی وقایعی که دیروز اتفاق افتاد مصمم شدند شایع کنند که تو مردی خارج از دین و شیطان پرستی که بایك ماموریت پنهانی برای برهم زدن اساس اسلام به این شهر آمده‌ای... و هنگامی که این شایعه انتشار پیدا کرد و فقها بر آن صحه گذاردند، تکلیف روشن است: ازدحام مردم، بستن دکانها، ریختن به این خانه، چپاول، و سوزاندن تو که همدست شیطانی در میان آتش، یا اگر خیلی ترحم داشته باشند، سنگسار کردنت!

حسن پوزخندی زد و گفت:

- آنها حق دارند دوست من... همان طور که نظام‌الملك حق داشت مرا ازمیان بردارد مبادا وجود من، حرفهای من و طرز فکرم سبب شود که دکانش تخته شود و سکه‌اش از رونق بیافتد. در هر حال، من نیامده‌ام که نان فقهای این شهر را آجر کنم و نیز خیال ندارم در یك مبارزه‌ی بی‌حاصل قربانی‌شوم. باید جل و پوستم را جمع کنم و از این جا بروم... آیا تو می‌توانی به گوش مفتی شهر برسانی که من قصد دارم همین امروز، تا شب

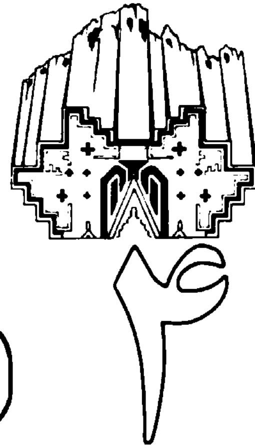
نشده، از میافارقین خارج شوم؟
مرد باطنی فکری کرد و گفت:
- آری، این کار مشکلی نیست!
حسن گفت:
- پس تو چنان کن و من نیز آماده می‌شوم که سفرم را به سوی شام ادامه دهم.
مرد باطنی قبول کرد و رفت. آفتاب تازه بالا آمده بود که طلبه‌ای به خانه‌ی حسن مراجعه کرد تا از جانب مفتی درباره‌ی حرکت وی استفسار کند. حسن تصدیق کرد و گفت:
- آری، و درحقیقت من به خیال اقامت این جانیامده‌ام. من در واقع مسافر بغداد هستم وبه حضورخلیفه می‌روم...
نزدیك ظهر مرد باطنی به خانه آمد. قیافه‌ای حیرت آلوده داشت و گفت:
- عجیب است...مفتی شهر برای فقها و همه‌ی اهل‌شهر پیام فرستاده است که برای تجلیل و بدرقه‌ی پرشکوهی از تو آماده شوند و اینك شهر یکپارچه جنبش است...
حسن خندید:
- این همان جنبشی است که قرار بود برای تکفیر و سنگسار کردنم درگیر شود. می‌بینی چه زود هرچیز تغییر می‌کند؟
حسن همراه کاروانی که به راه "رَحَبِه" و "سَنْجار" می‌رفت از میافارقین روانه‌ی دمشق شد. میان "رحبه" و دمشق صحرایی مخوف فاصله بود. کاروانیان برای گذشتن از این صحرا که آن را "بیابان سماوه" می‌گفتند هیچ‌گونه مسوولیتی به عهده نمی‌گرفتند و سرنوشت مسافر به خودش سپرده بود. فرسنگ‌ها پهنه‌ی "سماوه" پوشیده از شن روان "رمل" بود که به صورت امواج عظیم روی سینه‌ی صحرا می‌خزید و گاه هرچه را برسر راه خود می‌یافت مدفون می‌ساخت. از این رو ساختن راه و هر نوع‌علامت گذاری در این صحرا عملا ممتنع بود. روزها آفتاب مثل طشتی گداخته روی سر صحراچتر می‌زد ومغز را درکاسه‌ی سر به جوش می‌آورد و شبها سرمای کشنده‌ای جای آن را می‌گرفت. بدین ترتیب، در تمام مدت روز هیچ جنبنده‌ای در آن بادیه‌ی تفته و تبدار نمی‌جنبید و کاروانیان

به سایه‌ی شترها پناه برده، می‌خوابیدند تا وقتی خورشید به خانه‌ی مغرب می‌رفت و آن گاه بیابان نوردی، به راهنمایی ستارگان آسمان شروع می‌شد.

صحرای "سماوه" گورستان صدها و هزارها کاروانی بود که طی روزگاران دراز به کام آن قدم نهاده. هرگز به آن سر بادیه نرسیده بودند. گاهگاه که طوفان شن، تپه‌های عظیم "رمل" را از جای خود تکان می‌داد استخوان پوسیده‌ی شترها و انسانها، که آخرین آثار کاروانی گمشده بود، از دل شن خارج و همراه تندباد روی سینه‌ی بادیه پریشان می‌شد.

حسن، از چنان معبر خوفناکی خود را به حومه‌ی دمشق رسانید. برای مدتی که قصد داشت در دمشق اقامت کند نقشه‌ها در ذهن خود طرح کرده بود. مع‌الوصف حتی نتوانست به شهر دمشق وارد شود زیرا "آتسِز" سردار ترک دمشق را در تصرف داشت و سربازان ترک بر جان و مال مردم حاکم بودند.

مسافر ما به تحقیق در احوال آن ترک خونریز پرداخت و معلوم شد مردی است از طوایف خوارزم که قبلا رمله و بیت‌المقدس را گشوده، سپس شام را ویران و بر دمشق غلبه‌کرده، نام‌خلیفه‌ی فاطمی را از خطبه و "حَیَّ عَلیٰ خَیْرِالعمل" را از اذان انداخته، سپس به مصر لشگر کشیده، شکست خورده، بازآمده است. با چنان دشمنی که میان سردار ترک و خلیفه‌ی فاطمی بود، حسن اطمینان یافت اگر بویی از هویت و مقصد و مقصود او به مشام ترکها برسد، بغداد و قاهره را به خواب هم نخواهد دید. پنهانی از کاروان جدا شد و به تنهایی "بیروت" و "صیدا" و "صور" و "عَکّا" و "قیساریه" را درنوردید. این همان راهی بود که سی‌سال پیش از او، ناصرخسرو پیموده، به مصر رفته بود. اما برای رسیدن به مصر، حسن راه خشکی را که ناصرخسرو رفته بود، رهاکرد. در بندر به کشتی نشست و از مدیترانه گذشت و در سواحل شمالی خاک مصر به‌خشکی پانهاد.



۴ قاهره

حکومت شصت ساله‌ی " مستنصر " آخرین سالهای خلافت فاطمی بود.

حسن هنگامی به مصر رسید که خلیفه " المستنصربالله" در اوج رفعت قرار داشت و مصری که او دید، باقصور رویایی، با کتابخانه‌های عظیم، مسجدها، مدرسه‌ها و دارالعلمهای متعدد یک تمدن درخشنده را مجسم می‌ساخت.

حسن، مصری دید که نه تنها عقیده‌مندان به مذهب اسماعیلی، که هر بیننده‌ای را از هر فرقه و جماعتی به اعجاب و تعجب وامی‌داشت.

این تمدن را سازمان خلافت فاطمی براساس تعلیمات و شعائر اسلام بنا کرده بود.

تمدن فاطمی مصر بر ستونهای چهارگانه‌ی نعمت و ثروت و امنیت و عدالت قایم بود. قاهره، مرکز خلافت و آیینه‌ی تمام نمای تمدن فاطمی بود. شهر با جمعیت خود چون دریا موج می‌زد و با تمام وسعتی که داشت، دهها هزار از مردم جایی برای سکونت پیدا نمی‌کردند. درحالی که خلیفه" المستنصر" به تنهایی بیست هزار دکان و کاروانسرا و گرمابه و هشت هزار خانه‌ی ملکی در آن شهر داشت که به کرایه می‌داد.

" سوق القنادیل " قاهره بازاری بود که در هیچ نقطه‌ی عالم مانند نداشت و هر متاعی از هر نقطه‌ی عالم در آن یافت می‌شد. سوداگران و صنعتکاران، درحالی که بدیع‌ترین صنایع را می‌آفریدند و نفیس‌ترین کالاها را دادوستد می‌کردند، هرگز به مشتری دروغ نمی‌گفتند و هرگاه کسی دروغ

مـی‌گفت او را روی شتـری نشانـده، زنگوله‌ای بـه دستـش می‌دادند تا دور شهر بگردد و زنگوله را بجنباند و با صدای بلند بگوید: " من خلاف گفتم و ملامت می‌بینم و هرکـس دروغ بگوید سزای او همین است! "

سی هـزار مکـاری، امور حمل و نقل را در قاهره اداره می‌کردند و دهها هزار خر و استر زین شده در نقاط مختلف آماده بود که هر که می‌خواست به کرایه می‌گرفت.

عدالت و امنیت برای همگان یکسان و مال و جان و عرض و ناموس مردم، از گبر و ترسا و یهود و مسلمان در پنـاه عدالت و امنیت محفوظ بود. حتی مبلغان مذاهب مختلف حق داشتند در مجامع مذهب خود را تبلیغ کنند و آزادانه با داعیان اسماعیلی به بحث پردازند. علاوه بر ایـن فقهـای شافعی و حنبلی و مالکی و حنفی و سایر فـرق و مـذاهب اسلامی در حوزه‌های علمیه هرکدام برای خود کرسی جداگانه داشتند و فقه خود را تدریس می‌کردند.

آییـن خلفـای فاطمی در رعـایت‌علـم و اهل علم کاملا استثنایی بود.

مدرسه و کتابخانه‌ی عظیم " دارالحکمه " بـا تالارهـا و اتاقهای متعدد و پانصد هزار جلد کتاب در تمام روز به‌اختیار مردم بود و هرکس می‌توانست بدان وارد شود و هـر کتابـی خواست بخواند و هر درسی را که مایل بود به رایگان تعلیم بگیرد. در " خزانة‌الکتب " قاهره تنها ۲۵۰۰ جلد قرآن وجود داشت که به آب طلا نوشته بودند و بیش از یـک میلیون و ششصد هزار جلد کتاب از سراسر جهان و به زبانهای رایـج آن روزگار در مخازن این کتابخانـه جمـع شـده بود. "برکة‌الجیش" کوشکی بود از چوب منبت شده که روی دیوارهای آن تصویر شاعران عصر و اشعار آنها حك شده بود و کنار هر تصویر طاقچه‌ی کوچکی قرار داشت که خلفای فاطمی هر هفته یك بار، ضمن بازدیدکردن از کوشك، روی هر طاقچه کیسه‌ای زر به رسم " صله " برای شاعر می‌گذاشتند.

علاوه بر مراتب و مقرری که برای فقها و مدرسین و اربـاب فضل و دانش تعیین شده بود، محله‌ی بزرگی (ماننـد کـوی دانشجویان که درزمان مامعمول است)، نزد یك "جامع الازهر"

احداث شده بود که خانه‌ها و اتاقهای آن به رایگان برای سکونت در اختیار طلاب قرار می‌گرفت.

عمارتهای پنج و شش طبقه در شهر قاهره فراوان دیده می‌شد.

مساجد بزرگ شهر به رسم صدر اسلام مرکز تجمع مردم و رتق و فتق امور و مباحثه بود و همواره جمعیت در مساجد موج می‌زد. امنیت به‌درجه‌ای بود که مردم شبها هم در دکانها را نمی‌بستند و عدالت آن‌چنان که اگر رود نیل در فصل بهار نسبت به فصل زمستان تا هیژده گز بالا نمی‌آمد و همه‌ی اراضی را سیراب نمی‌کرد، آن سال رعیت از خراج معاف می‌شد.

فاطمیان، علی‌رغم خلفای عباسی که درفش سیاه داشتند و جامه‌ی سیاه می‌پوشیدند، درفش سفید و جامه‌ی سفید را انتخاب کرده بودند و در سرزمین و دربارشان همه جا رنگ سفید به چشم می‌خورد که در حاشیه‌ی نیل آبی رنگ و اراضی سبز اطراف آن جلوه‌ای بخصوص داشت.

چنین بود سیمای اجتماع و زندگی اجتماعی در مصری که حسن بدان قدم می‌نهاد.

ورود حسن را به مصر، هنگامی که در سواحل شمالی آن سرزمین از کشتی پیاده شد، به قاهره خبر داده بودند و دربار قاهره انتظار او را می‌کشید.

ابن عطاش داعی بزرگ اصفهان و عراق در نامه‌هایی که برای خلیفه‌ی فاطمی فرستاده بود، از مقام حسن و سرگذشت و شخصیت او به تفصیل بحث کرده بود. از این رو "مستنصر" به "شریف طاهر قزوینی" داعی‌الدُعاة قاهره ماموریت داد تا میهمان برجسته‌ی او را استقبال کند و داعی‌الدعاة در آستانه‌ی شهر قاهره، حسن را پذیرا شد و با اکرام فراوان به شهر وارد کرد.

منزل بزرگ و مجللی برای حسن آماده شده بود و وظیفه‌ی پذیرایی او را یکی از وزرای "مستنصر" به عهده داشت. اما این وزیر در عین حال از طرف مرد مقتدر مصر "بدر ابن عبدالله جمالی" معروف به "افضل امیر الجیوش"، مامور بود حسن را زیر نظر و نفوذ خود بگیرد.

"مستنصر" هفت سال و دوماه داشت که به خلافت رسید.

تا زمانی که خلیفه به سن بلوغ رسید، سپهسالار «بدرجمالی» امور مملکت را تصدی می‌کرد. بعد از آن هم قدرت خود را حفظ کرد و تا چهل سال مرد مطلق العنان مصر بود.

برخلاف حسن که تا رسیدن به مصر جز نامی از این «امیرالجیوش» نشنیده بود و چیزی درباره‌ی او نمی‌دانست، سپهسالار مستنصر از جزییات احوال و زندگی حسن اطلاع داشت و می‌دانست اگر در مصر میدانی به دست بیاورد، خلیفه را در قبضه‌ی نفوذ و قدرت خویش خواهد گرفت وجایی برای کسی باقی نمی‌گذارد.

بدین‌سان از لحظه‌ای که حسن وارد قاهره شد، در محاصره‌ی جاسوسان و ماموران «امیرالجیوش بدرجمالی» بود که جزییات رفتار و گفتار او را به ارباب خود گزارش می‌دادند.

فردای روزی که حسن وارد قاهره شد، مرد ناشناسی نیز از همان راهی که او پیموده بود، به پایتخت خلفای فاطمی قدم گذاشت و یك سر به طرف «سوق‌القنادیل» بازار بزرگ قاهره رفت. در کمرکش بازار پرهیاهو، مغازه‌ی بزرگی بود که امتعه‌ی کار بغداد و شام و بیروت را می‌فروخت. مرد شکم گنده‌ای که در عقب مغازه نشسته بود به محض دیدن تازه وارد از جابرخاست، سلام و تعارفی کرد و او را به پستوی مغازه برد. آن گاه ناشناس دست در بغل کرد و نامه‌ی سربه مهری را بیرون کشیده، به دست مغازه‌دار داد و به او گفت که تا دو روز دیگر برای گرفتن جواب مراجعه خواهد کرد.

وقتی ناشناس رفت، مغازه‌دار در پستو را از داخل قفل کرد و مهر از نامه گشود. آن را مرور کرد و بلافاصله سر و وضع خود را مرتب ساخته، از مغازه خارج شد. بازار را پشت سر گذاشت. استر زین شده‌ای از مقابل بازار کرایه کرد و به چارپادار گفت:

- می‌روم به قصر سپهسالار...

مرد بازاری جلوی قصر سپهسالار «بدرجمالی» پیاده شد و به درون رفت. پیدا بود که هم او به سوراخ سنبه‌ی قصر آشنا است، هم اهل قصر او را می‌شناسند. به طوری که فارغ از مزاحمت حاجب و دربان خود را به تالاری که امیرالجیوش در آن می‌نشست، رسانید. تالار بزرگ که

پنجره‌های متعدد ش با پرده‌های مخمل پوشیده شده بود، مانند سیمای امیرالجیوش اسرارآمیز و رعب آور بود. در گوشه‌ای از تالار، امیرالجیوش بدرجمالی روی کرسی مرصع و کوتاهی نشسته بود و گروهی از فرماندهان سپاه و امرا و ارباب حاجت به صف ایستاده بودند تا نوبتشان برسد و مطالب خود را بیان کنند. تنی چند از منشیان و کاتبان نیز با قلمدانها و طومارهای سفید آماده بودند تا در صورت لزوم فرمانی را که از طرف سپهسالار تقریر می‌شد یا حواله‌ها و دستورهای او را روی کاغذ بیاوند. مرد شکم‌گنده در آستانه‌ی در تعظیمی کرد و به صف مراجعان پیوست. ولی امیرالجیوش که سرگرم گفت و گو بود متوجه او نشد و هنوز نوبتش نرسیده بود که از جا برخاسته، عازم خروج گردید. فقط موقعی که سپهسالار از وسط تالار می‌گذشت مرد شکم‌گنده توانست خود را به او نشان دهد و امیرالجیوش با اشاره‌ی انگشت او را پیش خواند. مرد تعظیم کنان نزدیك رفت و آهسته گفت که عرایضی دارد. امیرالجیوش سری تکان داد و گفت:

ـ بسیار خوب، بیا...

بیرون تالار، امیرالجیوش در اتاق کوچکی را گشود و به مرد بازاری اشاره کرد که از پی او داخل شود. سپهسالار درشت استخوان و سیاه چرده بود. لبهای ضخیمش حالتی داشت که بر قدرت اراده‌اش گواهی می‌داد و در چشمان سیاهش برق ذکاوت و شیطنت می‌درخشید. وقتی مرد بازرگان در را پشت سر خود بست سپهسالار با صدای درشت و آمرانه‌اش پرسید:

ـ هان... چه خبر؟

و بازرگان هم نامه‌ای را که ساعتی قبل دریافت داشته بود به دست او داد. لحظه‌ای طول کشید تا سپهسالار از خواندن نامه فراغت یافت. در این حال چهره‌اش اندیشناك به نظر می‌رسید و بانوك انگشت گوشه‌ی سبیلش راتاب می‌داد. بعد، سر بلند کرد و گفت:

ـ اندکی دیر شده است... به قدر دو روز یا سه روز!

بعد، لحظه‌ای اندیشید و علاوه کرد:

ـ در هر حال با رفقای بغداد موافقم که این حریف

آد می خطرناك و ناراحت است. در این‌جا نیز ترتیبی داده‌ام که بال و پر پیدا نکند. مع هذا اگر دوروز زود تر می‌دانستم که بغداد در طلب او است خیلی امکان داشت امروز به جای قاهره در بغداد باشد ولی حالا دیگر دیر شده، او در قاهره میهمان خلیفه است و بازگرداندن او به بغداد کار آسانی نیست...

تاسف عمیقی در چهره‌ی امیرالجیوش خوانده می‌شد، به طوری که چند بار نامه را روی چانه‌ی خود فشرد و به فکر فرو رفت، اما مثل آن که از افکار خود نتیجه نگرفته باشد تکرارکرد:

ـ دیر شده... خیلی دیر شده است!

مرد بازرگان گفت:

ـ سرورمن، قرار است پس فردا جواب نامه رابدهم. در در این باره چه می‌فرمایید؟

سپهسالار در حالی که آماده می‌شد تا از اتاق خارج شود، جواب داد:

ـ پس فردا زود است... سه روز یا چهار روز پیك را نگه دار تا ببینیم شاید بشود کاری کرد!

بازرگان تعظیمی کرد و از سر راه کنار رفت تا سپهسالار خارج شد. سپس از دنبال او سرسرای قصر را پیمود و به دنبال کار خود رفت.

از رابطه‌ی پنهان امیرالجیوش مصری و دستگاه خلافت عباسی هیچ کس خبر نداشت، به جز چند نفری که واسطه‌ی این روابط بودند. مردی که زیر نقاب یك بازرگان در "سوق القنادیل" مصر امتعه‌ی بغداد و شام را می‌فروخت درحقیقت یکی ازعمال موثر امیرالجیوش بود که مستقیما با دستگاه خلفای‌عباسی در بغداد تماس داشت و بغداد، پیامهای خود را به وسیله‌ی همین مرد به سپهسالار مستنصر می‌رسانید. ضمنا عنوان تجارت کالاهای بغدادوبیروت بهانه‌ی خوبی بود که هر وقت لازم می‌شد مرد شکم گنده با ماموریت محرمانه به بغداد سفر کند.

در حالی که رقابت سختی میان خلفای فاطمی مصر و خلفای‌عباسی بغداد وجود داشت و دو خلیفه یك‌دیگر را خصم خود می‌دانستند و در تحقیر و پیرایه بستن به همدیگر

از هیچ اقدامی مضایقه نمی‌کردند، امیرالجیوش تشخیص داده بود برای استحکام موقع و مقام خود می‌تواند با بغداد روابطی پنهانی برقرار ساخته، درپاره‌ای موارد وارد معامله شود. از این رو برای او بسیار تاسف‌آور بود که پیغام بغداد درباره‌ی "حسن" اندکی دیر به دستش می‌رسید.

به موجب گزارشی که امیرالجیوش بدرجمالی دریافت داشت، بغداد حاضر بود "حسن"، آن شاهین سپید، را به قیمت بسیار خوبی از وی بخرد و حتی در پیام ذکر شده بود که مرده یا زنده‌ی حسن تفاوتی ندارد. دستگاه خلافت عباسی این تصمیم را بنا به اشاره‌ی نظام‌الملک و بعد از اطلاع بر ماجرای عزیمت حسن به سوی مصر اتخاذ کرده بود. اما پیام بغداد فقط چند روز دیرتر از آن که امیرالجبوش بتواند به آسانی حسن را از نیمه راه مصر بازگردانده، تحویل عوامل بغداد بدهد، به دست او رسیده بود. هنگامی که حسن به عنوان میهمان خلیفه‌ی فاطمی در قاهره می‌زیست و طبیعتا قسمتی از مسوولیت حفظ جان او متوجه امیرالجیوش مصری بود.

با این حال، وقتی که بدرجمالی مرد بازرگان را روانه کرد، سخت در اندیشه‌ی کار حسن فرو رفت. خاصه آن که از میان برداشتن چنان موجود مزاحمی، اکنون با منفعت مادی نیز برای او همراه بود و می‌توانست قیمت خوبی برای تحویل دادن زنده یا مرده‌ی حسن از بغداد مطالبه کند. چه، امیرالجبوش از میزان علاقه‌ی نظام‌الملک به این قضیه کاملا اطلاع داشت و می‌توانست حدس بزند که نظام‌الملک حکومت بغداد را به چنین اقدام و پیشنهادی برانگیخته‌است.

امیرالجیوش پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسیدکه‌برای ازبین بردن حسن باید توطئه‌ای تدارك ببیند. او در این گونه کارها سابقه و تجربه‌ی طولانی و همچنین عوامل تربیت شده‌ای به اختیار داشت. بنابراین کافی بود طرح دسیسه را آماده کند تا به یك اشاره‌ی وی، عمال کاردیده‌اش وارد میدان شده، کار را یکسره سازند.

امیرالجیوش هنوز نزد کسی به مخالفت یا دشمنی با حسن تظاهر نکرده بود و جز تنی چند از محارم او کسی از احساسات باطنی وی نسبت به میهمان خلیفه چیزی نمی‌دانست. بدین

جهت اندیشید که هرگاه حسن در گیرودار سوء قصدی از از میان برود، سوء ظنی متوجه وی نخواهد شد. به خصوص اگر با وسایلی سوء قصد را از ناحیه‌ی نظام‌الملك و دشمنان ایرانی حسن قلمداد می‌کرد.

دست یافتن به حسن برای امیرالجیوش کار دشواری نبود، زیرا میزبانی که پذیرایی از حسن را به‌امر خلیفه برعهده داشت جزو سرسپردگان امیرالجیوش بود و از ابتدا ماموریت جاسوسی و خبرکشی ازحسن را برای سپهسالار انجام می‌داد. بدین سان سهلترین طریق سوء قصد آن بود که با کمك میهماندار، شبانه به خوابگاه حسن وارد شده، کارش را بسازند.

امیرالجیوش‌بدرجمالی بر سپاهی فرمان می‌راند که از ملیتهای مختلف تشکیل داده بود. در سپاه او از سپاهیان عرب گرفته تا سپاهیان عجم و بردگان و غیره، همه جورجنگاوری دیده می‌شد و این ترکیب نامانوس را امیرالجیوش بدان جهت ایجاد کرده بود که میان فرماندهان و نفرات سپاه همواره رقابت و اختلاف وجود داشته باشد وهرگز زمینه برای توطئه کردن سپاهیان، که مستلزم هماهنگ شدن آنها بود، فراهم نگردد. همین چندگانگی و اختلاف قومی‌سبب شده بود که فرماندهان سپاه در همه حال مراقب حرکات یکدیگر باشند و غالب آنها در دستگاه یك دیگر جاسوسانی گمارده بودند و چون قضیه به مصالح خصوصی و شخصی خود شان مربوط می‌شد امیرالجیوش چیزی از این بابت نمی‌دانست یا اگر هم می‌دانست اعتنا و توجهی به آن نداشت.

یکی از صفوف متشکل و با اهمیت سپاه مصر از سربازان و سرداران دیلمی تشکیل می‌شد که اکثریت آنهااز مردم ری و گیلان و مازندران و گرگان و سایر نواحی شمال ایران بودند.

اینان شیعیانی بودند که غالبا از جور و ظلم حکومتهای ترك و سختگیری آنها نسبت به شیعه مذهبان، به تنگ آمده، خود را در پناه خلفای فاطمی قرار داده بودند و چون عده‌ی آنها در سپاه مصر قابل ملاحظه بود، طبعا قدرت و نفوذ زیادی داشتند. علاوه بر این همبستگی ملی و اتحاد کاملی میان آنها برقرار بود.

امیرالجیوش پس از آن که همه‌ی جوانب را سنجید و با میهماندار حسن مشورت و مذاکره کرد، وظیفه‌ی کشتن حسن را به عهده‌ی یکی از فرماندهان بربر* که طرف اعتماد وی بود محول ساخت زیرا بربرها که از سیاهان آفریقا بودند در شب روی مهارت عجیبی داشتند. رنگ پوستشان وسیله‌ی موثری برای اختفا و استتار در تاریکی شب بود و مانند نسیم صبحگاهی تیز و سبک حرکت می‌کردند.

همه‌ی وسایل آماده شده بود. میهماندار حسن قبول کرده بود یکی از درهای متروک خانه‌ای را که حسن در آن سکونت داشت، باز بگذارد و مامور قتل از آن در وارد خانه شده، کار خود را صورت دهد و بازگردد. در حالی که برای خود او نیز دامی تعبیه شده بود تا همان شبانه سربه نیست شده، راز قتل شاهین سپید را با خود به دنیای دیگر ببرد!

اما با همه‌ی احتیاطی که در طرح نقشه و تعیین مامور قتل به کار رفته بود، فرمانده‌ی دیلمیان به وسیله‌ی جاسوسی که در دستگاه فرمانده‌ی بربر داشت از اسرار توطئه آگاه شد. و این تنها نکته‌ای بود که امیرالجیوش نه حساب آن را کرده بود و نه با همه‌ی زیرکی می‌توانست حدسش را بزند. جاسوسی هم که این خبر را به فرمانده‌ی سپاهیان دیلمی داده بود، هرگز تصور نمی‌کرد گزارش او تاثیری در جریان کار داشته باشد. او در مقابل مزد کلانی که می‌گرفت آن‌چه را در دستگاه فرماندهی بربرها می‌گذشت به فرمانده‌ی دیلمیان گزارش می‌داد و در مدتی که به این کار اشتغال داشت هیچ وقت اتفاق نیافتاده بود گزارشهای او اختلالی در کارها پیش بیاورد. اما این دفعه سوای هردفعه بود.

فرمانده‌ی دیلمیان مرد چهل ساله‌ی رشید و غیرتمندی بود به نام " مظفر " که علی‌رغم بیست سال اقامت در مصر و

---

* بربرها قومی سیاه پوست (اما نه از نژاد نگرو) و بومی شمال آفریقا هستند. بیشتر بربرها اکنون ساکن الجزایرند، وعده‌ی کمتری از آنان نیز در تونس و مراکش و لیبی پراکنده‌اند.

خدمت کردن در سپاه فاطمیان، نسبت به تعصبات ملی و قومی خود سخت وفادار مانده بود.

او درباره‌ی میهمانی که از وطنش ایران، به مصر آمده، در قاهره اقامت گزیده بود، چیزهایی می‌دانست. شنیده بود که این مرد چه گونه در برابر نظام‌الملك و دستگاه آل سلجوق ایستاده، با چه مشقتی از چنگ آنها گریخته تا به مصر رسیده است. اینها مطالبی بود که افسانه‌وار در میان ایرانیان مقیم قاهره شهرت داشت و فرمانده‌ی دیلمیان نیز مانند بسیاری از هموطنان خود "حسن" را به چشم یك قهرمان ملی می‌نگریست. این بود که نمی‌توانست در مقابل چنان خبری، خبر توطئه برای کشتن حسن، بی‌اعتنا بماند.

حسن، بی‌خبر از همه‌ی این ماجراها نخستین روزهای اقامت خود را در "قاهره‌ی معزیه" می‌گذرانید. هرروز جماعتی از فقها، دعاة، قاضیان و سایر طبقات به دیدن او می‌رفتند و این دیدارها مجال نمی‌داد که حسن حتی برای تماشای شهر از خانه خارج شود. شریف طاهر قزوینی داعی‌الدعاة قاهره تقریبا همه روز به خانه‌ی حسن می‌رفت و در این ملاقاتها عواطف خلیفه "المستنصر" را نسبت به وی ابلاغ می‌کرد. داعی‌الدعاة به واسطه‌ی منصب مهم روحانی که در دستگاه خلفای فاطمی داشت تقریبا همه روز به دیدار خلیفه نایل می‌شد و برای حسن نقل می‌کرد که خلیفه را نسبت به وی سخت علاقه‌مند یافته است. شریف طاهر که نسب ایرانی داشت نسبت به حسن صمیمی و یکرنگ بود. مع‌الوصف هنوز فرصتی برای حسن پیش نیامده بود که پیرامون اوضاع داخلی دستگاه خلافت فاطمی از وی چیزی بپرسد و شریف طاهر نیز نخواسته بود با عنوان کردن اختلافات و دسته بندیهای داخل دستگاه، در همان بدو ورود اثر نامطلوبی در خاطر حسن باقی بگذارد.

در این حال، هنوز هفته‌ای بر دوران اقامت حسن در مصر نگذشته بود که شبی، صدای چرخیدن در اتاق بر پاشنه‌ی آن، بیدارش کرد، و بدون این که سوء ظنی در دل راه دهد، چشم گشود. حسن خوابی سبك داشت و گرچه اصولا کم خواب بود و در شبانه روز بیش از سه یا چهار ساعت

نمی‌خفت مع هذا حرکت گربه‌ای روی دیوار کافی بود تا او را از خواب بیدار کند.

بالای بستر حسن یك شمع کافوری می‌سوخت و روشنایی شمع آن قدر بود که شبح مردی سیه فام و کارد به دست را در آستانه‌ی اتاق مشخص کند.

حسن تازه متوجه خطر شده بود. اما شبح خنجر به دست نیز که به خلاف انتظار حریف را در بسترش بیدار یافت تصمیم گرفت پیش از آن که فرصت عکس‌العملی به وی بدهد کارش را یکسره کند.

حسن خوب حس می‌کرد که امکان هیچ گونه دفاعی برایش فراهم نیست و حتی فریاد زدن نیز جان او را نجات نخواهد داد. از این رو در حالی که بیش از یك لحظه با مرگ فاصله نداشت و هیولای مرگ را درست چهره به چهره‌ی خویش می‌دید، خود را برای تسلیم به مرگ آماده ساخت و همین قدر توانست تصمیم بگیرد که در برابر مرگ نیز شجاع و خونسرد بماند. در چنین لحظه‌ای و هنگامی که برق خنجر روی صورت سیاه قاتل می‌درخشید، دست او که برای فرود آوردن خنجر بالا رفته بود، در فضا خشك شد.

ناله‌ای روی لبهایش شکست. زانوانش لرزید و پیش از آن که از پای درآید فقط توانست با نیم نگاهی چهره‌ی کسی را که از پشت به او خنجر زده بود، در روشنایی مات شمع تشخیص دهد و آن گاه حسن شنید که قاتل در واپسین لحظه‌ی حیات، دهان گشود و به زحمت گفت:

- ای... خیانتکار!

وقایع چنان به سرعت گذشت که حسن حتی فرصت نکرد از جای خود در بستر تکان بخورد. پرده‌ای در گوشه‌ی اتاق می‌لرزید و حسن تازه می‌توانست حدس بزند ناشناسی که او را از مرگ حتمی نجات بخشیده، در آن اتاق پشت پرده پنهان بوده است، اما از چه وقت و چه گونه وارد اتاق شده بود، حسن خبری نداشت.

با این همه حسن خود را نباخته بود. وقتی دریافت که امنیت به خوابگاه او بازگشته است برخاست و شمعدان‌را روشن کرد. روشنایی در فضای اتاق دوید و چهره‌ی دو مرد ناشناس،

مرد سیاهی را که روی زمین نقش بسته بود، و مـــرد جوان گندمگونـی را که بالای سرش ایستاده، خنجر خون آلودی بـه دست داشت، پدیدار ساخت. حسن فکر کرد کـه وظیفـه دارد از منجی خود تشکر کند. قدمی به طرف او برداشت و گفت:

- من جان خود را به شما مدیونم. این را هرگز فراموش نخواهم کرد!

مرد بی آن که جوابی دهد خم شد و خنجر را از مـیان انگشتهای کلید شدهی زنگی قوی هیکل بیرون کشیـــد. روی دستهی خنجر پیغامی حك شده بود: " از طرف حسـن توسـی برای حسن رازی" !

حسن وقتی نوشته را دید آهی کشیـــد و دست روی پیشانی خود گذارد:

- پس این یك هدیهی دوستانه بود. هدیهای از طـرف دوست سالخوردهی من نظام‌الملك که قرار بـــود این‌جا تحویل من بشود!

مرد جوان لبخندی زد و چشمان میشی رنگ خود را بـه چهرهی حسن دوخت:

- آدم سادهای هستی‌دوست من ... نظام‌الملك و این‌جا؟

صورت حسن با شگفتی درهم رفت. حس‌می‌کرد مسالـــه آن قدرها ساده نیست. وانگهی، این مرد کیست؟ در اتاق او چه می‌کند؟ چرا جان او را نجات داد؟ پرسشهای بسیـاری به ذهن حسن هجوم برده بود که جواب آنها را می‌توانست از نجات دهندهی خود بخواهد. اما تردید داشت که از کجـا شروع کند. مرد جوان که گفتی از اندیشههای حسن بویی برده بود لبخندی روی لب نشانید و گفت:

- دوست من! به خلاف آن‌چه تصور می‌کنی والبته تعمدی بوده است که این تصور را بعد از قتل تـــو در ذهـن دیگران به وجود آورند، کسی که این خنجر را برای تـو هدیه فرستاده نظام‌الملك نیست، و درواقع مردی است به نام عبدالله که در این سرزمین باعنوان امیرالجیـوش بدرجمالی شهرت دارد. آیا چنین اسمی را شنیدهای؟

حسن با تردید و ناباوری جواب داد:

- آری شنیدهام... اما او که سپهسالار خلیفه است، بـا

من چه سابقه و چه عداوتی دارد؟
مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت، چشم به تیغه‌ی خون آلود خنجر دوخت و گفت:
- در این باره من چیزی نمی‌دانم...
حسن گفت:
- اما تو بودی که جان مرا نجات دادی. تو از توطئه‌ی قتل من خبر داشتی!
مرد جوان خندید:
- بگذار تا همه چیز را از ابتدا برایت حکایت کنم... نام من مظفر است. اهل دیلمانم و قسمت عمده‌ای ازسپاه مستنصر یا امیرالجیوش وی، که از سپاهیان دیلمی تشکیل می‌شود تحت فرمان من قرار دارد. چنین منصبی اقتضا می‌کند که از خیلی دسایس و حوادث پشت پرده باخبر شوم، چنان که از توطئه‌ی سپهسالار بدرجمالی برای قتل تو و جزییات نقشه‌ای که طرح شده بود محرمانه اطلاع یافتم. من نمی‌توانستم چنین خبری را نشنیده بگیرم و دلیلش را خیال می‌کنم بتوانی حدس بزنی. زیرا که من قبل از آن که سربازی در سپاه مصر باشم مردی ایرانیم و مرادم از تقویت خلفای فاطمی آن است که شاید به کمك آنهابتوانیم یك روز ریشه‌ی حکومت خونریز کنونی را از سرزمین پدران خود برکنیم... به هر تقدیر، می‌بایستی که این توطئه را به نحوی خنثی می‌کردم، اما واهمه داشتم که اگر کسی را مامور خنثی کردن این دسیسه کنم، شاید موفق نشود و تو که از میان رفتی هیچ، خود من نیز پشت سر تو ازمیان بروم. به این دلیل مصمم شدم خودم به تنهایی و بدون آن که باکسی از این مقوله حرف بزنم، دست به کار شوم. بقیه‌اش را خودت می‌دانی. چون خبر داشتم که می‌خواهند ترا در خواب بکشند به هنگام غروب وارد خانه شدم و خود را به این اتاق رسانیده، پنهان گشتم تا به موقع از وقوع جنایت جلوگیری کنم، اما این زنگی بیچاره نیز بدون آن که تصورش را بکند قبلا به مرگ محکوم شده بود واگرمن او را دراین اتاق نمی‌کشتم، ساعتی بعد درکوچه کشته می‌شد!

حسن با کنجکاوی پرسید:
- کشته می‌شد؟
مظفر، سردار رشید ایرانی، چشمان درشتش را که هوش و دلیری از آنها می‌بارید، برچهره‌ی حیران حسن دوخت، و توضیح داد:
- امیرالجیوش زیرکتر از آن است که در دسیسه‌هایی که می‌چیند، ردپایی از خود برجای نهد. هم اکنون در یکی از کوچه پسکوچه‌های دورافتاده‌ی شهر، مامور امیرالجیوش منتظر است تا این زنگی بیچاره برای دریافت پاداش قتل تو، به‌سراغش رود، پاداشی که قرار بود چند ضربت کاری و مرگبار دشنه‌ای تیز باشد.
سردار دیلمی که آثار کنجکاوی را همچنان بر چهره‌ی حسن می‌دید، پس از درنگی افزود:
- امیرالجیوش افعی مارخوار بی‌نظیری است. تردید ندارم که حتی مامور قتل این سیاه بیچاره نیزازچند وچون توطئه آگاه نیست و نمی‌داند که چرا باید او را بکشد.
حسن که اندك اندك کاملا به خود آمده بود، پرسید:
- آیا تاخیر این زنگی جلب توجه نخواهد کرد؟
مظفر در پاسخ گفتن به این پرسش نیز درنگ نکرد:
- تاسرزدن آفتاب نه... هیچکس نمی‌داند که این زنگی مفلوك در چه وقت از شب می‌توانسته به خوابگاه تو وارد شود و...
سردار دیلمی جمله‌اش را با حرکتی که به خنجرش داد، به پایان رساند. حسن عبارت "تا سرزدن آفتاب" را در اندیشه‌اش سبك و سنگین کرد. آسمان که ازلای پرده اندکی دیده می‌شد، خبر می‌داد که فرصت زیادی باقی نیست:
- اکنون چه باید کرد؟
مظفر که گفتی انتظار این پرسش را نیز داشت، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:
- هیچ نمی‌دانم! کار من در این جاتمام شده است!
حسن که لحظه‌ای از مظفر چشم برنمی‌گرفت، گفت:
- ولی این جنازه که نمی‌تواند در این جا بماند!
و پیش از آن که مظفر چیزی بگوید، افزود:

ـ چه طور است این امیرالجیوش مارخورده را در چاه رازی بیاندازیم که برای این توطئه کنده است؟
حسن با توجه به درخشش چشمان مظفر دانست که علاقه‌ی او را جلب کرده است. پس این بار نوبت او بود تا مظفر را در کنجکاوی نگاه دارد. حدس حسن درست از آب درآمد، و مظفر نتوانست از طرح پرسشی که برایش پیش آمده بود، خودداری کند:
ـ چه گونه؟
حسن درگفتن جواب اندکی تعلل کرد وسپس توضیح داد:
ـ این سپهسالار که از میدان رزم به میدان سیاست تجاوز کرده است، باید دچار سرگیجه شود! باید کاری کرد که هرگز نداند آیا پای این مزدور به خوابگاه من رسیده است یا نه ...
مظفر که تیزهوشی و درك سریع حسن بر سرحالش آورده بود، دنباله‌ی کلام را گرفت:
ـ ... و از فردا صبح این دغدغه به خاطرش چنگ خواهد زد که در پس پرده چه رخ داده است، و آیا کسی، علی‌الخصوص تو که میهمان گرانقدر خلیفه‌ای، از رازش باخبر شده‌ای یا نه!
حسن با لحنی ستایش‌آمیز گفت:
ـ آفرین!
... و مظفر ادامه داد:
ـ ... و برای این کار، جسد این زنگی را باید هرچه زودتر، بی سر و صدا، به گوشه‌ای دور از این جا برد.
حسن تکرار کرد:
ـ آفرین! ...
مظفر ابروان درهم کشید و گفت:
ـ ... و این کار هم از تو برنمی‌آید و یعنی ...
حسن گفت:
ـ الاکرام بالا تمام! ... البته چاره‌ای جز این نیست، و از طرفی شر پاسخ دادن به این پرسش که جسد این زنگی در خوابگاه من چه می‌کند، دامن مرا رها خواهد ساخت. گرچه در آن صورت هم هیچ‌کس نمی‌تواند راز این حادثه

را از زبان من بیرون کشد.

این گفته‌ی حسن اگرچه بیشتر بوی وفاداری وسپاسگزاری می‌داد ولی این پرسش را نیز برای مظفر طرح می‌کرد که اگر نامی از او به میان آید، دردسرهای بی‌شماری برایش به ارمغان خواهد آورد. مظفر هم اصلا خواستار دریافت چنین ارمغانی نبود. حسن اجازه داد تا گفته‌اش در دل مظفر کاملا بنشیند، سپس افزود:

- حتما تو می‌توانی از همان راهی که آمده‌ای بازگردی، البته این بار نه تنها...

- آری، با یك جنازه!

مظفرعبارت اخیر را با لبخند درآمیخته بود. اومی‌دانست که دو تن از یاران وفادارش در بیرون چشم به راه او دوخته‌اند تا اگر مشکلی پیش آمد، با علامت دادن او به کمکش بشتابند. پس کافی بود که جنازه را تا پای دیوار جنوبی که از خوابگاه خدمه‌ی ابن صباح دور بود، کشان کشان ببرد. وقت می‌گذشت. این کار هرچه سریعتر می‌بایستی انجام می‌شد. مظفر خنجر خونینش را با دامان زنگی پاك کرده، پس آن را در نیام نهاد، و با گفتن "به امید دیدار" جنازه رابه دوش کشید و بی سروصدا، مانند گربه‌ای چالاك، ازپنجره‌ی خوابگاه به حیاط جنوبی اقامتگاه حسن گام نهاد واندکی بعد در دل تاریکی ناپدید شد.

لحظاتی گذشت اما حسن از لای پرده‌های سنگین همچنان به تاریکی چشم دوخته بود. صدای مرغی سه بار برخاست. لبخندی ازرضایت سیمای حسن راگشوده‌تر ساخت. پیام مظفر و یارانش ردوبدل شده بود. بی‌گمان پیش‌از آن که آفتاب سربزند، جنازه‌ی زنگی نگونبخت در گوشه‌ای افتاده بود.

حسن در حالی که همچنان لبخند می‌زد، معادله‌ی قدرت در دستگاه خلافت را به سرعت برای خود حل‌کرد. جایی که توطئه و حیله فرمانروایی می‌کرد، حسن خداوندگار آن جا بود. ابن صباح که گفتی از پی بردن به این قضیه حتی بیش از رفع خطر از جانش خشنود شده بود، خود را مانند کوسه‌ای حس می‌کرد که پس از مدتی گرفتاری در خشکی، به پهنه‌ی اقیانوس رسیده باشد. پس ازسر رضایت آهی کشید و

در پی اطمینان یافتن از این که رد پایی در خوابگاهش بر جای نمانده، پنجره را بست، پرده‌ها را کشید و آسوده خاطر به بستر بازگشت. در آن موقع، نوشخواب پیش از دمیدن سپیده، هرچند کوتاه بود ولی به حسن کاملا می‌چسبید.

صبح روز بعد، همه چیز مانند روزهای دیگر بود. چنان به نظر می‌آمد که گفتی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است!

حادثه‌ی شبانه و مرگ مرموز مامور قتل، امیرالجیوش را سخت حیران ساخته بود. نمی‌توانست حدس بزند چه کسی توطئه‌ی او را با کشتن مردی که برای قتل حسن فرستاده بود، عقیم ساخته است و از آن گذشته تردید داشت که مرد زنگی اصولا داخل خانه شده یا پیش از آن که به خانه وارد شود به قتل رسیده است. به او گزارش می‌رسید که در خانه‌ی حسن همه چیز به طورعادی جریان دارد و هیچ بحثی جز حرفهای معمولی و مباحثات فقهی درمیان نمی‌رود.

با این حال امیرالجیوش شرط عقل نمی‌دید که تا مدتی به اقدام مجدد دست بزند. تنها آرزویش این بود که بداند چه کسی به او خیانت کرده، نقشه‌اش را برهم زده است، اما هیچ قرینه‌ای برای پی‌گیری و پیدا کردن رد پای حریف به چشم نمی‌خورد. حسن نیز محتاطانه مراقب اطراف خود بود و به طوری که توجه کسی جلب نشود اطلاعات جالبی درباره‌ی اوضاع داخلی حکومت فاطمیان و نقش و شخصیت امیرالجیوش در دستگاه خلافت به دست آورده بود.

با آن که هنوز نمی‌توانست حدس بزند چه عاملی دشمنی سپهسالار مستنصر را نسبت به وی برانگیخته است، این را می‌دانست که خود امیرالجیوش نیز در دستگاه خلافت دشمنان سرسختی دارد و سردسته‌ی این دشمنان "نزار" پسر ارشد مستنصر است.

خلیفه "مستنصر" دو پسر داشت: المصطفی‌الدین‌نزار که بزرگتر بود، و ابوالقاسم‌احمد. شایع بود که یك شب هنگامی که امیرالجیوش بدرجمالی سواره از قصر خلیفه خارج می‌شد، نزار پیاده می‌آمد و هوا چنان تاریك بود که امیرالجیوش چهره‌ی نزار را تشخیص نداد. نزار بی‌اعتنا می‌گذشت و

امیرالجیوش به خیال آن که کسی از اعوان خلیفه است وقصد تحقیر او را دارد بنای دشنام گذارد. می‌گفتند دشمنی ریشه دار نزار و سپهسالار بدرجمالی از آن شب آغاز شده است. هرچه بود در تمام سرزمین مصر همه از این دشمنی آگاه بودند و امیرالجیوش که یقین داشت این دشمنی التیام ناپذیر است جانب برادر کوچك نزار، ابوالقاسم احمد را گرفته، دخترش را به او داده بود.

بعد از اطلاع بر این جریان، حسن مصمم شد خود را به "نزار" نزدیك کند. زیرا در مقابل دشمنی مثل امیرالجیوش به دوستی مانند پسر خلیفه احتیاج داشت. حسن جسته و گریخته شنیده بود که امیرالجیوش درنظر دارد بعد از مستنصر پسر کوچکش را که داماد وی بود، به خلافت برگزیند و نزار را کنار بزند. از این رو حسن می‌توانست با حمایت از نزار، پنجه درپنجه‌ی گرگی چون بدرجمالی افکند.

ده روز از اقامت حسن می‌گذشت که شریف طاهر قزوینی از جانب خلیفه برای اوپیام آورد تا درجوامع قاهره و مخصوصا در مجالس دارالحکمه حاضر شود و ضمن شرکت در مجالس درس و بحث استادان مصری، رموز دعوت را فرابگیرد.

حسن نیز به دستور خلیفه رفتار کرد و از آن پس‌همه روز به مجامع و مجالس و کتابخانه‌ها سر می‌زد و به خصوص در جلساتی که استادان فن، داعیان و مبلغان اسماعیلی را برای تبلیغ و دعوت آماده می‌ساختند شرکت می‌کرد. اما از اندیشه‌ی کارهای دیگر خود غافل نبود. به خصوص تمایل داشت که هرچه زودتر فرصت ملاقات با خلیفه و نیز آشنایی با امیرالجیوش و نزار برایش فراهم شود. لازم می‌دانست که دوست و دشمن خود را از رو به رو بشناسد. دراین گیرودار، حسن به یاران و دوستانی احتیاج داشت تا کمکش کنند. به یاد مظفرافتاد و آن شب پرحادثه، می‌بایستی هموطن‌دیلمانی خود را بیابد و از تجربه‌ی او بهره گیرد. تجدید ارتباط با مظفر دشوار نبود، ولی می‌بایستی بی‌سروصدا انجام گیرد. به زودی حسن و مظفر هرچند روز یك بار، درپنهان باهم ملاقات می‌کردند.

این فرصت یك جا و دریك شب برای اوحاصل‌شد. دوماه

از اقامت حسن در قاهره می‌گذشت. خلیفه که از اشتغالات و فعالیتهای حسن آگاه بود و آوازه‌ی خرد و هوش و زیرکی حسن از نزد یك به‌گوشش می‌رسید، به توسط شریف طاهر قزوینی برای حسن پیام فرستاد که آماده است تا او را در خلوت ملاقات کند.

این ملاقات کاملا جنبه‌ی خصوصی داشت. خلیفه حسن را به شام در قصر خود دعوت کرده، قرار گذاشته بود که حسن به اتفاق شریف طاهر قزوینی داعی الدعاة قاهره به قصر برود.

در شب معهود، حسن همراه شریف طاهر قزوینی عازم قصر خلیفه شد و هنگامی که به حضور خلیفه درآمد، برای نخستین بار با امیرالجیوش بدرجمالی و دو پسر خلیفه آشنا شد. آن شب حسن به میزان قدرت و نفوذ امیرالجیوش در دستگاه خلافت مستنصر پی برد و به چشم خود دید که چه‌طور خلیفه در چنگال عقاب آسای سپهسالار خود اسیر است.

نزار، فرزند ارشد مستنصر، زحمت این که نفرتش را نسبت به امیرالجیوش پوشیده بدارد، به خود نمی‌داد. اما حسن می‌توانست حدس بزند که مخالفت علنی نزار با امیرالجیوش خلیفه را در محظور قرار داده است. حسن همچنین دریافت از ترس امیرالجیوش است که خلیفه در معرفی نزار به عنوان وصی و جانشین خود مسامحه می‌کند.

خلیفه مستنصر در گفت و گوی خود با حسن، پس از آن که درباره‌ی گذشته‌ی وی و فعالیتش طی مدت اقامت در قاهره پرسشهایی کرد و جواب شنید، به حاضران گفت:

- این مرد به دین ما و دولت ما خدمات شایسته خواهد کرد. وجود او را باید مغتنم شمرد ...

حسن سری به رسم تشکر فرود آورد. خلیفه به سپهسالار خود رو کرد و گفت:

- این کار با شما است که ترتیبی بدهید تا از وجود او بیشتر استفاده کنیم و قبل از آن که به وطنش باز گردد رموز بیشتری بیاموزد ...

حسن به چشم امیرالجیوش نگریست و برق تنفر و تحقیر را که برای یك لحظه در آن درخشید، به خوبی تشخیص داد. بعد، امیرالجیوش در حالی که چهره‌ای تصنعی به خود

گرفته بود دست روی پیشانی نهاد و گفت:
- امر خلیفه اطاعت می‌شود!
حسن تجاهل کرد و گفت:
- خلیفه به سلامت باشد... غایت آرزوی حقیر آن است که هرچه زودتر اذن مراجعت فرمایید تا به سرزمین خود بازگشته، به نام امیرالمومنین اعلام دعوت کنم.
خلیفه گفت:
- شتابی نیست... برای آن که هرچه بیشتر آماده شوی امید موفقیت بیشتر است و انتظار ما آن است که ترا با آمادگی کامل روانه کنیم. زیرا به نتایج کار تو امید فراوان داریم!
حسن فرصت را مغتنم شمرده، گفت:
- حال که نظر امیرالمومنین چنان است اجازت می‌طلبم تا دعوت را از همین دیار به نام حضرت خلیفه و به نص خداوند زاده شروع کنم...
در این وقت حسن به "نزار" اشاره کرد و این نخستین مرتبه بود که کسی جرات می‌کرد به ولایتعهدی نزار، آن هم در حضور بدرجمالی آشکارا اشاره کند. اما حسن مراقب کار خود و مراقب چهره‌ی حاضران بود. او از دشمنی امیرالجیوش پروایی نداشت زیرا به خوبی آگاه بود که سپهسالار مستنصر تا به پای مرگ در دشمنی با او پیش رفته، ایستاده است. اما برای جلب دوستی و علاقه‌ی نزار چاره‌ای نداشت جز آن که به نحوی نسبت به وی اظهار ارادت کند و چون احتمال می‌داد که چنان موقعی برایش پیدا نشود، فرصت را از دست نداد. این سخن چهره‌ی مردانی را که تا آن لحظه سعی داشتند صورت خود را پشت نقاب لبخندها و حالات ساختگی مستور دارند، ناگهان تغییر داد. در حالی که شادی کودکانه‌ای زیر پوست "نزار" دویده، روی گونه‌هایش گل انداخته بود، نگاه تندی میان "مستعلی" و امیرالجیوش ردو بدل شد و امیرالجیوش به صورت خلیفه خیره شد تا عکس‌العمل گفته‌ی حسن را دریابد. اما خلیفه کوشش فراوانی به کار می‌برد تا خود را به آن سخن بی‌اعتنا نشان داده، طوفان را فرونشاند و از این رو اندکی جا به جا شد و گفت:

ـ برای شروع دعوت مانعی نمی‌بینم ... و البته نزار و مستعلی هر دو فرزندان منند!

با این جواب رندانه، خلیفه می‌خواست پسر کهترش مستعلی و هواخواه ذی نفوذ او را ساکت کند. در حالی که به پرسش حسن نیز پاسخ منفی نداده بود.

انتظار حسن طولی نکشید. عصر روز بعد، شریف طاهر قزوینی هنگامی که مطابق معمول به دیدن حسن آمده بود سرش را به گوش او نزدیك کرد و گفت:

ـ امروز امیرزاده نزار سراغ ترا می‌گرفت و ازمن خواست که ترا به قصر او دعوت کنم ... عاقبت پای تو هم در ماجراهای این سرزمین و این سازمان کشیده شد! ...

حسن گفت:

ـ چاره چیست دوست من؟ وقتی پا به درون دریا نهادی خواه ناخواه با موجهای موافق و مخالف سر و کار پیدا می‌کنی و هر گاه خود را به اختیار امواج بگذاری آنها بیرحمانه ترا می‌بلعند و به اعماق دریا می‌برند!

شریف طاهر که از ماجراهای حسن خبر نداشت از سر دلسوزی گفت:

ـ دلم نمی‌خواست تو در مبارزه پیشقدم شوی. آن هم در مبارزه با مرد خطرناکی مثل افضل!

حسن جوابی نداد. هنوز موقع آن نرسیده بود که اسرار خود را فاش کند و برای کشف حقایق سرنخی به دست امیرالجیوش بدهد. شریف طاهر نیز بیش از آن حرفی نزد و قول داد که در نخستین فرصت حسن را به ملاقات "نزار" ببرد.

آن شب، هنگامی‌که حسن به خوابگاه رفت به خلاف معهود داخل بسترنشد واندکی وقت گذراند وسپس به حیاط خانه بازگشت. دری را که به کوچه‌ی خلوتی باز می‌شد و در شب حادثه مرد زنگی از آن جابه درون خانه آمده بود، گشود و در تاریکی شب به انتظار ایستاد. طولی نکشید که در روی پاشنه‌ی خود چرخید وشبح مردی در آستانه‌ی در آشکارشد. این مرد کسی جز سرد ارمظفرفرمانده‌ی دیلمیان سپاه مستنصرنبود که عصرآن روزمطابق قرارهمیشگی برای حسن مکتوبی فرستاده، اعلام‌کرده‌بودکه شبانگاه به دیدنش خواهد آمد.

حسن میهمان خود را در لباس‌شبگردان استقبال کرد و به خوابگاه برد. در آن‌جا مظفر نقاب و شنل خود را به گوشه‌ای انداخت، نفسی تازه کرد و گفت:

ـ چه گونه‌ای دوست من؟

حسن شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ به طوری که می‌بینی هنوز زنده‌ام و فرصت آن را پیدا کردم تا از نزدیك با حریف آشنا شوم!

ـ پس او را دیدی؟

ـ بله به اجبار ساعتی با هم بودیم و بر سر یك خوان طعام خوردیم!

مظفر فکری کرد. لحظه‌ای چند با انگشتان خوش تراش و سپید رنگش ابروان خود را نوازش داد و پرسید:

ـ آیا در این برخورد اتفاقی هم روی داد؟

حسن گفت:

ـ چه گونه اتفاقی؟

مظفر ابروانش را بالا کشید:

ـ نمی‌دانم... مقصود این است که بدانم چه چیز خشم حریف را تا به این درجه برانگیخته است که یك لحظه از اندیشه‌ی کار تو غافل نیست و مثل افعی زخم خورده‌ای خوفناك و غیر قابل تحمل شده است.

حسن گفت:

ـ شاید، و در حقیقت هر روز که بگذرد او بیشتر به دفع من مصمم می‌شود و خطر مرا بهتر حس می‌کند... اما خوشبختانه من نه خوابم و نه تنها...

سردار جوان از جابرخاست. لحظه‌ای در طول و عرض اتاق قدم زد وبعد باهمان سیمای اندیشناك رو به روی حسن نشست. به طوری که نفس او چهره‌ی حسن را داغ می‌کرد:

ـ برادر... من نمی‌دانم تو افضل را چه گونه شناخته. دریافته‌ای! گاهی فکر می‌کنم شاید خطر او راهنوز آن طورکه باید درك نکرده باشی و هنگامی به خود بیایی که او زهرش را بر تو ریخته باشد... گمان مبرکه من فقط از بابت تو نگرانم و یا تنها وجود تو باعث شده است از این امیرالجیوش مصری اندیشه کنم. در این دیار

هرکسی که آرمانها و اندیشه‌های آزاد منشانه در سر داشته باشد امیرالجیوش را دشمن ترین دشمن خود می‌شناسد. وجود او سبب شده است که رفته‌رفته دستگاه خلافت فاطمی آن معصومیت و مرجعیتی را که شهرت عالمگیر پیدا کرده بود از دست بدهد و همان مفاسد و خبایث بنی‌عباس در این دستگاه نیز راه پیدا کند. شهوت پول پرستی و خودخواهی و تسلط طلبی و بارکشیدن از گرده‌ی دیگران را این مرد مثل خون فاسدی قطره قطره در رگهای سازمان خلافت فاطمی رسوخ داده است و علنا با هرنوع جنبش ملی عناد می‌ورزند... چه گونه بگویم؟ افضل امیرالجیوش آن شقاقلوسی است که اگر دفع نشود حکومت فاطمیان را تباه و تمام خلایقی راکه دراقصی نقاط دنیای اسلامی به این خاندان و این پایگاه مستظهرند، نابود خواهد کرد.

حسن گفت:

- و بدین قرار تو معتقدی که اگر امیرالجیوش از میان برود این مفاسد نیز به همراه او ازمیان خواهد رفت.

مرد دیلمی تصدیق کرد. حسن سری تکان داد و گفت:

- بله، آن‌چه را که تو می‌گویی من خود حس کرده‌ام اما بدون هیچ تعارف باید به تو بگویم که امیرالجیوش کرم درخت، و کرم درخت هم از خود درخت است. این قبیل عناصر، در دامان حکومتهایی پرورش پیدا می‌کنند که دوران شکوفان جنبش و حرکت را گذرانیده، به مرحله‌ی سکون و رکود وارد شده‌اند.

حکومتها رشته آبی را می‌مانند که وقتی از چشمه می‌جوشد زلال و مصفا و پر قدرت است. راه خود را با سرسختی هموار می‌کند و شکم سنگهای سخت رامی‌شکافد و پیش می‌رود. اما به مرور که سختی راه هموار شد، کدر و تدریجاآلوده می‌شود تا زمانی که قدرت و جوش و تحرك را از دست می‌دهد و راکد می‌شود و در فضای وسیعی که اشغال کرده است می‌گندد و فاسد می‌شود. این زمان است که از شکم همان رشته آب صاف و روشن کرمها و زالوها پدید می‌آیند و خزه‌ها تکوین می‌شوند

که وزغها و حشرات را در سایه‌ی خود پناه می‌دهند. آب تا زمانی که رونده و سیال و مصفا است فساد ناپذیر است و جرم و کثافت به خود نمی‌گیرد. لا محاله میدان رشد زالوها و محیط زندگی وزغها و حشرات هم نیست. اما همین که از حرکت ایستاد و کاهل و بی‌هدف شد خواه ناخواه دستخوش تیرگی و فساد می‌شود. به گمان من خلافت فاطمیان در زمانی کوتاه به این مرحله از سرنوشت طبیعی خود نزدیك شده، جنبش و حرکت خود را از کف داده، دوران سادگی و تقوا را پشت سر نهاده، به مرحله‌ی تجمل و مال پرستی رسیده که مادر همهٔ فسادها است. به نظر من این حکومت حتی آن رودخانه‌ی سیال و خروشان نیست که سی سال پیش از من و تو، "حجت خراسان" دیده، توصیف کرده است. شمشیر برنده‌ای است که مدتها در نیام پر زرق و برق خود مانده، زنگ زده است...

امیرالجیوش و عناصری مثل او، در حکم نگینهای ریز و درشتی هستند که بر پیکر این نیام می‌درخشند و با تلالو خود انظار را از تیغه‌ی تیز شمشیر که در جلد خود به حال زنگار گرفتن و فاسد شدن است، منحرف می‌کنند. و عاقبت زمانی می‌رسد که این نگینها نیز یکی بعد از دیگری می‌افتند و می‌شکنند و از آن مگر چیز بی‌ارزش و بدقواره‌ای به جای نمی‌ماند!

فرمانده‌ی جوان در حالی که سخت زیر نفوذ وتاثیر کلام حسن قرار گرفته بود، نومیدانه می‌کوشید تا شاید او را با نظر خود همراه کند:

- با همه‌ی این احوال، من عقیده دارم که اگر دفع امیرالجیوش کنیم لا اقل دشمنی بزرگ را از سر راه خودمان برداشته‌ایم...

حسن گفت:

- درست است. اما این هدف به مخاطرات و عواقب آن نمی‌ارزد. امیرالجیوش یك فرد معمولی نیست که از میان بردنش آسان و خالی از مخاطره باشد. صرف نظر از آن که معلوم نیست ریختن خون او به سادگی پایان

پذیرد و عواقب ناهنجاری درپی نداشته باشد... نه،
دوست من! از این اندیشه بگذر و مهیا باش تا به جای
دشمن دسایس او را دفع کنیم.
مظفر خندید و گفت:
- تونیز به هوش باش که حریف خواب تازه‌ای برایت
دیده است!
حسن گفت:
- خیراست...
- انشاء الله که خیر باشد. زیرا تصور نمی‌کنم حکومت بر
جزیره‌ی "ابن عمر" با مزاج تو چندان سازگار بیاید!
چشمان حسن برق زد. به خاطر آورد که بدرجمالی از
جانب خلیفه مامور شده بود کاری به فراخور شان وی برایش
درنظر بگیرد تا بیشتر ورزیده شود و ماموریت اصلی‌خود را
با آمادگی کامل شروع‌کند. با این سابقه یقین کرد که مرد
دیلمی درست می‌گوید و حریف قصد دارد به نام حکومت او
را از قاهره دور و در جزیره‌ای پرت افتاده و بدهوا زندانی
کند و یا شاید با توطئه‌ی دیگری در میان راه او را به
دوستان بغدادی خویش تحویل دهد. پرسید:
- به جز این باز هم خبری هست؟
فرمانده جواب داد:
- فعلا نه!
- بسیار خوب، بقیه‌ی کارها را به من واگذار!
مرد جوان برخاست. شنل و نقاب شبگردی خود را
برداشت و حسن را وداع گفت. بامداد فردا حسن به
"دارالحکمه" رفت و در کتابخانه‌ی بزرگ آن به جست و جوی
اطلاعات کاملی از وضع و موقع جزیره‌ی "ابن عمر" پرداخت.
جزیره‌ای که در حقیقت می‌توانست زندان و به احتمال بسیار
گورستان مناسبی برای او باشد. درنگ جایز نبود و پیش از
آن که امیرالجیوش موفق شود فرمان خلیفه را برای حکومت او
بر جزیره‌ی "ابن عمر" بگیرد می‌بایستی خدعه‌ی او را خنثی
می‌کرد. همان لحظه‌ای که مظفر در این مقوله با او سخن
می‌گفت فکر کرده بود که چاره‌ی این حقه را از "نزار" بخواهد
و از همین رو حتی معطل آن نشد که شریف طاهر را ملاقات

کند. یکسره از دارالحکمه به جانب قصر " نزار " روانه شد و امیرزاده هنگامی که بر سفره‌ی ناهار نشسته بود، اوراپذیرفت.

سخنان حسن در حضور خلیفه و اشاره‌ی وی به ولیعهدی " نزار " محبت او را در دل فرزند ارشد مستنصر جای داده بود. نزار در قصر خود به گرمی از حسن استقبال کرد و او را به طعام دعوت کرد. گفت و گوی آن دو بدون آن که احتیاج به مقدمه‌چینی پیدا کند به امیرالجیوش و دسایس او کشیده شد. حسن فرصت داد تا امیرزاده برای تسکین قلب خود لحظه‌ای چند با دشنام و ناسزا از امیرالجیوش یاد کرد و آن گاه نوبت به او رسید تا دشمنی امیرالجیوش را در حق خود به حساب سخنانی که در حضور خلیفه گفته بود، بگذارد و ادعا کند که از همان شب امیرالجیوش مصمم به دفع وی گشته، درصدد است او را به حیله‌ای ازمیان برد ارد.

نزار، پیشاپیش درخصوص حسن تحقیق کرده، با شخصیت وی به اندازه‌ی کافی آشنا شده بود. او نیز به نوبه‌ی خود می‌اندیشید که در برابر دشمنان قوی پنجه‌ای مثل امیرالجیوش و برادرش مستعلی و تمام کسانی که از خوان نعمت این دو بهره‌مند می‌شدند به دوستان صاحب نظر و خردمند و متنفذی چون " ابن صباح " محتاج است. خاصه این که می‌دانست حسن به زودی عازم وطنش ایران می‌شود و هرگاه حسن را در دست داشت می‌توانست اطمینان پیدا کند که سنگر مهمی مثل سرزمین ایران نیز در موقع لزوم به طرفداری او تجهیز خواهد شد.

از این رو، حفظ حسن را در مقابل دسایس امیرالجیوش نه تنها یك وظیفه‌ی اخلاقی که بخشی از سیاست کلی خود تلقی می‌کرد و به او اطمینان داد که با تمام قدرت خواهد کوشید تا گزندی از ناحیه‌ی امیرالجیوش بر وی نرسد.

حسن هنگامی که از حمایت کامل نزار اطمینان حاصل کرد موضوع حکومت بر جزیره‌ی " ابن عمر " را پیش کشید. شمه‌ای از خصوصیات جزیره را برای حامی‌خود شرح داد وگفت:

- مولای من، می‌بینید که می‌خواهند مرا به اسم حاکم در این جزیره دفن کنند و این از هر مرگی برای همچو منی ناگوارتر است!

نزار تصدیق کرد و به حسن وعده داد با تمام قدرت خواهد کوشید که این توطئه را خنثی کند. ضمنا قرارگذاشتند که تماس خود را به وسیله‌ی شریف طاهرقزوینی حفظ کنند. شریف طاهر همه روزه به دربار می‌رفت و می‌توانست میان نزار و حسن رابط امینی باشد. چه، شریف طاهر از جمله شخصیتهای معدود دربار فاطمی بود که افسون امیرالجیوش در وی تاثیری نداشت، درعین حال که مقام و منزلتش نزد خلیفه "مستنصر" او را از گزند امیرالجیوش محفوظ می‌داشت.

عصر آن روز هنگامی که شریف طاهر به دیدن حسن رفته بود، حسن ماجرای ملاقات خود را با نزار، و نیز موضوع حکومت بر جزیره‌ی "ابن عمر" را برای او حکایت کرد. شریف طاهر که با حوصله به سخنان حسن گوش داده بود، لبخندی زد و گفت:

- نگرانی و شتاب تو موردی نداشت... زیرا در هر امری که به تو مربوط شود خلیفه با من مشورت می‌کند و زاید است بگویم هنگامی که تو با نزار سخن می‌گفتی موضوع جزیره و حکومت تو منتفی شده بود!

حسن گفت:

- باید این را حدس می‌زدم...

شریف طاهر گفت:

- در هر حال من به وظیفه‌ی خودم عمل می‌کنم، زیرا مسوولیت کار تو در این دیار از جانب خلیفه به من محول است و خوشبختانه هنوز چشم و گوش من آن قدر بینایی و شنوایی دارد که اطراف خود را مراقب باشم... این است که می‌توانم حدس بزنم. گرچه موضوع حکومت بر جزیره‌ی "ابن عمر" فیصله یافته، ولی امیرالجیوش هنوز از کار تو فارغ نشده، احتمال آن هست که برای دور کردن تو از قاهره راه دیگری برگزینند.

با وصف این، در روزهای بعد آرامشی نسبی در افق روابط حسن و امیرالجیوش پدیدار گشت و چنین به نظر می‌رسید که امیرالجیوش موقتا حسن را فراموش کرده است. حسن نیز زندگی عادی خود را ادامه می‌داد. قسمتی از وقت خود را در مجامع و دارالحکمه و جلسات دیگر می‌گذرانید و

به کسب رموز دعوت می‌پرداخت. در اوقات فراغت نیز با هشیاری و روشن بینی و فراست خاص خویش مطالعاتی را که در زمینه‌ی اوضاع داخلی و اجتماعی مصر و سیر تحول خلافت فاطمی آغاز کرده بود ادامه می‌داد. در این مدت روابط نزدیکی با نزار به هم رسانیده بود به طوری که در هفته چند بار میان آنها ملاقات دست می‌داد و حسن در محاورات خود، علنا از ولایت نزار سخن می‌گفت و دعوت خود را به نص نزار علنی می‌ساخت.

حسن تنها نبود که بحث جانشینی را در مباحثات خود به میان می‌کشید، که در حقیقت این موضوع ابتدا از جانب هواخواهان "مستعلی" و به اشاره‌ی بدرجمالی شروع شده بود. زیرا امیرالجیوش می‌خواست افکار مردم را برای قبول خلافت "مستعلی" آماده کند و مطمئن بود که عوامل او قادرند ابتکار این مبارزه‌ی تبلیغاتی را در اختیار داشته باشند. چنان که حدس او نیز صایب بود و حتی داعیانی که از نظر اصول، خلافت فرزند کهتر را در زمان حیات فرزند مهتر خلیفه جایز نمی‌دانستند و با جانشینی مستعلی موافق نبودند، از بیم امیرالجیوش و دستگاه جهنمی ارعاب و تهدید او زبان در کام می‌گرفتند و ساکت بودند. اما شروع این مباحثات به "حسن" فرصت داده بود تا او نیز دعوت خود را به نام نزار ادامه دهد و بیان گرم و قدرت استدلال وی موثرترین حربه‌ی نزار در برابر موج تبلیغاتی امیرالجیوش و مستعلی شمرده می‌شد. این مباحثات که به طرز ملایمی آغاز شده بود، رفته رفته بالا گرفت و زمینه‌ی منازعه‌ی بزرگی را فراهم ساخت که مقارن با شانزده همین ماه اقامت حسن در قاهره، میان طرفداران نزار و هواداران مستعلی درگرفت.

حادثه بامداد یك روز جمعه و در یکی از مساجد قاهره شروع شد. مساجد قاهره در زمان خلفای فاطمی، به رسم صدر اسلام نه تنها محل برگزاری فرایض مذهبی، که یك مرکز اجتماعی بود و به خصوص، روزهای جمعه که طبقات مختلف مردم در مساجد حاضر می‌شدند، مباحثات اجتماعی از هر مقوله پیش می‌آمد و بسیاری مشکلات اجتماعی در این اجتماعات حل و عقد می‌شد. حسن نیز مثل اکثر مردم شهر،

هنگامی از غایله خبر یافت که یک مباحثه‌ی ساده میان طرفداران نزار و هواخواهان مستعلی به منازعه در مسجد منتهی شده، دامنه‌ی آن به صورت بلوا و شورشی عظیم قسمتی از شهر را فرا گرفته بود.

امیرالجیوش بدرجمالی، به محض آن که از قضایا آگاهی یافت، سپاهیان خود را به شهر وارد کرد و با مداخله‌ی نظامی، به شورشی که می‌رفت سرتاسر قاهره را در بر بگیرد خاتمه داد. اما حادثه بدین جا ختم نشد و امیرالجیوش همین که از امنیت شهر و خاموش کردن شورش فراغت یافت درصدد بهره‌برداری از حادثه برآمد.

مستنصر که سالها حکومت بی‌دردسر، او را به راحت طلبی عادت داده بود، به شنیدن نام شورش بر خود می‌لرزید و دفع فوری و قطعی غایله را از امیرالجیوش می‌خواست. امیرالجیوش نیز که وحشت و ضعف خلیفه را می‌دید به حادثه آب و تاب می‌داد و هرچه فوت و فن می‌دانست به کار بسته بود تا خلیفه را بیشتر بترساند و پایه‌های قدرت را برای خود محکمتر کند.

حساسیت موقع، حتی زبان صلحای دربار فاطمی را بسته بود و کسی جرات نداشت روی حرف امیرالجیوش حرفی بزند. سایه‌ی دیکتاتوری سیاه روی قاهره افتاده بود و کسانی که می‌دیدند زمینه‌ی اقتدار امیرالجیوش با چه سرعتی فراهم می‌شود از بیم آن که مبادا به آتش کینه و انتقام وی بسوزند زبان در کام کشیده، تماشاگر حوادث بودند.

بدین‌سان تصادف کوچکی کمک کرد تا امیرالجیوش که سالها گوش خوابانیده بود تا قدرت مطلق را در سرزمین فاطمیان به دست آورد و نقشه‌هایی را که در سر داشت به مرحله‌ی اجرا بگذارد، به مراد خویش رسید. امیرالجیوش برای یکسره کردن کار، لبه‌ی تیز حملات خود را متوجه نزار کرد و موفق شد خلیفه را متقاعد سازد که فتنه از طرف نزار و با دستیاری حسن کارگردانی شده است.

امیرالجیوش حتی فرصت نداد که نزار برای دفاع از خود و خنثی کردن توطئه‌ای که علیه وی چیده شده بود، دست به کار شود و پیش از آن که نزار به خود بجنبد، از خلیفه فرمان

گرفت و نزار را در خانه‌اش زندانی ساخت. بدین سان قصر نزار به وسیله‌ی سربازان و عوامل امیرالجیوش محاصره و رابطه‌ی وی با دنیای خارج بریده شد.

سپس نوبت حسن رسید که حامی قدرتمند خود را از دست داده، تنها مانده بود. حسن که وضع را چنین دید، با فراست دریافت که در آن شرایط، هر کوششی، جز سکوت و تسلیم شدن به سرنوشت مقدر، عبث و بی‌نتیجه است. از این رو بی آن که در قبال شدت عمل و خشونت حریف عکس‌العملی از خود بروز دهد در خانه نشست و در را به روی خود بست.

سکوت و گوشه‌گیری حسن، خطر را تخفیف نداد. امیرالجیوش مصمم بود در آن فرصت کم نظیر برای همیشه خیال خود را از جانب حسن آسوده کند و به همین نیت پس از آن که حسن را به دستیاری نزار و مداخله در ایجاد بلوا متهم ساخت، درصدد بر آمد حکم بازداشت او را از خلیفه بگیرد. اما خلیفه نسبت به ادعاهای امیرالجیوش درباره‌ی حسن مردد بود، زیرا در گذشته چندین بار شریف طاهر قزوینی از عداوت بی‌دلیل افضل با حسن گفت و گو کرده، حتی هنگامی که امیرالجیوش تصمیم داشت حسن را به حکومت جزیره‌ی ابن عمر منصوب کند شریف طاهر ذهن خلیفه را نسبت به نیت اصلی امیرالجیوش روشن و توطئه‌ی او را عقیم ساخته بود. از طرفی حسن به عنوان میهمان خلیفه در قاهره می‌زیست و محبوس کردن یك میهمان خارجی به هر صورت انعکاس خوبی نداشت. بدین سبب مستنصر که حتی به طرد کردن و حبس فرزندش نزار رضایت داده بود، به پیشنهاد امیرالجیوش برای دستگیری حسن تسلیم نشد و از امیرالجیوش خواست تا هرگاه مدارك قانع‌کننده‌ای دال بر مداخله‌ی حسن در شورش قاهره وجود دارد، ارائه دهد. امیرالجیوش نمی‌توانست چنین مدرکی عرضه کند.

مع‌هذا پیشنهاد خود را به صورت دیگری عنوان کرد و از خلیفه خواست تا حسن را به دژ "دَمیاط" تبعید کند. با اختیاراتی که امیرالجیوش گرفته، جای پایی که برای خود

محکم کرده بود، خلیفه‌ی فاطمی هرگونه قدرت مقاومت را در مقابل وی از دست داده بود و به سهولت تشخیص می‌داد قدرتی را که به امیرالجیوش داده است تنها از طریق ملایمت و مماشات قادر است تعدیل کند.

با وجود آن که امیرالجیوش کوشش داشت برای پیش بردن مقاصد خویش اطراف خلیفه را از مشاوران و نزدیکان وی خلوت کند، مع هذا شریف طاهرقزوینی از حیث موقع و مقام و مسوولیتی که داشت، ارتباط خود را با خلیفه‌ی فاطمی حفظ کرده بود و مستنصر همچنان در کار حسن با وی رای می‌زد و مشورت می‌کرد. وقتی مستنصر، شریف طاهر را در جریان آخرین گفت و گوهای خود با امیرالجیوش قرار داد و به وی اطلاع داد که امیرالجیوش برای تبعید حسن به "دمیاط" تصمیم خود را گرفته است و از آن عدول نخواهد کرد. شریف طاهر فکری کرد و گفت:

- مخدوم من، از ابتدا به عرض رسانیده بودم که امیرالجیوش را نسبت به حسن التفاتی نیست و اکنون که امیرالجیوش در امور مملکت امیرالمومنین مختارمطلق العنان شده است هرگز دست از حسن بر نخواهد داشت. من بیم آن دارم که اگر امیرالمومنین در مقاصد وی نسبت به حسن ممانعت فرمایند، بر کینه و عناد امیرالجیوش بیافزاید و غیر مستقیم چشم زخمی بر آن مرد برساند... بر آن عقیده‌ام که با تصمیم امیرالجیوش در باب فرستادن حسن به "دمیاط" تظاهر به موافقت شود اما به هر ترتیب که مصلحت بدانید موضوع را یک چند روزی به دفع الوقت بگذرانید تا شاید این آتش اندکی سرد شود و در شرایط و احوال مملکت تغییری پدیدار آید ...

خلیفه با نظر شریف طاهر موافقت کرد. توسط شریف طاهر پیغامی محرمانه برای حسن فرستاد که در بی‌گناهی‌او تردید ندارد، اما اوضاع چنان است که نمی‌تواند سپهسالار خود را از عنادی که درباره‌ی او پیش گرفته است منصرف گرداند. چنان که مصلحت حسن نیز موقتا تسلیم شدن به تقدیر است تا آن که تعدیلی در اوضاع ظاهر شود. بعد،

در مجلسی با حضور وزرا و ارکان دولت خود به امیرالجیوش گفت که با تصمیم او برای فرستادن ابن صباح به "دمیاط" مخالفتی ندارد ولی دلیلی هست که تعجیل در این اقدام را به مصلحت نمی‌داند و به عقیده‌ی وی اگر چند روزی تامل شود بهتر است.

امیرالجیوش که می‌دید سرانجام به جلب موافقت خلیفه موفق شده است مخالفتی نکرد، زیرا چند روز دیر و زود در اصل موضوع، که ازمیان برداشتن مزاحمی چون حسن بود، تاثیری نداشت. حتی خلیفه نیز امیدی نداشت که با چند روز تعویق در اجرای مقاصد امیرالجیوش، شرایط به نفع حسن تغییر کند. اما تقدیر غیر از این بود.

دمیاط، که شهری بر شاخه‌ی شرقی نیل بود، برج و بارویی کهنه داشت که آب نیل به پایه‌ی آن می‌رسید. این حصار پیش از حکومت فاطمیان بر مصر بنا شده بود و باآن که آب رودخانه گاه تا کمرکش آن بالا می‌رفت، مع هذا چنان استوارومحکم بودکه تاآن زمان حتی‌خشتی‌از آن نیافتاده بود.

بنابه توصیه‌ی خلیفه، امیرالجیوش شش روز در تبعید حسن به "دمیاط" تامل کرد. اما شایعه‌ی تبعید قریب‌الوقوع حسن به "دمیاط" در تمام شهر انتشار داشت و همه از تصمیمی که درباره‌ی حسن اتخاذ گشته بود، اطلاع داشتند. این شایعه طبعا زمزمه‌هایی برانگیخته، به خصوص ایرانیان مقیم مصر را سخت خشمگین ساخته بود. امیرالجیوش از این عکس‌العمل نامساعد بی‌خبر نبود، خاصه این که فرماندار دیلمیانی که در سپاه وی خدمت می‌کردند و شاخه‌ی مهمی از سپاه را تشکیل می‌دادند سکوت را جایز نشمرده، به امیرالجیوش اطلاع داده بود: بیم شورشی در سپاه او می‌رود. "مظفر" سردار دیلمی دروغ نمی‌گفت و در واقع موج طرفداری حسن که قبلا خود وی در افراد سپاه خویش برانگیخته بود، استعداد طغیان داشت و امیرالجیوش به خوبی می‌دانست که هرنوع طغیان و شورشی در میان سپاه تا چه حد ممکن است برای او گران تمام شود. از این رو درصدد برآمد کاری را که به انجام آن مصمم بود، یکسره کند و همه‌ی هواخواهان حسن و مخالفان خود را که از این شایعه

بهره‌برداری می‌کردند در مقابل امر تمام شده قرار دهد.

پیش از آن که آفتاب روز هفتم طلوع کند، ماموران امیرالجیوش شبانه به خانه‌ی حسن وارد شدند و او را در خوابگاهش بازداشت کرده، بدون سر و صدا از خانه به زندان حکومتی قاهره انتقال دادند.

اما در همان ساعتی که حسن در زندان سرد و تاریک قدم می‌زد و با امیدهای خود وداع می‌گفت، دمیاط دستخوش حادثه‌ای عجیب بود. در سراسر شهر مردم از خانه‌ها بیرون ریخته، وحشت زده در کوچه‌ها می‌دویدند و با همه‌ی قدرتی که در زانوان خود داشتند ازنیل، نیل خروشان و خشم آلود، که مثل دزدی شبانه به خانه‌ی آنان وارد شده بود می‌گریختند.

فاجعه در ابتدای شب روی داد. برج و قسمتی از حصار شهر که بر رود خانه‌ی نیل مشرف بود با صدای مهیبی فرو ریخت و آب، کف کرده و خروشان، چون دیوانه‌ای زنجیر گسیخته به شهر وارد شد. حصار "دمیاط" که به هنگام جزر و فرونشستن آب نیل ساخته شده بود مثل سدی قسمت غربی شهر را در پناه خود حفظ می‌کرد. از این رو بعد از شکستن برج و فروریختن حصار، مردم خانه و زندگی خود را رها ساخته به سوی قسمت شرقی شهر می‌گریختند که مرتفع بود و آب به سطح آن نمی‌رسید. در این فرار همگانی، عده‌ی زیادی از مردان و زنان و کودکان که نتوانسته بودند به موقع خود را نجات دهند، با خانه‌ها و دکانها و بناهای دیگری که در قسمت غربی شهر قرار داشت، زیرآب مدفون شدند.

شب وحشتناکی بر "دمیاط" می‌گذشت و ضجه و ناله‌ی مردم با خروش امواج نیل درهم می‌آمیخت. دور از این غوغا، حسن در زندان سرد و تاریک و خاموش قاهره که تمام آن از سنگ بنا شده، چون دل سنگ عاری از عاطفه و نفوذ ناپذیر به نظر می‌آمد، به فردای خود می‌اندیشید و به شهر ناشناسی که قرار بود با سرنوشت خود در آن‌جا مدفون شود.

با این اندیشه، حسن تا صبح بیدار بود و بامدادان چاشت مختصری را که زندانبان با خشونت جلوی او نهاده بود، نیم خورده گذاشت و به انتظار نشست. اما به خلاف

انتظار کسی به سراغ او نیامد و به هنگام ظهر، همه چیز در زندان عوض شد. از غذا گرفته تا رفتار زندانبان و جای او در محوطه‌ی زندان.

حسن هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست علت معقولی برای این تحول ناگهانی سراغ کند، زیرا از آن‌چه در خارج زندان می‌گذشت و با حادثه‌ی شهر "دمیاط" شروع شده بود، خبر نداشت. او نمی‌دانست که این حادثه در قاهره، با چه شگفتی و حیرتی منعکس گشته است، زیرا هیچ‌کس از یاد نبرده بود که درست یک هفته پیش از آن هنگامی که در مجلسی با حضور وزیران و امیران کشور، خلیفه‌ی فاطمی موافقت خود را با نظر امیرالجیوش اعلام کرد، گفته بود مصلحتی در میان هست که این امر نباید با تعجیل صورت گیرد و از امیرالجیوش خواسته بود در اجرای تصمیم خود چند روزی دست نگاه دارد.

مطلبی که آن روز در منتهای سادگی تعبیر شد، اکنون طوفان عجیبی برپا کرده بود. حتی امیرالجیوش نیز با همه‌ی عداوتی که نسبت به حسن در سینه داشت در برابر این حادثه متحیر مانده بود و نمی‌دانست فروریختن حصار "دمیاط" را باید معجزه‌ی مستنصر تلقی کند یا اعجاز حسن؟

هرچه بود، با حادثه‌ی عجیبی که روی داده بود، فرستادن حسن به "دمیاط" و حتی نگاه داشتن وی در زندان شرط عقل و تدبیر نبود.

امیرالجیوش مصمم بود آن روز صبح ، دستگیری حسن و اعزام او را به "دمیاط" به خلیفه گزارش دهد، اما هنوز عازم قصر مستنصر نشده بود که خبر فروریختن حصار و حادثه‌ی عجیب "دمیاط" به وی رسید. این خبر چون پتکی روی مغز امیرالجیوش فرود آمد. زانوانش لرزید و بی‌اختیار به دیوار تکیه کرد. در حالی که به زحمت موفق شده بود مشکلات را برای دست یافتن بر دشمن سرسختی چون حسن از میان بردارد و بر همه‌ی موانعی که در این رهگذر وجود داشت فایق شود، اکنون عامل طبیعت به ستیز با وی برخاسته بود.

حادثه چنان عجیب، حیرت آور و غیر منتظر بود که امیرالجیوش را نیز تحت تاثیر قرار داده بود. با چنان

روحیه‌ای به حضور خلیفه رفت و در آن‌جا نیز با قیافه‌ی درهم و حق به جانب خلیفه رو به رو شد که او را به خاطر عناد بی‌دلیلش نسبت به حسن مورد ملامت قرار داد و گفت:

- این مشیت الهی است که نمی‌خواهد در این خلافت از ما بر بندگان خاص او ستم برود. با این الهام بود که من مصمم شدم کار را از عهده‌ی خود ساقط و به حکمت خداوندی واگذار کنم و اینك شاکرم که عدالت الهی چشم کم فروغ همه‌ی شما را به حقیقتی که از روز اول نزد من آشکار بود، روشن کرده است. خداوند را سپاسگزاریم که با این گوشمال مختصر، ما را از عواقب عملی که می‌خواستیم در حق یك بنده‌ی مقرب او مرتکب شویم معاف فرمود ...

خلیفه تا آن‌جا که توانست از فرصت استفاده کرد و امیرالجیوش را زیر ضربات تند تازیانه‌ی انتقاد و ملامت گرفت. مقصود مستنصر از این حملات تنها دفاع از حسن نبود، دفاع از قدرت و اختیارات خودش هم بود که در این چند روز آن را از دست رفته می‌دید و به خوبی حس می‌کرد از وی جز پیکری بی‌اراده نمانده است، که آن را نیز امیرالجیوش در اختیار خود دارد و بدین ترتیب شاید دیری نگذرد که حتی این مجسمه‌ی مومی را زیر پا افکنده، لگدمال کند.

خلیفه در پی بهانه‌ای بود تا قدرت امیرالجیوش را که به طرز خطرناکی افزایش یافته بود، مهار کند و حادثه‌ی " دمیاط " این بهانه را به دست وی داد. با سخن خلیفه، که در حضور جمع گفته بود مصلحتی اقتضا می‌کند تبعید حسن به " دمیاط " چند روزی عقب بیافتد، هیچ کس نمی‌توانست حادثه‌ی فروریختن برج و حصار " دمیاط " را یك تصادف محض تلقی کند.

حادثه، هم قرینه‌ای بود بر کرامات خلیفه و هم دلیلی بر بی‌گناهی حسن و به همین سبب می‌توانست حسن را از زندان و مستنصر را از اسارت در چنگال امیرالجیوش خلاص کند. امیرالجیوش نیز حس می‌کرد در برابر چنان معجزه‌ای که افکار مردم را به سختی برانگیخته، تحت تاثیر قرار داده بود، نمی‌تواند مقاومت کند. از این رو در حالی که چون مار زخم خورده به

خود می‌پیچید سخنان شماتت آمیز خلیفه را تحمل کرد و کلمه‌ای در باب گرفتار ساختن حریف بر زبان نیاورد.

مستنصر، به وسیله‌ی شریف طاهر از گرفتاری حسن مطلع شده بود و می‌دانست حسن در زندان است ولی تجاهل کرد و از این مقوله چیزی نگفت، حتی امیرالجیوش را مخاطب ساخته، گفت:

- تصور می‌کنم اکنون موقع آن رسیده است که به جبران این ناسپاسی و تهمتی که بر آن مردخدا وارد آمده، در مقام دلجویی او برآییم و وجودش را گرامی بداریم...

امیرالجیوش از پا درآمده بود. ناگزیر دست اطاعت بر دیده نهاد و در بازگشت از قصر خلیفه، بلافاصله حسن را از زندان روانه‌ی خانه ساخت و حسن در خانه‌ی خود از آن‌چه روی داده بود آگاهی یافت.

حادثه‌ی "دمیاط" حسن را از سرنوشت شومی که امیرالجیوش برایش رقم زده بود، معاف کرد، اما به اقتدار امیرالجیوش لطمه‌ای نزد. زیرا امیرالجیوش مردی نبود که با چند کلمه‌ی عتاب آمیز خود را ببازد یا میدان را خالی کند.

بدین جهت پس از چند روز که آبها از آسیاب افتاد و حادثه‌ی دمیاط فراموش شد، امیرالجیوش در مذاکره با مستنصر او را متقاعد ساخت که حسن به نحو آبرومندانه‌ای از قاهره دور شود.

پیش از آن حسن نیز توسط شریف طاهرقزوینی برای خلیفه پیغام فرستاده بود که بهتر می‌داند به اقامت خود در قاهره پایان دهد و با این سابقه، خلیفه به پیشنهاد امیرالجیوش حسن را مامور کرد پیش از مراجعت به ایران، یك چند در مغرب (مراکش) مردم آن دیار را به اسلام و آیین اسماعیلی دعوت کند و حسن نیز پذیرفت. چه، مدتها بود که حس می‌کرد قاهره، مثل جزیره‌ی ابن عمر و دژ دمیاط، برای او صورت زندان پیدا کرده است و عمرش در این شهر به هدر می‌رود.

خوردن و خوابیدن بی دردسر در قاهره، متنعم شدن از خوان نعمت خلفای فاطمی یا مبارزه با امیرالجیوش وامثال او، هیچ کدام هدف و برنامه‌ی حسن نبود. او کارهای دیگری

در پیش و خیالات دیگری در سر داشت که حس می‌کرد وقت شروع آن فرا رسیده است و برای آغاز کردن به کارهای اصلی خویش لازم می‌دید هرچه زودتر از سرزمین مصر خارج شود · این بود که پیشنهاد حرکت به سوی مغرب را به امید آن که هرچه زودتر از مصر خارج شود و بتواند راه خویش‌را به سوی وطن کج کند، پذیرفت·

مستنصر، جماعتی از بزرگان و دعاة دربار فاطمی را به صورت هیاتی برای تبلیغ و دعوت همراه حسن کرد و کاروان در حالی که با احساسات و تجلیل فراوانی بدرقه می‌شد، از قاهره به سوی اسکندریه رهسپار گشت·

حسن، در آخرین روزهای اقامت خود نوبتی دیگر با سردار دیلمیان ملاقات کرد و در این ملاقات دست او را در دست شریف طاهر گذاشت و به آن دو یادآور شد مراقب اوضاع باشند تا وقتی که خبری از وی برسد و آنان را در جریان کار خود بگذارد· حسن برای آن دو مرد ارزش فراوان قایل بود و امید داشت که بتواند از وجود هردوشان در روزگار آینده استفاده کند· سپس به وسیله‌ی شریف طاهر پیغامی برای خلیفه فرستاد و به‌عنوان آخرین تقاضای خود، از وی خواست که در رفع گرفتاری نزار و تفویض حق وی اقدام کند·

در اسکندریه، حسن با همراهان خود به کشتی نشست و کشتی به سوی مغرب بادبان برافراشت· اما نیم روزی بیشتر از ساحل دور نگشته بودند که باد شدیدی برخاست و طوفانی همراه آورد· دریا سر به طغیان برداشت· امواج کوه پیکر از چهار طرف کشتی را درمیان گرفته، اختیار آن را از دست کشتیبان و کشتی نشینان به در کرد·

در ظلمات وحشت آوری که دریا را به آغوش گرفته بود، کشتی مثل پوست گردوی شناوری، شتابان همراه امواج می‌رفت و هرگاه که موجی آن را از جای کنده، با خود به آسمان می‌برد و رها می‌ساخت، ناله‌ی چوبها و درهم فشرده شدن بدنه‌ی کشتی قلب سرنشینان را می‌لرزاند·

در میان همهمه و هیاهوی سرنشینان وحشت زده و جاشویان کشتی که به هر طرف می‌دویدند و می‌کوشیدند تا

آب را از داخل کشتی بیرون بریزند. حسن صبور و ساکت در گوشه‌ای نشسته، چشم به عرصه‌ی طوفان و افق تاریک دریا دوخته بود. یك احساس پنهانی به او امید می‌داد که این حادثه نیز مثل فروریختن حصار و برج دمیاط وسیله‌ای خواهد شد برای نجات او. حسن می‌دانست که این ماموریت نیز برخلاف ظاهر آبرومندش تفاوتی با تبعید او به دمیاط یا جزیره‌ی ابن‌عمر ندارد. او در میان هیاتی که خلیفه برای همراهیش نامزد کرده بود قیافه‌ی مزدوران امیرالجیوش را می‌دید و می‌فهمید که آنان با ماموریتی پنهانی روانه شده‌اند و در چشمان آنها که یك دم از وی غافل نمی‌شدند اندیشه‌های شومشان را می‌خواند. بدین سبب طوفان را به چشم آیتی از رحمت الهی می‌نگریست که گفتی برای خنثی کردن توطئه‌ی امیرالجیوش و نجات وی نازل شده بود.

این حالت حسن، خونسردی و متانت او در برابر یك مرگ محتوم، همه‌ی سرنشینان کشتی را به حیرت افکنده بود. آنها واقعه‌ی "دمیاط" را به یاد داشتند و شنیده بودند که آن واقعه را مردم به کرامات حسن تعبیر می‌کردند. از این رو آرامش حسن در آن لحظات یاس آور تا حدی از اضطراب ایشان می‌کاست و از اطراف چشمها همه مراقب او بود. یکی از همراهان جلو رفت و گفت:

ـ سیدنا، طوفان را می‌بینی؟

حسن با نگاهی آکنده از تعجب در سیمای او نگریست:

ـ هم طوفان و هم صورت رنگ پریده‌ی تو و هم چشمهای وحشت زده‌ی دیگران، همه را به خوبی می‌بینم...

موجی، کشتی را بلند کرد و فرو کوفت. بادبان باصدای وحشت آوری شکست. ناله‌ی دلخراشی به گوش رسید. مرد که هراس زده خود را به دیوار چسبانیده بود فریاد زد:

ـ لعنت بر شیطان... همه‌مان هلاك می‌شویم... همگی خواهیم مرد!

حسن به صدای بلند گفت:

ـ مطمئن نیستم!

صدا به صدا نمی‌رسید. مرد خود را به پای حسن انداخت و ملتمسانه گفت:

ـ بگو ... هرچه می‌دانی بگو ...
حسن سری تکان داد:
ـ من چیزی ندارم که بگویم ... اما امام خبر داده است که نهراسم و دل قوی بدارم ... همین و بس!
مرد برخاست. دوان دوان به طرف دیگر رفت تا آن‌چه را از مسافر آرام کشتی شنیده بود، برای همسفرانش بازگوید در حالی که حسن همچنان نشسته، به دریای طوفانی خیره شده بود.
اندکی بعد، رفته رفته روشنایی ملایمی افق را رنگ زد. طوفان فرومی‌نشست در حالی که از کشتی به جز لاشه‌ای بر جای نمانده بود. هرچه غوغای طوفان کمتر می‌شد ناله و فریاد مجروحین بیشتر به گوش می‌رسید. حسن برخاست. به سوی ناخدا رفت که حیرت زده بر عرشه‌ی کشتی بی سکان ایستاده بود و پراکنده شدن ابرهای تیره رنگ را در آسمان تماشا می‌کرد. گفت و گوی حسن با مرد مسافر به گوش ناخدا نیز رسیده بود. همان طور که چشم به افق دوخته بود گفت:
ـ پس تو اطمینان داشتی؟
حسن گفت:
ـ مطمئن بودم!
ـ ولی من نه ... این حقیقتی است. طوفان سختی بود. هیچ گمان نمی‌کردم از این مهلکه جان سالم به در بریم...
حسن پرسید:
ـ اکنون چه خواهی کرد؟
ناخدا با نگاهی او را براندازکرد:
ـ چه کار می‌توانم بکنم ...
ـ به مغرب می‌روی؟
ناخدا به قهقهه خندید:
ـ مغرب! ... دوست من، با این تخته پاره فقط به جهنم می‌توان سفر کرد.
حسن گفت:
ـ راه نزدیکتری برگزین ناخدا ...
ـ دست من نیست. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. باید گذاشت به امید خدا و به عهده‌ی این

امواج تا ببینیم سرنوشت چه حکم می‌کند!

کشتی بی بادبان روی امواج، شناور و سرگردان بود. آفتاب داغی جای طوفان را گرفته بود. مسافران و جاشوان روی‌عرشه‌ی کشتی نشسته بودند. بعضی سرگرم بستن زخمها و رو به راه کردن کار زخمیها بودند. دیگران هم کمک می‌کردند. حسن روی‌عرشه، به دیواره‌ای که از بادبان باقی مانده بود تکیه کرده، ایستاده بود. خوب حس می‌کرد که رفتار همه با او دوستانه و احترام‌آمیز شده است. از آن شرارههای نفرت دیگر اثری در چشم کسی نمی‌دید. مزدوران امیرالجیوش سعی داشتند نگاهشان با نگاه او تلاقی نکند. خطر دلها را به هم نزدیك و کینه‌ها را از سینه‌ها خارج ساخته بود.

تابلوی رنگارنگ و دلفریب‌غروب، روی سینه‌ی افق نقش بسته بود. اما از همه طرف تا چشم کار می‌کرد موج بود و موج که روی هم می‌غلتید و در نقطه‌ی دوردست به آسمان دوخته می‌شد. هنوز هیچ اثری از خشکی پیدا نشده بود. مردی از میان مسافران فریاد زد:

ـ ناخدا، کجا هستیم؟

ناخدا سرش را برگرداند و با صدای بلند گفت:

ـ وسط دریا!

حسن با لبخندی فیلسوفانه بر گفته‌ی ناخدا افزود:

ـ این نصف‌حقیقت است... اگر همه‌ی حقیقت را بخواهید این است که مسلما ساحلی هم وجود دارد!

لحظه‌ای چند بر این گفت و شنود نگذشته بود که ناگهان یکی از جاشوان نعره زد:

ـ برج ... برج ...

و در حالی که دستهایش را بالای سرش تکان می‌داد، بغض صدایش را شکست:

ـ برج فا ... نو ... س!

ناوی بعد از گفتن این کلمات روی‌عرشه نشست. سرش را میان زانوانش فرو برد و شروع‌کرد به گریستن. مردانی که افتان و خیزان خود را به لب‌عرشه رسانیده بودند، بی‌اعتنا به این صحنه، برج فانوس را در انتهای دریا به هم نشسان

می‌دادند. ناخدا با صدای بم و دورگه‌اش اعلام کرد:

- اسکندریه است!

هنوز ناخدا چشم از فانوس دریایی برنگرفته بود که بادی تند شروع به وزیدن کرد و کشتی را که تا آن لحظه همراه امواج به طرف ساحل می‌خرامید، از سر نو به وسط دریا کشانید. ناخدا از روی یاس سری تکان داد و به روی عرشه بازگشت:

- فایده‌ای ندارد ... با این باد هرگز به آن‌جا نخواهیم رسید!

مردی با چشمان وحشت‌زده خود را به ناخدا رسانید و گریبان او را محکم گرفت:

- یک کاری بکن ... یک کاری بکن ناخدا!

ناخدا در حالی که می‌کوشید گریبان خود را رها کند به آرامی گفت:

- از من کاری ساخته نیست ... هرچه خدا بخواهد همان می‌شود!

مرد، با خشمی جنون آمیز از ناخدا جدا شد و به طرف حسن یورش برد:

- تو یک کاری بکن!

حسن لحظه‌ای به مشت گره شده‌ی مرد که در محاذات صورتش قرار گرفته بود خیره شد و جواب داد:

- مگر نشنیدی چه گفت؟ ... لابد خدا نمی‌خواهد که ما به اسکندریه برویم. مثل آن که خدا نمی‌خواست این کشتی به مغرب برسد. آرام باش و بگذار خدا کار خود را بکند!

مرد مستاصل شده بود. از ته دل نالید:

- خدا ... خدا ...

و ساکت به گوشه‌ای خزید. کشتی مسیر خود را تغییر داده، همراه بادی که شروع شده بود، به سرعت در جهت نامعلومی پیش می‌رفت. آسمان صاف بود و کشتی، مثل گهواره‌ای روی امواج جا به جا می‌شد. خواب به چشم مسافران خسته هجوم می‌برد و آنها، در حالی که روی عرشه نشسته، خود را به خدا و سرنوشت سپرده بودند یکی بعد از دیگری، سرشان روی شانه می‌افتاد و در خواب عمیقی فرو می‌رفتند.

حسن طبیعتا کم خواب بود. آن شب نیز تا صبح ، تا وقتی که روشنایی سپیده‌دم آرام آرام سینه‌ی تاریکی را شکافت و روی دریا تیغ کشید، چشمانش لحظه‌ای روی هم نیافتاد. کم کم همه جا روشن می‌شد و مسافران خواب آلود چشم می‌گشودند و با هیجان به اطراف خود نگاه می‌کردند اما همه جا آب بود و آب. ناخدا اعلام کرد که ذخیره‌ی آب شیرین در کشتی تمام شده ، برای هرکدام از مسافران به اندازه‌ی یك پیاله آب مانده است که باید با آن مدارا کنند.

این خبر، کار را خراب تر کرد. کشتی‌نشینان روحیه‌ی خود را از دست داده بودند. قیافه‌ها به کلی عوض شده ، نوعی حالت عصیان و مصیبت بی‌دلیل روی صورت همگی نقش انداخته بود.

آنها بی‌حوصله و تندخو به نظر می‌آمدند و یك مساله‌ی جزیی می‌توانست حادثه‌ی بزرگی برپا کند. شاید احساس همین نکته ، همین حالت قابل انفجار بود، که مسافران را وامی‌داشت از هم دوری جویند و علی‌رغم رنج مشترکی که تحمل می‌کردند، کمتر با هم حرف بزنند.

زیر آفتاب سوزانی که بر سطح دریا می‌تابید، به زودی ذخیره‌ی آب کشتی به انتها رسید و تشنگی کشنده‌ای بر آلام مسافران اضافه شد. بعضی مسافران به کارهای جنون آمیزی دست می‌زدند. اما همه چیز عادی به نظر می‌رسید و چیزی که تعجب کسی را برانگیزد وجود نداشت. یك احساس مشترك در چشم همه‌ی آنها خوانده می‌شد که نشان می‌داد همه فهمیده‌اند تا پایان کار مدت زیادی نمانده است و هرگاه تا پایان روز وسیله‌ی نجاتی پیدا نشود، همه چیز تمام می‌شود. ظاهرا همین فکر به آنها تسلی می‌بخشید و نسبت به روزهای پیش ، در کشتی وضع آرامتری به چشم می‌خورد.

بخت کشتی‌نشینان بلند بود. پیش از آن که روز تمام شود روزنه‌ی امیدی پدیدار گشت و سرانجام بعد از مدتها سرگردانی ، تخته پاره‌ی بزرگی که از کشتی مانده بود، نزدیك " لاذِقیّه " شهر کوچکی که اکثریت ساکنان آن مسیحی بودند، به گل نشست.

مسافران که گفتی می‌ترسیدند حادثه‌ی جدیدی رخ

دهد و نوبتی دیگر آنها را در میان دریا سرگردان کنند، شتابان به آب زدند و هر کدام از سمتی راه ساحل را پیش گرفتند. حسن در شمار آخرین مسافرانی بود که از کشتی پیاده شد، از آب گذشت، اما در ساحل درنگ نکرد. چه، می‌ترسید عوامل، امیرالجیوش، که در میان مسافران کشتی بودند، مخاطرات را از یاد برده، به دنبال او برآیند و مشکلات تازه‌ای فراهم آورند.

با سرعت از ساحل دور شد، و پاسی از شب گذشته بود که خسته و نالان به شهر رسید. در همان لحظه‌ی ورود توانست اطلاعاتی درباره‌ی شهری که بدان قدم نهاده بود، کسب کند و دریافت که قاضی شهر از فقهای مسلمان است. نشانی قاضی را گرفت و به خانه‌ی او رفت و قاضی او را با اعزاز و احترام در خانه‌ی خود پذیرفت.

حسن، چند روزی در آن شهر کوچك میهمان قاضی بود. بعد، وسایل مختصری برای سفر تدارك دید و از راه دریا به بندر «سُوِیْدِیّه» رفت و از آن‌جا به‌شهر حلب درآمد.

اینك همه‌ی مَخاطرات را پشت سر گذاشته بود. به سهولت موفق شد با سازمان اسماعیلیه در حلب ارتباط برقرار کند و برای ادامه‌ی مسافرت خود به سوی ایران کمك بخواهد. شهرت حسن در آن زمان به تمام محافل اسماعیلیان رسیده بود. داعیان و رهبران اسماعیلیه حسن را به اسم و رسم می‌شناختند. از اهمیت مقام او در سازمان خود اطلاع داشتند، و در خدمتش به جان و دل می‌کوشیدند.

با این حال حسن ناگزیر بود با احتیاط قدم بردارد. می‌دانست که تا رسیدن به ایران و پیوستن به دوستان متنفذ و قابل اعتمادی که می‌توانستند از وی نگاه داری کنند، نباید آفتابی شود و نباید دستگاه خلفای بغداد یا ماموران حکومت سلجوقی از بازگشت و مقصد وی بویی ببرند. در تماس با رهبران اسماعیلیه متوجه شد که آنها همگی ظهور او را نوعی معجزه تلقی می‌کنند و اغلب دعاة و مبلغان تا او را نمی‌دیدند، موضوع مراجعتش را باور نمی‌کردند. آنها می‌گفتند:

ـ در مصر و عراق و ایران همه گمان می‌کنند که تو در سفر دریا از میان رفته‌ای... همه، حتی دوستان خود مان

ترا مرده می‌پندارند!

حسن کنکاش کرد و دریافت که این شایعه از دستگاه خلفای عباسی به خارج نفوذ کرده است. یقین داشت بعد از حادثه‌ی کشتی و بی‌خبرماندن مصر از سرنوشت آن، امیرالجیوش به احتمال آن که حسن و همراهانش در دریا غرق شده‌اند این خبر را به بغداد گزارش داده، به طور قطع بغداد نیز حکومت سلجوقی و دشمن شماره‌ی یک او نظام‌الملك را از مرگ وی مطلع ساخته است.

همه‌ی این حوادث به نفع حسن تمام می‌شد. زیرا که می‌توانست فارغ از مزاحمت عمال و جاسوسان نظام‌الملك سفر خود را به سوی ایران ادامه دهد. از این رو در تماسهای خود با رهبران اسماعیلیه تاکید و اصرار می‌کرد که از بازگشت او سخنی نگویند و مطلقا سکوت اختیار کنند تا خود او به اصفهان برسد.

حسن تصمیم گرفته بود پیش از مراجعت به ایران بغداد را نیز در سر راه خود ببیند. او قصد داشت از اوضاع و احوال حکومت آل عباس و قلمرو ایشان نیز آگاه شود. ارزیابی قدرت و تشکیلات عباسیان را به خاطر مبارزه‌ای که در پیش داشت لازم می‌دانست، و چنین فرصتی ممکن بود پس از آن هرگز برای وی فراهم نشود.

خلیفه‌ی بغداد نیز مثل امیرالجیوش و نظام‌الملك او را مرده می‌پنداشت و دست از تعقیبش کشیده بود. از این رو می‌توانست با خاطری آسوده و به صورتی کاملا ناشناس در بغداد گردش کند. قصد خود را برای مسافرت بغداد به هیچ کس نگفت. پنهان از همه کس در پایتخت عباسیان گردش کرد و آثار ضعف و فتوری را که در ارکان خلافت بنی‌عباس ظاهر شده بود به چشم دید.

از بغداد، حسن روانه‌ی خوزستان و اصفهان شد.

اینك آماده می‌شد تا مبارزه‌ای را که در نظر داشت آغاز کند. او در مدتی متجاوز از دو سال زندگی در غربت، بسیاری چیزها آموخته، چون پولادی آبدیده شده بود. از باطن رژیم فاطمیان در مصر و حکومت عباسیان در بغداد آگاهی کامل داشت. با نقاط ضعف و قوت دولت آل سلجوق نیز

پیشاپیش آشنا بود و بر پایه‌ی این اطلاعات می‌توانست مبارزه‌ی بزرگ خود را طرح ریزی کند.

زمینه‌ی فکری این مبارزه کاملا مهیا بود. لبه‌ی تیز مبارزه‌ی حسن متوجه حکومتی بود که به وسیله‌ی ترکان سلجوقی و با حمایت خلفای بغداد بر ایرانیان تحمیل شده بود. از این حیث کار حسن آن قدرها دشوار نبود. زیرا که پیش از او مبارزان دیگری مثل یعقوب لیث، ابومسلم، ابن‌مقفع، سندباد و سایرین پایه‌های قیام قوم ایرانی را برضد سلطه‌ی مادی و معنوی اقوام بیگانه استوار ساخته، حقانیت چنین مبارزه‌ای را در ذهن مردم جایگزین ساخته بودند.

اما حسن هشیارتر از آن بود که در برابر قدرت شگرف دشمنان خود که از لحاظ مادی به خزانه‌ی معمور و شمشیرتیز سلجوقیان و از جهت معنوی به زعامت مذهبی خلفای عباسی متکی و مستظهر بود، تنها به اعتبار حقانیت خویش، دست به مبارزه بزند.

او به خوبی می‌دانست که هرگاه در برابر نیروی مادی و رزمی دشمنان و حریفان خود به نحوی آماده و مجهز نگردد سرنوشتی بهتر از حکیم ناصرخسرو نخواهد داشت و حتی کسی بر جسد او نماز نخواهد گزارد.

او، وارث تجارب گرانبهای بسیاری پیشوایان سیاسی و روحانی بود و خوب می‌دانست از این تجارب چه گونه‌استفاده کند تا بتواند یك مبارزه‌ی سیاسی و مذهبی را سامان و سازمان بدهد.

در اصفهان، حسن یکسره به سراغ عبدالملك عطاش رفت، اما در خانه‌ی او منزل نکرد. دیر یا زود خبر بازگشت او انتشار می‌یافت و نظام‌الملك به جست وجویش برمی‌خاست ودر این حال شرط احتیاط نبود که در خانه‌های نشاندار زندگی کند.

عبدالملك او را در نقطه‌ی مطمئنی منزل داد و نخستین گفت و گوی طولانی آنها در همان منزل صورت گرفت.

حسن از عبدالملك برای آن که موجبات سفرش را به مصر فراهم ساخته بود، تشکر کرد و گفت:

- لازم بود که مصر و همچنین بغداد را ببینم. این سفر برای من پرفایده و آموزنده بود. چیزهایی آموختم که

امکان آموختنش در هیچ فرصت و هیچ نقطه‌ی دیگری فراهم نمی‌گشت. دوستانی اندوختم و نیز دشمنانی و زندگی ما در آینده از تاثیر این دوستان و دشمنان عاری نخواهد بود.

آن گاه لحظه‌ای سکوت کرد. اندیشید و ادامه داد:

- برادر... با تو باید بی‌پرده حرف بزنم. باید همه چیز را برایت روشن کنم. تصور این که خلیفه‌ی فاطمی بتواند ما را در طلب مقصود یاری کند خیالی باطل است. خلافت فاطمیان در مصر پوسیده، فاسد شده است. تندبادی کافی است که آن حکومت را از ریشه برافکند. خلیفه "مستنصر" آلت بی‌اراده‌ای است در دست سپهسالار نامسلمان خود "بدرجمالی" که او نیز به انواع شهوات و مفاسد آلوده است. مردی است پول‌پرست، حریص، فرومایه، بند و بست چی، و جاه‌طلب، که فکری در سر ندارد مگر این که میراث خلافت فاطمی را به خودش و خاندانش انتقال بدهد.

دخترش را به "مستعلی" پسر دوم خلیفه داده، به انتظار نشسته است تا او را به جای پدر بر اریکه‌ی فرمانروایی بنشاند و خلافت را از این طریق به خاندان خویش انتقال بدهد. یقین بدان اگر او می‌توانست نصرانی بودن خود را به صورتی انکار کند، تا به حال تخت مستنصر را تصرف کرده بود. اما در حالی که اینك فرمانروای بی‌تخت و تاج قلمرو خلافت فاطمی است با این وصلت و نیز با تقویت مستعلی، در مقام آن است که اگر نمی‌تواند خلافت را خود رسما تصاحب کند و برای خاندانش به‌ارث بگذارد، لااقل خودش و خاندانش را در آن سهیم سازد...

عبدالملك با دقت به سخنان حسن گوش می‌داد. او حسن را آن چنان که باید شناخته بود و می‌دانست که اهل گزافه و اغراق نیست و قضاوت وی اصولی و منطقی است.

حسن اضافه کرد:

- میان آرزوهای امیرالجیوش و تخت و بخت خلافت فقط یك مانع وجود دارد و آن هم وجود "نزار" فرزند ارشد خلیفه است...

عبد الملك سخن او را برید:
- آری...نزار فرزند ارشد مستنصر است و با وجود او چه گونه می‌توان ولایت را به نص مستعلی قرار داد؟
حسن سری تکان داد:
- افسوس ...افسوس که این نزار بیش از اندازه ضعیف است. من او را ملاقات کردم و سنجیدم و بسیاری محسنات در وجودش یافتم. او در دشمنی با افضل امیرالجیوش سخت قایم است. اما قدرتی ندارد و حتی پدرش "مستنصر" به تحریک و اغوای امیرالجیوش در تضعیف و تحقیر او هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد.
وقتی من به کشتی نشستم، او هنوز در خانه‌اش محبوس بود و این قبا را که امیرالجیوش بر قامت من و او دوخته بود، تنها بر تن وی پوشانید با وجود آن که او امیرزاده و متنفذ و صاحب دم و دستگاه بود، و من مردی بودم غریب و تنها.
شك دارم که نزار از دسایس امیرالجیوش برهد و سر سالم به در برد... با این حال، او چه زنده باشد و چه مرده، وجودش برای ما مغتنم است. از این حیث شاید همان بهتر که "نزار" به حق خود نرسد و امیرالجیوش به مقاصد خویش دست یابد!
عبد الملك ابروانش را درهم کشید:
- نمی‌فهمم...با تمام این تفاصیل تو می‌گویی بهتر آن است که امیرالجیوش موفق شود و نزار به خلافت نرسد؟
حسن خندید. برقی شیطانی در چشمان او می‌درخشید که از نظر عبد الملك پنهان نماند:
- آه، دوست من! یقین داشته باش که اگر خطبه‌ی خلافت به نام نزار خوانده شود، با روابطی که میان ما هست مرا وزیر اعظم و صاحب اختیار مملکت خود خواهد کرد و در آن حال به تحقیق بهتر می‌توانم از دشمنانم انتقام بگیرم...اما این حسن که نزد تو نشسته، آن حسن نیست که روزی به قصد پیدا کردن نان و عنوان به خدمت نظام‌الملك درآمد و با همان آرزو، پنجه در پنجه‌ی نظام‌الملك زد. این حسن کسی است که شبانه روزی را

با یک قرص نان و یک پیاله آب سر می‌کند و به همان شاکر است ... این حسن مایل نیست افسار قوم خود را از دست ترکان سلجوقی و خلفای عباسی بگیرد و به دست بیگانه‌ی دیگری چون خلیفه‌ی فاطمی بسپارد ... حال آن که اگر نزار بر اریکه‌ی خلافت تکیه زند برای ما چاره‌ای نخواهد ماند که به اطاعت از خلفای فاطمی و این سرسپردگی، که خود ننگی است روی ننگ رقیت عرب و ترک، همچنان ادامه دهیم ... این است که من ترجیح می‌دهم پیراهن خونین نزار را بر سر علم بیاویزم و بر جسد او در گور سجده کنم تا آن که ناگزیر باشم او را بر تخت خلافت نگرم و اطاعت کنم!

عبدالملك حیرت زده گفت:

- حسن! واضحتر بگو ... آیا تو خیال می‌کنی که مبارزه‌ی ما از حمایت خلفای فاطمی بی‌نیاز است. آیا تصور می‌کنی بدون پیوستگی با مصر، ما قادریم علم طغیان برضد خلیفه‌ی بغداد و سلطان سلجوقی برداریم؟

حسن جواب داد:

- آری، من به این امر معتقدم. خلافت فاطمی مصر ستون پوسیده‌ای است و ما نمی‌توانیم به این ستون تکیه کنیم. ما مجبوریم حساب خود را با خلفای فاطمی مصر جدا کنیم و من خوشوقتم که موجبات این انشعاب خود به خود فراهم آمده است. جانبداری از نزار خواه ناخواه ما را در چنین راهی خواهد انداخت و آن گاه هیچ کس نخواهد توانست ما را به برپا داشتن نهضتی برضد امام متهم کند زیرا که "نزار" امام برحق ما خواهد بود ... و به تو دوست من، صریح بگویم که من ترجیح می‌دهم از این امام باطنیه فقط تصویری باقی بماند و ما در پناه تصویر امام و خلیفه‌ی وقت به دست خودمان و با رای و اراده‌ی خودمان پایه‌های مبارزه‌ای را که در پیش داریم، محکم کنیم.

شنیدن این سخنان حتی برای مردی روشن بین و صاحبنظر چون عبدالملك عطاش ثقیل بود. اما منطق قدرتمند حسن همه‌ی آن سخنان سخت را نرم و قابل هضم

می‌ساخت. حسن گفت:

- حکومت فاطمی مصر به مشکلاتی که برای ما، در این سرزمین، اهمیت و اولویت دارد اعتنا و التفاتی ندارد. برای خلیفه‌ای که فرسنگها دور از این آب و خاک نشسته، با بسیاری مشکلات و مسایل محلی مواجه است چه اهمیت دارد که نظام‌الملك بر مردم حکومت کند یا نکند و ملکشاه بر تخت سلطنت نشسته باشد یا دیگری؟

چه ضرورت دارد که ما اختیار عقل و اراده‌ی خود را به کسانی بسپاریم که این همه از ما دور و با زندگی و مشکلات زندگانی ما غریبه‌اند؟ ... چه کسی گفته است من و تو در این نقطه از زمین رنج دربه‌دری و ایذا و آزار دشمنان خود را متحمل شویم. نان جوین بخوریم خرقه‌ی صوف بپوشیم و چون گاو شیرده‌ی خود را به اختیار کسانی بگذاریم که در تجمل و فساد غرق شده‌اند؟ ما نظام‌الملك و ملکشاه را متهم می‌کنیم که تسلیم خلفای فاسد بغداد شده،خود را به آنها فروخته‌اند تا از حمایت لفظی دستگاه فاسد خلافت عباسی بهره‌مند شوند. از تو می‌پرسم،آیا دیگران همین را بر ما خرده نخواهند گرفت که خود را به خلفای قاهره فروخته‌ایم؟ ... به خدا سوگند، تو که عبد الملکی، در نظر من از صدها خلیفه‌ی بغداد و قاهره به فضل و عقل و تقوا و ایمان افضل و اعلم و اتقی و ارجحی!

عبد الملك گفت:

- به این تفصیل من چاره‌ای ندارم جز آن که اختیار را به تو واگذارم و خودم نیز مثل سربازی در کنار تو بایستم ...

حسن شستش را روی شانه‌ی عبد الملك فشرد و سری تکان داد:

- نه دوست من! عجالتا آن سربازی که باید در تکاپوی سنگری برای شروع به مبارزه برخیزد، منم. قبل از هرچیز ما احتیاج به سنگر مطمئن و مستحکمی داریم که مبارزات خود را درون آن تمرکز دهیم و از همان جا رهبری کنیم. من ناگزیرم در طلب این سنگر برآیم!

عبد الملك گفت:

ـ در اصفهان ما نقاط مطمئنی به اختیار داریم ... و همچنین در ری!

حسن پاسخ داد:

ـ نه اصفهان و نه ری هیچ کدام برای مقصود ما مناسب نیست. مبارزات ما در آینده به دعوت و فعالیت پنهانی محدود نخواهد بود. ما به دوران پرده نشینی خاتمه می‌دهیم و روزی که آشکارا وارد نبرد شویم سروکارمان با لشگریان مسلح خواهد افتاد. آن روز اصفهان که مرکز قدرت سلاجقه است و ری که در چند قدمی اصفهان قرار دارد هیچ‌کدام سنگر قابل اطمینانی برای ما نخواهد بود.

حسن خود به عظمت مبارزه‌ای که در پیش داشت واقف بود و حساب کرده بود قلت نیروی نظامی خود را در قبال سپاهیان فراوان و مجهز سلجوقی باید از طرق دیگر جبران کند تا موازنه‌ای میان قدرتها برقرار باشد. از این رو پیش از آن که دست به‌کار دعوت شود و مبارزه‌ی خود را علنی سازد، به قصد یافتن سنگری مطمئن که آن را ستاد عملیات و فرماندهی خود قرار دهد سفری را به دور سرزمینهای ایران آغاز کرد.

هنوز در اصفهان بود که دریافت دستگاه حکومت سلجوقی از وجود او و بازگشتش بویی برده است و جاسوسان نظام‌الملك از سر نو به جست و جوی او مشغول شده‌اند. از این رو در اصفهان درنگ نکرد و راه یزد وکرمان را پیش گرفت.

یزد و کرمان به قدر کافی از مراکز قدرت اداری و نظامی سلجوقیان دور بود و گذشته از آن، مردمی سخت‌کوش و دلیر و صمیمی داشت. هر کدام از این دو شهر امکان داشت برای او سنگر مناسبی باشد. اما پس از یك سال اقامت در یزد و چند ماه توقف در کرمان آن‌چه را که می‌جست در هیچ کدام از آن دو شهر نیافت و مجددا به اصفهان بازگشت. طی این مدت حسن تنها به جست و جوی پناهگاه و انتخاب سنگر و کانون مبارزه‌ی باطنی اکتفا نکرد، به زودی دعوت خود را علنی ساخت و رموز دعوت را که در مصر آموخته بود برای نخستین بار آزمود، به طوری که وقتی برای مراجعت به اصفهان مهیا می‌شد، نهال نهضت اسماعیلی را می‌دید که در حال شکفتن و جوانه زدن است. از آن پس یك سلسله

مسافرتهای طولانی به شمال و جنوب و شرق و غرب مملکت آغاز کرد و در حالی که عمال و جاسوسان خواجه نظام‌الملك از هرسویی در تعقیب و جست و جوی او بودند بذر مبارزه و پیکار طولانی خود را در همه جا می‌افشاند، و در عین حال به اطراف و اکناف، به شهرها، به قلعه‌ها، به دهات، و به کوهستانها سر می‌کشید و به جست و جو برای یافتن سنگری مطمئن ادامه می‌داد.

مسافرتهایی که حسن به دور ایران آغاز کرده بود چند سال طول کشید. او به تمام نقاطی که احتمال می‌داد بتواند ستاد مبارزه‌ی خود را در آن‌جا مستقر کند، و نیز به تمام شهرها و بلوکی که باطنیان فعالیت داشتند سرکشید، مردم را به آیین و به مبارزه‌ی خود دعوت کرد و با داعیان و رهبران باطنی آشنا شد. اما هنوز جایی را که می‌جست پیدا نکرده بود.

نظام‌الملك از فعالیتهای حسن جسته گریخته اطلاع می‌یافت و خطری را که دور سر دولت آل سلجوق و حکومت وی به پرواز درآمده بود به خوبی حس می‌کرد. اما کوششهای او برای دست یافتن به حریف ثمری نمی‌بخشید. حسن مانند سایه‌ای گریزپا، آشکار و پنهان می‌شد و همین که عمال حکومت رد پای او را در نقطه‌ای دنبال می‌کردند و برای به‌دام کشیدنش نقشه می‌کشیدند، ناگهان شکار را می‌دیدند که در نقطه‌ای دیگر علنی شده است.

این جنگ و گریز یك لحظه قطع نمی‌شد و درهمان حال، حسن با پشتکار موفقیت آمیزی برنامه‌ی تبلیغ و جلب نفرات تازه‌ای را در اکناف مملکت ادامه می‌داد، به طوری که جاسوسان نظام‌الملك هر جا از پی ابن صباح وارد می‌شدند خود را با غوغایی که به دنبال دعوت حسن به کیش باطنی، با عنوان " نزاری " (به هواخواهی " نزار " ولیعهد و فرزند ارشد مستنصر"امام اسماعیلیان") درگرفته بود، روبه رو می‌یافتند درحالی که از خود حسن جز رد پایی برجای نمانده بود.

به تدریج، قسمت مهمی از اوقات و حواس نظام‌الملك صرف مبارزه با حسن و خنثی کردن فعالیتهای او شده بود. اما در این زمینه همان‌قدر که حسن موفقیت داشت، کوششهای وزیر اعظم مایوس‌کننده و بی‌فایده بود. نظام‌الملك

تا چندی از هدف مسافرتهای حسن به دور مملکت بی‌خبر بود و تصور می‌کرد حسن قصد دارد مبارزه‌ی خود رابه همین کیفیت ادامه دهد. ولی هنگامی که به مقصود واقعی حسن و جست و جوی او به منظور یافتن پناهگاه و سنگر مستحکمی وقوف یافت، بر خود لرزید و خطر را از آن چه حس می‌کرد جدی‌تر یافت.

از آن روز حکومت مرکزی به ولات وحکام کشور دستور داد که جست‌وجوی "خیانتکار مخذول" را در رده‌ی اول اهمیت قرار دهند و در اجرای این دستور، سختگیری نسبت به "ملاحده‌ی باطنی" و تعقیب حسن به اوج شدت خود رسید.

نظام‌الملک به این هم اکتفا نکرد و با روحانیان متنفذ به مذاکره پرداخت، خطری را که از ناحیه‌ی حسن متوجه مذهب رسمی مملکت بود، فاش کرد و از ایشان خواست به نوبه‌ی خود برای عقیم کردن کوششهای حسن و داعیان باطنیه دست به کار شوند.

در حالی که حسن به کوشش خود برای یافتن پناهگاه ادامه می‌داد، نظام‌الملک نیز نقاطی را که احتمال می‌داد حسن به‌عنوان ستاد مبارزه‌ی خویش انتخاب کند مشخص می‌ساخت و این اندیشه در ذهنش قوت گرفته بود که ممکن است سرانجام ولایت "ری" را برگزینند.

این عقیده تنها بر مبنای حدس و گمان برای وزیر اعظم پیدا نشده بود. ری علاوه بر آن که زادگاه حسن محسوب می‌شد، پایگاه مهم شیعه بود و شیعیان متنفذی که در آن ولایت اقامت داشتند می‌توانستند حسن را در پناه خود بگیرند.

اما نقطه‌ی ثقل فعالیتهای حسن در این زمان "اصفهان" بود. شهری که ملکشاه آن را مرکز سلطنت خویش قرار داده بود و حتی در خیال نظام‌الملک هم نمی‌گنجید حسن با شهرت و معروفیتی که در اصفهان داشت، و با وجود مردمان بسیاری که در آن جا او را می‌شناختند هرگز به پایتخت قدم بگذارد.

حسن مایل بود هنگام ورود به اصفهان در خانه‌ی "بونجم" اقامت کند. اما بر این میل درونی خویش غلبه می‌کرد و می‌اندیشید که تجدید ملاقات با دختری که یک زمان در خانه‌ی "بونجم" دیده بود ممکن است حواس او را از

کارهای مهمتری که داشت باز دارد. از این رو به خانه‌ی "رییس‌ابوالفضل" رفت و با دوستانی که در اصفهان داشت از جمله "بونجم" در همان خانه ملاقات و گفت و گو می‌کرد.

منزل رییس‌ابوالفضل برای او پناهگاهی مطمئن بود. زیرا این مرد که از محترمین اهالی "لنبان" بود و حسن شخصا او را به آیین باطنی دعوت کرده بود، در معرض سوء ظن قرار نداشت و به علاوه حسن نسبت به ثبات قدم او در دوستی و نیز اعتقادش به مذهب باطنی مطمئن بود.

رییس‌ابوالفضل در پذیرایی از حسن و مراقبت وی به درجه‌ی وسواس اهتمام می‌کرد و چون زندگی او از عواید زراعتش در دهکده‌ی "لنبان" می‌گذشت و در اصفهان مشغله‌ای نداشت مصاحب و فرمانبر خوبی برای مرشد خویش به شمار می‌رفت.

نزدیك به ده سال از بازگشت حسن به ایران می‌گذشت. نهضت باطنی ایران به سرعت رنگ می‌گرفت. حسن که اینك رهبری بلامنازع باطنیان ایران را داشت هر نوع رابطه‌ای را با خلفای فاطمی مصر بریده، به جنبش باطنی ایران جنبه‌ی ملی بخشیده بود. مبارزه‌ی او از دو جزء ملی و مذهبی ترکیب می‌شد و این شیوه در جلب مردمی که سالها بود زیر نفوذ اقوام بیگانه در سختی و عسرت زندگی می‌کردند تاثیرحیرت آور داشت به طوری که کثرت گروندگان به آیین باطنی دستگاه حکومت سلجوقی را سخت متعجب و نگران ساخته بود.

در این حال حسن چون شبحی که هر روز در گوشه‌ای دیده می‌شد نهضت وسیع باطنیه را از طریق داعیان و نمایندگانی که شخصا برگزیده، در گوشه و کنار مملکت گمارده بود رهبری و اداره می‌کرد. شبکه‌ی ارتباطی باطنیان چنان مجهز و قدرتمند شده بود که حسن در هر نقطه‌ای بود، از حوادث و رویدادها در سراسر مملکت آگاه می‌شد و برای پیروان خود دستور می‌فرستاد.

مدتی بود که حسن درحوالی‌مازندران و قزوین به‌خصوص ایالت دیلمان پرسه می‌زد و فعالانه پایه‌های نهضت باطنی را در آن حدود محکم می‌ساخت. هیچ کس از هدف واقعی حسن وآن‌چه در این منطقه توجه او را جلب کرده بود

به درستی چیزی نمی‌دانست. با وصف این قراین حکایت داشت که حسن با علاقه‌ی بیشتری به این نقطه از سرزمین ایران توجه دارد. این‌نکته حتی از نظر نظام‌الملك نیز پنهان نمانده بود و او را در اشتباه خود راسختر می‌ساخت که حسن مترصد ورود به ولایت ری و استقرار پایگاهی در آن منطقه است. از این رو، وزیراعظم داماد خود ابومسلم رازی حکمران ولایت ری را با دستورات و تعلیمات تازه‌ای مامور دستگیری حسن ساخته بود و به اشاره‌ی وزیر، حاکم ری شخصا درعملیات تعقیب و دام گستری برای به دام کشیدن حریف شرکت داشت.

مقارن همین احوال بود که هیژده تن از باطنیان ساوه را مامورین حکومت، کت بسته وارد اصفهان کردندو به زندان انداختند. این عده متهم بودند که در نماز عید فطر، جدا از صف نماز علمای سنی و سنی مذهبان، به شیوه‌ی ملاحده‌ی باطنیه نماز گزارده‌اند. مردان باطنی در جریان بازجویی مطابق دستوری که داشتند "تقیه" و کیش خود را انکار می‌کردند و همین موجب می‌شد که حکومت نتواند مجازاتی برای ایشان قایل شود.

همزمان با دستگیری هیژده باطنی اهل ساوه، حسن در شهر "ساری" از این ماجرا آگاه شد و تصمیم گرفت از راه فیروزکوه به دماوند و ازآن‌جا به ساوه و سپس به اصفهان‌رفته، مستقیما در جریان قضیه قرار گیرد زیرا در اطراف این واقعه بیش از حد سر و صدا برخاسته بود و حسن مطمئن بود در چنان شرایطی که ابتدای کار او بود اگر تحریکات و تشبثات رقیبان و دشمنان او نتیجه ببخشد و نسبت به دستگیر شدگان شدت عمل به خرج رود، لطمه‌ی جبران ناپذیری به روحیه‌ی باطنیان و در نتیجه بر اساس جنبش باطنی وارد خواهد آمد.

حسن به اتفاق تنی چند از زعمای باطنی بی سر و صدا حرکت کرد و فیروزکوه را پشت سر نهاده، به راه دماوند قدم نهاد. اما در همان ابتدای راه مرکبش از رفتن بازماند و هر چه کوشیدند نتوانستند استر را که ناتوان شده بود، از جای خود حرکت دهند.

شب نزد یك بود. حسن وقتی از حرکت استر نومید شد زین و برگ را از پشت اسب برداشت و تصمیم گرفت شب را در نزدیکترین آبادی اقامت کنند تا شاید استر نیز جانی تازه پیدا کند و الا از همان آبادی اسبی خریده، سفر خود را ادامه دهد.

برای رسیدن به نزدیکترین آبادی، از جادهٔ اصلی منحرف شدند و اندکی دورتر به دهکدهٔ کوچکی رسیدند. شب را در آن جا به سر بردند و بامدادان، همان طور که حسن حدس زده بود اسب را سرحال و آماده یافتند. با این حال حسن فکر می‌کرد بدقلقی ناگهانی و بی‌مورد استر یك شب از وقت او و همراهانش را تلف کرده است و تنها هنگامی به اهمیت قضیه پی برد که در دماوند معلوم شد شب گذشته ابومسلم رازی والی ری (داماد نظام‌الملك) به تعقیب حسن از دماوند به سوی فیروزکوه و ساری رفته است و هرگاه شب را در آن آبادی اقامت نکرده بودند بی‌شبهه در میان راه به هم می‌رسیدند و کار حسن ساخته بود.

قضیه حتی برای خود حسن حیرت آور بود. اما همراهان وی آن را به کرامت او تعبیر کردند و حسن نیز که در آن زمان از این گونه شایعات و تبلیغات بی‌نیاز نبود، زحمت تکذیب به خود نداد و به همین بسنده کرد که بر سر و گوش استر دستی بکشد، و در دل بگوید:

- کرامت یا معجزه، هرچه بود مال تو بود، نه مال من!

در اصفهان، حسن متوجه شد که وضع دستگیرشدگان سخت وخیم است و برای بونجم پیغام فرستاد که اوراد رخانه‌ی رییس ابوالفضل ملاقات کند و در این ملاقات بونجم تایید کرد که روحانیون اصفهان، نظام‌الملك را برای تشدید مجازات هیژده تن باطنیان ساوجی، تحت فشار گذارده‌اند. تصمیم قطعی در مورد سرنوشت دستگیرشدگان با نظام‌الملك بود که علاوه بر وزارت، منصب قاضی‌القضات شهر اصفهان را نیز بر عهده داشت. از این رو حسن اندیشید که اگر از جانب دیگری به نفع دستگیرشدگان اقدام نشود احتمال زیاد هست که تصمیم شدیدی بر ضد آنها اتخاذ شود و از آن پس، حربه‌ی "تقیه" نیز از کف باطنیان بیرون رود.

قیل و قال برضد دستگیرشدگان هر دم بالا می‌گرفت و نظام‌الملك برای چاره جویی ،با روحانیون اصفهان دایم در تماس بود. حسن به وسیله‌ی عواملی که در دستگاه نظام‌الملك داشت، در خانه‌ی رییس‌ابوالفضل از موضوع مذاکرات خواجه با روحانیون شهر و تصمیمهای آنها مطلع می‌شد و هنگامی که شنید یکی از میان دستگیرشدگان با دستگاه حکومت در نهان ارتباط دارد و حاضر شده است به طور ناگهانی علیه دوستان خود شهادت دهد، وضع را وخیمتر یافت.

دوشب بود که حسن تا بامداد دیده برهم نمی‌گذاشت، غذای درستی نمی‌خورد، بیدار می‌نشست و فکر می‌کرد. رییس ابوالفضل که آثار خستگی و رنج شدید را در قیافه‌ی حسن می‌دید سخت نگران حال او بود. اما جرات نمی‌کرد که بی‌مقدمه نگرانی خود را اظهار کند و حسن نیز از همیشه ساکت‌تر و گرفته‌تر بود.

در پایان سومین روز حسن از میزبان خود وسایل تحریر خواست و هنگامی که می‌خواست شروع به نوشتن کند، رییس‌ابوالفضل را مامور کرد که شخصا ازپی عبدالملك عطاش رفته، او را همراه بیاورد.

پاسی از شب گذشته، رییس‌ابوالفضل همراه عبدالملك به خانه بازگشت. حسن، میهمان خود را دعوت به نشستن کرد و مکتوبی را که نوشته بود، به دست او داد:

- این را برای تاج‌الملك نوشته‌ام ... بین ما و او وجه مشترکی وجود دارد: او نیز دشمن نظام‌الملك است ... وقتی در خدمت ملکشاه بودم با این مرد آشنا شدم و او را خوب می‌شناسم که طبیعت پلنگی و روباهی چه طور در وجودش باهم آمیخته است. به او نوشته‌ام اگر در دفع خطر از مردان ما اهتمام کند، ما را زیر دین خود قرار داده است و خواهیم کوشید دین او را به وجهی ادا کنیم ...

عبدالملك با تعجب گفت:

- چه گونه می‌توان به مردی چون تاج‌الملك اعتماد کرد؟

حسن خندید:

- ما به تاج‌الملك اعتماد نمی‌کنیم، همچنان که او نیز به

ما اعتماد نخواهد کرد ... فی‌الواقع در امری که تاج‌الملك هیچ نفع به خصوصی ندارد ما به او پیشنهاد یك معامله می‌کنیم و به این ترتیب او ذینفع می‌شود که اقدامات خواجه را برضد یاران ما خنثی کند ... و من می‌دانم که اگر بخواهد می‌تواند، فقط بسته است به این که مکتوب من و منفعتی که در این کار تخمین می‌زند تا چه اندازه در مزاجش موثر واقع شود. به هرحال این عملی است که هرگاه نتیجه هم نبخشد ضرری به ما نمی‌رساند ولی راه منفعتش باز است. ای بسا که زدیم و گرفت! ... آن‌چه از تو می‌خواهم وسیله‌ای است برای رسانیدن این مکتوب به تاج‌الملك، به نحوی که نتواند تشخیص دهد مکتوب را از کجا برای او فرستاده‌ایم!

عبدالملك لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- یك غلام که از زبان لال و از گوش کر است، به گمان من، بهترین وسیله است برای رسانیدن پیام ... طوری ترتیب می‌دهم که تصور شود او مسافتی دراز پیموده، تا به اصفهان رسیده است!

چهره‌ی حسن از هم شکفت:

- خوب است ...

رییس ابوالفضل که برآستانه‌ی در ایستاده، شاهد گفت‌وگوی حسن و عبدالملك بود از روی تعجب شانه‌های خود را تکان داد. تصمیم حسن و پاسخ عبدالملك هردو در نظر او عجیب و غیرعادی بود. با این حال ترجیح داد که سکوت خود را حفظ کند. عبدالملك مکتوب را برداشت و رفت. آن گاه حسن متوجه صاحبخانه شد و برای نخستین بار ظرف چند روز اخیر تبسمی روی لبانش نقش بست. خمیازه‌ای کشید و گفت:

- رییس! گرسنه و خسته‌ام ... اگر لقمه نانی بیاوری خواهیم خورد!

میزبان با عجله از اتاق بیرون رفت و سفره‌ی کوچکی برای مرشد خود ترتیب داد. در این مدت که حسن در خانه‌ی او به سر می‌برد رییس ابوالفضل با زندگانی مرتاضانه‌ی او آشنا شده بود و می‌دانست حسن بدون آن که قصد تظاهری داشته باشد غذایش از لقمه‌ای نان و پنیر تجاوز نمی‌کند. اما

در این چند روزه حتی همان غذای ساده و معمولی را هم نخورده بود. هنگامی که به اتاق بازگشت حسن را دید که دستهای خود را پشت گردنش گره زده، متفکرانه به‌نقطه‌ای در سقف اتاق خیره شده است. لحظاتی چند حسن به همان حال باقی بود بعد، آهی کشید و به خود آمد. رییس‌ابوالفضل بر سر پا ایستاده بود. حسن او را به نشستن دعوت کرد و لقمه‌ای نان به دهان گذاشت:

- می‌دانی چه فکر می‌کردم رییس؟

رییس‌ابوالفضل به علامت نفی سرتکان داد. حسن گفت:

- در این اندیشه بودم که هرچه می‌کشم از بی‌کسی و تنهایی است...وقتی فکر می‌کنم می‌بینم تمام عمر را تنها بوده‌ام و دشمنان همواره بر من تاخته‌اند.

اگر دشمنان من توانسته‌اند این همه بر من ستم کنند و گاهی محسود نظام‌الملك، گاه مغضوب ملکشاه، گاهی منفور امیرالجیوش مصری قرار گرفته‌ام، برای همین است که پشت و پناه نداشته‌ام و مانند گوی سرگردانی هر لحظه هدف چوگان کسی گشته‌ام که مرا از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر پرتاب کرده است...آری رییس! هم اکنون فکر می‌کردم هرگاه دوکس، چنان که باید، بامن یکدل و یك جهت می‌بودند، درسی به آن ترك و این روستایی می‌دادم که در سرگذشتها یاد کنند...

رییس ابوالفضل حس کرد که وهم شدیدی بردلش چنگ می‌کشد. هنوز آثار نگرانی چند روزه نسبت به وضع و حال حسن در ذهن رییس‌ابوالفضل باقی‌بود که بعد از گفت و گوی حیرت آورش با عبدالملك، اینك چنین سخنانی از زبان او می‌شنید. سخنانی که هیچ کس تا آن روز ازحسن نشنیده بود. با خود اندیشید:

- در حالی که هزاران مرد جان بر کف در گوشه و کنار مملکت گوش به فرمان خویش دارد از تنهایی و بی‌کسی می‌نالد و دویار موافق می‌جوید تا به ملکشاه ونظام‌الملك درس عبرتی بیاموزد ...خداوندا، خستگی و ضعف در دماغ او اثر گذاشته، هذیان می‌گوید ...خداوندا...

اندیشه‌ی این که امساك در غذا و خواب، حسن را

خسته کرده، در دماغ او تاثیر بخشیده است، آن شب تا بامداد خاطر رییس‌ابوالفضل را به خود مشغول داشت و تصمیم گرفت علی‌رغم میل و نظر حسن در پذیرایی و مراقبت او دقت کند تا شاید حال طبیعی خود را بازیابد.

اما حسن در گرماگرم درد دل گفتن برای رییس‌ابوالفضل، به تنهایی خویش، به عنوان یك مرد، نیز می‌اندیشید. همین تنهایی بود که برای نخستین بار، او را به سویی کشید که از آن می‌گریخت: به طرف دو چشم جادوگر که حسن سنگینی نگاه آنها را همچنان حس می‌کرد. نگاهی که به وی گرمی می‌بخشید و مانند مخمل، حالت خواب و بیداری داشت و تماس با آن نوازش بخش بود. گفتی حسن هرگز نمی‌توانست بار نگاه آن دو چشم را که برقی کودکانه داشت، از دوش خود بر زمین نهد. اقامت در خانه‌ی رییس‌ابوالفضل و پرهیز از سکونت درخانه‌ی بونجم نیز تغییری در این حال نداده بود. چشمان صفیه را در همه جا حس می‌کرد، چشمانی که عشق به حسن را هرگز نخواسته بود پنهان کند و آشکارا از راز دل صاحب خود پرده برداشته بود.

صفیه بی‌گمان همسری شایسته می‌توانست باشد. اما حسن باآن همه‌آرزوهای دور و دراز وپیش‌بینی‌روزهای سخت آینده، نمی‌توانست به خود اجازه دهد تا دختری معصوم را شریك آوارگیها و بی‌سروسامانیهای خویش سازد. نه، صفیه معصومتر از آن بود که سزاوار چنین آینده‌ای باشد. حسن می‌بایستی به هر قیمتی شده او را از صفحه‌ی یاد خویش می‌زدود. با این همه، دو روز پیش، وقتی بونجم با دودلی و بیم خبر داد که صفیه خوراك دلخواه او را تدارك دیده، خواسته است تا برای صرف ناهار مفتخرشان کند، حسن همه‌ی استدلالات منطقی را کنارگذاشت. او که با خورد و خوراك میانه‌ای نداشت تا خوراکی دلخواه داشته باشد. این را صفیه بهتر از هرکس می‌دانست. پس در آن دعوت، نوعی پیام نهفته بود. با این پیام، حسن هرگونه تردیدی را از خود دور ساخت. می‌توانست آینده و

سختیهایی را که در انتظارش بود، برای صفیه شرح دهد. صفیه چنان عاقل بود که راه درست را برگزینند.

آن روز، نیم ساعتی از ورود حسن به خانه‌ی بونجم نگذشته بود که رشته‌ی سخن به خواستگاری کشید. بونجم که از فرط غرور به خود می‌بالید، از این که باید پدر همسر مردی بزرگ چون ابن صباح باشد، سخت هیجان زده بود. در این حال، حسن آن چه را در خیالش می‌گذشت، با صفیه در میان نهاد تا شرایط سخت آینده را برای او ترسیم کرده باشد. صفیه با حجب لبخندی زد و گفت:

- در سخت ترین اوقات، ترجیح می‌دهم در کنار تو باشم.

بدین‌سان، صفیه و حسن همان روز بر سر سفره‌ی عقد نشستند، در حالی که حسن شرط کرده بود که جز بونجم و عبدالملك کسی از این وصلت باخبر نشود، و تا زمانی که در جایی استقرار نیافته، صفیه نزد پدرش بماند.

در چنین احوالی بود که رییس‌ابوالفضل آرزوهای دور و دراز حسن را زاییده‌ی ضعف جسمانی و فتور فکری او تصور کرد. او نمی‌دانست که در درون حسن چه می‌گذرد، و با رفتار خود در قبال دردل‌های او، چه آتشی افروخته است.

دو روز بعد، هنگام غروب، در انتهای دکان دراز و باریکی که انباشته از کتاب بود، رییس‌ابوالفضل آهسته با عبدالملك عطاش گفت و گو می‌کرد. رییس‌ابوالفضل رنگ به چهره نداشت و اضطراب عمیقی از وجناتش خوانده می‌شد. عبدالملك پرسید:

- چه وقت رفت؟

- درست نمی‌دانم... امروز بعد از نماز صبح وقتی چاشت برایش بردم در خوابگاه نبود. بعد متوجه شدم که اثاثه و لوازم خود را نیز جمع کرده، برده است... تا ظهر به هرجا که احتمال می‌دادم بتوان او را یافت سر کشیدم. بی‌فایده بود. به امید آن که شاید برای ناهار

به خانه بازگرد د در خانه انتظار کشیدم. اما او نیامد...
و تا الان هیچ خبری از او ندارم!
عبد الملك پشت میز کوتاهی که مخصوص استنساخ کتاب بود ، روی تشکچه‌ی خود نشست و به فکر فرو رفت. لحظه‌ای بعد سر برداشت و پرسید :
ـ چه اتفاق افتاده است؟ همه چیز را برای من بگو...
ابوالفضل سرش را تکان داد:
ـ هیچ نمی‌دانم...نه ...اتفاقی نیافتاده بود.
عبد الملك گفت:
ـ ممکن نیست. حتما یك چیزی بوده ...آیا کسی از او دیدن کرد، خبری برایش رسید ؟
رییس ابوالفضل مبهوت مانده بود:
ـ تا جایی‌که من خبر دارم تو آخرین کسی بودی که او را ملاقات کردی ... بعد از آن ،او با من حرفهایی زد. خیال می‌کنم امساك در غذا و خواب او را خسته‌وناراحت کرده بود ... بله ،حتما همین‌طور بود ... و من سپردم‌تا غذاهای مقوی و مزعفر برایش تهیه کنند ...از اوخواهش کردم بیشتر مراقب خودش باشد ... گفتم که باید غذای کافی بخورد و استراحت کند تا سلامت بماند. اما او مرا نگاه کرد ... از نگاههایش بیشتر نگران شدم ،تصمیم داشتم پیش‌توبیایم وچاره جویی‌کنم که اوگذاشت ورفت...
عبد الملك لبش را گزید، با چهره‌ای خشمگین از جا برخاست و پرخاش کرد:
ـ رییس‌ابوالفضل !احمق مردا که تو هستی ... تو چه خیال کردی ؟ خیال کردی حسن دیوانه شده است و خواستی با غذاهای رنگین‌عقلش را به او بازگردانی ... ای ابلـه!
رییس ابوالفضل دستپاچه گفت:
ـ اما من ...من که قصد بدی نداشتم ...او حتی یك کلمه هم حرف نزد و رفت...
هاله‌ای ازغم صورت عبد الملك را پوشانده بود. با صدایی شکسته گفت:
ـ تو آن مرد خدا را از خودت رنجاندی ... خدا از تو

نخواهد گذشت رییس ابوالفضل!
سخنان عبدالملک، مرد ساده دل را تکان داد. در حالی که اشک از چشمانش فرو می‌ریخت تضرع‌کنان گفت:
- هرجا رفته باشد به دنبالش می‌روم... دستش را می‌بوسم... التماسش می‌کنم و باز می‌گردانمش!
عبدالملک گفت:
- رنج بیهوده‌ای است. او را نخواهیم یافت تا از خودش خبر برسد... و دیگر این که او هرگز به خانه‌ی تو باز نخواهد آمد.
عبدالملک با معرفتی که به اخلاق و روحیات حسن حاصل کرده بود به آن‌چه می‌گفت اطمینان داشت و حدس او نیز به اصابت پیوست. یک ماه پس از آن که هیچ خبری از حسن نبود، پیکی از قزوین به اصفهان وارد شد و مکتوبی را که از جانب حسن آورده بود در راسته‌ی کتابفروشان به عبدالملک عطاش تسلیم کرد.
حسن در نامه‌ی خود نوشته بود که از استخلاص هیژده تن مردان باطنی آگاه شده است و چون تاج‌الملک در خلاصی ایشان اهتمام کرده است، لازم می‌داند به او اشاره شود که اجر زحمتش محفوظ خواهد بود. ضمنا به آزادشدگان نیز هشدار باید داد که میان آنها خیانتکاری هست.
رسیدن مکتوب، عبدالملک را خوشحال کرد و چند روز پس از آن وقتی پیک به قزوین بازمی‌گشت برای حسن جواب فرستاد که به هر دو کار اقدام کرده است. عبدالملک نیز مثل بسیاری از زعما و رهبران باطنی هنوز نمی‌دانست که حسن در قزوین چه می‌کند و تصور می‌کرد سفر قزوین جزو سلسله مسافرتهای او به اطراف کشور است. از این رو انتظار داشت که دیر یا زود حسن به اصفهان بازگردد. حال آن که در این زمان حسن دست اندرکار عظیم ترین برنامه‌ی مبارزه و زندگانی خود، یعنی کوشش در راه تسخیر الموت بود. دژی که بعد از ده سال مسافرت و مطالعه در گوشه و کنار سرزمین پهناور سلجوقیان، به عنوان سنگر و ستاد مبارزه‌ی

خویش برگزیده، همت به تسخیر آن گماشته بود.

بعد از سالها سیاحت و مطالعه در ولایات دور و نزدیک، تفحص در موقع و موضع شهرها و بازدید از دهستانها و کوهستانها و دژهایی که استعداد آن را داشت تا سنگر یک مبارزه‌ی بزرگ نظامی و سیاسی و روحانی واقع شود، سرانجام نگاه تیزبین حسن بر دژی مشرف بر دره‌ی "رود بار" دوخته شد. دژی که الموت نام داشت.

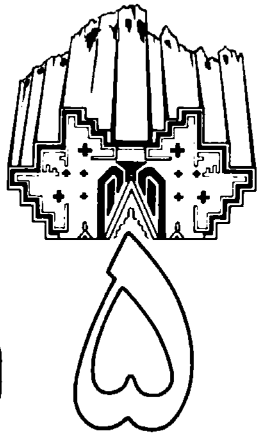
با وسواسی که حسن در انتخاب "دارالهجره" داشت، ماهها طول کشید تا تصمیم نهایی خود را درباره‌ی این انتخاب نهایی اتخاذ کرد. در این مدت حسن چند بار به اطراف "شهریار کوه" و دره‌ی زیبای "رود بار" سفر کرد. تابستان و زمستان آن منطقه را دید. موقع طبیعی و جغرافیایی منطقه را تحت مطالعه‌ی دقیق قرار داد. از سنخ فکر و سنتها و اعتقادات مردم بومی آن چه باید بداند، دانست و سپس تصمیم نهایی خود را اتخاذ کرد.

در این سفرها، حسن همه‌ی شرایطی را که می‌خواست زیرپای خود در یک منطقه متمرکز یافت. منطقه‌ای که مانند اغلب نواحی شمال ایران، تا حد زیادی از نفوذ عرب محفوظ مانده، به همین جهت به صورت پناهگاهی برای مغضوبین حکومت بنی‌امیه و بنی‌عباس از جمله سادات و علویان درآمده بود. منطقه‌ای که طبیعت هوای خوش و آب فراوان بدان ارمغان داشته، کوهستانهای به هم پیوسته، مانند حصاری آن را درمیان گرفته بود. منطقه‌ای که درختان بسیار، قلاع متعدد نزدیک به هم، مردمانی آزاده و جنگاور، زمینی مستعد و هوایی لطیف و جویبارهای فراوان و پر آب داشت.

قلعه‌ی "الموت" بر فراز صخره‌ای منفرد به ارتفاع دویست و پنجاه متر بنا شده بود. مردم منطقه می‌گفتند: در زمانهای دور، امیری از امرای دیلمان، بازی به پرواز درآورد وآن باز بال گشوده، بر فراز این صخره نشست و آن امیر که فراز

صخره را لایق ساختن دژی تشخیص داده بود به همین سبب دژ را " آله‌آموت" نامید. یعنی عقاب آموخت.

روایت دیگری بود که "آله‌آموت" یعنی "آشیانه‌ی عقاب" و چون عقاب به اقتضای طبیعت بلند پرواز خود برصخره‌های بلند کوهستان لانه می‌کند، به این صخره نیز "آله‌آموت" گفتند، یعنی آشیانه‌ی عقاب. هرچه بود، حسن چون شاهین تیزبال از میان آن همه کوهها و دشتها و دره‌ها و صخره‌ها که در نوردیده بود، "الموت" را برگزید تا آشیانه‌ی خویش سازد واز آن صخره‌ی سربلند، برسرزمینهای دور دست نظاره کند و فرمان براند.



۵ الموت

در سینه‌کش «پرم کوه» زیر آبشار بلندی که سر به دامان صخره‌ها می‌کوبد و فریاد آن از دوردست به گوش می‌رسد، دو رودخانه‌ی «پل رود» و «چکارود» به هم متصل می‌شود و رشته آبی را که به نام «دارود» از میان دره‌ها و دشتها و جنگلهای شمال به سوی دریای مازندران می‌خزد، تشکیل می‌دهد.

این نقطه را هنوز هم «سه پل» می‌گویند زیرا زمانی در آن کوهپایه‌ی زیبای دیلمان سه پل روی «چکارود» و «پل رود» و «دارود» در فاصله‌ی کمی از یک دیگر به چشم می‌خورد.

کاروان کوچکی که از قزوین به این سمت حرکت کرده، بر سر راه خود، دره‌ی شاهرود و مرکز دیلمان را پشت سرنهاده بود، کنار آبشار بزرگ و در نقطه‌ای مشرف بر «سه پل» توقف کرد. آنها پنج سوار بودند، با جامه‌های سپید.

مردی میانه سال و بلند بالا که پیشاپیش دیگران از دامنه‌ی کوه سرازیر گشته، به پای آبشار رسیده بود، از اسب پیاده شد. ریه‌های خود را از هوای جان پروری که با گرد آب آمیخته بود پر کرد و هوایی را که با چنان ولع فرو داده بود، آهسته از بینی خود بیرون فرستاد. بعد، مشتی آب به سر و روی خود زد. گردی را که بر شانه‌ها و روی دستارش نشسته بود سترد و به جانب «سه پل» چشم دوخت.

در این هنگام چهار تن همراهان او یکی بعد از دیگری رسیدند و پیاده شدند. مرد که لحظاتی چند همچنان در مناظر اطراف و دورنمای سه پل می‌نگریست به صدای بلند گفت:

ـ می‌بینید رفیقان ! ... ما اکنون بر آستانه‌ی ارض موعود ایستاده‌ایم !

چهار مرد ، با تعجب به اطراف خود نگاه می‌کردند . سرزمینی ناشناخته ، با همه‌ی عظمت و رفعت و زیباییهای خود در مقابل چشم آنها دامان گسترده بود . سرزمینی که هیچکدام تا آن لحظه از وجودش خبر نداشتند و در تصورشان نمی‌گذشت که آن سوی تخته سنگهای زشت و کوهستان خاموش و افسرده‌ای که بر دشت قزوین سایه می‌افکند ، چنان دنیای سحرآمیزی وجود داشته باشد . حسن ، پیشتاز این کاروان ، تنها کسی بود که از میان کاروانیان قبلا به این جهان ناشناس پای نهاده ، با خم و پیچ کوهستان ، با دره‌ها ، رودها ، حتی جاده‌ها و نهفته ترین اسرار آن آشنا شده بود .

حسن افسار اسبش را به دست گرفت و به طرف سه پل سرازیر شد . وقتی به کنار نخستین پل رسیدند دهانه‌ی اسب را به " حسین قاینی " سپرد و سپس بر پلی که در وسط قرار داشت ایستاده ، به صدای بلند گفت :

ـ این‌جا مرزپادشاهی من است ... تمام سرزمینی را که اکنون زیر پا می‌گذارم از امروز به من تعلق خواهد داشت واین‌جا فقط کسانی خواهند زیست که از ما و با ما باشند .

صدای حسن در آن کوهستان خلوت و خاموش طنین می‌افکند و حالتی که به وی دست داده بود ، بر جاذبه‌ی کلامش می‌افزود . چهارتن ، رهبران باطنی که از قزوین تا آن نقطه حسن را همراهی کرده بودند ، هنگامی که خطبه‌ی او را شنیدند ، یکی پس از دیگری پیش رفته ، بر روی پلی که ایستاده بود با او بیعت کردند . آن گاه اسبهای خود را سوار شدند و به دنبال حسن ، در امتداد " پل رود " پیش رفتند . مسیر آنها از دامنه‌ی جبال " هودکان " گذشته ، به سوی کوههای طالقان ادامه می‌یافت و به " الموت " می‌رسید .

در این راه پیمایی طولانی ، حسن همراهان خود را به آبادیهایی فرود آورد که ضمن مطالعه و تحقیق ، بذر دعوت باطنی را در آن پاشیده ، پیروانی برای خود گرد آورده بود .

پس از چند روز، سرانجام کاروان به پای صخره‌ای رسید که دژ الموت برفراز آن قرار داشت، حسن لگام کشید و به برجهای دژ، که آفتاب روی کنگره‌های آن تیغ کشیده بود، اشاره کرد:

- به آن جا بنگرید رفیقان! ... آن جا آشیانه‌ی عقاب و مرکز حکومت ما است...

... این دژ پس از سالها که زندان آزاد مردان بوده، از این پس به سنگر آزاد مردان بدل خواهد شد. امروز بسیار معدودند کسانی که از وجود این دژ برفرازاین صخره‌ی بلند اطلاع دارند، و بسیاری از مردم این مملکت حتی اسم آن را نشنیده‌اند. ولی زود خواهد بود که آوازه‌ی "الموت" از این مرز و بوم بگذرد و در اکناف جهان به گوش مردمان برسد و از هر سو آزاد مردان و جانبازان لبیك گویان به این سمت در حرکت آیند. سپس سرش را به جانب دژ بلند کرد و بانگ زد:

- ای دژ سربلند ... ما صخره‌ی سخت ترا هموار می‌کنیم و به سوی تو خواهیم آمد. آغوش بگشا و منتظر باش که سرنوشت غرورآفرین خود را تنگ در بغل فشرده، از آن پاسداری کنی! سرنوشتی که ما به تو ارمغان خواهیم کرد!

حسن چنان مشتاقانه سخن می‌گفت که گفتی عاشقی پس از سالها مفارقت به منزلگاه معشوق خود رسیده، با خاك کوی دلدار به راز و نیاز پرداخته است. در این حال یاران او با حیرت به صخره‌ی بلند و دژی که بر نوك آن قرار گرفته بود، می‌نگریستند و موقع شگرف آن را وارسی می‌کردند.

حسین قاینی گفت:

- دژ افسانه‌ای شاه پریان که می‌گویند بر فراز کوهی بلند قرار گرفته، از هر طرف سنگهای سخت و صاف آن را در محاصره گرفته است، جز این نیست! ... و اکنون باید منتظر بود تا دختر شاه پریان گیسوان خود را از فراز دژ به پای کوه بیافکند تا عاشق دلخسته از این نردبان زرین بالا رفته، دلدار خویش را در آغوش بگیرد!

حسن به طرف مردی که این مطایبه برزبانش گذشته بود، رو کرد و گفت:

ـ خیال می‌کنی غیر از این است؟ ... یك بار دیگر برگرد این صخره گردش کن و بنگر که اگر سپاه عالم بر پای آن جمع شود، کماندار‌ی می‌تواند سالها در برابر آن سپاه پایداری کند و فرصت ندهد که دست یك تن از ایشان بر حصار دژ برسد؟

دهخدا خسرو شاه، مردی با چشمان آبی که نوار باریکی از موی طلایی رنگش از روی دوگونه‌ی او گذشته، زیر چانه‌اش به هم می‌پیوست، چشم از تماشای صخره برداشت و گفت:

ـ سیدنا حق دارد ... در پای این صخره هیچ جایی برای استوار کردن وسایل و ابزار قلعه‌گیری و منجنیقها و آتش‌اندازها وجود ندارد. اگر آن بالا آب و آذوقه فراهم باشد، ده تن می‌توانند دهها هزار سپاهی کار دیده را ده سال بر پای این صخره نگاه دارند. من قلاع و دژهای فراوان دیده‌ام و مثل یك سگ شکاری در پیدا کردن دهانه‌ی نقبها و راههای پنهان دژها خبره‌ام. با این حال اعتراف می‌کنم به زحمت توانستم تنها راه صعود بر این دژ را که یك پلکان باریك کوهستانی است تشخیص بدهم و می‌توانم سوگند بخورم راه پنهان و آشکار "الموت" تنها همین گذرگاه است. این گذر فقط به پهنای یك نفر ساخته شده، هرگاه دونفر بخواهند بر صخره صعود کنند چاره‌ای ندارند مگر آن که یکان یکان و از پشت سرهم بالا روند. بدین قرار کمانداری کافی است که بر فراز آن پلکان سنگی بایستد و سپاهی را جواب بگوید.

حسن در حالی که روی گردن اسب خم شده بود و به سخنان مرد موطلایی گوش می‌داد، خندید و گفت:

ـ آفرین دهخدا ... و اکنون می‌توانی برای یاران ما روشن کنی که چرا بر آستانه‌ی این صخره و بر فراز برجهای این دژ پاسداری دیده نمی‌شود. رهگذری که بر این حدود می‌گذرد شاید تصور کند که این دژ متروك و از سکنه خالی است. حال آن که بر آن‌جا کوتوالی از جانب سلجوقیان فرمان می‌راند و سپاهیانی به اختیار دارد که از دژنشینان محافظت می‌کنند.

فقیه ابوالقاسم، مرد ی سیه چرد ه باریش جوگند می،حرف حسن را برید و گفت:

ـ خلاصه‌کنیم‌که این‌د ژ همه چیزش‌به‌قلعه‌ی شاه‌پریان‌شبیه است ولی د ختر شاه‌پریان و نرد بان زرینی‌د رمیان‌نیست!

حسن د رحالی که سر اسبش را برمی‌گرد اند جواب د اد:

ـ طلسم شکن که پید ا شد د ختر شاه پریان هم خود ش را ظاهر می‌کند... غم مد ار رفیق!

" اَندَج " د هکد ه‌ای است بر کرانه‌ی اند ج رود که نزد یك به شش کیلومتر با " الموت " فاصله د ارد. حسن از پای صخره‌ی الموت‌عنان برگرد انید و یکسره به سوی " اند ج" رفت. آشکار بود که آن د هکد ه‌ی زیبا و خوش هوا تحت نفوذ کامل حسن قرار گرفته است. حسن و همراهان او د رخانه‌ای که پیشاپیش مهیا شد ه بود فرود آمد ند و تنی چند از بزرگان اند ج به پذیرایی آنان مشغول شد ند.

زند گی پرهیزگارانه و زهد بی‌حد و قد رت استد لال و منطق، شمشیر برند ه‌ای بود د ر د ست حسن که همه جا راه را به روی او می‌گشود و بر عد ه‌ی مرید ان و معتقد انش می‌افزود. رهبران باطنی که همراه حسن راه طولانی قزوین را تا د یلمان و از آن‌جا به‌الموت پیمود ه بود ند، د ر اند ك مد تی د ریافتند که حسن به تنهایی و بد ون احتیاج به شمشیر " اند ج " را گشود ه، پایه‌های حکومت خود را برد لهای مرد م د هکد ه استوار ساخته است.

طی چند بار مسافرت تحقیقی د ر اطراف "الموت"، حسن اند ج را به‌عنوان پایگاهی برای حمله‌ی بزرگ خود پسند ید ه، سپس موفق شد ه بود که مرد م آن د هکد ه را با خود همراه کند. به اشاره‌ی حسن اهالی د هکد ه او را " د هخد ا"خطاب می‌کرد ند وآمد ورفت وفعالیتهای اوراکاملاپنهان می‌د اشتند.

پس از شبی استراحت و سترد ن خستگی راه، حسن چهارتن یاران خود را د ر اتاقی د ربسته گرد آورد و گفت:

ـ براد ران، شما نخستین کسانید که با من از این سرزمین د ید ن کرد ه‌اید و اینك می‌د انید که من تصمیم گرفته‌ام این سرزمین را مقر حکومت و نهضت باطنی قرار

دهم. این زمان که من با شما سخن می‌گویم هزاران مرد و زن در اکناف ممالك ایران به آیین ما پیوسته‌اند. آنها مثل حلقه‌ی زنجیری به هم مرتبط، اما در میان دشمنان فراوان ما محصورند. آنها جرات نمی‌کنند آیین خود را علنی کنند زیرا که جانشان در معرض مخاطره است.

آنها لب فروبسته، زبان در کام کشیده، خاموش نشسته، اما منتظرند. منتظر آن که روز موعود فرا رسد و من‌صلای قیام در دهم. روزی که آنها بتوانند کیش خود را علنی سازند، مردمان را به آیین خود دعوت کنند، با دشمنان خود پنجه درافکنند و حکومتی مستقل از نفوذ ترك و عرب بنیان نهند... اینك من شما را به این جا آورده‌ام تا بگویم که آن روز فرا رسیده، حداقل خیلی نزد یك شده است، خیلی بیش از آن چه تصور کنید!

شعف در چشم مردان باطنی برق می‌زد. فقیه ابوالقاسم که گفتی با وجود آن چه دیده بود هنوز باورش نمی‌شد روز موعود فرارسیده باشد، درحالی که بغض‌گلویش‌را می‌فشرد گفت:

ـ چه می‌شنوم سیدنا... آیا چنین چیزی ممکن است؟

موجی از اندوه روی چهره‌ی حسن نشست:

ـ آری برادران! ده سال است که من به خاطر چنین روزی آرام و قرار نداشته‌ام. درحالی که ماموران حکومت از پی من به هر سوراخی سر می‌کشیدند وجلادان برای بریدن رگهای گردنم کاردهای خود راتیز می‌کردند؛ از این شهر به آن شهر و از این دژ به آن دژ، از این کوهستان به آن کوهستان و از این آبادی به آن آبادی سرکشیدم، دعوت جدید با مردم بازگفتم و مظالم حکومت ترك و عرب به ایشان باز نمودم تا به جایی که امروز از کثرت نفوس یاران ما رعبی بردل دشمنان نشسته است و شب و روز به مشاوره می‌نشینند تا چاره‌ی این کار کنند. اما من به شما می‌گویم که دوران رنج و اختفا وسرگردانی ما به پایان رسیده، میان ما و پیروزی فاصله‌ای نمانده است مگر از این جا تا الموت!

حسن لختی سکوت کرد. چهارتن پیشوای باطنی نیز ساکت نشسته، به دهان او چشم دوخته بودند. آن گاه حسن

برخاست و دست به طرف طاقچه برد، از میان انبوهی کتاب نقشه‌ی تاشده‌ای را بیرون کشید و مقابل یاران خود گشود:

- این سرزمین ما است. سرزمینی که اینك همه‌ی شما می‌شناسید و من به شما گفته‌ام دیری نخواهد بود که کسی در آن نماند مگر هر آن که با ما است و از ما... در این دره، از سه پل تا به این جا، بیش از پنجاه دژ استوار هست و باید که همه‌ی این دژها از آن ما شود؛ شده است با دعوت و تبلیغ یا به جنگ و تهدید... چنان که می‌بینید من به تنهایی و تنها از طریق دعوت این دهکده را گشوده‌ام و احتمال زیاد می‌رود که بتوان بسیاری از دژها را به همین ترتیب در تصرف گرفت، اما نه همه را؛ و من اینك به شما می‌گویم که این آخرین قدم ما است تا دروازه‌ی پیروزی. حرف آخرم با شما یاران این است که از این نقطه به بعد راه ما و نیز روش ما عوض می‌شود. دفتر مبارزات پنهانی و انفرادی ما در این جا ورق می‌خورد و فصل تازه‌ی این دفتر، فصل مبارزات آشکار و گروهی است.

از جمله برای گشودن الموت و دژهای دیگری که در این سرزمین قرار دارد من به تعدادی داعیان ورزیده و نیز مردان شمشیرزن جان برکف نیازمندم. شما از این جا خواهید رفت تا این دو سپاه را از میان نخبه‌ی مردان ما در اکناف مملکت بسیج کنید و به کمك من فرستید...

مردان باطنی دریافتند که به انجام وظیفه‌ی خطیری مامور شده‌اند و در عین حال از این که حسن آنها را از میان صدها رهبر سیاسی و نظامی و روحانی باطنیان لایق همکاری دانسته، برای چنان ماموریت مهمی برگزیده بود، احساس غرور می‌کردند. حسن گفت:

- بدیهی است که ما به شیوه‌ی معمول مبارزه‌ی خود را در جهت تسخیر الموت و دژهای اطراف آن با تبلیغ و دعوت آغاز می‌کنیم و آن‌جا که منطق پیش نرفت دست به شمشیر خواهیم برد. بدین سان برای تجهیز سپاه فرصت بیشتری خواهید داشت و جز این هم چاره نیست، زیرا که ما هرچه در زمینه‌ی دعوت و تبلیغ تجربه

و سابقه داریم، به‌عکس در مبارزات رزمی مبتدی و بی‌تجربه‌ایم. مع‌الوصف امتیاز بارز ما بر حریف نیرومند و مجهز، قدرت ایمان و اراده‌ی مردان ما است و از این رو توصیه می‌کنم برای این ماموریت، بر ایمان کسانی که فرا می‌خوانید، بیش از هر خصلت دیگری تکیه کنید. با یك مرد جنگی کارآزموده در عرض مدتی کوتاه می‌توان دلاورانی بی‌مانند از مردان مومن ساخت. بکوشید تا بیشتر جوانانی را همراه آورید که هم مومن و هم نیرومند باشند، و هم از اندیشه‌ی زن و فرزند و دلبستگیهای دنیوی رها.

همان شب، چهارتن داعی باطنی، هرکدام به سمتی، از پی ماموریتی که برعهده داشتند، روانه شدند و حسن با عنوان مستعار "دهخدا" در اندج منزل گزید. آوازه‌ی ورود یك مرد خدا، کشاورزان و مردم عامی اطراف را اندك اندك متوجه "اندج" می‌ساخت و هرکدام از ایشان که به دیدار حسن می‌شتافت، در بازگشت از دهکده‌ی اندج به جماعت مبلغان و هواداران وی می‌افزود چنانکه تا رسیدن داعیان، حسن در بین اهالی هر دهکده و دژی از دهات وقلاع اطراف طرفدارانی برای خود دست و پا کرده بود.

ورود داعیان باطنی به "اندج" هفته‌ای پس از عزیمت چهارتن رهبرانی که حسن با خود به شهریارکوه برده بود آغاز شد و به تدریج، هرروز یك یا دوتن از داعیان در دهکده به حسن می‌پیوستند. آنها مردانی بودند ورزیده و آشنا به رموز دعوت که هرکدام در گوشه‌ای از سرزمین ایران گروهی را به آیین باطنی دعوت کرده بودند و حسن محتاج نبود که الفبای دعوت را به آنان بیاموزد. جملگی داعیان به لباس فقها و اهل علم ملبس بودند و می‌توانستند بدون هیچ قید و شرط به این سوی و آن سوی سفر کنند و در آبادیها و دژها وارد شده، با مردم آمیزش و بحث کنند. خاصه این که زمینه را برای اعزام آنها به نقاط مختلف "شهریارکوه" حسن پیشاپیش آماده ساخته بود و داعیان برحسب دعوت مردانی که با حسن بیعت کرده بودند، به خانه‌ی آنها وارد می‌شدند. نقطه‌ای که حسن برای استقرار حکومت خویش

برگزیده بود، از جمله نقاط معدود ایران بود که به علل مختلف، تا حد زیادی از نفوذ اقوام بیگانه مخصوصاقوم عرب محفوظ مانده بود و مردم آن، شور تعصبات میهنی را هنوز درسر داشتند ضمن آن که سفرهای مداوم پناهندگان علوی و سادات و اقامت آنها در این مناطق، سبب شده بود مردم نظر خوشی نسبت به خلفای بغداد و حکومتهای ترک تابع ایشان نداشته باشند، همین، کار تبلیغ و دعوت را برای حسن و یاران او آسان می‌ساخت. زیرا دعوت باطنی حسن بیشتر بر مبنای شعائر ملی و قومی مبتنی بود، وجنبه‌ی مذهبی این دعوت نیز، به نوبه‌ی خود یك نوع رنگ ملی داشت.

به عبارت آخر استعداد باطنی مردم را، برای قیام بر ضد نظامات و ترتیباتی که از طرف حکام سلجوقی و نیزسازمان مذهبی وابسته به خلافت بغداد بر این مناطق تحمیل‌شده بود، حسن و داعیان اسماعیلی، با دعوت باطنی، تحریك و تقویت می‌کردند و پیشرفت سریع‌کار آنها در این منطقه مدیون همین زمینه‌ی مساعد فکری و روحی بود. به طوری که هنوز یك ماه نگذشته، گزارش فعالیت باطنیان در دربار سلجوقی منعکس شده بود و نیمی از منطقه‌ی الموت عملاتحت تسلط و نفوذ نهضت باطنی قرار داشت.

با رسیدن داعیان و پخش شدن آنها درمنطقه، حسن دیگر نیازی به خارج شدن از پناهگاه خود نداشت. او در حالی که از درون بالاخانه‌ی محل اقامت خویش چشم به صخره‌ی عظیم الموت دوخته بود، نقشه‌هایی را که طی دوران مطالعه و تفحص از مناطق اطراف تهیه کرده بود مرور و برنامه‌ی مبارزه‌ی خود را روی این نقشه‌ها مشخص می‌کرد. اتاقی که حسن در آن ماوا گرفته بود در واقع ستاد عملیات وسیع‌وی درکوهپایه‌ها و دره‌ها و دشتهاو کوهستانهای اطراف شمرده می‌شد. تعداد و اسامی خانواده‌ها و ساکنان منطقه توسط مدعیان به دقت تنظیم شده، در اختیار حسن قرار گرفته بود. این آمار تعداد و موقع و موضع و دوستان و کسانی را که مظنون به نظر می‌آمدند یا مستعد قبول دعوت شناخته می‌شدند، مشخص می‌کرد و حسن می‌توانست به وسیله‌ی ایادی خود، مردانی که روز به روز برشمارشان افزوده

می‌شد، هر نوع حرکت مظنونی را تحت نظر بگیرد. او اهتمام داشت حوادثی که در این نقطه‌ی کوهستانی می‌گذشت هرچه بیشتر در همین چهاردیواری مستور بماند و هرچه کمتر در خارج منعکس شود. بدین سان کارها بهتر و سریعتر پیش می‌رفت و دغدغه‌ی مزاحمتی در کار نبود. از این رو یك دیوار نامریی به وسیله‌ی ایادی خود به دور منطقه کشیده بود که هر اقدام و حرکت مشکوکی را فورا در ستاد مبارزه، یعنی اتاق کاهگلی و دهقانی حسن، منعکس می‌ساخت و تصمیم وی، هر چه بود، بلافاصله اجرا می‌شد.

اگر زبانی برخلاف مصالح وی در دهان می‌چرخید، پیش از آن که اثری برجای گذارد به تهدید یا تطمیع از گردش می‌ایستاد و اگر کسی به قصد خروج از منطقه حرکت می‌کرد که احتمال داشت با خود خبرهایی همراه ببرد، از ادامه‌ی سفرش ممانعت می‌شد. ابتدای کار بود و اقتضا داشت که همه‌ی این اقدامات به ملایمت و با احتراز از خشونت صورت بگیرد. خاصه این که همراه ساختن مردم فقیر وکم درآمد آن نواحی با مختصر احسانی که تهدیدی نیز همراه داشت، به آسانی میسر بود.

در حالی که داعیان باطنی از این قریه به آن قریه و از این دژ به آن دژ در حرکت بودند و آرام آرام مقدمات جنبش بزرگ را فراهم می‌ساختند، عملیات مربوط به قلعه‌ی الموت را حسن شخصا اداره می‌کرد. او می‌دانست که مهدی علوی، کوتوال قلعه کمتر از دژ خارج می‌شود و نیز کمتر کسی را از خارج به داخل دژ راه می‌دهد. به همین جهت احتمال کمی وجود داشت که او از جریان فعالیتهای اطراف دژ با خبر شود و این احتمال مختصر را نیز حسن با مراقبت دایمی خود از میان برده بود.

مهدی علوی، خبر نداشت، بعضی ساکنان دژ که در پای صخره و اطراف آن زراعت داشتند و برای سرکشی به کارهای زراعتی، روزها از دژخارج می‌شدند، به قریه‌ی اندج رفت و آمد می‌کردند و درباره‌ی ورود مردی از مردان خدا به قریه‌ی اندج و حرکت مبلغان او به قلعه‌ها و قریه‌های آن ناحیه نیز، حتی به اندازه‌ی شایعاتی که میان پیرزنان رواج

داشت، چیزی نشنیده بود زیرا "دهخدا" چنین می‌خواست و چنین ترتیب داده بود.

هرگاه دختری از دژنشینان عروس نشده بود و کسان داماد از میمون دژ، دژی در همسایگی الموت، برای بردن عروس و برپا داشتن مراسم عروسی به الموت نمی‌رفتند و در این میان پای حسن اجبارا به داخل الموت کشیده نمی‌شد شاید مهدی علوی ماهها از آن‌چه در پایین پای او می‌گذشت همچنان بی‌خبر می‌ماند و نیز چه بسا که آرزوی دیرینه‌ی حسن برای بالا رفتن از پله‌های سنگی دژ و گذشتن از دروازه‌ی الموت به آن سهولت صورت تحقق پیدا نمی‌کرد.

اما حکم تقدیر جز این بود.

حسن از جریان عروسی خبر داشت و می‌دانست که این پیشامد نقشه‌ی او را برای محاصره‌ی کامل الموت و بی‌خبر گذاشتن کوتوال برهم می‌زند اما جز تسلیم به تقدیر چاره‌ای نداشت. داماد از مردم میمون دژ و در زمره‌ی جوانانی بود که دعوت او را پذیرفته، به آیین باطنی گرویده بود. درحالی که بنا به تعلیم حسن و مانند دیگران آیین خود را علنی نمی‌کرد. مطابق رسوم محلی مراسم عقد عروس و داماد در خانه‌ی عروس برگزار می‌شد و سپس عروس را برداشته، به خانه‌ی داماد می‌بردند و عروسی در خانه‌ی داماد صورت می‌گرفت. حسن توانسته بود باکمك داماد و بدون آن که از قصد واقعی خود چیزی بگوید، عروسی را چند هفته‌ای به تاخیر اندازد و تصمیم داشت آن قدر در این کار اهتمام کند تا آشکار شدن اوضاع در الموت و نزد مهدی علوی زیانی به مقاصد وی وارد نکند.

از حوادث روزگار این که مهدی علوی در این اثنا بیمار و بستری شد. حسن که از همه‌ی حوادث دژ باخبر می‌شد بیماری کوتوال را به فال نیك گرفت و به خیال آن که موقع عروسی مهدی در بستر بیماری خواهد بود، اشاره کرد که ساعت برای عروسی مناسب است. درعین حال تقاضای داماد را نیز پذیرفت و حاضر شد که صیغه‌ی عقد به وسیله‌ی وی جاری شود. چنین فرصتی را برای راه یافتن به دژ و مشاهده‌ی داخل دژ، علی‌رغم هر مخاطره‌ای که دربرداشت،

به هیچ قیمتی مایل نبود که از دست بدهد.

بدین سان بعد از مدتی اقامت در دهکده‌ی اندج برای نخستین بار دهکده را ترک گفت و به پای صخره‌ی الموت رفت و با شعفی که تمام وجودش را اشباع کرده بود، قدم بر پلگان سنگی دژ نهاد. در آن لحظه حس می‌کرد که از شادی بال گرفته، مایل است بر فراز الموت پرواز کند. ماهها، وقتی به پیکره‌ی سنگی الموت فکر می‌کرد، این آرزو که روزی از پلگان سنگی دژ بالا رود قلبش را به تپش وامی‌داشت وآن‌چه هرگز به خیالش نمی‌گذشت همین بود که برای عقد بستن میان عروس و داماد بر این پلگان قدم بگذارد!

ورود حسن به داخل دژ، همه چیز از جمله بیماری حاکم و جریان عروسی را تحت الشعاع قرار داد. مردان و زنانی که از افسانه‌ی مرد مرموز قریه‌ی "اندج" چیزی شنیده بودند و وجود حسن مثل معمایی با زندگی آرام و کم‌حادثه‌ی ایشان درهم آمیخته بود، در سکوت مطلق کنجکاوانه گردن می‌کشیدند تا میهمان با اهمیت الموت را بهتر ببینند. اندام کشیده، جامه‌ی سراپا سفید و خوش قواره‌ای که پوشیده بود، نگاه نافذ و ترکیب جاذب چهره‌اش در دل مردان و زنان کوه نشین تاثیری عمیق باقی می‌نهاد. حسن فراموش نمی‌کرد که زمین "الموت" زیر پای او است و باتمام فوت وفنهایی که در چنته داشت، می‌کوشید تا در دل ساکنان الموت از مرد و زن راه یابد. زیرا تصمیم داشت که از این راه، برای اقامت طولانی خود، به الموت وارد شود. با این همه نگاه زیرکانه‌اش از کیفیت اوضاع و موقع داخلی دژ غافل نبود و آن‌چه را می‌دید با وسواس و دقت زیادی به خاطر می‌سپرد.

سرانجام بر سر سفره نشست و خطبه‌ی نکاح را بین عروس و داماد جاری ساخت. این هم فرصتی بود که کمال تسلط خود را بر مبادی شرع به رخ ساکنان دژ بکشد و آثار هرگونه شایبه‌ای را نسبت به دیانت خود از صفحه‌ی ضمیر حاضران بشوید.

ظاهرا دیگر کاری نمانده بود و احتیاط ایجاب می‌کرد که هرچه زودتر دژ را ترک گوید. او نمی‌دانست که وقتی شایعه‌ی ورودش در زوایای دژ منتشر می‌شد وهمه‌ی حرفهایی

که درباره‌ی او بر سر زبانها بود از این گوش به آن گوش می‌رسید، مهدی علوی نیز در بستر بیماری از حضور مرد صاحب کراماتی در حیطه‌ی فرمانروایی خود باخبر شد و در آن هنگامه زنی از بستگان مهدی شتابان خود را به خوابگاه او رسانید و به او توصیه کرد که از انفاس مرد بزرگواری که داخل دژ شده است، برای شفای عاجل خود مدد بگیرد.

مهدی با حیرت به سخنان زن گوش داد و در حالی که تب مثل کوره‌ای بدنش را می‌گداخت از آن زن درباره‌ی تازه وارد توضیح خواست. حتی آن زن کوه نشین نیز حق داشت متعجب شود و باور ندارد که کوتوال قلعه‌ی الموت درباره‌ی "دهخدا" و اقامت طولانی او در "اندج" چیزی نمی‌داند.
اما در حقیقت مهدی هیچ چیز نمی‌دانست و همین کنجکاوی او را برانگیخت تا هرطور شده، مرد خدای ساکن "اندج" را از نزدیک ببیند.

از این رو هنگامی که حسن برخاسته، عازم خروج از قلعه بود، مردی که به نظر می‌رسید از صاحب منصبان و شاید سرکرده‌ی نگهبانان قلعه بود، با احترام به وی نزدیك شد و گفت که کوتوال خواستار دیدار با او است.

حسن تکانی خورد و برای لحظه‌ای مردد ماند. این همان اتفاقی بود که حسن از آن می‌ترسید. وحشتش بیشتر از آن جهت بود که مبادا مهدی او را بشناسد و همه چیز تمام شود. او می‌دانست نظام‌الملك همه‌ی عمال حکومت را برای دستگیر ساختنش مامور کرده، مشخصات او را به همه جا فرستاده است. از آن گذشته، مهدی علوی در زمره‌ی حکام و ماموران عالیرتبه‌ی حکومت بود و هرچند حسن به خاطر نداشت که قبلا او را دیده باشد، اما ممکن بود هنگامی که در دستگاه نظام‌الملك و ملکشاه مقام و منصب داشت، مهدی علوی نیز او را در میان اطرافیان شاه و وزیر دیده باشد و بشناسد.

البته حسن احتیاط کرده، به یاران خود سپرده بود که مراقب اوضاع باشند. مع هذا خودش می‌دانست که اگر گرفتار شود هیچ امیدی برای رهاییش وجود ندارد. همان‌قدر کافی بود که مهدی دروازه‌ی دژ را ببندد و سپس پیامی برای

نظام‌الملك بفرستند که مرغ در قفس افتاده است!

حسن لحظه‌ای تامل کرد و سپس همراه مرد ناشناس به راه افتاد. در آن شرایط هرگونه اقدامی جز تسلیم به تقدیر، خطای محض بود و حسن مردی نبود که ازواقعیت غافل شود.

مهدی علوی در بستر نشسته بود. علی‌رغم تبی که چون سرب مذاب در رگهایش می‌دوید مشتاقانه انتظار می‌کشید تا مردی را که بدین گونه ناگهانی و بی سرو صدا در آن نقطه‌ی کوهستان سردرآورده بود، ببیند و بشناسد. درهمان‌لحظات اول آشنایی حسن اطمینان یافت که مهدی او را نشناخته است و نفس راحتی کشید. بعد، خود را شیعه و از مردم ری معرفی کرد و گفت که‌چون ابومسلم رازی داماد نظام‌الملك و حکمران ری چندی است بر شیعیان سخت می‌گیرد به این حدود آمده است تا آسوده زندگی کند و جز او تنی چند از فقها و مبلغان شیعه نیز بدین سمت روی آورده‌اند. حسن می‌دانست که بعد از آن نمی‌توان حکمران الموت را همچنان درغفلت نگاه داشت و لاجرم متوجه حضور داعیان و یاران او در آن حوالی خواهد شد. این بود که درخبردادن به وی پیشدستی کرد تا راه سوءظن را مسدود کند.

مهدی علوی که ضمن گفت و گو با حسن، به درجه‌ی فراست و معلومات او پی برده بود، از او خواست که گاهی در دژ ملاقاتش کند و حسن نیز پس از آن که دست روی پیشانی مهدی نهاد وبرای شفا وبهبودش دعاکرد دعوت اوراپذیرفت.

تقدیر به یاری حسن شتافت و ساعتی بعد از آن که حسن دژ"الموت" راترك گفت، تب کوتوال شکست و رفته رفته آثار بهبود در او ظاهر شد. این واقعه نه تنها در دل مهدی، که در سراسر کوهستان اثر کرد و به‌عنوان نمونه‌ای تازه از کرامات "دهخدا" گوش به گوش انتشار یافت.

دو روز بعد، مهدی علوی باپای خود از پلگان سنگی دژ پایین آمد و به قصد ملاقات حسن عازم "اندج" شد. روز دیگر حسن به بازدید مهدی رفت. این آمد و رفت، دست حسن و یاران او را برای اشاعه‌ی دعوت باز می‌کرد. اهالی منطقه و از جمله ساکنان دژ الموت آزادانه به "اندج" می‌رفتند. داعیان بر فعالیت خود افزوده بودند و در این

زمینه از همراهی کسانی که دعوت ایشان را پذیرفته بودند، برخوردار می‌شدند.

اما مهدی علوی آن‌چنان‌که تظاهر می‌کرد سر به راه و تسلیم محض نبود. از همان روزهای اول سوء ظنی در دل مهدی راه یافته بود که کار "دهخدا" به آن سادگی که می‌نماید، نیست. برقی که در چشم حسن می‌درخشید و فعالیت زیادی که مردان تازه وارد در جلب اهالی اطراف به کار می‌بستند این سوء ظن را تقویت می‌کرد و در همان حال که دوستانه با حسن به گفت و گو می‌نشست، سخت مراقب اطراف بود و هر روز پیرامون جنب و جوش غیرعادی که در رکوهستان شروع شده بود، اطلاعات تازه‌ای کسب می‌کرد تا به جایی که دریافت حسن و یاران او، پنهانی مردم را به کیش اسماعیلی دعوت می‌کنند و حتی از یك عده نگهبانان دژ بیعت گرفته‌اند.

حکمران الموت هنگامی به قصد پنهانی حسن و یارانش پی برد که دامنه‌ی نفوذ آنها در سراسر "شهریارکوه" گسترش یافته، شمار پیروان "دعوت جدید" به چند مقابل مردان تحت فرمان او رسیده بود. از این رو فرصت دفع غایله به وسیله‌ی شمشیر از دست رفته بود و علوی اندیشید که چاره‌ای جز توسل به تدبیر نمانده است. آن‌چه بیشتر خاطر او را مشغول می‌داشت نفوذ "دهخدا" و یاران وی در میان ساکنان و نگهبانان دژ و اکثریت قلعگیان بود. به طوری که می‌ترسید اگر دست به اقدامی علیه "دهخدا" بزنند در قلعه شورش به پا شود و خود او در تله بیافتد.

مهدی حس می‌کرد در شرایطی قرار گرفته است که حتی به سایه‌ی خود نمی‌تواند اعتماد کند. از این رو بی آن که کلمه‌ای با کسی حرف بزند یك تنه دست به کار شد. قبل از هر چیز لازم بود دو نکته برای خودش روشن شود، اول هویت کسانی که از داخل دژ دعوت جدید را پذیرفته بودند، و دوم ماهیت واقعی "دهخدا"!

سوء ظن کم رنگی در ذهن علوی لانه کرده بود که حریف کسی جز "ابن صباح" نیست. اما دلیل قاطعی بر این گمان نداشت و کسب اطلاع یا استمداد از حکومت نیز ممکن بود

نقشه‌ای را که در سر داشت عقیم کند. تنها از راه فریب و نیرنگ بود که می‌توانست به آن چه می‌خواست، دست یابد.

بدین قصد، حکمران الموت بیش از پیش به دوستی و ارتباط با حسن تظاهر کرد. به هر بهانه‌ای برای ملاقات او به "اندج" می‌رفت یا او را به دژ دعوت می‌کرد و بیش از حد خود را شیفته و معتقد نشان می‌داد. در مباحثی که به میان می‌آمد، مهدی زیرکانه خود را مستعد قبول دعوت و ارشاد وانمود می‌ساخت. او آن‌چنان با هشیاری و احتیاط در این زمینه پیش رفت تا اندك اندك حسن متقاعد شد که قادر است مهدی را به آیین باطنی دعوت کند و دژ الموت را بدون هیچ دردسر در ضبط خویش آورد. در حالی که دعوت باطنی سراسر" شهریارکوه" و دره‌ی" شاهرود" را فرا می‌گرفت، سرانجام مهدی علوی نیز خود را در صف باطنیان جای داد و به زودی توانست آن دسته از نگهبانان وساکنان دژ را که به کیش اسماعیلی گرویده بودند، بشناسد و نیز دریافت چه کسانی در دژ به این دعوت بی‌عقیده و بدبینند و به هنگام لزوم می‌تواند به آنها اعتماد کند. اما علی‌رغم کوششی که به خرج داد نتوانست ماهیت" دهخدا" را کشف کند. حسن در پنهان داشتن هویت خود به حد وسواس مراقبت داشت. به جز داعیانی که قبلا او را می‌شناختند، حتی یك نفر از دعوت شدگان در اطراف الموت از اسم و رسم واقعی حسن اطلاع نداشت و همه او را به نام مستعارش "دهخدا" می‌شناختند.

مهدی هنگامی که از تلاش خود برای پی‌بردن به هویت حسن مایوس شد، تصمیم گرفت کار را یکسره کند. شبی از مردان دژ که در این چند روز، و بعد از گرویدن به مذهب باطنی، روی خوش به او نشان نمی‌دادند، دعوت کرد و در خلوت نقشه و هدف خود را برای آنها آشکار ساخت:

ـ دوستان! خوب می‌دانم که این لحظه شما درباره‌ی من چه فکر می‌کنید و شاید در خیالتان گذشته باشد که شما را خواسته‌ام تا به آیین جدید دعوت کنم. شما حق دارید از خودتان بپرسید چه چیز موجب شده مردی که از طرف شهریار سلجوقی به کوتوالی و پاسداری الموت

مامور گشته است، به دشمنان شاه و نظام‌الملک بپیوندد و آیین ملحدان را بپذیرد. اما حقیقت آن است که هر نبردی، مقتضی تدبیری است و به هنگامی من از مقاصد این جماعت آگاه شدم که تدبیر آنان به شمشیر مقدور نبود. از یاران و سربازان ما در این دژ گروهی دعوت جدید را پذیرفته، به ملاحده پیوسته بودند که تشخیص ایشان از دیگران امکان نداشت، مگر به حیله. و شما می‌دانید که در جنگ حیله جایز است. از این رو من به قبول آیین این نودینان بدعتگزار تظاهر کردم و آن جماعت را که از ما بریده، به دشمن پیوسته اند شناختم... حال موقع آن رسیده است تا دژ را از این جماعت پاک سازیم و نیز خبر به اصفهان و ری رسانیم تا شهریار از وقایع آگاه شود و چاره‌ی کار کند.

سخنان مهدی، چهره‌ی مردانی را که پشت به او کرده بودند، از هم شکفت. از میان ایشان یکی برخاست و گفت:

ـ ما همه به فرمان ایستاده‌ایم و هرچه تو گویی همان کنیم!

مهدی گفت:

ـ هم امشب دست به کار خواهیم شد. نخست کسی باید که خبر به ری و اصفهان رساند. و ما نیز شبانه قلعه را از نودینان پاک می‌کنیم.

حاضران هم‌قسم شدند و هنگامی که نقشه‌ی عملیات شبانه تنظیم و وظیفه‌ی هر کدام مشخص شد، به انتظار فرارسیدن شب، راه خانه‌ی خود را پیش گرفتند. ابتدای شب مردی که برای رسانیدن پیغام به حکومت داوطلب شده بود، از دژ بیرون رفت. سپس مردانی که با کوتوال هم پیمان شده بودند در پناه تاریکی بر سر نودینان شتافتند و آنها را غافل‌گیر انداختند و یکی بعد از دیگری کت بستند و از دژ بیرون راندند.

در آن حال که پیروان حسن را دست بسته از دژ خارج می‌کردند، یاران حسن نیز مردی را که با پیام مهدی علوی به سوی ری و اصفهان می‌رفت بازداشتند و به "اندرج" بردند. با وجود آن که مهدی دعوت جدید را پذیرفته بود، ترتیبات و نظاماتی که از جانب حسن برای مراقبت الموت و آمد و رفت

اشخاص برقرار گشته بود، همچنان اجرا می‌شد و به محض آن که مامور مهدی از دژ فرود آمد علامات خبررسانی به کار افتاد و حسن در قرارگاه خود از موضوع آگاه شد، و سوار مسافتی از دژ دور نشده بود که خود را در محاصره دید و سواران مسلح او را به قریه‌ی اندج نزد "دهخدا" بردند. تجاهل و انکار آن مرد برای کتمان مقصود خویش و نقشی که مهدی علوی بازی کرده بود، فایده نداشت، زیرا چیزی از ورود او به "اندج" نگذشته بود که مردان و زنان دست بسته از راه رسیدند و همه چیز روشن شد.

حسن رو به طرف پیک کرد و گفت:

- مهدی شتاب کرد. به حقیقت می‌توانم بگویم مدتها می‌گذرد که من از کسی فریب نخورده، رفته رفته فراموش کرده بودم که آدمی در هر مقام و هر لباس که باشد می‌تواند فریب بدهد و فریب بخورد. مهدی مرا هشیار کرد اما از مکر و غدر خود فایده‌ای نبرد. چه، اگر شتاب نکرده، چندی بر فریبکاری خود ادامه داده بود، به احتمال زیاد بسیاری رازها بر او مکشوف می‌گشت و ای بسا که می‌توانست ما را نیز مثل این مردم غافل کند... به هر حال، اکنون جای انکاری نمانده، اینها همه دلیل بر حقانیت ما است در مبارزه‌ای که دنبال می‌کنیم!

آن شب حسن توسط داعیان باطنی برای همه‌ی کسانی که در آن ناحیه دعوت جدید را پذیرفته بودند پیام فرستاد که با هر سلاحی در دسترس دارند مسلح شده، بامدادان کنار صخره‌ی الموت گرد آیند.

داعیان پیام حسن را در سراسر منطقه انتشار دادند و روز دیگر، از سپیده‌دم دسته دسته مردان و جوانانی که با شمشیر و داس و تبر و تیروکمان مسلح شده بودند به تدریج در پای صخره‌ی الموت حاضر شدند. و هنگامی که آفتاب روی دشت پنجه می‌افکند، دژ و صخره‌ی الموت به محاصره‌ی هزاران مرد باطنی درآمده بود. بر هر یك از این مردان آماده‌ی کارزار و جانبازی، یکی از دعاة برگزیده‌ی حسن فرماندهی می‌کردند.

چیزی نگذشت که حسن با اسبی سپید و در حالی که

سراپا سپید پوشیده بود در میان جمعیت ظاهر گشت. با ظهور حسن هلهلهٔ مردان باطنی دشت را به لرزه درآورد و مهدی علوی که از فراز دژ بر این صحنه می‌نگریست باشگفتی به سرکردگان خود گفت:

- می‌بینید؟ چه کسی گمان می‌برد که این همه ازمردان این کوهستان به این مرد وآیین او پیوسته باشند؟...

یکی از یاران مهدی که حیرت زده به آن جمعیت کثیر می‌نگریست پرسید:

- مقصود چیست... بااین صف آرایی‌چه چیز رامی‌خواهند ثابت کنند؟

پوزخندی روی لبان مهدی نشست:

- واضح است... می‌خواهند قدرتشان را نشان دهند. و شاید هم تصمیم به‌محاصرهٔ دژ داشته باشند. به هر حال باید مواظب بود. به کمانداران و قلعه‌داران بگویید آماده باشند.

در این هنگام سواری که پارچه‌ای سفید برسرچوب بسته، در دست گرفته بود از جمعیت جدا شده به طرف دژپیش‌رفت.

مهدی به نگهبانان قلعه اشاره کرد که دست نگاه دارند و سپس منتظر ماند تا سوار به پای صخره رسید. سواری که حسن برگزیده بود از داعیان برجستهٔ باطنی بود که در قدرت و فصاحت بیان اشتهار داشت.

مرد باطنی از پای صخره بانگ برداشت و گفت:

- من، حَسکاقَصرانی، از جانب مولای خود برای مهدی علوی پیام آورده‌ام و اذن دخول به دژ می‌طلبم.

مهدی دستور داد که دروازهٔ دژ را به روی فرستادهٔ حسن بگشایند. حَسکاقَصرانی داعی باطنی با تعلیماتی که از حسن گرفته بود به دژ قدم نهاد و خطاب به مهدی گفت:

- مولای ما می‌گوید که تو با ما غدر کردی و گمان بردی که با حیله می‌توان راه را بر حقیقت بست. اما در این گمان تو راه خطا پیموده‌ای و هرگاه تصور کنی که با تزویر یا به شمشیر می‌توان بر موج حقیقت جویی که اکنون سراسر این دره را فراگرفته، فایق آمد، خیالی است عبث! مولای ما می‌گوید به زیرپای خود بنگر و

مردانی را که به راه حقیقت آمده‌اند ببین. آنها جان به کف آماده‌اند تا از هدف و آیین خود دفاع کنند و این بسته است به تصمیم تو که با ما چه گونه باشی. مولای ما می‌گوید تو با من غدر کردی و من این گناه را بر تو می‌بخشایم. ولی درباره‌ی کسانی که از این دژ رانده‌ای، ساکت نمی‌توانم نشست. آنها باید به خانه‌های خود بازگردند و هر آینه دروازه‌ی دژ به مسالمت برروی آنان گشوده نشود، ما خود دروازه را خواهیم گشود. این است پیام مولای ما تا جواب تو چه باشد!

مهدی به اطمینان آن که سپاهیان سلجوقی به زودی خواهند رسید و تا آن موقع می‌تواند دژ را در برابر هرگونه تجاوزی محافظت کند، با لحنی قاطع جواب داد:

- من مولای ترا نمی‌دانم کیست و از این آتش که روشن کرده است چه مقصود دارد. اگر تظاهر به همقدمی با او کردم، به جهت آن بود که از کار او و شما که در این نواحی اقدام به اغفال و تحریک مردم کرده‌اید، پرده بر دارم و جواب من این است که دژ، از آن شهریار سلجوقی است و من به فرمان شهریار به حفاظت دژ و حراست امنیت در این ناحیه مامورم. هرکس را بخواهم درون دژ نگاه می‌دارم و هرکس را که یقین کنم سر از فرمان برتافته است بیرون می‌فرستم. این را نیز دانسته باش که اگر سپاه عالم برگرد این صخره جمع شود دست یافتن بر دژ امری است ممتنع.

حسکا خندید و گفت:

- مولای من می‌گوید در این دژ آب به اندازه‌ای که حاجت یکروزه را کفاف کند موجود نیست و اراده به جنگ نیز از جانب شما سفاهتی آشکار است. زیرا که تو حتی ثلث مردانی که در پای صخره به فرمان ایستاده‌اند به اختیار نداری... بگذریم از آن که یاران ما از سراسر مملکت سپاه بسیج کرده، به این‌جا می‌فرستند و حال آن که پیام استمداد تو هرگز به مقصد نخواهد رسید. اگر باور نمی‌داری به پایین نگاه کن و بنگر که پیک تو در اسارت یاران ما است!

این ضربه‌ای بود که مهدی علوی انتظار آن را نداشت.
حس کرد زانوانش می‌لرزد و امیدش از همه جا بریده است.
حریف زرنگتر و هشیارتر از آن بود که می‌پنداشت و تردیدی برایش نمانده بود که از هر طرف راه به رویش بسته است.

اضطرابی عمیق بر خطوط چهره‌ی علوی سایه افکنده بود و کوشش او برای پوشیده داشتن احساس ضعف و شکست فایده نمی‌بخشید. مرد باطنی با تحکم گفت:

- دژ اکنون در محاصره‌ی کامل مردان ما است. راههای ارتباط میان دژ و خارج دژ به کلی بسته است و از این‌جا فریاد شما به گوش هیچ کس نمی‌رسد. ما احتیاج به جنگ نداریم. می‌توانیم دو روز یا اگر لازم شد ده روز و بیشتر از آن منتظر شویم تا آخرین جرعه‌ی آب در دژ تمام شود و آن گاه شما ناگزیر خواهید بود دروازه‌ی دژ را به روی مردان ما بگشایید. اما در آن حال ما به نحو دیگری، به صورت یك سپاه فاتح از دروازه‌ی دژ خواهیم گذشت و با ساکنان دژ به مثابه‌ی مردمی مغلوب عمل خواهیم‌کرد. همچنان که سپاهیان شما با اقوام و مردم مغلوب رفتار می‌کنند. اما خداوندگار ما می‌گوید که ما را با شما سر جنگ نیست و شما را مخیر ساخته است که از میان صلح و جنگ یکی را انتخاب کنید. شرط ما برای صلح ساده و عادلانه است. ما از شما می‌خواهیم کسانی را که به گناه پذیرفتن دعوت جدید از دژ رانده‌اید به خانه‌های خود بازگردانید و از کوششهای خصمانه برضد ما و یاران ما دست بدارید. در غیر این صورت ما نیز برای مقابله با اقدامات خصمانه‌ی شما آماده خواهیم بود.

وقتی فرستاده‌ی حسن از دروازه‌ی دژ خارج شد، مهدی علوی به یاران خود رو کرد و گفت:

- ما در تله افتاده‌ایم. آنها پیك ما را که به جانب ری و اصفهان گسیل شده بود، بازداشته‌اند و بدین ترتیب پیام ما هرگز به ری و اصفهان نخواهد رسید. هیچ‌کس نمی‌داند که ما در این کوهستان به محاصره‌ی ملاحده درآمده، با آنان به‌جنگ پرداخته‌ایم. در حالی که آنها

همه چیز را درباره‌ی این دژ می‌دانند. از عده‌ی نفرات ما تا ذخیره‌ی آب و قدرت مقاومتمان ... مغز من از تعقل بازمانده است. یاران! شما چه می‌گویید؟

به پیشنهاد یکی از حاضران، مهدی علوی موافقت کرد که از همه‌ی مردان دژ دعوت شود شب هنگام گرد آیند و هر چه اکثریت رای داد همان به کار بسته شود. اما مردان دژنشین نیز در مقابل بن بستی که پیش آمده بود چاره‌ای جز قبول شرط صلح ندیدند و به مهدی علوی اختیار دادند پیشنهاد صلح را بپذیرد و تا زمانی که شرایط مساعد جهت مقابله با اوضاع تازه فراهم نیامده است، روش مدارا و مسالمت پیش گیرد.

مهدی خود می‌دانست که جز این چاره‌ای ندارد. از این رو بامداد روز بعد، پس از بیست و چهار ساعت که رابطه‌ی دژ با دنیای خارج قطع شده بود، پیکی نزد حسن فرستاد و اعلام داشت که شرط او را برای صلح و شکستن محاصره می‌پذیرد.

نخستین پیروزی در الموت به دست آمده بود و نیرنگ مهدی علوی درست به خلاف آن‌چه پیش‌بینی کرده بود، به نفع حسن و بر ضرر خودش تمام شد.

زنان و مردان باطنی که مهدی علوی از دژ رانده بودشان، فاتحانه به خانه‌های خود بازگشتند. آنها تعلیمات تازه‌ای آموخته، از "دهخدا" دستور داشتند هر چه زودتر موجبات بسط آیین نو و استقرار حکومت باطنی را در دژ فراهم کنند. حسن می‌دانست که مهدی علوی از روی اجبار تن به پیشنهاد او داده، مترصد است تا در اولین فرصت شکست خود را جبران و کار را در منطقه‌ی نفوذ خودش یکسره کند. می‌دانست مبارزه‌ی بعدی میان آنها اجتناب ناپذیر است و این بار حریفی پیروز می‌شود که زودتر به خود جنبیده، با سرعت و قاطعیت بیشتری خود را مهیا ساخته باشد.

زنان و مردانی که به قلعه‌ی الموت بازمی‌گشتند احتیاج نداشتند که آیین خود را مثل گذشته کتمان کنند. و آنها نخستین دسته از باطنیان ایران بودند که "تقیه" را

می‌شکستند و علنا به تبلیغ آیین خویش ودعوت دیگران می‌پرداختند. حسن وضع و موقع خاص این دسته از پیروان خود را به آنها گوشزد کرده، گفته بود :

- اگر باز غفلت کنید، این بار جسد شما را از برجهای دژ به زیر می‌فرستند. و من نمی‌خواهم چنین شود. من می‌خواهم شما بر دشمنان پیشدستی کنید. هرچه ممکن است افراد تازه‌ای را در دژ با خودتان همراه سازید و تظاهر کنید که من نظری به الموت ندارم. به زودی وقت آن خواهد رسید که درفش ما بر فراز آن دژ به اهتزاز درآید و الموت مرکز حکومت مستقل ما شود. تحقق این هدف بسته به همت و هشیاری و موفقیت شما است در تعلیماتی که امروز فرا می‌گیرید !

هنگامی که باطنیان الموت در داخل دژ مستقر شدند، حسن پیکی را که دستگیر شده بود با پیام تهدیدآمیزی نزد مهدی علوی فرستاد که : "یك بار با من حیله کردی و طعم آن را چشیدی. انتظار دارم که این بازی کودکانه تکرار نشود و الا عواقبی سخت در پی خواهد داشت و به آسانی از تو نخواهیم گذشت."

این پیام فقط برای ترسانیدن مهدی علوی بود که در اقدامات خود برضد حسن و یاران او با احتیاط قدم بردارد و تجری نکند. هر چه قدر که مهدی در این مبارزه با ضعف و تردید بیشتری اقدام می‌کرد به‌نفع حسن بود، زیرا حسن فرصت می‌یافت که ضربت نهایی را ،قاطعتر وسریعترفرود آورد .

مهدی دریافته بود که کمك خواستن و کمك گرفتن از خارج منتفی است. راههای تماس و ارتباط را دشمن بر او بسته بود و چاره‌ای نداشت جز آن که برای پاسداری و نگاه داشتن دژ به نیروی داخل دژ و تدابیر و اقدامات شخصی خود متکی باشد . در حالی که روز به روز از شمار یاران او در دژ کاسته می‌شد و شکست اخیر موجب گشته بود باطنیان در جلب نفرات تازه با آزادی و موفقیت بیشتری اهتمام کنند. حسن وانمود می‌کرد که به الموت اعتنای زیادی ندارد. هیچ قرینه‌ای برای آن که ثابت کند " دهخدا" در فکر تصرف دژها و سرزمینهای آن منطقه است، در دست نبود و

ظاهرا هدف او و یارانش در بسط نفوذ معنوی خویش و بیعت گرفتن از افراد بیشتری خلاصه می‌شد. حال آن که "دهخدا" در پناهگاه محقر خویش سرگرم بررسی و تکمیل طرحهای نظامی و سیاسی خود برای دست یافتن بر منطقه و تشکیل حکومت مستقل باطنی ایران بود. حکومتی که مقدر بود سالیان دراز خواب آرام از چشم پادشاهان سلجوقی و خلفای عباسی بغداد سلب کند.

پیامهایی که در این ایام از داعیان و رهبران باطنی به "اندج" می‌رسید، حکایت از آن داشت که اقدامات فرستادگان حسن، برای تشکیل دسته‌های بسیج از ایرانیان، خصوصا جوانان مومن باطنی با کامیابی پیش می‌رود، و سلحشوران و جنگاوران باطنی به زودی از اطراف و اکناف کشور به منطقه‌ی "الموت" گسیل خواهند شد.

همه‌ی مقدمات برای آغاز "حمله‌ی بزرگ" آماده شده بود و شامه‌ی تیز حسن نیز گواهی می‌داد که هنگام عمل فرا رسیده است.

حسن، همزمان، از کوششهای پنهانی مهدی علوی برای تقویت دژ الموت، و ذخیره کردن هرچه بیشتر آب و آذوقه در درون قلعه، کمابیش خبرداشت، و همین بهانه و دستاویزی دلخواه برای او بود تا مهدی را به عهدشکنی و آماده شدن برای پیکار و خونریزی متهم کند، و با همین اتهام پیمان صلح را بشکند.

شبی که حسن از رسیدن اولین گروه مردان مسلح باطنی به قزوین، آگاه شد، و دانست که آنان راه الموت را پیش گرفته‌اند، به یاران خود خبرداد که تصمیم دارد در نخستین فرصت از قریه‌ی اندج به دژ نقل مکان کند و الموت را مقر خویش سازد.

مهدی علوی چون از اوضاع درونی دژ چندان اطمینان نداشت، پیوسته نگران بود که مبادا ناگهان حادثه‌ای روی دهد و هرچه را رشته کاملا پنبه کند. از همین رو، یکایک نگهبانان و سرنگهبانان کشیك را شخصا به دقت برمی‌گزید، و ترتیبی داده بود تا در هر زمان، عده‌ی نگهبانان کاملا مورد وثوقش بر دیگر نگهبانان بچربد. اما از این تدبیر نیز

حسن بی‌خبر نمانده، در نتیجه، تعیین تاریخ مناسب برای ورودش به قلعه را برعهده‌ی یاران درون دژ نهاده بود. یاران حسن در درون قلعه می‌دانستند که او آماده است تا با نخستین اشاره‌ی آنان، وارد الموت شود.

باطنیان مستقر در دژ نیز همواره مترصد بودند تا فرصتی به دست آورند و راه ورود را برای پیشوای خود هموار سازند. سرانجام، شبی که نگهبانان دژ را - علی‌رغم نقشه‌های مهدی - بیشتر باطنیها تشکیل می‌دادند، نقشه عملی شد. نگهبانان باطنی بر سر نگهبانان دیگر ریختند و آنان را خلع سلاح کردند. سپس دست و پایشان را بستند و به زندانشان افکندند. آن گاه، آتشی برفراز یکی از برجهای قلعه افروختند و آمادگی خود را برای پذیرایی از "دهخدا" اعلام داشتند. لحظاتی بعد، حسن که آگاه شده بود، قریه‌ی اندج را به قصد الموت ترک گفت و شبانه از دروازه‌ی دژ گذشت.

سپیده که سر زد، مهدی علوی از آن چه شب هنگام رخ داده بود، آگاه شد. در حالی که دیگر هیچ کاری از دستش ساخته نبود جز آن که افسوس کنان لب بگزد، آه کشد، و منتظر بماند تا ببیند چه خواب دیگری برایش دیده‌اند. مهدی اکنون می‌دانست که در چنان شرایطی مقاومت سودی ندارد و با ایستادگی در برابر باطنیان جز این‌که سر خود را هم برباد دهد، ره به جایی نخواهد برد زیرا باطنیان از چنان قدرتی در درون دژ برخوردار شده بودند که مهدی با دو برابر شمار کسانی که در کنارش مانده بودند نیز توان مقاومت در برابر آنان را نداشت. افسوس! کسی هم نبود که پیام او را بتواند به ری برساند تا شاید نور امیدی در دلش بتابد. نه، همه‌ی راهها بسته بود. مهدی خوب می‌دانست که در کف شیر نر خونخواره، غیر تسلیم و رضا چاره‌ای نیست. با این ترتیب، مهدی به اتاق خویش پناه برد، در را به روی خود بست تا دور از هر عامل پریشان کننده‌ای، موقع و موضع را دقیقا بسنجد. تامل و تفکر نیز به مهدی نشان داد که چاره‌ای ندارد مگر یکسر به دیدار حریف زیرك بشتابد و حساب خویش را با وی یکسره کند.

حسن در اقامتگاه جدیدش نیز ظاهرا به همان اموری

پرداخت که در اندج مشغولش می‌داشت: تدریس، موعظه و ارشاد! اما اکنون حلقه‌ای استوار از باطنیان مسلح دورادور سرای وی را گرفته بودند و از جانش پاسداری می‌کردند. حسن چنان رفتار می‌نمود که گفتی اتفاقی غیرعادی رخ نداده است و قضایا در اسباب‌کشی و نقل مکانی ساده خلاصه می‌شود. او ترجیح می‌داد که پیش از برداشتن گام بعدی، شاهد واکنش مهدی باشد. در همان حال، تصمیماتی را که مهدی احتمال داشت بگیرد، یکان یکان سبک و سنگین می‌کرد، و برای مقابله با هرکدام نیز راه حلی قاطع می‌اندیشید. اکنون، مهدی هرگونه واکنشی نشان می‌داد، حسن برای مقابله با آن سراپا آماده بود.

در واقع، حسن حتی پیش از تصرف الموت، راههای مقابله با تصمیمات احتمالی مهدی را بارها بررسی کرده بود. پس اکنون جز مرور افکار گذشته، و ماندن در این انتظار هیجان انگیز که قدرت پیش‌بینی خود را بیازماید، کار دیگری نداشت. با آن همه دوراندیشی، حسن انتظارچنین تصمیمی را از طرف مهدی نداشت، و هنگامی که به او خبر دادند مهدی علوی به تنهایی و بدون هیچ همراه ومحافظی برای ملاقات وی آمده است، لحظه‌ای دستخوش تردید شد و سرانجام اشاره کرد که او را داخل کنند.

اقامتگاه حسن بنا به معمول متناسب با زندگی ساده و پرهیزگارانه‌ی او انتخاب شده، به تمام معنی یك خانه‌ی ساده و بی‌پیرایه بود. اما در عین حال توجه شده بود که این اقامتگاه از لحاظ دفاعی موقع وموضع شایسته و مناسبی داشته باشد.

مهدی علوی در اقامتگاه تازه‌ی حسن با وی رو به رو شد و گفت:

- می‌دانم که انتظار نداشتی مرا در این جا ببینی. اما من در همه‌ی عمر کوشش داشته‌ام واقع بین باشم و خود را نفریبم. اکنون نیز به نظرم گذشت که آن‌چه را مربوط به این دژ و سرنوشت من و تو است میان خودمان بحث کنیم. انتظار دارم تو نیز از سر حقیقت با من سخن بگویی و در اغفالم نکوشی تا موضوع بیش از این پیچیده و مبهم نشود.

حسن گفت :
ـ نکته‌ی پیچیده و مبهمی وجود ندارد. و به گمان من این تو هستی که باید حقیقت را حس کنی و موضع خودت را با آن تطبیق دهی!
مهدی لحظه‌ای اندیشید و سپس پرسشی را که مدتها در سینه محبوس کرده بود بر زبان آورد :
ـ ابتدا باید روشن شود تو همان کسی هستی که من حدس می‌زنم؟
حسن لبخند زد :
ـ آری ، من همان کسم ...حسن پسر صباح و همان که نظام‌الملك در دشتها وکوهها وشهرها درجست‌وجوی او است!
علوی گفت :
ـ حدس می‌زدم ...با این حال هنوز به درستی نمی‌دانم که قصد تو درباره‌ی این دژ چیست ؟
حسن آهی کشید و گفت :
ـ بسیار خوب !پس بدان که من قصد دارم این دژ را پایگاه خود سازم ...سیزده سال دربه دری و خانه به دوشی برای من کافی است. سیزده سال می‌گذرد که من لحظه‌ای روی آرامش به خود ندیده‌ام. دشمن قوی پنجه و با نفوذ من در این مدت لحظه‌ای از طلب من دست بر نداشته ، به تمام ولایات از پی من جاسوس و مامور گسیل داشته است. چه شبها که ازگزند دشمنان مجبور شده‌ام چند بار پناهگاه عوض کنم و از جایی به جایی بگریزم ...من ناگزیر بودم سرانجام ماوایی برای خود برگزینم و زیر یك سقف منزل کنم. اکنون آن محل را که از هر جهت برای سکونت و اقامتم مناسب است ، یافته‌ام و چنان که می‌بینی در آن منزل گزیده‌ام. بعد از این نه من ناچارم از این شهر به آن شهر و از این ولایت به آن ولایت بگریزم ، نه نظام‌الملك مجبور است کسان خود را برای جست و جوی من آواره‌ی کوه و صحرا کند!
علوی رنگ پریده و پریشان حال گفت :

ـ به این قرار تو می‌خواهی دژ را تصاحب کنی و مرا از این جا برانی ... اما تو که خود را پای بند موازین شرع و دیانت نشان می‌دهی خوب است بدانی که ملکیت این دژ پدر در پدر از آن خاندان من بوده ، سلطان سلجوقی نیز این حق را محترم شناخته است !

حسن سری فرود آورد و گفت:

ـ من نیز حق ترا از باب مالکیت بر اراضی دژ محترم می‌شمرم و به خلاف آن‌چه گفتی قصدی برای غصب و ضبط دژ ندارم ، هرچند که چون متصرفی به دژ آمده‌ام. و نیز سخن از راندن تو که فی‌الحال صاحب این دژی تاکنون با کسی نگفته‌ام. تو می‌توانی تا هر زمان که بخواهی در دژ سکونت کنی و از منافعی که حقا به تو می‌رسد بهره برگیری. اما کوتوالی دژ را که سلطان به تو واگذارده ، من از تو سلب می‌کنم و از این امر ناگزیرم. فراموش مکن که تو با ما غدر کردی و اعتماد از میان ما برخاسته است. از طرفی ، پس از این اوضاع ، دژ صورتی دیگر پیدا می‌کند. دیری نخواهد گذشت که نظام‌الملك هم از نشستن من در این دژ و آن‌چه در این نواحی گذشته است ، خبردار می‌شود و سپاه به طلب من می‌فرستد و ما ناگزیر خواهیم بود که در مقام دفاع و مقابله برآییم. در این حال چه گونه ممکن است اختیار دژ به دست کسی باشد که دشمن ما است و دوست دشمنان ما؟

علوی که با حیرت به سخنان حسن گوش می‌کرد از روی تحقیر حرکتی به شانه‌های خود داد و گفت:

ـ می‌بینم که از آینده چندان غافل نیستی ... مع الوصف حیرت می‌کنم که تو می‌دانی سپاهیان سلطان به زودی برای برچیدن این بساط فراخواهند رسید ولی به جای گریختن و پنهان شدن این‌جا نشسته‌ای! حقیقتی را بگویم که من گاهی از هوش و کیاست تو حیران می‌شوم و لحظه‌ای بعد ناگزیرم می‌سازی در صحت عقل و مشاعرت تردید کنم ... تو خود برای من پیام فرستادی که آب در این دژ حاجت یك روزه را کفایت نمی‌کند و من با وجود

آن که مردان مسلحی به زیر فرمان داشتم حرف ترا منطقی یافتم. حالا تو ادعا می‌کنی که قصد داری ازاین دژ در مقابل سپاهیان سلطان دفاع کنی! با کدام آذوقه، کدام آب، کدام سپاه؟ آیا به راستی تو گمان می‌بری یك مشت مردم بیل به دوش و داس بر کف این منطقه قادرند در برابر سپاه شهریار پایداری کنند؟

حسن از جا برخاست و گفت:

- دوست من! قرار ما این بود که تنها درخصوص روابط و موضوعات میان خودمان گفت و گو کنیم. در آن باب نیز آن‌چه لازم بود گفتیم و شنیدیم. مبحث اخیر از آن‌گونه است که به خود من مربوط می‌شود ....تو مختاری در دژ بمانی یا از دژ بروی و همراه سپاهیان سلطان بازگردی و هرگاه فتحی نصیب ایشان شد، دیگربار با فرمان شاه‌ترکان بردژ فرمان‌برانی. سخن دیگری میان مانیست!

علوی بدون آن که سخنی بگوید، خارج شد. لازم بود راجع به پیشنهاد حسن و تصمیم نهایی خود بیشتر فکر کند. بلافاصله پس از این ملاقات، حسن فرمانی برای یکی از مردان باطنی صادر کرد و او را موقتا به فرماندهی و کوتوالی دژ گماشت. سپس کوتوال جدید را نزد خود خواست و به وی دستور داد تمام کسانی را که تا آن روز ازقبول دعوت باطنی خودداری کرده بودند، از دژ خارج کند و به جای آنها از مردان ورزیده و قابل اعتماد باطنی در داخل دژ مستقر سازد. تنها مهدی علوی و خانواده‌اش از این دستور مستثنی بودند که کوتوال جدید دستور داشت بدون ایجاد مزاحمت، آنها را تحت نظر بگیرد.

سپس پیامی برای کلیه‌ی دعاة باطنی‌در منطقه‌ی الموت و " شهریارکوه " و " دره‌ی رودبار " فرستاد که شب بعد در دژ " الموت " اجتماع‌کنند. در این اجتماع حسن به داعیان اطلاع داد که سپاهیان مسلح باطنی از نقاط مختلف‌کشور عازم این نقطه‌اند و با رسیدن ایشان می‌بایستی بی‌درنگ برای تسخیر کلیه‌ی قلاع و آبادیهای منطقه اقدام شود.

همچنین پیکهایی مامور شدند که پیامی از جانب وی به کلیه‌ی پایگاهها و شبکه‌های ارتباطی باطنیان ابلاغ کنند تا

در سراسرمملکت به اطلاع "رفیقان" باطنی برسد. این پیام که مسیر نهضت باطنی و مبارزات باطنیان ایران را تغییر می‌داد و راهی تازه پیش پای ایشان می‌گشود از دوکلمه ترکیب می‌شد: "علیکم بالقلاع": به دژها روی آورید!

پیام حسن نوعی آماده باش شمرده می‌شد. حسن طی مطالعات ده ساله‌ی خود دریافته بود که شروع مبارزه از داخل شهرها و در شرایط عادی جز شکست سریع و قطعی اثری در بر ندارد. زیرا همان کافی بود که باطنیان در شهرها نقاب از رخ بردارند و "تقیه" را کنار بگذارند تا حکومت، توده‌ی مردم را برضد آنها بشورانند و به اسم ارتداد، یکی بعد از دیگری آنها را از خانه بیرون کشیده، قتل عام کنند.

شمار باطنیان در آن زمان حتی به اندازه‌ای نبود که بتوانند در محله‌ای مجتمع شده، آن را سنگر قرار دهند. و اگر در بعضی شهرها، باطنیان چنین امکانی داشتند همه جا آن طور نبود. از این رو حسن ناچار بود با شعار "علیکم بالقلاع" باطنیان را برانگیزد که به صورت گروههای متشکل به دژها روی آورند و جوامع نوین باطنی را در دژها به وجود آورند و تحت نظر و نفوذ الموت سازمان اداری و اجتماعی و دفاعی خود را سامان دهند.

زمان مبارزات فردی و دعوت پنهانی به پایان آمده، دوران نبردی بزرگ و آشکار و همه جانبه از طرف باطنیان فرا رسیده بود. زمانی که دیگر فرد باطنی نمی‌توانست آیین خود را در لفاف "تقیه" مستور دارد و به فعالیتهای پنهانی اکتفا کند. و چنین مبارزه‌ای بود که حسن با شعار "علیکم بالقلاع" سازمان می‌داد.

دستگاه حکومت سلجوقی در این اوقات از کیفیت و هدف کوششهای حسن اطلاعی نداشت و نظام‌الملک، دشمن شماره‌ی یك حسن، حریف خود را همچنان به چشم مردی آواره وسرگردان می‌نگریست که خود را از فرط اضطرار و به اجبار در پناه فرقه‌ای خرابکار و دشمن دین و حکومت قرار داده بود و با کمك آنها از شهری به شهری می‌گریخت و به آنان خدمت می‌کرد.

نظـــام‌الملك از استعـداد و قدرت و جوهر ذاتی حسن غافل نبود. از همین رو نیز جست و جوی او را بـا سرسختـی ادامه می‌داد. ولی تصور نمی‌کرد که حسن موفق شود میـدان عملی به دست آورد و به صورت کانون خطری بـرای حکـومت آل سلجوق و حتی خلفای آل عباس جلوه کند. در حالـی که حسـن از جـریان اوضاع و تحولات و کشمکشهـا و رقابتهـای داخل دربار ملکشاه و دستگاه حکومت نظام‌الملك با خبر بود.

در این حال شعـار "علیکم بالقلاع" میان باطنیان‌ایران پراکنده می‌گشت، مردان مسلح باطنی‌که ازگوشه و کنـار مملکت بسیج گردیده بودند تدریجا به منطقه‌ی رودبار و الـموت وارد مـی‌شدند، و اعیان و یـاران باطنـی یکی بعد از دیگـری آبادیهای آن منطقه را تصرف می‌کردند و حسن بـه سرعـت موجبات و وسایل دفاع‌را در دژ "الموت" فراهم می‌ساخت.

فصل زمستان نزدیك می‌شد و حسن، عامداچنین زمانی را برای اجرای نقشه‌ی خود و تسخیر "الموت" انتخاب‌کـرده بود. زیرا یقین داشت پیش از فرا رسیدن زمستان سنگیـن و سهمگین "شهریارکوه" و "رودبار الموت" لشگری از جانـب حکومت بدان منطقه نخواهد رسید و تا زمانی کـه گـزارش کـارهای او در مـرکز حکـومت منعکس شود و نظام‌الملـك بـه آراستن و گسیل داشتن سپاه اقدام کند، زمستان فرارسیـده است. زمستانی که دست یافتن بر الموت را برای هـر سپـاه مجهز و مقتدری‌عملا ممتنع می‌ساخت. برف سنگین ویخ‌بندان و سرمای کشنده، الموت را چون حصاری طبیعی‌دربرمی‌گرفـت و تا زمستان تمام نمی‌شد محال بودکه پای سپاهیان خصم بـه دره‌ی رودبار و اطراف دژ برسد. درعین حال، زمسـتـان طولانی "الموت" فرصت مناسبی بود برای حسن و یارانش که خود را برای مدافعـه آماده کنند، دژها و آبادیهایی را کـه در تصرف داشتند با وسایل دفاع‌مجهز سازند و مهمتـر از همه به قدرکافی آب در داخل "الموت" ذخیره کننـد به نحوی‌که دژ برای مقاومت طولانی و تحمل محاصره‌هـای دراز مدت توانایی داشته باشد.

مهدی‌علوی‌که در دژ مانده بود، تا زمانـی کـه ورود سـربـازان مسلـح باطنـی را بـه ناحیـه‌ی الموت و اقـدامات

سرسختانه و خستگی ناپذیر حسن و یاران او را برای مجهز ساختن دژها به چشم ندیده بود باور نمی‌داشت که حسن در رای و تصمیم خود جدی باشد. تا آن زمان اوتصور می‌کرد حسن قصد دارد با ترسانیدن او، وادارش‌کند از دژ خارج شود و بدون دردسر دژ را تصاحب کند. بدین سبب مهدی تصمیم گرفته بود به هر قیمت هست از دژ خارج نشود. زیرا اطمینان داشت به زودی کسانی که از دژ رانده شده‌اند گزارش امر را در اصفهان منعکس خواهند کرد و به محض آن که سپاهیان سلجوقی به آن طرف حرکت کنند حسن دژ را گذاشته، خواهد گریخت و او می‌تواند بازگردانیدن دژ را نزد شاه و نظام‌الملك به حساب خود بگذارد.

ولی همین که نخستین گروه از سربازان باطنی به دژ وارد شدند و نیز مهدی به چشم خود اقدامات دفاعی و احتیاطی حسن را مشاهده کرد دریافت که مردان باطنی‌خود را برای جنگ آماده می‌کنند و به زودی " الموت " عرصه‌ی پیکارهای خونینی خواهد شد که ممکن است سرنوشت او و اعضای خانواده‌اش را نیز در برگیرد. از این رو مصمم شد پیش از فرارسیدن زمستان و بسته شدن راهها، خود را از مهلکه نجات دهد تا نزد شاه و نظام‌الملك بهانه‌ای داشته باشد که او را از دژ رانده‌اند.

به این نیت، مهدی علوی به ملاقات حسن شتافت و به این بهانه که در ملك او تصرفات مالکانه می‌شود سر سخن را گشود. حسن که گفتی منتظر چنین اعتراضی بود، در مقابل مهدی نشست و گفت:

- من نیز با تو هم عقیده‌ام که مالکیت تو بر این دژ محظورات و مشکلاتی برای ما فراهم می‌کند. می‌بینی که ما برای نبردهای سخت و طولانی آماده می‌شویم و نمی‌توانیم اقداماتی را که برای تحکیم موضع دفاعی دژ شروع‌کرده‌ایم تعطیل کنیم یا مجمل بگذاریم. حال آن که اقدامات ما از لحاظ تو نوعی تصرف مالکانه است و به نظر من حق هم با تو است. پس دو راه بیشتر باقی نمی‌ماند. یا این که ما از اقدامات خودمان دست برداریم یا این که توازمالکیت خودت بر دژ دست بکشی!

مهدی اعتراض کرد :

ـ یعنی دژ را برای شما بگذارم و دنبال دیگران خارج شوم ... مقصود این است ؟

حسن گفت :

ـ این به مصلحت هر دوی ما است!

مهدی پرخاش کنان، سخنان حسن را به یادش آورد که هنگام ورود به دژ ادعا کرده بود حق مالکیت او را بر دژ محترم می‌شمارد و قصد اخراج او را نیز در سر ندارد. حسن با خونسردی سر فرود آورد و گفت :

ـ من از حرف خود برنگشته‌ام. اکنون نیز فقط می‌گویم مصلحت تو و افراد خانواده‌ات در خروج از دژ است. البته ما ترا از دژ اخراج نمی‌کنیم. این دور از انصاف است! پس ما دژ را با قیمتی عادلانه از تو خواهیم خرید! دوست من! تو خودت می‌دانی که من مسلمانم و نمی‌توانم در زمین غصبی زندگی کنم و نماز بگزارم.

مهدی حیرت زده گفت :

ـ تو چه گونه می‌خواهی دژ را بخری؟

حسن جواب داد :

ـ همان گونه که تمامی مسلمانان معامله می‌کنند. تو متاع خود را، که زمین دژ باشد، به من واگذار می‌کنی و من بهای آن را به تو می‌پردازم. بدین سان مالکیت دژ از تو به من منتقل می‌شود و با پول آن تو می‌توانی در هرگوشه‌ی عالم که مایل باشی زمینی بخری و دژی بسازی و با خیال آسوده زندگی کنی. زندگی کردن در این منطقه‌ی پرت افتاده‌ی کوهستان به طور قطع برای تو و کسانت لطفی ندارد. در حالی که من به حکم سرنوشت ناگزیر شده‌ام چنین دژی را از میان هزاران شهر و آبادی و قلعه برای سکونت واقامت خود برگزینم!

مهدی علوی که تصور می‌کرد هستی خود را در این قمار به رایگان از کف داده است و هرگز انتظار چنان مروتی از جانب حریف نداشت، سخت خوشحال شد وپیشنهاد فروش دژ را پذیرفت. حسن به او گفت: پنج روز بعد برای انجام تشریفات معامله و قباله کردن زمین دژ حاضرخواهدبود.

مهدی با خود می‌اندیشید که هرچه از حسن بگیرد غنیمت او است، در حالی که معامله‌ی او با حسن صورت قانونی و شرعی نخواهد داشت و به محض آن که سپاهیان سلطان دژ را مسترد دارند می‌تواند به‌عنوان این که به زور از وی سلب مالکیت شده است، مجددا دژ را متصرف شود.

روز موعود هنگامی که مهدی برای صورت دادن معامله به اقامتگاه حسن وارد شد، تنی چند اشخاص آشنا و ناشناس را در آن جا مجتمع یافت.

حسن، مهدی علوی را در کنار خود نشانید و پس از آن که شمه‌ای از مذاکرات میان خودشان را درباب معامله‌ی دژ برای حاضران شرح داد، درخصوص بهای دژ به سه‌هزار دینار طلا با مهدی توافق کرد و سپس به یکی از حاضران اشاره کرد و به علوی گفت:

- این مرد فقیهی است از مشاهیر علمای قزوین و او رابه این‌جا خواسته‌ام تا صیغه‌ی معامله توسط وی جاری شود!

علوی از محکم کاری حسن متعجب شد. با این حال چون سرباز زدن از معامله سودی برایش نداشت، رضایت خود را برای فروش دژ اعلام کرد و فقیه قزوینی سند معامله را نوشته، به مهر و امضای طرفین رسانید. آن گاه حسن رقعه خواست و قلم برداشته، سطری به صورت دایره که ابتدا و انتهای آن در نقطه‌ای به هم می‌پیوست چنین نوشت:

" رییس مظفرحفظه‌الله- مبلغ سه هزار دینار بهای دژ الموت به مهدی علوی برساند. علی‌النبی المصطفی و آله السلام. و حسبنالله و نعم‌الوکیل."

سپس رقعه را مهر کرد و به دست مهدی داد:

مهدی به رقعه‌ی حسن نگریست و بی‌اختیار پوزخند زد. همه چیز در این مکتوب به نوعی شوخی و مسخرگی شبیه بود و مهدی یقین کرد که حسن او را دست انداخته است.

او رییس مظفر را به نام می‌شناخت و می‌دانست مردی است محتشم و نایب امیرداد حبشی حکمران گردکوه و دامغان. اما عقل قبول نمی‌کرد که مردی در مقام وموقع رییس مظفر تحت تاثیر آدمی بی جا و مکان و رانده شده و مغضوب حکومت قرار گرفته، حواله‌ی او را به پشیزی بگیرد. از

آن گذشته، سبک و سیاق مکتوب نیز به نوبه‌ی خود عجیب و در نظر مهدی مضحک می‌نمود. زیرا در زمانی که در رازنویسی و ذکر عناوین و القاب و مقدمه پردازی و رعایت قواعد سجع و قافیه و ترصیع، مرسوم همگان بود، نامه‌ی حسن از یک سطر تجاوز نمی‌کرد که آن را نیز عوض آن که به خط مستقیم بنویسد، به صورت یک دایره‌ی کامل نوشته بود.

مهدی به عقل خودش می‌خندید که گفته‌ی حسن را باور داشته، چند روز خود را آلت دست او کرده است. با این حال نامه را تاه کرد و در جیب گذاشت و بی‌آن که کلمه‌ای بگوید، از در خارج شد*.

فردای آن روز مهدی علوی به همراه کسان خود دژ را ترک گفت. در این حال مهدی زنان و مردانی را می‌دید که با علاقه و شوری حیرت انگیز به ساختن بناهای نوین، مرمت خانه‌ها و انبارها و حصار کهنه‌ی الموت، توسعه‌ی زمینهای زیر کشت و اهتمام برای کشیدن آب به مزارع چنان مشغول بودند که حتی برای بدرقه‌ی مردی که سالها بر آن دژ فرمان رانده بود، سر بلند نمی‌کردند. علوی از تغییر شگرفی که طی زمانی کوتاه در روحیه و طرز کار مردم آن دیار پدید ارگشته بود، حیرت می‌کرد و با تحسر سر تکان می‌داد. در خیال او نمی‌گنجید دژی که روزگاری دراز در گوشه‌ای دور افتاده از کوهستانهای دیلمان و قزوین به حالت خمودی افتاده بود و به حسابی نمی‌آمد، در انتظار سرنوشتی چنان سترگ و شگفت است که افسانه‌ی آن از مرز قرون و اعصار بگذرد و جاودانه بماند.

همزمان با جنب وجوشی که در "الموت" جریان داشت، شعار "علیکم بالقلاع" دیار به دیار وشهر به شهر ودهکده به دهکده میان باطنیان منتشر می‌شد و خانوارهای باطنی در نقاط مختلف مملکت، خود را برای کوچیدن به دژها آماده می‌ساختند.

---

* به طوری که در اغلب تواریخ مسطور است مهدی علوی حواله‌ی حسن را بی‌آن که ارزشی برای آن قایل باشد نزد خود نگه داشته بود و فکر مطالبه‌ی آن را هم به خاطر راه نمی‌داد تا زمانی که بر حسب تصادف گذارش از حوالی دامغان افتاد و چون دست تنگ شده بود روزی در عین نومیدی مکتوب را نزد رییس مظفر برد. رییس بلافاصله پس از رویت، مکتوب را بوسیده، بر دیده نهاد و بهای آن را که سه‌هزار دینار زر بود به علوی داد.

انتخاب و تصرف دژهایی که می‌باید در آینده‌ی نزدیک مرکز اجتماعات باطنی و سنگر ایشان شود، به عهده‌ی رهبران و داعیان باطنی بود که مستقیما با الموت تماس داشتند و به وسیله‌ی حسن راهنمایی می‌شدند. حسن که طی مدتی قریب به ده سال گردش در اکناف ایران و جست و جوی پناهگاه، با بیشتر دژهای مملکت آشنا شده، اطلاعات جامعی درباره‌ی هر کدام آنها کسب کرده بود، در عین حال که عملیات مردان باطنی را در الموت رهبری می‌کرد می‌توانست رهبران باطنی را در دیگر نقاط کشور برای انتخاب مامن و پناهگاه راهنمایی کند.

به این ترتیب رشته‌های ارتباط بین مراکز باطنی ایران با "الموت" تدریجا برقرار و استوار می‌شد و ریشه‌های مرکزیت الموت که مقدمه‌ی حاکمیت مطلق بر نهضت باطنی ایران بود، قوت می‌گرفت.

دیری نگذشت که مرکز حکومت سلجوقی از استیلای حسن بر الموت و جنبش نوینی که میان باطنیه آغاز شده بود، مطلع شد. نظام‌الملك، دشمن سرسخت حسن، که نخستین گزارشهای مربوط به وقایع الموت را با تردید می‌نگریست، هنگامی که از این بابت مطمئن شد، با استعجاب تمام به مطالعه در اطراف وضعیت و خصوصیات منطقه‌ای که حسن برای خود انتخاب کرده بود، پرداخت و سپس سلطان را از همه‌ی وقایع مطلع ساخت.

ملکشاه، به گزارشهای وزیر خود درباره‌ی باطنیه و اقدامات حسن ابن صباح با نظر تردید می‌نگریست و چون به سوابق رقابت و خصومت نظام‌الملك با حسن آشنا بود، گمان می‌برد که نظام‌الملك درباره‌ی حسن غلو می‌کند و از حد بی‌طرفی نسبت به وی و کارهایش خارج می‌شود. از این رو چندان که خواجه پاپی و مترصد حسن بود، سلطان اهمیتی برای او قایل نمی‌شد. در این هنگام نیز که نظام‌الملك با سلطان از استقرار حسن در الموت سخن می‌گفت، شاه شانه‌های خود را بالا انداخته، گفت:

- چه بهتر که او خود را در قفس محبوس کرده، دست از پرواز کشیده است... بفرست تا این شاهین پرکشیده از ساعد ما را پایین آورند و به زنجیرش کشند!

اما نظام‌الملک، وزیر پیر با تدبیر، پس از سالها کشورمداری، با وجود آن که هنوز درباره‌ی الموت اطلاع چندانی نداشت، می‌توانست حدس بزند که حسن ساده نیست و به خلاف تصور شاه جایی ننشسته است که بتوان او را مثل مرغی در قفس گرفتار ساخت یا به آسانی پایین آورده، در زنجیر کشید. با این حال احتجاجی نکرد و از آن جا که می‌دانست در کار حسن خودش باید فکر کند و تصمیم بگیرد، اندیشناک از حضور شاه بازگشت.

نظام‌الملک از کمک و حمایت موثر ملکشاه در راه دفع غایله و شر حسن نومید بود و یقین داشت شهریار سلجوقی فقط وقتی جدا با او همراه می‌شود که خطر حسن و غایله‌ی او را شخصا حس کند. از این رو خود را در این مصادمه تنها حس می‌کرد و می‌اندیشید که لااقل تا مدتی باید تنها نبرد کند. اما این نبرد راچه گونه و ازکجامی‌توانست آغاز کند؟

حمله را حسن شروع کرده بود، در حالی که نظام‌الملک خود می‌دانست که حسن نیروی جنگی به اختیار ندارد، و این نیروی مغزی حسن بود که با وجود امکانات وسیع حکومت سلجوقی، از حیث سرباز، سلاح، آذوقه و پول، در چنان نبردی قدرت طرفین را متوازن می‌ساخت.

نظام‌الملک باوجود آن که یقین داشت حسن برای دفاع از یک قلعه در برابر یورش و تهاجم سپاهیان سلجوقی، فاقد هرگونه قدرت دفاعی است، مع هذا می‌توانست سوگند بخورد که ابن صباح بی‌دلیل خود را داخل دژ محبوس نکرده است، و این نکته‌ی مجهولی بود که هرگاه به کشف آن توفیق می‌یافت نصف معمای دژنشینی حریف حل شده بود. زیرا نظام‌الملک آن‌چنان ساده‌دل نبود که مانند ملکشاه تصور کند حسن احمقانه خود را به دام انداخته‌است تابیایند وپایینش کشند!

با همه‌ی این احوال، نظام‌الملک خود را به پیروزی نزدیک تر می‌دید. هرچه بود جای حریف را می‌دانست و احتیاج نداشت که ماموران خود را به جست و جوی او در کوه و صحرا سرگردان کند تا هر روز خبرش را از جایی بیاورند. درک موقع و موضع محل، و موجب انتخاب "الموت" از جانب حسن نیز کار مشکلی نبود.

نظام‌الملك برای یکایك حکام و اقطاع داران ناحیه‌ی دیلمان و قزوین نامه نوشته. از آنها خواسته بود تا هرچه درباره‌ی "الموت" و حدود و حوالی آن می‌دانند به فوریت گزارش کنند. خواجه‌ی سالخورده در انتظار جواب مکتوبات خود نشسته بود که مهدی علوی حکمران رانده شده‌ی الموت به اصفهان رسید و به حضور وی شتافت.

مهدی علوی بهتر از همه کس می‌توانست وزیر اعظم را در جریان وقایع "الموت" قرار دهد وآن‌چه را نظام‌الملك درباره‌ی الموت واطراف و نواحی آن می‌پرسید به سهولت جواب بدهد. توضیحات مهدی تا حد زیادی خواجه را مطمئن ساخت که در حدس خود نسبت به علت انتخاب الموت از طرف حسن، محق بوده است و علی‌رغم همه‌ی نفرت و کینه‌اش در حق حسن، نوبتی دیگر ناگزیر شد با تمام وجود و احساس، او را بستاید.

مهدی از همه‌ی حوادثی که در شهریار کوه و رود بار الموت گذشته بود، از جریان تسخیر دژ، از عده‌ی اهالی، از امکانات طبیعی و آب و آذوقه‌ی منطقه و از هر دری برای نظام‌الملك سخن گفت و نظام‌الملك که خود را از توضیحات دیگران بی‌نیاز می‌دید، چنان که گویی فراموش کرده است از دست رفتن دژ را به روی مهدی بیاورد، از او خواست تا همه‌ی چیزهایی را که شرح داده بود، به روی کاغذ بیاورد و نقشه‌ی دقیقی از موقع و مواضع الموت ترسیم کند.

سپس، دستخطی از سلطان ملکشاه برای "امیریورنتاش" گرفت که هرچه سریعتر، و به محض وصول فرمان، جهت دفع غایله‌ی حسن و بازستاندن دژ الموت اقدام کند. امیریورنتاش از فرماندهان ترك بود و بر قسمتی از منطقه‌ی دیلمان که دژ الموت و اطراف آن نیز از ضمایمش محسوب می‌شد، با سمت اقطاع‌دار، فرمان می‌راند. یورنتاش تا اندازه‌ای از تحولات اوضاع الموت باخبر بود. چه، محصلین او که برای گرفتن مالیات و باج به منطقه‌ی الموت می‌رفتند، اخیرا با مشکلات و مقاومتهایی رو به رو می‌شدند و غالبا ناامید باز می‌گشتند.

حسن در حاشیه‌ی اصول مذهب اسماعیلی که داعیان باطنی تعلیم می‌دادند و مردم را بدان می‌خواندند، یك

رشته قوانین اقتصادی واجتماعی وضع کرده بود وهرجا نهال مذهب باطنی ریشه می‌گرفت، پیروان "دعوت جدید" را به متابعت از این قوانین و قراردادها که نسبت به معمول زمان بسیار تازه و مترقی بود، تشویق می‌کرد· زیرا قصد او در ترویج و توسعه‌ی مذهب باطنی محدود نمی‌شد ومبارزات مذهبی ، از نظر حسن ، وسیله‌وزمینه ای بود برای بنیان نهادن یك حکومت نوین مبتنی بر قوانین و بدعتهای سیاسی‌واقتصادی واجتماعی ·

در پاره‌ای نقاط و میان پاره‌ای طبقات ، همین تجدید نظر طلبی موثرترین وسیله‌ی اشاعه‌ی دعوت و پیشرفت آیین باطنی بود· از جمله در زمینه‌ی اقتصادی ، حسن با آشنایی به نظام اداری حکومت آل سلجوق که مملکت را تکه تکه به والیان ، سرداران و حکام اجاره می‌داد یا به اصطلاح زمان به " اقطاع" می‌سپرد، خوب می‌دانست که وقتی سرنوشت مردمی سراسر در قبضه‌ی اقتدار و اختیار سردار یا امیر حاکم جابری قرارمی‌گیرد چه برآن مردم می‌گذرد وچه‌گونه ستمهایی‌ازناحیه‌ی اقطاع داران ومباشران آنها برتوده‌ی مردم تحمیل می‌شود·

از این رو " دعوت باطنی " که به وسیله‌ی حسن رهبری می‌شد بر روی قاعده‌ی " اقطاع " داری قلم بطلان می‌کشید و به موجب قاعده‌ی تازه‌ای که حسن جانشین سنت اقطاع داری کرده بود، هر فرد باطنی موظف بود فقط یکدهم از عواید نقدی یا جنسی خود را به نام "عشریه" کنار بگذارد و به مراکز باطنی تسلیم کند تاصرف هزینه‌های عمومی و قشونی شود·

این ایام در " الموت " و پاره‌ای دژها و آبادیها که یکپارچه در تصرف باطنیان قرار داشت، قانون مالیاتی حسن جای قوانین اقطاع داری را گرفته بود و اهالی از پرداخت باجهای مقرر به مباشران "امیریورنتاش " که اقطاع دار منطقه بود، امتناع می‌کردند· امیریورنتاش در بادی امر به این سرکشی چندان اهمیتی نمی‌داد، ولی رفته رفته که از تغییر اوضاع در منطقه‌ی الموت چیزهایی شنید درصدد برآمد حساب خود را با کسانی که در منطقه‌ی نفوذ وی اسباب مزاحمت شده بودند یکسره کند· به این قصد مشغول تدارك سپاه و کسب اطلاعات و اخبار درباره‌ی عده و قدرت مزاحمان

بود که فرمان ملکشاه به دست او رسید و امیریورنتاش اقدامات قبلی خود را برای تجهیز قوایی مختصر و محدود، تبدیل به تدارك سپاه کرد تا عظمت قضیه را بیشتر جلوه دهد. اما همین تعلل سبب شد که در نخستین لشگرکشی، برف سنگینی میان سپاهیان امیریورنتاش ودژ "الموت" حایل شود. برفی که تا سینه‌ی اسبها در شکم آن فرو می‌رفت و لحظه‌ای از باریدن نمی‌ایستاد.

زمستان الموت فرا رسیده بود.

سرداران امیریورنتاش که با اوضاع منطقه و زمستان سخت و طولانی آن آشنا بودند، علی‌رغم اصرار و تاکید فرمانده‌ی خود، سرانجام او را متقاعد ساختند که اگرازهمان راه بازنگردد، دیری نخواهد گذشت که همه‌ی سپاه زیربرف مدفون شود.

امیریورنتاش ناگزیر راه طی شده را بازگشت و درگزارشی برای نظام‌الملك وصف حال خود را نوشت.

مهدی علوی نیز که رفته رفته عنوان مشاور نظام‌الملك را در امور مربوط به الموت پیدا کرده بود، بر گزارش یورنتاش شهادت داد. اما در همان احوال که امیریورنتاش در راه رفت و برگشت، ومرکزحکومت درکار یورنتاش مرد د بود، بازوانی که در"الموت" شالوده‌ی دژ وجامعه‌ای نوین را بنیاد می‌نهاد، به طرزی خستگی‌ناپذیر و بدون وقفه به کارخود ادامه می‌داد.

در این زمان حسن تنها نبود. پیش از آن که زمستان الموت فرا برسد پیامی برای بونجم به توسط عبدالملك عطاش فرستاد و از وی خواست تا صفیه را به الموت روانه کند، و دیری نگذشت که صفیه به الموت رسید. اینك او نیز به همراه سایر مردان و زنان باطنی در تجدید بنای الموت همکاری داشت و مثل آنها شاهد پیشرفتهایی بود که در جهت سازمان دادن قلعه و تجهیزات دفاعی آن حاصل می‌شد.

مهمترین مساله در این کوششها تامین آب و آذوقه بود. صخره‌ی الموت در میان دهها رشته آب جاری قرار گرفته بود، اما نهری که آب به دژ برساند یا آب انبارهای بزرگی‌که بتوان آب کافی در آن ذخیره کرد، در قلعه وجود نداشت. حسن، علت این نقیصه را در چنان دژی حدس می‌زد زیرا پیش‌از آن هرگز الموت به چشم یك دژ جنگی مورد توجه قرار نگرفته،

در معرض جنگی واقع نشده بود، و سالهای سال از این دژ تنها به‌عنوان زندان سیاسی استفاده می‌شد و همین جنبه را نیز در سالهای اخیر از دست داده بود. اما اکنون سرنوشت دیگری به الموت روی آورده بود. در روزگاران آینده، الموت می‌بایستی در برابر تهاجمات سخت و محاصره‌های طولانی مقاومت می‌کرد، و این مقصود، با نقصان آب و آذوقه، همواره دور از دسترس می‌ماند.

از همین رو، حسن در بادی امر اقدام به تعبیه‌ی آب انبارهایی کرد و از دل کوهستان راهی به آب انبارها گشود تا در فصل زمستان سیلابه‌ها را به درون آب انبارها بریزد، سپس به حفر چند رشته قنات مشغول شد. حسن نقشه‌ی بزرگتری برای تامین آب الموت در سر داشت که عبارت بود از حفر تونل برای انتقال آب رودخانه به دژ، کاری که حتی تصور آن مشکل بود مع هذا حسن به انجام دادن آن مصمم بود ولی می‌دانست با نیروی موجود و فاصله‌ی یک سال و دو سال نمی‌توان از عهده‌ی چنان کاری برآمد.

در همان حال که احتیاطات لازم برای تامین آب دژ صورت می‌گرفت، به قصد تامین آذوقه نیز حسن دستور داده بود زندانهای متروك و نیم ویران شده‌ی دژ را مرمت و به انبار غله مبدل کنند. حسن در ساعاتی از روز که میان قلعه و در اطراف آن گردش می‌کرد و امکانات دفاعی دژ را می‌سنجید، در عین حال به نقشه‌های خود برای آوردن آب جاری به دژ هم می‌اندیشید و نیز هر وجب از زمینهای زیر پای خود را مستعد کشت می‌یافت، اشاره می‌کرد تا در آن بذر بپاشند. به طوری که حتی پشت بامهای گل‌اندود خانه‌ها در داخل دژ از زیر کشت بیرون نمانده، در فصل بهار، به جای علفهای خودرو، سراسر پشت بامها از خوشه‌های گندم و جو پوشیده بود.

جنبش‌نوین باطنی به‌الموت و اطراف آن محدود نمی‌شد. رفیقان ود اعیان ورهبران‌باطنی‌که شعار پناه بردن به دژها، برنامه‌ی اساسی‌ایشان اعلام‌شد مبود، در هرگوشه‌ای از مملکت دژی‌را درنظرگرفته، برای دست یافتن‌بدان می‌کوشیدند.

در پاره‌ای نقاط که سابقه‌ی نفوذ و زمینه‌ی دعوت باطنی

بیشتر بود تصرف دژها آسانتر انجام می‌گرفت. در بعضی نقاط حوادث و پیشامدها باطنیان را در اجرای مقاصدشان کمک می‌کرد. اما اکثرا راه باطنیان پر ازسنگلاخها و موانع و مشکلات بود که این راه را ناچار می‌بایستی یا با حیله یا با جنگ، یا با مقاومت و سرسختی و تحمل صدمات و لطمات فراوان، طی می‌کردند.

اکنون حکومت بیدار شده، با چشم باز همه جا مراقب فعالیتهای پنهان و آشکار اهل باطن بود. نظام‌الملك که از کوششهای خود برای مصمم ساختن شاه به دفع قاطع باطنیان طرفی نبسته بود، هرچه بیشتر به علمای سنت وجماعت، مذهب رسمی ایران در آن روزگار، نزدیك می‌شد و در مجامع آنها دست به دست می‌مالید و با تاثر می‌گفت:

- اگر پادشاه ماضی زنده بود، می‌دانست که من چه می‌گویم و خطری که پیش بینی می‌کنم تا چه حد مهلك و قابل تامل است. افسوس که پادشاه جوان است و به صداقت من در این قضیه مشکوك. حال آن که شما می‌دانید حرف شخص، و عناد شخصی، در میان نیست. باشد تا ملاحده‌ی مخاذیل قوت بگیرند وریشه‌ی دین و سلطنت را از میان بردارند!

علمای سنی با خواجه همراه بودند و سیاست او را در سرکوبی هرگونه جنبشی، پیش از آن که نضج بگیرد و دامنه پیدا کند، می‌ستودند. در این زمینه نظام‌الملك حتی توانسته بود علمای شیعه رانیز جلب و موافق سازد و قدرت روحانیون، پشتوانه‌ی اصلی اقداماتی بود که وی می‌توانست برای مبارزه با دشمن شروع‌کند. به همین جهت، پیکهای حکومت، علاوه بر آن که پیغامهای دولتی را میان دارالخلافه‌ی " اصفهان " و اقطار مملکت رد و بدل می‌ساختند، غالبا حامل پیامهایی نیز بودند که روحانیون متنفذ مرکز برای محافل روحانی در ولایات می‌فرستادند و ایشان را به آماده شدن وآماده کردن مردم به منظور قمع نهضت باطنی دعوت و ترغیب می‌کردند.

بدین‌سان، در پناه آرامشی که طوفانی سخت به دنبال داشت، طرفین مبارزه صفوف خود را آرایش می‌دادند و هر دو منتظر جنگ بزرگ بودند.

شروع این جدال بزرگ بستگی داشت به سرنوشت نبرد نظامی الموت که قرار بود بلافاصله بعد از فصل زمستان صورت بگیرد. هرگاه امیریورنتاش موفق می‌شد الموت را تسخیر کند و حسن را به چنگ آورد، از نظر نظام‌الملك فتنه خاتمه یافته بود و احتیاج به مبارزه‌ی ضد باطنی پیدا نمی‌شد. در غیر این صورت، نظام‌الملك خود را از اقدام به چنین عکس‌العمل خشونت آمیز ود امنه‌داری در مقابل باطنیان ناگزیر می‌دانست.

زمستان سخت، الموت را چنان در محاصره گرفته بود که هفته‌ها هرگونه رفت و آمد و تماسی بین قلعه و دنیای خارج از قلعه ممتنع ماند. اما گاه به گاه که هوا اندکی به ملایمت می‌گرایید مردمان بومی با خبرگی خاص و آشنایی به منطقه می‌توانستند از قلعه خارج شوند و دوباره در زمان مساعدی به قلعه بازگردند. به وسیله‌ی این مردان بود که حسن دیر به دیر، اما به‌هرحال هرچندگاه یك بار خبرهایی از احوال رفیقان کسب می‌کرد و احیانا پیامی برای آنها می‌فرستاد.

از خبرهای خوش این زمستان، تسخیر دژ بزرگی در قهستان "کوهستان" از ولایات مهم خراسان بود که کلید این منطقه به شمار می‌آمد. دژ بزرگ قهستان جزو دژهایی بود که حسن به‌هنگام گشت و گذار و تفحصات خود در اکناف ایران برای استقرار مرکز حکومت باطنی درنظر گرفته، پیرامون آن مطالعاتی هم‌کرد مبود، اما به دلایلی ازاین‌خیال منصرف شد.

منطقه‌ی قهستان از پایگاههای مهم شیعه بود و اکثریت مردم آن، به طور کلی نظر خوشی نسبت به حکومت ترکان سلجوقی نداشتند. به همین سبب، داعیه‌های استقلال‌طلبی در میان مردم قهستان رواج داشت و چندین بار تظاهر کرده، ولی سرکوبی شده بود. از این گذشته دژی که حال به تصرف باطنیان درآمده بود و حسن آن را از نزدیك می‌شناخت، از لحاظ موضع دفاعی حتی بر الموت امتیاز وبرتری داشت. بدین ملاحظه. حکومت سلاجقه که همیشه از ناحیه‌ی قهستان احساس نا امنی می‌کرد، به خلاف معمول که شهری را مرکز ولایت می‌کنند، این دژ را به عنوان کرسی‌نشین ولایت قهستان معین کرده بود تا در برابر شورشها و طغیانهای احتمالی بتواند مقاومت کند.

مرادحسن ضمن تعلیماتش بعد از استقرار در الموت و صلاددادن شعار "علیکم بالقلاع" توجه دادن باطنیان به همین دژ نیز بود. در این نقطه‌ی مملکت، باطنیان از پیش عده و نفوذ زیادی داشتند. حسن برای آنها پیام فرستاد که می‌توانند با شعار استقلال‌طلبی هماهنگ شوند و عده‌ی بیشتری از مردم قهستان را به سوی خود جذب و جلب کنند. این تدبیر بیش‌از آن‌چه انتظار می‌رفت تاثیر کرد و قدرت باطنیان را به چند برابر افزایش داد. اما به فرض که همه‌ی مردم قهستان نیز باطنی می‌شدند باز ازعهده‌ی تسخیر دژ قهستان بر نمی‌آمدند. تا آن که دست اتفاق و تصادف کار خود را صورت داد. عامل سلجوقی قهستان که مردی مقتدر و سفاك، و درعین حال عیاش و شهوت پیشه، بود، به خواهر یکی از جوانان خانواده‌ی بزرگ و معروف "سیمجور" دلباخته، چشم دوخته بود. حکمران با سودای این عشق ناپاك و آلوده به گناه، باب مراوده با خاندان دختر باز کرد و چیزی نگذشت که افسانه‌ی عشق رسوای او از پرده بیرون افتاد. مع هذا مرد عاشق از آن جمله مردمان نبود که رسوایی مانع کار او شود. زیرا آشکار شدن ماجرا حتی بر تجری وی افزود. علی‌رغم برادر و کسان دختر که در دوستی را به روی حکمران بسته بودند؛ حکمران این بار از راه تهدید و آزار و ایجاد مزاحمت وارد شد و برادر دختر وقتی خود را باچنان حریفی رو به رو دید، به باطنیان که دسته‌ی قدرتمندی بودند و علنا با حکومت سلجوقی و عوامل آن مخالفت می‌کردند ،پناه برد. این فرصتی بود برای باطنیان قهستان که شورشی برانگیزند و حکمران بدچشم و بدنهاد را از میان بردارند، بدون آن که اسم باطنیه و پای ایشان در میان باشد.

کارعشق و رسوایی حکمران چنان بالا گرفته بود که‌تدارك مقدمات شورش زحمتی نداشت. همین قدر لازم بود که شورش در مسیر هدف مشخص باطنیان، یعنی از میان بردن حکمران به جرم دست درازی آشکار به نوامیس مردم، هدایت شود و نتیجه‌ی اصلی، که دست یافتن‌به دژ بود، حاصل آید.

دست تقدیر که موجبات واقعه را فراهم ساخته بود، چون نقشه پردازی چیره‌دست، قدم به قدم باطنیان قهستانی را

در پیش بردن نقشه‌ی غافلگیری و دستگیرساختن حاکم و وادار کردنش به تسلیم دژ به بهای حفظ جان و فرار دادن وی از چنگال مردم خشمگین تا به نقطه‌ی مقصود همراهی و راهنمایی کرد، و اواخر زمستان بود که حسن در قلعه‌ی الموت اطلاع یافت دژ قهستان در تسخیر رفیقان باطنی است.

برای این دژ، حسن خیالی خاص در سر داشت. به همین دلیل نگاه‌داری دژ قهستان را به اندازه‌ی حفظ الموت مهم و لازم می‌شمرد. مسوولیت دژ و رهبری باطنیان قهستان را لازم بود به مردی بسپرد که لیاقت چنین مسوولیت بزرگی را داشته باشد: مردی چون حسین قاینی، که میان باطنیان الموت به " سایه‌ی سیدنا " شهرت داشت و در حقیقت همه جا مثل سایه‌ای در کنار حسن دیده می‌شد. سایه‌ای که حسن را در کارها و تصمیمهایش یاری می‌داد و فکری روشن ونظری وسیع داشت. همچون خود حسن از ابتکار و خلاقیت و استقلال فکر بهره‌ی فراوان برده، هم او بود که نخستین نگهبان قلعه‌ی الموت را به " دعوت جدید " فراخواند، و نفوذ خود را از دروازه‌ی بسته‌ی الموت به درون فرستاد تا آن را را به روی حسن و یارانش بگشاید.

بدین گونه زمستان گذشت و بهار پرحادثه فرا رسید.

حسن از فراز باروی الموت به زیر پای خود می‌نگریست که برفها در پیرامون دژ آب می‌شد و گیاهها جوانه می‌زد، و هر لحظه انتظار سپاهیان سلجوقی را می‌کشید. در سراسر "شهریارکوه" و رودبار الموت این حالت انتظار حکومت می‌کرد. گشتیها که مامور بودند رسیدن سپاه خصم را به منطقه‌ی الموت اعلام کنند با دیدگان باز جلگه‌های اطراف را زیر نظر داشتند و لحظه‌ای از ماموریت خود غافل نمی‌شدند. در عین حال سنگربندی و تدارکات رزمی از حاشیه‌ی " الموت رود " گرفته تا درون دژ بدون وقفه ادامه داشت. با همه‌ی این احوال آن‌چه حسن را مطمئن می‌ساخت تنها موضع و موقع و استحکام دژ بود زیرا عده‌ی مدافعان " الموت " حتی با کوچکترین واحد سپاهیان آل سلجوق قابل مقایسه نبود.

انتظار حسن دیری نپایید و سرانجام امیر " یورنتاش " با سپاه جراری که تدارک دیده بود به پای قلعه تاخت.

نخستین پایگاه رزمی باطنیان بر کرانه‌ی " الموت رود" استقرار یافته بود و یورنتاش که بدون برخورد با مقاومتی تا ساحل رودخانه پیش تاخته بود در این نقطه ناگهان با کانون مقاومتی رو به رو شده، پیش از آن که به خود آید، عده‌ای از پیشتازان سپاه خویش را از کف داده بود.

یورنتاش ناگزیر امر به توقف داد و سپاهیان خود را در آن سوی رودخانه پیاده کرد. او در موقع و شرایط دشواری قرار داشت، زیرا دشمن آن سوی رودخانه را تصرف کرده، در سنگرهای مطمئن جای گرفته بود، در حالی که مردان وی ناگزیر بودند برای رسیدن به پای قلعه از رودخانه بگذرند و با جریان تند رودخانه، امکان آن نبود که بتوانند درحال عبور از آب، به عملیات رزمی دست بزنند. از این رو گذشتن از رودخانه در آن شرایط مستلزم دادن تلفات زیادی بود که تقبل آن با تدابیر فرماندهی توافق نداشت.

مردان باطنی به این ترتیب چند هفته‌ای قوای مهاجم را از پیشروی به طرف دژ مانع شدند تا سرانجام " یورنتاش" دریافت که مواضع و عده‌ی جنگجویان حریف در آن سوی رودخانه محدود است، و نمی‌توانند درمحوطه‌ی وسیعی جلوی سپاهیان او را بگیرند. این بود که قسمتی از وسایل قلعه گیری را در ساحل رودخانه استوار ساخت و در حالی که سنگرهای مدافعان باطنی را در آن سوی آب به آتش بسته بود، سپاهیان خود را به طور پراکنده از رودخانه عبور داد. باطنیان نیز که وضع خود و نقشه‌ی حریف را دریافته بودند، ناگزیر به داخل دژ عقب نشستند.

امیر " یورنتاش" فاتحانه از آب گذشت و به پای صخره‌ی الموت رسید. اما از مشاهده‌ی صخره و دژی که در طول حکمرانی خود بر آن منطقه هرگز تصورش راهم نکرده بود، غرق در حیرت شد. امیریورنتاش مردی جنگ دیده بود و با همان نگاه اول می‌توانست حدس بزند دژی که برفراز صخره قرار دارد از جمله دژهای معمولی نیست و گرفتن آن فقط به یك معجزه احتیاج دارد والا با سپاه و ابزار رزمی نمی‌توان بر چنان قلعه‌ای دست یافت.

با این همه محاصره‌ی نومیدانه‌ی دژ را آغاز کرد و پس از

آزمودن وسایل قلعه‌گیری و بی‌نتیجه ماندن یورشهای مکرر وی به جانب دژ، پیکی به اصفهان روانه ساخت و اوضاع و شرایط را برای خواجه گزارش کرد و به انتظار در پای قلعه نشست. در این زمان نظام‌الملك اطلاعات وسیعی درباره‌ی «الموت» به‌اختیار داشت و می‌توانست وضع امیریورنتاش و مشکلات او را حدس بزند. مع هذا در جوابی که فرستاد او را به‌ادامه‌ی محاصره تاکید کرد و یادآور شد که آب و آذوقه‌ی الموت به زودی تمام می‌شود و ساکنان دژ مجبور به تسلیم خواهند شد.

امیریورنتاش از اوضاع داخل دژ و میزان آب و آذوقه و حتی قدرت جنگی و عده‌ی مدافعان دژ اطلاعی نداشت. اما قبل از لشگرکشی به الموت، اطلاعات پراکنده‌ای درباره‌ی دژ کسب کرده بود و مجموعه‌ی این اطلاعات نوید بخش آن بود که ذخیره‌ی آب دژ به یك هفته نمی‌کشد؛ حال آن که با شگفتی می‌دید هفته‌ها است دژ را در محاصره دارد و هنوز ازتمام شدن آب وتسلیم‌مدافعان اثری ظاهرنشده است.

این قضیه برای او صورت معمایی پیدا کرده بود و به همین سبب چندان امید نداشت که پیش بینی نظام‌الملك به اصابت بپیوندد. درعین حال نمی‌توانست دستور صریح وزیر اعظم را که یقین داشت در سپاه او نیز مثل همه جا عاملان و جاسوسانی دارد و جزییات حرکات و تصمیمات او را به اصفهان گزارش می‌دهند، پشت گوش بیاندازد. از این رو سپاه خود را دو دسته کرد: دسته‌ای را به سرکردگی یکی از امیران کارکشته و کارزار دیده‌ی خود به محاصره‌ی الموت گماشت و خود با نیمی دیگر از سپاهیانش به قصد سرکوبی باطنیان آبادیها و مناطق اطراف که دعوت حسن را پذیرفته، مدتی بود از پرداخت باج به مباشران و ماموران وی خودداری می‌کردند، به راه افتاد.

امیر «یورنتاش» تصمیم داشت با قتل عام باطنیان در منطقه‌ی شهریارکوه و رودبار الموت دستهای حسن را قطع کند. اراده‌ی این سردار ترك که مردی سنگدل و بی‌شفقت بود به زودی در سراسر منطقه به مرحله‌ی عمل درآمد. سواران او در یورشهای متوالی به دهات و قرا و دژهای اطراف، خانواده‌های باطنی را از دم تیغ گذرانده، هرجا کسی را

مظنون یافتند بی تامل به خاك و خون کشیدند. موجی از خون در مزارع سبز اطراف الموت جاری شد و کشتار بی‌رحمانه‌ی باطنیان، در تهاجمات بعدی به‌آتش زدن دهات و آبادیهایی کشیده شد که از پرداخت باج و عوارض مقرر به مباشران امیریورنتاش خودداری کرده بودند.

حسن از فراز باروی الموت، ستونهای دود و آتش را که ازگوشه و کنار به آسمان زبانه می‌کشید ونشانه‌ای از قتل عام باطنیان بود تماشا می‌کرد و دانه‌های اشك روی گونه‌هایش می‌لغزید، اما علی‌رغم آن همه فجایع همچنان در عزم خود استوار بود و به مردانی که در اطرافش اجتماع کرده، با دیدگان پرسشگر به دهان او چشم دوخته بودند می‌گفت:

ـ اگر آنها کسان و یاران ما را نکشند، چه کسی می‌تواند حقانیت ما را به دیگران ثابت کند؟ بگذارید آنها مردان و زنان ما را از دم تیغ بگذرانند و خانه‌ها و مزارع را به آتش بکشند تا همه بدانند قیام ما، قیام برضد حکومت اوباش و آدمکشان است. حکومتی که به زور شمشیر بیگانه بر این سرزمین تحمیل شده است... من به شما قول می‌دهم به خلاف انتظار آنها که تصور می‌کنند با این قتل عام اهل باطن را ریشه کن خواهند کرد، از هر قطره خون یك باطنی دهها مرد باطنی به وجود آید و این خونها نهال نورس قیام ما را قوت بخشد!

با این همه حلقه‌ی محاصره‌ی سپاهیان سلجوقی مانع از آن بود که سخنان دلگرم کننده و امیدبخش حسن از چهار دیواری دژ فراتر برود، و باقیمانده‌ی باطنیان، آنها که هنوز شناخته نشده، یا به چنگ سربازان یورنتاش نیافتاده بودند پنهانی از خانه و دیار خود به قزوین و ری شهرهای دیگر می‌گریختند، به طوری که در پایان فصل تابستان به جز هفتاد نفر یاران حسن در داخل دژ، از باطنیان در همه‌ی آن منطقه‌ی وسیع کسی نمانده بود.

امیریورنتاش بر حسب تعلیمات نظام‌الملك، محاصره‌ی

دژ را سرسختانه ادامه می‌داد و رفته رفته کار بر یاران سخت می‌شد. ذخیره‌ی آب و آذوقه رو به اتمام می‌رفت. انبارها یکی بعد از دیگری از آب و آذوقه تهی می‌گشت و رشته‌های ارتباط نیز از هر سو بین الموت و دنیای خارج همچنان بریده بود.

رفیقان باطنی چهره‌ی کریه عفریت گرسنگی و تشنگی را که بر فراز دیوار دژ نشسته بود، می‌دیدند و بر خود می‌لرزیدند. آنها همه می‌دانستند در پایین دژ دشمن به انتظار نشسته است تا روزی که مدافعان بی‌رمق دژ، با لبهای خشك و شکم گرسنه، دروازه‌ی الموت را بگشایند و از روی اضطرار خود را به شمشیر خونریز خصم تسلیم کنند.

همراه آب و آذوقه، امیدهای دژنشینان نیز به سرعت رو به تحلیل می‌رفت و رفته رفته این زمزمه قوت می‌گرفت که تا توش و توانی باقی است باید دژ را گذاشت و در پناه شب به کوهستانها گریخت.

در آن دژ، تنها یك تن بود که قوت قلب و امیدهای خود را مثل روزهای اول محاصره حفظ کرده بود و تصمیم به ترك دژ نداشت. مردی که سرنوشت خود را با سرنوشت الموت گره زده بود!

حسن به هیچ عنوان فکر خروج از دژ و گریختن یا تسلیم شدن را به دل راه نمی‌داد و رفیقان باطنی که استواری عقیده و ثبات قدم او را می‌دیدند، در عین نگرانی و نومیدی، جرات نمی‌کردند از راز دل و اندیشه‌های ضمیر خود نزد او پرده برگیرند.

با این حال روزی رسید که مدافعان دژ آخرین امید خود را از دست دادند و تصمیم گرفتند حسن را بی‌پرده در جریان وضع و تفکرات خود قرار دهند. در اجتماعی دور از چشم حسن و پنهان از وی با هم رای زدند و متفق شدند که هرگاه پانزده روز دیگر محاصره ادامه پیدا کند، قطره‌ای آب در دژ باقی نخواهد ماند و همگی از تشنگی هلاك می‌شوند. ازمد تها پیش آب وآذوقه در دژ جیره‌بندی شده بود و به تدریج که آب و آذوقه رو به تقلیل می‌رفت، از میزان جیره‌ی

افراد نیز کاسته می‌شد تا جایی که سهم روزانه‌ی آنها فقط برای مقاومتشان در مقابل مرگ کفایت می‌کرد و نیروی بدنی آنها به حداقل رسیده بود.

این جیره و سهمیه نیز حداکثر تا دو هفته‌ی دیگر می‌توانست دوام کند و پس از آن به صفر می‌رسید. از این رو مردان دژ تصمیم گرفتند پیش از آن که مجبور شوند خود را به دشمن تسلیم کنند راه حلی بیابند و خود را از تله‌ای که در آن گرفتار شده بودند، نجات دهند.

در پایان این گفت و گو، رفیقان باطنی تصمیم گرفتند از حسین قاینی کمشاور و یار نزدیک حسن بود استمداد کنند و او را با پیامی نزد حسن بفرستند که وضع بدین گونه است و به حکم عقل باید هرچه زودتر چاره‌ای اندیشید؛ پیش از آن که راههای چاره از همه سو مسدود شود.

پیام دژنشینان در حسن هیچ گونه شگفتی ایجاد نکرد. حسن خود می‌دانست که یاران او در الموت بیش از آنچه در قدرت آدمی است پایداری و فداکاری کرده‌اند و چون از وضع آذوقه و آب دقیقا اطلاع داشت به آنها حق می‌داد از این بابت نگران باشند. اما به هیچ قیمت، حتی به قیمت جان دادن از تشنگی و گرسنگی نیز حاضر نبود دژ الموت را از دست بدهد. این عزم جزم، مانع از آن می‌شد که یاس در قلب حسن راه یابد و در مشکل‌ترین شرایط، احساسی گنگ و ناشناس امیدهای او را تقویت می‌کرد.

حسن پیشنهاد حسن قاینی را پذیرفت و اجتماعی از جمیع مدافعان دژ ترتیب داد تا در آن اجتماع هرکس حرفی و نظری دارد بی‌پرده بیان کند. حسن امیدوار بود با نفوذ سحرآمیز خود برای نوبتی دیگر رفیقان باطنی را به پایان کار امیدوار سازد و از نگرانی آنها بکاهد. اما واقعیت چنان دردناک بود که برخلاف انتظار و توقع وی، مدافعان دژ یکصدا نگرانی خود را نسبت به روزهای آینده ابراز داشتند و حسن نیز ناچار شد با صراحت اعلام دارد که اگر امر دایر شود به‌تنهایی در دژ خواهد ماند و تا لحظه‌ی آخر حیات برای نگاه داری دژ مقاومت خواهد کرد.

ساکنان و مدافعان الموت را حسن ازمیان نخبه‌ی

خانوارهای باطنی انتخاب کرده بود. بدین معنی که بعد از استیلا بر الموت، حسن ازباطنیانی که می‌شناخت و می‌دانست رشته‌ی اعتقاد و ارادت آنها تا چه حد محکم است به الموت دعوت کرد و تدریجا ایشان را جانشین سکنه‌ی بومی و نودینان قلعه ساخت. زیرا چنین روزهای سختی راپیش‌بینی می‌کرد و می‌دانست در این زمان به کسانی احتیاج خواهد داشت که از فداکردن جان دریغ نداشته باشند. بدین‌سان مخاطب وی در این لحظه کسانی بودند که ولو سرشان می‌رفت حاضر نبودند "سیدنا" را تنها در دژ بگذارند و از گرد او متفرق شوند. آنها می‌خواستند حسن را برای خروج از دژ با خود همراه کنند، ولی اکنون که می‌دیدند حسن به هیچ قیمت آماده برای ترک گفتن دژ نیست، ناگزیر باید فکر دیگری می‌کردند.

بن بستی را که پیش آمده بود، یکی از مردان باطنی با سخنان خود شکست:

- من عقیده‌ای دارم... در این دژ تنی چند از مردان هستند که مثل من از تکفل عیال و اولاد فارغند. اگر ما چند نفر این‌جا بمانیم آب و آذوقه‌ای که ذخیره مانده است مدتی دراز و شاید تا فرا رسیدن زمستان احتیاجات ما را کفایت خواهد کرد. ما می‌توانیم با همین آب و آذوقه دژ را حفاظت کنیم و هنگامی که محاصره برداشته شد دروازه‌ی دژرابه‌روی یاران بگشاییم!

پیشنهاد مرد باطنی ارزش آن را داشت که مورد تامل بیشتری قرار بگیرد، خاصه آن که همان لحظه چند تن مردان و جوانان مجرد آمادگی خود را برای ماندن در قلعه اعلام داشتند. ولی حسن هنوز آن چنان نومید نشده بود که درباره‌ی خروج از الموت به طور جدی بیاندیشد و همچنان مایل بود یاران خود را به ادامه‌ی مقاومت ترغیب کند.

حسن می‌توانست از یاران خود بخواهد که بدون هیچ قید و شرط وچشم بسته نظر او را درباب ادامه‌ی اقامت و مقاومت در الموت بپذیرند؛ اما این عمل به اساس‌آیین باطنی لطمه می‌زد زیرا که اصول آیین باطنی برپایه‌ی تامل و تفکر استوار بود و داعیان باطنی، همواره تابعیت کورکورانه را

در امور مربوط به اجتماع و زندگی محکوم و اهل باطن را به پیروی از حکم خرد در انتخاب راه و رسم زندگانی تبلیغ می‌کردند. تعبد و تسلیم لاشرط در اصول اعتقادات باطنیه فقط هنگامی مجاز بود که پای حکم امام در میان باشد، برای این که حکم امام مظهر اراده‌ی خداوند شناخته می‌شد.

از همین رو، حسن که مایل نبود در باب مدافعه از دژ در دل مدافعان تزلزلی راه یابد و در عین حال نمی‌خواست اراده‌ی خود را بر ایشان تحمیل کند از جای برخاسته، گفت:

- تردیدی برایم حاصل شده است که مبادا برخی از رفیقان پیش خود بیاندیشند: چه گونه است که من همه‌ی مشکلات و مضایق را می‌بینم و از حکم عقل که با ادامه‌ی اقامت و پایداری در این دژ مغایر است سر باز می‌زنم. این توهم ناچارم می‌کند پرده از کار برگیرم و به شما بگویم که مرا از امام اشاره رسیده است: رفیقان از این موضع انتقال نکنند که اقبال در این مقام به ایشان روی خواهد نمود!

آن زمان هنوز نهضت باطنی ایران کاملا رنگ استقلال به خود نگرفته، شعبه‌ای از جنبش جهانی اسماعیله بود که مرکز آن در قاهره‌ی معزیه قرار داشت. اسماعیلیان ایران نیز همچنان به امامت مستنصر قایل بودند و اعتبار خاص حسن از این جهت بود که همه می‌دانستند محضر امام را دریافته‌است و عقیده‌داشتند با امام‌مرتبط است. حوادث عجیب زندگی حسن و جَستن او از خطرات و دامهایی که بر سر راهش گسترده می‌شد، این عقیده را چنان تقویت کرده، استوار ساخته بود که برای باطنیان، به خصوص عوام آنها، در زمینه‌ی کرامات وی تردیدی وجود نداشت. این بود که سخنان حسن مثل آبی روی آتش اثر گذاشت و به هرگونه بحثی درباره‌ی ترک مقاومت و گریختن از دژ خاتمه داد.

ده روز بر این مذاکرات گذشت و در برابر دیدگان وحشت زده‌ی ساکنان دژ، ذخیره‌ی آب و آذوقه رو به اتمام می‌رفت که غفلتا نگهبانان دژ متوجه شدند دشمن مشغول جمع‌کردن تجهیزات و برچیدن محاصره است. نگهبانان ابتدا تصور می‌کردند مقصود از جمع‌آوری اردو، نوعی نقل و

انتقال نظامی است. اما هنگامی که متوجه شدند دشمن برای عزیمت از پای دژ آماده می‌شود، به یاد سخنان حسن افتادند و دیوانه وار از باروی دژ پایین آمده، فریاد زنان، شکستن محاصره و عزیمت قوای دشمن را به ساکنان قلعه بشارت دادند.

حسن در اقامتگاه خود از این خبر مطلع شد و با آن که سخت حیرت کرده بود، احساسات خود را پنهان داشت و وقتی مطمئن شد که نگهبانان در تشخیص خود اشتباه نکرده‌اند، از رفیقان که دسته دسته به طرف اقامتگاه وی هجوم می‌بردند درخواست کرد لحظاتی تنهایش بگذارند تا شکر خدا گوید و امام را دعا کند.

به محض آن که درها پشت سر "رفیقان" بسته شد و حسن خود را تنها یافت بغضی که به گلویش فشار می‌آورد ترکید و اشك ریزان سر به سجده گذاشت، زیرا درست موقعی این خبر را به او می‌دادند که او نیز مثل دیگران امید خود را از دست داده، مضطر مانده بود.

حسن تظاهر می‌کرد که منتظر چنین حادثه‌ای بوده است، همان طور که امام او را خبر داده بود. اما در حقیقت تصمیم ناگهانی امیریورنتاش به برداشتن آن محاصره‌ی طولانی او را نیز مثل دیگران متحیر ساخته بود حال آن که ترك ناگهانی مخاصمه از طرف امیر ترك مسبوق به یك سلسله کشمکشهای سیاسی میان نظام‌الملك و رقبای او بود که طولانی شدن محاصره را بهانه قرار داده، گاهی او را متهم می‌کردند که با همه‌ی ادعاهایش از گرفتن یك قلعه عاجز است و گاه می‌گفتند نظام‌الملك مخصوصا قضیه‌ی باطنیان را بزرگ می‌کند و به آنها میدان می‌دهد تا شاه را بترساند ومقام خود را استوار نگه دارد. این سعایتها در ذهن شاه که از وضع الموت خبری نداشت موثر می‌افتاد و هرچند یکبار با نظام‌الملك جر و بحث داشت. در این میان گزارشهای امیریورنتاش نیز که سر و تهی نداشت و بیشتر به منظور توجیه هزینه‌های هنگفت لشگرکشی تهیه می‌شد، بر ابهام قضیه و خشم شاه می‌افزود تا آن که ملکشاه به طور جدی بر نظام‌الملك متغیر گشت و در مجلس عام به او گفت محاصره‌ای

را که اسباب ننگ دولت سلجوقی است بردارد و یورنتاش را نیز از مقام خود معزول و به اصفهان احضار کند.

قاطعیت تصمیم ملکشاه که از لحن سخن او آشکار بود، برای وزیراعظم جای چون و چرا و درخواست تجدید نظرباقی نمی‌گذاشت. از طرفی خود او نیز نسبت به امیریورنتاش غضبناك بود و ناگزیر فرمان شاه را دایر به عزل امیریورنتاش و برچیدن خط محاصره از اطراف دژ به وی ابلاغ کرد.

بی شك هرآینه حسن در برابر پیشنهادهای یاران خود ضعف نشان داده بود و حرکتی از مدافعان دژ سر می‌زد که قرینه‌ای بر پریشانی وضع و غلبه‌ی نومیدی در داخل دژ آشکار می‌ساخت، امیریورنتاش به سادگی از محاصره‌ی دژ دست نمی‌کشید. اما او نیز در شرایطی فرمان عزل خود و شکستن محاصره را دریافت می‌داشت که شخصا از ادامه‌ی محاصره نومید شده، یقین کرده بود آب و آذوقه به اندازه‌ای در دسترس دژنشینان هست که بتوانند تا فرا رسیدن فصل زمستان مقاومت کنند و با آمدن زمستان نیز خواه نا خواه می‌بایستی قشون خود را فرا بخواند. این بود که درعزیمت به اصفهان و برداشتن محاصره درنگ نکرد.

با مراجعت سپاهیان امیریورنتاش، زندگی در الموت به حال عادی بازگشت. دروازه‌ی دژ پس ازچندین ماه به روی پاشنه‌ی خود چرخید و رفیقان باطنی به پای صخره سرازیر شدند و حسن پیروزی بزرگ خود را به همه‌ی مراکز باطنی اعلام داشت تا بقیه‌ی باطنیان نیز در سایر نقاط کشور پیروزی الموت را جشن بگیرند.

درنخستین جمعه‌ی بعد از شکسته شدن محاصره، جمیع باطنیان الموت، از مرد و زن، درمسجد قلعه اجتماع کردند و حسین قاینی بر فراز منبر قرار گرفته، به نام مستنصروبه پیروزی ابن صباح خطبه خواند و به اعتبار سخنان حسن که بشارت داده بود: " از امام اشاره رسیده است که دراین موضع اقبال به رفیقان روی می‌آورد " الموت را بَلْدَةُالْاِقْبال نام نهاد.

بعد، حسن به منبر رفت و تفصیلی پیرامون موضوعات و حوادث جاری بیان کرد و گفت:

ـ موفقیتی که به دست آوردیم در حد خود بسیار بزرگ

ولی در قبال مبارزه‌ی بزرگ ما کوچك است. حوادث این چند ماه برای ما محك آزمایشی بود که توانایی واستقامت خود را در برابر مشکلات وسختیها بسنجیم و خدا را شکر از این آزمایش روسپید بیرون آمدیم. در قضیه‌ی اخیر دشمن مقهور اراده و استقامت ما شد. ولی به دنبال عقب نشینی از پای صخره‌ی الموت، دشمن این بار به طور وسیع حمله‌ی خود را شروع می‌کند. در همه‌ی نقاط و با همه‌ی نیرو به ما حمله خواهد شد و ما ناگزیر خواهیم بود از همه‌ی دژها و مواضع خود مثل الموت دفاع کنیم. من اطمینان دارم طی مدتی که ما در محاصره‌ی امیر یورنتاش قرار داشتیم، نظام‌الملك به تجهیز قوا مشغول بوده است تا اگر در جنگی که به قصد تسخیر الموت و گرفتار ساختن یا از میان برداشتن من شروع کرده بود کامیاب نشد، جنگ بزرگ خود را به عزم برکندن ریشه‌ی نهضت باطنی آغاز کند. البته نظام‌الملك در این جنگ شکست خورد و به ظاهر ما فاتح شده‌ایم. اما از نظر دور ندارید که ما فقط توانسته‌ایم الموت را نگه‌داریم و در این ناحیه هرچه داشته‌ایم، به جز این دژ همه را از دست داده‌ایم. گروه فراوانی از یاران ما به شهادت فایض و گروه بیشتری دربه در و پراکنده شدند. از آن گذشته در برابر فرصتی که دشمن برای تجهیز و تقویت قوای خود داشته است، ما فرصت برای هیچ کاری نداشتیم و هیچ کاری نکردیم. اکنون به شما می‌گویم تا بدانید که فرصت ما کم است و کارهای ما زیاد. بعد از این اگر وضعی برای الموت پیش آید که ما ناگزیرشویم دروازه‌ی الموت را ببندیم و رابطه‌ی ما چندین ماه با رفیقان و پایگاههای دیگر باطنی گسسته شود، زیانهای فراوان بر نهضت باطنی خواهد رسید. بعد از این ما نمی‌توانیم در دژها بنشینیم و منتظرحمله از طرف دشمن باشیم. در مقام دفاع از خودمان باید به مقابل دشمن رفته، بایستیم و بجنگیم و فرصت ندهیم که دژهای ما در خطر محاصره بیافتد. علاوه برآن الموت سوای دژهای دیگر است. این‌جا سنگر و پایگاه وستاد

اصلی نهضت باطنی است. کافی نیست الموت قدرت دفاع از خودش و از این ناحیه پیدا کند. از این جا باید کمك به همه‌ی یاران و همه‌ی سنگرها برسد. اینها را می‌گویم تا بدانید از سحرگاه فردا که شنبه است زندگی در الموت عوض می‌شود. ما در این جا بر زمان افسار می‌زنیم و بر گرده‌ی آن سوار می‌شویم و وادارش می‌کنیم به سرعتی که ما می‌خواهیم حرکت کند نه بدان گونه که معمول آن است!

در حقیقت حسن تصمیم داشت سازمان سیاسی و اداری و نیز تشکیلات رزمی باطنیه را نخست در الموت و تدریجا در قلاع دیگری که به دست باطنیان افتاده بود، بنیاد نهد و جنگ مذهبی را با جنگ سیاسی و نظامی توام سازد.

طی چند ماهی که دژ الموت در محاصره بود، حسن اندیشه‌های خود را در باب تنظیم سازمان سیاسی و اداری و نظامی الموت به صورت برنامه‌ی مدونی تنظیم کرده، آماده بود تا بلافاصله آن را به معرض اجرا بگذارد. این بود که از بامداد روز شنبه، همان گونه که در اجتماع روز جمعه اعلام شده بود، زندگی ساکنان الموت تحت یك سلسله نظامات و ترتیبات تازه قرار گرفت و همان روز حسن نامه‌هایی به مراکز مختلف باطنیان کشور نوشت و از کلیه‌ی رهبران باطنی برای تشکیل اجتماع بزرگی به الموت دعوت کرد.

نهضت باطنیه‌ی ایران تا این زمان ازحدود یك مبارزه و تجدید نظرطلبی مذهبی تجاوز نمی‌کرد. درحالی که حسن تصمیم داشت پایه‌های حکومت مستقلی را بر اساس آیین باطنی استوار سازد و حکومت تازه‌ای بنیان نهد که مذهب فقط یکی ازجنبه‌های آن بود. متعاقب دستور و اشاره‌ی حسن، اکثریت خانوارهای باطنی به دژها منتقل گشته بودند و اکنون موقع آن بود که نخستین اجتماعات باطنی در داخل دژها شکل پیدا کند.

بدین قرار، می‌بایستی الموت به عنوان مرکز حکومت باطنی، به صورت اولین واحد اجتماعی و اداری وسیاسی فرقه‌ی اسماعیلیه سازمان داده می‌شد و الگوی سایر قلاع و مراکز تجمع باطنیان قرار می‌گرفت.

طرحی که حسن برای تاسیس مرکز تشکیلات اداری و نظامی و مذهبی حکومت باطنی در الموت آماده ساخته بود، از مطالعات و مشاهدات وی در قاهره و بغداد الهام می‌گرفت که با نظرات و ابتکارات شخصی خویش ادغام کرده بود.

به موجب این طرح وظایف هرکدام از ساکنان قلعه‌ی الموت از لحاظ فردی و اجتماعی مشخص می‌گشت. افراد بدون استثنا می‌بایستی برای تامین معاش فردی وگذراندن اوقات و اداره‌ی زندگانی خود شغلی پیشه می‌کردند. انتخاب شغل برای ایشان آزاد بود. هرکس می‌توانست بنا به سابقه و اطلاع و استعداد و ذوق شخصی خود هر پیشه‌ای را از زراعت گرفته تا تجارت و صنعتگری و کاسبی و کارگری برگزیند و به طور انفرادی به کار مشغول شود. ولی هریک از افراد، در حالی که کار و کاسبی جداگانه داشت، خود به خود عضوی از جامعه‌ی باطنی محسوب می‌شد و موظف بود انجام مسوولیتهایی را که از طرف جامعه به عهده‌ی اوگذارده می‌شد در جنب اشتغال خصوصی خود تعهد کند.

بدین‌سان فعالیتهای عمومی در جامعه‌ی باطنی با همکاری گروهی و افتخاری افراد جامعه صورت می‌گرفت و صرف نظر از خدمات قشونی که مطابق برنامه‌ی معینی برای همگان اجباری شمرده می‌شد، سایر وظایف اجتماعی از طرف سازمان رهبری معین و به افراد ابلاغ می‌گشت.

از لحاظ فردی و خصوصی عموم افراد در قبال قوانین و مقررات جامعه‌ی باطنی یکسان شمرده می‌شدند و حقوق مساوی داشتند. ولی مقام اجتماعی هر فرد موکول به این بود که درکدام طبقه از طبقات هفتگانه‌ی مذهب باطنی قرار داشته باشد. افراد عامی طبقه‌ی "مستجیبان" را تشکیل می‌دادند و تدریجا که موفق می‌شدند مراحل و آزمایشهای لازم را بگذرانند به درجه‌ی "ماذون اصغر" و "ماذون اکبر" و "معلم" می‌رسیدند.

مرتبه‌ی مافوق "معلم" در مراتب سبعه‌ی مذهب اسماعیلی "داعی" بود. اما کمتر امکان داشت که فرد عادی به این مقام برسد، زیرا "داعی" مقام افراد نخبه و برجسته و تحصیلکرده‌ی باطنی بود که قدرت و شرایط لازم را برای

دعوت، و لیاقت تماس مستقیم با "حجت" یا "پیر" را که واسطه‌ی میان امام و خلایق بود، داشتند.

نخستین دستور حسن این بود که کلیه‌ی مردان و جوانان باطنی، موظفند هر روز مدت معینی ورزش کنند و به این منظور از بامداد شنبه‌ای که حسن انقلاب اجتماعی خود را در الموت آغاز کرد، ساختمان چند ورزشگاه در داخل دژ شروع شد تا ساکنان دژ به نوبت در این ورزشگاهها به ورزشهای متداول زمان (ورزش زورخانه‌ای) بپردازند. بناهایی از این قبیل می‌بایستی با همکاری جمعی ساکنان دژ صورت بگیرد و هرکس موظف بود لحظاتی از وقت روزانه‌ی خود را به این قبیل خدمات مثل همکاری در احداث ورزشگاه، مسجد، مدرسه، بیمارستان و غیره اختصاص دهد. در عوض، استفاده ازاین موسسات برای همه‌ی‌افراد مجانی‌بود.

ورزشهای زورخانه‌ای نوعی تمرین جنگی به حساب می‌آمد. ولی برای آن که مردان باطنی بیشتر در زمینه‌های رزمی آمادگی داشته باشند، علاوه بر ورزش روزانه، برنامه‌ی دیگری برای تمرینهای جنگی ترتیب یافته بود که در میدانهای وسیع اجرا می‌شد و شامل سوارکاری، تیراندازی، نیزه بازی و تمرین و تکرار سایر فنون جنگی بود. هر مرد باطنی از سن پانزده سالگی خود به خود به نیروی رزمی جامعه‌ی باطنی می‌پیوست و موظف به شرکت در این تمرینها بود که به فاصله‌ی پانزده یا بیست روز یك مرتبه صورت می‌گرفت. بدین جهت مردان باطنی در خانه یا مزرعه و یا کارگاه خود لباس و سلاحهای رزمی را همواره در دسترس داشتند تا به محض احتیاج، در کوتاهترین زمان مهیای شرکت در تمرینها یا عملیات جنگی شوند.

بنا به معمول همه‌ی مسلمانان، افراد باطنی نیز روزهای جمعه برای اقامه‌ی نماز جماعت در مسجد بزرگ دژ حاضر می‌شدند و بعد از آن که نماز و خطبه خوانده می‌شد حسن آن‌چه‌را لازم بود برای رفیقان بیان می‌کرد وبه پرسشهای آنها پاسخ می‌گفت. او در هر فرصتی این نکته را یادآور می‌شد که باطنیان ناگزیرند ضعف خود را از حیث‌عده و نفر، با تقویت بنیه‌ی روحی و جسمی خود جبران کنند، به کیفیتی که

در میدان جنگ هر جنگجوی باطنی بتواند چندین دلاور خصم را جواب گوید و به موقع لزوم یك یا چند فرد باطنی بتوانند اقدام به کارهایی کنند که از لحاظ نتیجه با یك قشون کشی برابر باشد.

برنامه‌ای که حسن برای مبارزه با حکومت سلجوقی طرح ریزی کرده بود در عین حال که به تقویت نیروی جسمی مردان باطنی احتیاج داشت، اما بیشتر نیازمند به تحکیم ایمان و قدرت روحی باطنیان بود. به خصوص که حسن خیال داشت مرز جدالهای عادی و متداول را بشکند و سنتی نوین در کار مبارزه بنیان نهد. حسن می‌اندیشید که: "هر قدر برعده‌ی باطنیان و نیروی رزمی آن افزوده شود، باز در مقام مقابله با سپاهیان سلجوقی و توده‌ی مردم که علی‌رغم ستمها و تجاوزات حکومت موتلفه‌ی ترك و عرب، همچنان تحت نفوذ رژیم و مذهب رسمی زمان قرار داشتند، باطنیان نمی‌توانند کاری از پیش ببرند. نه تبلیغات داعیان اسماعیلی‌به اندازه‌ی تبلیغات مذهبی حریف اثر می‌کند و نه شمشیر جنگاوران باطنی از شمشیر سپاهیان آل سلجوق کاری تر است. پس مبارزه به شیوه‌ی معمولی، به فرض که نتیجه بخش نیز باشد، سالها طول می‌کشد و باید از راهی دیگر جلو رفت. راهی که این فاصله را حتی‌الامکان کوتاه کند. راهی جز آنچه دیگران رفته‌اند و می‌روند!"

این اندیشه هنوز از مغز حسن به خارج تراوش نکرده بود ولی چون جنینی مراحل رشد خود را در فکر او پیموده، مهیای آن بود که به دنیای واقعیت قدم نهد.

فکری که حسن در سر داشت، مهم ترین و حساس‌ترین موضوع مذاکرات او با رهبران باطنی بود که رفته رفته در الموت جمع می‌شدند. این اجتماع می‌بایستی‌پیش از فرارسیدن فصل سرما برگزار می‌شد تا رهبران باطنی با تعلیماتی که در الموت می‌آموختند، طی چند ماه زمستان سایر قلاع باطنیان را مانند الموت سازمان دهند و رفیقان باطنی را برای مبارزه‌ی بزرگ آماده کنند.

الموتی که رهبران باطنی می‌دیدند، یك پدیده‌ی عجیب و کاملا تازه بود. جامعه‌ی باطنی الموت به صورتی که حسن

می‌خواست، در سطح ساده و ابتدایی آن شکل گرفته، به هر حال نمونه‌ی جامعی بود برای رهبران باطنی که آن را، در مراجعت به دژها، الگوی کار خویش و ساختمان جوامع نوبنیاد باطنی قرار دهند. درعین حال، کارهای دیگری چه در الموت و چه در سایر نقاط باقی بود که هر کدام احتیاج به سرپرستی جداگانه داشت و یکی از مقاصد حسن، برگزیدن کسانی برای تصدی و مباشرت این امور از میان رهبران باطنی بود.

بدین‌سان، الموت درحالی‌که روزهای پرجنب وجوشی را می‌گذراند، شاهد تجمع و تشکیل نخستین کنگره‌ی رهبران باطنی ایران بود. مردانی‌که حسن جمع آورده بود تابرای اولین بار مستقل از مصر و خلفای فاطمی مصر در قضایای مربوط به نهضت باطنی تصمیم بگیرند.

رهبران باطنی، برحسب دوری و نزدیکی و مشکلاتی که در راه مسافرت آنها بود، تدریجا به الموت وارد می‌شدند. توقفی که به طور موقت در جریان مبارزه‌ی حسن و نظام‌الملك پیش آمده بود، تجمع رهبران باطنی و به طور کلی پیشرفت کارها را در الموت آسان می‌کرد. امیر یورنتاش معزول گشته، به جای او هنوز حاکمی برای منطقه‌ی دیلمان و رودبار الموت معین نشده بود.

نظام‌الملك کسل و رنجیده خاطر به نظر می‌رسید و شاه چنان با تردید در کارهای او می‌نگریست که نظام‌الملك حتی جرات نکرده بود کفالت امور دیلمان را تا نصب حکمران جدید، به دامادش ابومسلم رازی "حاکم ری" واگذارد و او را به ادامه‌ی مبارزه با "ملاحده‌ی مخاذیل" مامور کند.

در چنین احوال مساعدی، اجتماع رهبران باطنی‌برگزار شد. در این اجتماع حسن اصول اعتقادات و خط مشی خود را در زمینه‌ی مبارزات آینده مطرح و رهبران باطنی را با خود همراه کرد. حسن خطاب به سران نهضت باطنی گفت:

- الموت در کالبد جامعه‌ی باطنی ایران هم حکم قلب و هم حکم مغز را دارد و تا این مرکز پابرجا است جامعه‌ی ما به حیات خود ادامه خواهد داد. از این‌رو لازم است این مرکز را که بیشتر از همه‌ی سنگرهای

باطنیان در معرض تهدید قرار دارد هر چه بیشتر تقویت کنیم و مستحکم سازیم. ما در این جا منطقه‌ی وسیعی به اختیار داریم. در نخستین فرصت که نیروهای رزمی ما آمادگی پیدا کنند سراسر این ناحیه را از آن خود خواهیم ساخت و جماعات کثیری از یاران زبده‌ی ما می‌توانند در این نواحی سکونت کنند. آنها خواهند توانست اراضی بارور و با استعداد منطقه‌ی الموت را آباد کنند و مازاد محصولات خود را به شهرهای دیگر بفرستند و الموت را به یك مرکز بزرگ تجاری مبدل سازند. زیرا عشریه‌ای که فعلا یاران باطنی به جهت کارهای عمومی اختصاص می‌دهند، احتیاجات روزافزون ما را کفاف نمی‌دهد و باید میزان محصول و عایدات را در سرزمینهای خودمان هر چه مقدور است بالاتر ببریم تا عشریه‌ی آن هزینه‌های عمومی را جوابگو باشد.

حسن، همچنین دورنمایی از طرح خود را درباره‌ی تشکیل سازمان فداییان مطرح ساخت، زیرا سازمان فداییان ناگزیر می‌بایستی از نخبه‌ی جوانان و مردان باطنی تشکیل می‌شد و حسن علاوه بر آن که در راه ایجاد سازمان فداییان به همکاری رهبران باطنی احتیاج داشت ناگزیر بود آنان را با فکر خود همراه کند. اتفاقا پیش‌بینی حسن صایب بود و تنی چند از رهبران باطنی که سخت مقید به رعایت موازین اخلاق و شریعت بودند، به تصمیم حسن خرده گرفتند و طی چند جلسه گفت و گو، حسن توانست آنها را متقاعد سازد در مبارزه‌ای که حریف قدرتمند به هیچ گونه اصلی پای بند نیست و از شرع و اخلاق ملاحظه نمی‌کند، هر نوع عملی در قبال او مباح و جایز است.

حسن توضیح داد:

ـ شما که مرا شناخته‌اید، می‌دانید طبیعت من به پستی و غدر و تزویر میل نمی‌کند. من نمی‌خواهم مثل زنان در غذای دشمن خود زهر بریزم و کسی را از پشت خنجر بزنم. من در مقام تربیت و آماده ساختن گروهی از رفیقانم که قوت ایمان در دل آنها راه را به روی ترس از مرگ ببندد و زندگی جاوید را در بهشتی که خداوند

به مجاهدان وعده کرده است، بر تعلقات این جهانی ترجیح دهند و پیوسته مهیای آن باشند که نقد جان فدا کنند اما نقض پیمان نکنند. هیچ مبارزه‌ی بزرگی در جهان دوام نکرده، پیروز نگشته، مگر آن که به وجود چنین مردان استثنایی و جان برکفی مستظهر بوده است. این گونه مردان در میان هر فرقه و هر سپاه و هر صنفی وجود دارند و تفاوت کار ما فقط این است که چنین مردانی را از صفوف عادی مجاهدان باطنی جدا می‌کنیم. به آنها فرصت می‌دهیم تا در شرایط مساعدتری آماده‌ی جهاد شوند. از این مردان یك سپاه استثنایی تدارك می‌بینیم که به اعتبار وظایف استثنایی خود باید از زندگی و تعلیمات استثنایی بهره‌مند شوند.

رهبران باطنی با آن که هنوز از کنه نظرات حسن در مورد سازمان فداییان و تاثیر شگرف این سازمان در سرنوشت جنبش باطنی اطلاع نداشتند، اصول فکر و استدلال حسن را پسندیدند و موافقت کردند که در معرفی نخستین افراد مستعد برای تشکیل هسته‌ی مرکزی سازمان فداییان و اعزام آنها به الموت اهتمام کنند.

آن گاه حسن به طور خصوصی با حسین قاینی که قرار بود متعاقب اجتماع رهبران باطنی به سوی مقر حکومت و ماموریت جدید خود در قهستان روانه شود، به مذاکره پرداخت و طرح خود را در خصوص روش تعلیم و تربیت فداییان با وی در میان نهاد. حسین قاینی شایسته ترین مردی بود که می‌توانست مقاصد حسن را در مورد فداییان دریابد و سهم موثری در این امر به عهده گیرد.

حسن به او گفت:

- فدایی باطنی یك فرد ساده نیست. ما در مسیر مبارزه‌ی خود به مراحلی برمی‌خوریم که نه زبان و منطق داعیان و نه شمشیر جنگجویان باطنی هیچ کدام گره از کارمان نخواهد گشود. روزهایی که هر چشم تیزبینی می‌تواند از هم اکنون در افق آینده تشخیص دهد. در چنان تنگنایی تنها یك فدایی از جان گذشته و تعلیم دیده و چربدست و قویدل و آشنا به فنون جنگ و

برخورداراز هوش و خرد و ابتکار است که می‌تواند ضربه‌ی قاطع را بر نقطه‌ی حساس خصم وارد سازد و راه به روی رفیقان باطنی بگشاید ...

حسن در حالی که تاثیر عمیق سخنان خود را در چشمان حسین قاینی می‌خواند ادامه داد:

- حال که ارزش فدایی را در تشکیلات آینده‌ی ما دانستی می‌توانی حدس بزنی تربیت فرد باطنی تا چه اندازه حساس و با اهمیت است. این کار چند مرحله دارد: اول انتخاب که باید در منتهای دقت صورت بگیرد. در این مرحله باید استعداد جسمی و روحی فرد داوطلب یا افرادی که از جانب داعیان برای پیوستن به گروه فداییان معرفی می‌شوند محك بخورند و با آزمایشهای متنوع میزان آمادگی و صلاحیت ایشان سنجیده شود. بعد از آن فرد فدایی باید از جنبه‌ی روحی و معنوی تحت تربیت قرار گیرد و هنگامی که روح و قلبش از شوق ایمان اشباع گشت و آماده شد تا جسم مادی خود را بدون قید و شرط در طبق اخلاص گذارده، وقف ایمان خود کند، آن وقت نوبت تربیت جسمانی او می‌رسد. جسمی که در حقیقت به جنبش باطنی تعلق دارد و امانتی است نزد فدایی که هر وقت و به هر کیفیت که لازم شد بتوان آن را از فدایی خواست. من خود مرحله‌ی انتخاب و تعلیم روحانی را به عهده می‌گیرم و تربیت جسمانی را تو باید تعهد کنی. زیرا فدایی پس از آن که روحا آماده شد باید در شرایط خاصی که من به آن زندگی مرتاضانه می‌گویم جسم خود را برای تحمل هرنوع مشقت مهیا سازد و پیوسته برای مرگ جسمانی مشتاق و داوطلب باشد. طی این مرحله به محیط ویژه‌ای نیاز دارد و تو می‌توانی این‌محیط را در قلعه‌ی قهستان به وجود آوری!

درك مقاصد حسن برای حسین قاینی دشوار نبود. این رهبر کارکشته و معتقد و لایق باطنی، خوب می‌فهمید حسن چه می‌گوید و چه می‌خواهد و او در قهستان چه باید بکند. حسن نیز خاطرجمع بود که حسین قاینی برای کار مهمی که

به‌عهده می‌گیرد شایستگی دارد و به این ترتیب اشکالی در کار تاسیس سازمان فداییان باقی نمی‌ماند.

غلبه‌ی باطنیان بر قهستان و راندن حاکم آن ولایت، ملکشاه را نسبت به کار باطنیان هشیار ساخت.

نظام‌الملک که می‌دانست شهریار سلجوقی سخنان او را در باب باطنیان و خطر آنها را برای مذهب و حکومت حمل بر اختلاف و کینه‌ی شخصی او می‌کند، مدتی رنجیده خاطر زبان در کام کشیده، به انتظار نشسته بود تا شاه شخصا خطر را احساس کند. وقتی گزارش وقایع قهستان و استیلای باطنیان بر آن سامان به اصفهان رسید ونظام‌الملک آثار نگرانی را در سیمای شاه تشخیص داد، فرصت یافت که عقده‌ی دل بگشاید و سخنانی را که مدتها در سینه‌ی خود حبس کرده بود، بر زبان بیاورد. نظام‌الملک چنان غمین و خشمناك بود که گزارش پیروزیها و توسعه‌ی نفوذ باطنیان را در مجلس عام سلطان مطرح ساخت و بی‌پروا زبان به ملامت سلطان سلجوقی و شماتت رقیبان و معاندان خود گشود. او با صراحت گفت:

ـ کسانی که در این درگاه با من و خاندان من خصومت دارند و به شایبه‌ی حسادت و غرض‌آلوده‌اند حتی به قیمت ویران شدن ملك و تلاشی دین جاهدند که میانه‌ی من و سلطان افتراق اندازند و خاطر سلطانی را بر من بدگمان سازند تا جایی که این گونه مفاسد ریشه می‌گیرد و زمانی به دفع آن عازم می‌شویم که سر رشته از دست خارج گشته است. در سایه‌ی چنین‌نمامیها است که امروز ملاحده‌ی مخاذیل از کران تا به کرانه‌ی مملکت قوت گرفته، حصارهای محکم به تصرف خویش آورده‌اند. امروز مگر خداوند به دفع آنها تفضلی فرماید و الا امیدی به چاره‌ی این کار نیست!

آثار خشمی که بر سیمای شاه‌نشسته بود جرات دم زدن را از حاضران سلب می‌کرد. هیچ کس در تایید یا تکذیب سخنان خواجه چیزی نگفت و هنگامی که نظام‌الملک به جای خود نشست، سکوت هول‌انگیزی فضای بارگاه را پر کرد. بعد،

پادشاه سلجوقی سکوت را شکست و گفت:

- باری، اگر چه گزارش کار این جماعت اسباب تالم و ملال خاطر است، بحول‌الله والمنته فتوری در قدرت و صولت دولت سلجوقی حاصل نگشته، که طغیان ناچیزی مایه‌ی این درجه هراس شود. تذکر این معنی کفایت می‌کند که یاغیان و باغیان به خود آیند، و به اختلال خاتمه دهند و دست از خیالات باطل بشویند.

سخنان سلطان نوعی عکس‌العمل ناموافق در مقابل نظام‌الملک بود که آن چنان با آب و تاب از خطر باطنیان یاد کرده بود و نشان می‌داد که علی‌رغم وزیر، شاه به اقدامات خشن عقیده ندارد؛ و معتقد است با روشهای معمولی می‌توان باطنیان را مرعوب ساخت و وادارشان کرد دست از فعالیت و ادامه‌ی تحریکات خود بکشند.

این گمان هنگامی به اصابت پیوست که ملکشاه به جای آراستن سپاه و هرگونه شدت‌عملی نسبت به اسماعیلیان، نظام‌الملک را مامور کرد که از رجال برجسته‌ی دربار سلجوقی برای رای زدن درکار باطنیه اجتماعی تشکیل دهد. نظام‌الملک نیز فرمان شاه را به معرض اجرا گذارد وهمان طور که پیش‌بینی می‌کرد، در این اجتماع طرفداران شدت‌عمل در اقلیت قرار گرفتند و اعتدالیون که از حمایت ضمنی پادشاه سلجوقی برخوردار و به وسیله‌ی رقبای متنفذ نظام‌الملک رهبری می‌شدند، رای خود رابه کرسی نشاندند که بهتراست حسن را از طریق مذاکره و مکاتبه به مصالحه و تسلیم دعوت کرد و اگر این آزمایش نتیجه‌ی موافقی نداد، آن گاه به اقدامات تعرضی برای قلع و قمع باطنیان متوسل شد.

نظام‌الملک، با آن که در این اجتماع نیز از زخم زبان رقبای خود در امان نمانده بود وکاسه و کوزه را بر سر او شکستند که با سوء سیاست چنین دشمنی برای ملک و ملت تراشیده است، مع هذا از تاکید عقیده‌ی خویش دایر به لزوم قمع فوری ریشه‌ی ملاحده خودداری نکرد و با صراحت تذکر داد که زمان به‌نفع حریف گردش می‌کند و نباید با دفع‌الوقت به ملاحده فرصت داد که بیشتر از این نیرو بگیرند. اما این سخنان ثمری نبخشید و سرانجام قرار شد نامه‌ای از طرف

سلطان ملکشاه برای حسن بنویسند، و از وی دعوت شود که از خصومت و طغیان دست بکشد.

اما هنگامی این تصمیم اتخاذ شد که در اصفهان فصل پاییز و در الموت زمستان زودرس آغاز شده بود. به طوری که دسترسی بر الموت امکان نداشت. ناگزیر تهیه و ارسال نامه تا بهار سال بعد به تاخیر افتاد و در طول زمستان وقایعی رخ داد که گرچه عزم سلطان را در ارسال نامه برای حسن و دعوت وی به تسلیم سست نکرد، مع هذا در لحن نامه اثر گذاشت و این نامه که قبلا با لحنی ملایم تنظیم شده بود و بیشتر جنبه‌ی دوستانه داشت، وقتی در بهار سال دیگر مورد تجدید نظر و تصحیح و تنقیح قرار گرفت، تحت تاثیر وقایع زمستان لحنی خشن و تهدیدآمیز پیدا کرد. لحنی که بیشتر خصمانه بود تا دوستانه و به این شرح توسط صدر کبیر ضیاءالدین خاقان یکی از امنای دولت سلجوقی برای حسن ارسال شد:

از سلطان جلال الدین ملکشاه به حسن صباح

تو که حسن صباحی دین و ملت نو پیدا کرده‌ای و مردم را می‌فریبی و به روالی روزگار بیرون می‌آوری و بعضی مردم جهال جبان را بر خود جمع کرده‌ای و سخنان ملایم طبع ایشان می‌گویی تا ایشان می‌روند و مردم را به کارد می‌زنند و بر خلفای عباسی که خلفای اهل اسلامند، و قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بر ایشان مستحکم است، طعن می‌کنی. باید که از این ضلالت بگذری و مسلمان شوی، و الا لشگرها معین فرموده‌ایم و موقوف به آمدن تو یا جواب خواهیم بود. زینهار زینهار زینهار، بر جان خود و متابعان خود رحم کند و خود را و متابعان خود را در ورطه‌ی هلاک نیاندازد، و به استحکام قلاع مغرور نشود، و به حقیقت داند که اگر قلعه‌ی او ــ که در الموت است ــ برجی از بروج آسمان باشد به عنایت ایزدی، حق سبحانه و تعالی، با خاک یکسان کنیم.

لحن تند و تهدیدآمیز نامه، بیشتر به علت چند فقره قتلی بود که در طول زمستان صورت گرفته. تنی چند از دشمنان باطنیه را به خاك و خون کشانیده بود. این قتلها مجموعا از چهار فقره تجاوز نمی‌کرد. قربانیان نیز اشخاص

سرشناس و معروفی نبودند، زیرا سازمان فداییان که تازه نضج گرفته بود بیشتر به انعکاس قتلها و ایجاد رعب و وحشت و بالاخره اعلام موجودیت خود توجه داشت و بدین قرار نخستین مرتبه قضات و روحانیونی که در شهرهای خراسان به دشمنی با "ملاحده" بیش از حد تظاهر می‌کردند، هدف کارد فداییان قرار گرفتند و قتل آنها بدان سادگی صورت گرفت که هیچ کدام از فداییان مامور قتل گرفتار نشدند وسالم به قلعه بازگشتند.

تنها قتل آن زمستان که خارج از محدوده‌ی خراسان صورت گرفت درحقیقت دنباله‌ی ماجرای ساوه وگرفتاری هیژده تن باطنیان آن سامان بود که نمازگزاردنشان را به شیوه‌ی اسماعیلیه گزارش کرده بودند و می‌دانیم همه‌ی آنها دستگیر و در اصفهان محاکمه شدند و نظام‌الملك تصمیم داشت با خشونت درباره‌ی ایشان عمل کند، اما حسن پنهانی از تاج‌الملك کمك خواست و باطنیان آزاد شدند.

باطنیان ساوه، پیام حسن را فراموش نکرده بودند که گفته بود: "خیانتکار میان خود تان‌است. او را پیدا کنید وکیفر دهید." از این رو هنگامی که از زندان اصفهان آزاد شدند و به ساوه بازگشتند، واعظی که پایه‌گذار آیین باطنی در ساوه به حساب می‌آمد و سایرین به دعوت او مذهب باطنی قبول کرده بودند، شش تن از یاران باطنی را پنهان از دیگران دعوت کرد و پس از مذاکراتی قرارگذاشتند هرکدام به طور جداگانه و درکمال احتیاط شروع به تحقیق و تفتیش کنند تا خیانتکار را در میان خود شان تشخیص دهند.

تحقیقات چندین ماه طول کشید و سرانجام دلایل و قراینی به دست آمد که نشان می‌داد موذن محل، مردی که تازه به آیین باطنی گرویده بود و در نماز آن روز تکبیرمی‌گفت، به رفیقان خیانت می‌کند.

این زمان تازه "الموت" تسخیر شده بود و مرد واعظ پسر خود طاهر را که جوانی خوش‌بنیه بود و به کار نجاری اشتغال داشت، با پیغامی به الموت فرستاد تا موضوع را برای "سیدنا" باز گوید و از وی کسب تکلیف کند.

حسن در"الموت" طاهر نجار را پذیرفت و پس از اطلاع

بر جریان امر، لحظاتی اندیشید و گفت:

- در مذهب ما گناهی بزرگتر از خیانت نیست ،زیرا که گناهان دیگر زیان محدود دارد، و خیانت زیان نامحدود. این است که بدون تردید سزای مرد خیانتکار مرگ است وقصاص موذن خیانتکار هم جز این‌نیست. اما در کشتن او عجله نشاید کرد تا زمانش بیاید و من خود شما را خبر دهم.

طاهر با این پیام الموت را ترك گفت، در حالی که جاذبه‌ی حسن تمام وجود او را پر کرده بود و حسن نیز نام او را در شمار باطنیانی‌نوشت که کارهای گران از آنها ساخته‌است.

وقتی سازمان فداییان تشکیل شد طاهر نجار جزو نخستین داوطلبانی بود که به این سازمان پیوست و حسن او را چون می‌شناخت پس از مدت کوتاهی جزو اولین دسته‌ی فداییان از الموت به قهستان نزد حسین قاینی فرستاد.

زندگی فداییان در قلعه‌ی قهستان همان گونه که حسن خواسته بود می‌گذشت تا از الموت اشاره رسید : برای اعلام موجودیت سازمان و ارعاب قاضیان و روحانیون مخالف که مبارزه‌ی سرسختانه‌ای علیه باطنیه آغاز کرده بودند و بی پروا به قتل و هدم آنها فتوا می‌دادند، مزه‌ی کارد فداییان به تنی چند از ایشان چشانیده شود. حسین قاینی نیز سه تن از فقیهان و قاضیان خراسان را که حدی برای دشمنی با اسماعیلیان نمی‌شناختند در نظر گرفت و به فاصله‌ی دو ماه، این سه تن به ضرب کارد فداییان مقتول شدند.

قتلها ، هرسه، با رعایت اصولی که به فداییان تعلیم داده می‌شد صورت گرفت. فدایی باطنی می‌بایستی شکارخود را روز روشن و در حضور جمع و با سر و صدا خنجر بزند زیرا تنها جنبه‌ی انتقامجویی مورد توجه نبود، و انعکاس قتل بیشتر اهمیت داشت. به همین جهت در قاموس فداییان اسماعیلی‌زهرخوراندن یاخنجرزدن از پشت مفهومی نداشت.

طاهر نجار که تصور می‌کرد وقت انتقام گرفتن از موذن خیانتکار فرا رسیده‌است، به دیدار حسین قاینی رفت و از وی خواست تا اجازه دهد که برای قتل موذن رهسپار ساوه شود. فرمانروای باطنی قهستان با دقت به سخنان طاهر گوش

داد و در جواب او گفت:

- آری، من خود این واقعه را به خاطر دارم. اما فرمان قتل باید از الموت برسد و تا به حال اشاره‌ای در این باب که تو می‌گویی به من نرسیده است.

طاهر که وجودش از شوق انتقام اشباع شده بود، گفت:

- راست است ای خردمند که ترا در این باب اشاره‌ای نرسیده... اما من خود از سیدنا شنیدم که فرمود قصاص خیانت در مذهب ما مرگ است و آن خیانتکار نیز باید به کیفر خود برسد. بنابراین فتوای قتل صادر شده، زمان آن هم رسیده است ؛ زیرا قصاص مردی که به یاران ما خیانت کرده، از کارد زدن کسانی که در صف مخالف ما قرار دارند و به اقتضای دشمن بودن دشمنی می‌ورزند واجب‌تر است...

حسین قاینی به خیال آن که طاهر را از صرافت قتل موذن ساوجی منصرف کند وعده کرد در نخستین فرصت از الموت کسب دستور کند. اما چند روز بعد موضوع را در شمار وقایع عادی و کم اهمیت روزانه به فراموشی سپرد و هرگز تصور نمی‌کرد عطش انتقام چنان فدایی جوان را تحت تاثیر قرار داده است که احتمال دارد به مقررات سخت دژ پشت پا زده، سر خود برای انتقامجویی روانه شود.

طاهر نجار در ملاقات با حسین قاینی احساس کرده بود مشکل است بتواند اهمیت قضیه را به فرمانروای قهستان تفهیم کند. در حالی که خود او چون از ابتدا در جریان واقعه قرار داشت می‌دانست که اگر " سیدنا " اراده نمی‌کرد به احتمال زیاد خودش و پدرش و سایر یارانی که به اتهام اقامه‌ی نماز به شیوه‌ی باطنیه دستگیر شدند، از چنگال نظام‌الملك جان سالم به در نمی‌بردند. علاوه بر این خوب به خاطر داشت وقتی از زندان آزاد شدند " سیدنا " برای ... با پیام فرستاد که خیانتکار را از میان خود تان پیدا و عقوبت کنند. بعد هم به‌گوش خود از زبان " سیدنا " شنید که ... گفت سزای خیانت مرگ است

با این سوابق جوان ساوجی یقین داشت که " سیدنا " با نظر او موافق است و بر عملش صحه خواهد گذاشت، در حالی

که از مساعدت حسین قاینی مایوس شده بود. از این رو تصمیم گرفت وسایل و مقدمات را برای فرار از دژ و انجام وظیفه‌ی خویش مهیا کند و یقین داشت که‌اگربتواند سالم به دژ برگردد "سیدنا" او را تایید و حمایت خواهد کرد.

در دژ فداییان، حادثه‌ای از قبیل فرار یا خروج بی اجازه سابقه نداشت. به همین جهت طاهر بی آن که سوء ظن کسی را جلب کند یا مواجه با مشکلی شود، موفق به خروج از دژ شد و حکمران قهستان هنگامی از ماجرا آگاهی یافت که طاهر فرسنگها از دژ دور شده بود.

موذن ساوه، موقع ظهر وقتی بر فراز مناره‌ی مسجد مشغول اذان گفتن بود، دستی روی شانه‌اش خورد و چون سر برگرداند طاهر نجار را در مقابل خود یافت. اومی‌دانست که طاهر از ساوه به‌الموت رفته، به صف فداییان پیوسته است و مثل همه‌ی مردم، از قتلهایی که فداییان باطنی در ایالت خراسان صورت داده بودند چیزهایی شنیده بود. این بود که وقتی به عقب برگشت و طاهر را دید، از وحشت فریادی‌کشید و فریاد او که با نعره‌ی ستیزه جویانه‌ی طاهر درهم آمیخته بود، توجه عابران و مومنانی را که در فضای مسجد بودند، جلب کرد. آن گاه موذن چرخی خورد و با خنجری که در سینه‌اش فرو رفته بود، از بالای مناره به زیر افتاد.

طاهر چون تنها اقدام به قتل کرده بود و همدستی نداشت، هنگام فرود آمدن از مناره دستگیر شد، و بعد از چند روز به دستور نظام‌الملك او را به اصفهان بردند.

گزارش کار طاهر را که رفیقان باطنی ساوه فرستاده بودند، با گزارش حسین قاینی در باب ماجرای مذاکرات و فرار او یکجا به الموت رسید ؛زیرا الموت در محاصره‌ی برف و بوران شدید قرار داشت و فقط گاه گاهی که از شدت سرما و بارندگی کم می‌شد، پیکی از قزوین به الموت می‌شتافت و پیغامها و مکتوباتی را که جمع شده بود، نزد "شیخ الجَبَل" به الموت می‌برد.

ماجرای طاهر و به خصوص گرفتاری او، حسن را سخت مشوش‌ساخت؛ زیرا به خلاف آن‌چه طاهر تصور می‌کرد، حسن با اقدام خودسرانه‌ی او هیچ موافق نبود. موذن ساوه را

حسن فراموش نکرده بود و همچنان عقیده داشت که باید او به قصاص خیانت خود، یعنی مرگ برسد. اما نه در آن زمان و نه بدان کیفیت و نه به دست یك فدایی. ارزش فداییان بیش از آن بود که قربانی چنان کارهای کوچکی شوند. موذن ساوه هر چند به سزای خیانتی که مرتکب شده بود، از طرف حکومت باطنی به مرگ محکوم بود ولی کشتن او احتیاج به فرستادن فدایی نداشت و به موقع خود، به یك اشاره ممکن بود جسد او صبحگاهان در کنار کوچه پیدا شود. در حالی که اکنون یك فدایی باطنی به جرم یك چنین قتل احمقانه‌ای در چنگ نظام‌الملك افتاده بود و کفایت داشت زیر فشار و شکنجه‌ی شدید اندکی ضعف نشان دهد و اسرار زیادی، از جمله راز تشکیلات سری فداییان را افشا کند.

برای اجتناب از چنین خطری بود که حسن میل نداشت فداییان در ابتدای کار از منطقه‌ی خراسان دورتر بروند و اشخاص سرشناس را کارد بزنند. او به قتل قاضیان وفقیهانی اشاره کرده بود که در ولایت خود دشمن سرسخت و خطرناك اسماعیلیه به شمار می‌آمدند ولی چون قراول و یساولی نداشتند، کارد زدن آنها آسان بود. خاصه این که فدایی مامور قتل تنها به سراغ قربانی خود نمی‌رفت و تنی چند از فداییان دیگر او را همراهی می‌کردند و جوانب کار رامراقب بودند که فدایی را بعد از انجام ماموریتش فرار بدهند یا اگر او موفق نشد، دیگری به جایش اقدام کند و بالاخره هرگاه فدایی دستگیر شد، رفقای دیگرش او را از پای درآورند تا اسرار ایشان محفوظ بماند.

اما طاهر با اقدام خودسرانه‌ی خود همه‌ی این تدابیر و احتیاطات را نقش بر آب ساخته بود و چون او را دستگیر کرده، به اصفهان برده بودند، امیدی به نجات وی وجود نداشت. حسن چنان از کار احمقانه‌ی طاهر خشمگین بود که با خود عهدکرد اگرتصادفی شد و طاهر از چنگ نظام‌الملك نجات یافت شخصا او را به مرگ محکوم کند تا دیگران بدانند تخلف از نظامات و احکام برای فرد باطنی چه عقوبتی در پی دارد ،ولو فردی که به کشتن خیانتکار یا دشمنی اقدام کرده باشد. مع الوصف حسن بەنجات طاهر امیدی نداشت و

نگرانی وی بیشتر از این بابت بود که طاهر در زیر شکنجه یا به امید تخفیف در مجازات خویش ، دهان بازکند و از اسراری که در سینه داشت سخن بر زبان بیاورد. بدین جهت بی تامل پیامی برای " احمد " فرزند عبدالملك عطاش به اصفهان فرستاد و او را مامور کرد به وسیله‌ی ایادی و عواملی که در دستگاه حکومت سلجوقی داشتند وضعیت طاهر را زیر نظر بگیرد و به محض آن که احساس شد قصد دارد سخنی بر زبان بیاورد، به هر قیمت که هست برای همیشه زبان او را ببندند.

دستگیری طاهر نجار در آن زمستان سر و صدای زیادی برانگیخت. تاثیر قتلهای رعب آور فداییان در ولایت خراسان هنوز در اذهان باقی بود و شکست نظامی حکومت در پای قلعه‌ی الموت از یك طرف، و قتل سه تن از مخالفان اسماعیلیه در خراسان از طرف دیگر، توجه همه‌ی کسانی را که به دلیلی از دلایل ، نسبت به حکومت ترکان سلجوقی نظر خوشی نداشتند، به سوی باطنیان جلب کرده بود و بسیاری از این مردم بدون آن که به نزاریه و باطنیه وابستگی داشته باشند، علی‌رغم سلجوقیان ، به نفع حسن صباح و یاران او داستانها می‌ساختند و این طرف و آن طرف انتشار می‌دادند. اینها همه نظام‌الملك را برانگیخته بود تا از ماجرای طاهر نجار هرچه بیشتر بهره‌برداری کند.

پس از مدتها ، طاهر نجار نخستین شکاری بود که از خیل باطنیه ، به دام نظام‌الملك می‌افتاد. خواجه‌ی پیر ، گذشته از جنبه‌ی وزارت ، به عنوان قاضی‌القضات اصفهان نیز سرنوشت این شکار بزرگ را مستقیما و سراسر زیر نظر خود گرفته بود. همچنان که حسن پیش‌بینی می‌کرد، خواجه‌ی کارکشته ، برای خنثی کردن اثرات پیروزیهای هراس انگیز باطنیه ، سعی داشت تا دستگیری طاهر نجار راحتی‌المقدور بزرگ نماید و به آن شاخ و برگ دهد، و همزمان ، از شکار جوان خود برای پی بردن به اسرار تشکیلات مخفی و سازمان زیرزمینی باطنیه ، و نیز به دام افکندن حسن ، سود جوید.
اما ، در این میان ، آن چه حسن نیز مانند دیگران تصورش را نمی‌کرد، پایداری اعجاب انگیز جوان باطنی بود. ایستادگی

سرسختانه‌ی او در مقابل تهدید، تحبیب و تطمیع، هرکسی را به اعجاب، و حتی تحسین، وادار می‌ساخت.

طاهر از لحظه‌ی دستگیری دهان خود را بست و همه‌ی احساسات و عواطفش را در نگاهی مات که از چشمانی بهت زده بیرون می‌تراوید خلاصه کرد؛ به طوری که رفته رفته وجود طاهر مشکلی بر مشکلات نظام‌الملك و دستگاه حکومت افزود. مردی که آن همه هیاهو در اطرافش به راه انداخته، اذهان را به ماجرای او جلب کرده بودند، در مقابل همه‌ی عوامل تحبیب و تهدید و تطمیع، نفوذ ناپذیر و مقاوم به نظر می‌رسید. هیچ‌گونه وعده‌ای در او اثر نمی‌کرد و شکنجه‌های سخت را با ناله‌ای که بیشتر به یك زوزه‌ی خفیف شباهت داشت، تحمل می‌کرد تا جایی که از حال می‌رفت و پیکر او را کشان کشان به زندان می‌بردند. نظام‌الملك از این سرسختی حیرت زده بود زیرا نمی‌دانست که جسم طاهر از مدتها پیش مرده است و روح او به درجه‌ای قدرتمند شده، که هرگز به خواهشهای پست نفسانی تسلیم نخواهد شد.

رهبران باطنی اصفهان، به وسیله‌ی ایادی و عوامل خود در دستگاه حکومت، از حال و روز طاهر نجار در اعماق زندان خوفناك نظام‌الملك با خبر می‌شدند و از این ماجرا داستانها ساخته، بر سر زبانها می‌انداختند؛ چنان که رفته رفته طاهر مانند یك قهرمان بزرگ اذهان مردم را جلب کرده، به عنوان نمونه‌ی فداکاری مورد ستایش و تقدیس باطنیان قرار گرفته بود.

از اسارت طاهر نجار سه ماه می‌گذشت که خواجه‌ی سالخورده و کاردان تصمیم گرفت او را به جرم قتل مؤذن ساوجی قصاص کند و این مقارن با زمانی بود که فرستاده‌ی ملکشاه نیز از الموت بازگشته، پاسخ حسن را برای شاه آورده بود.

صدر کبیر ضیاءالدین خاقان، فرستاده‌ی ملکشاه، در اوایل بهار به راه افتاد. در قلعه‌ی الموت با حسن ملاقات کرد و مکتوب ملکشاه را به وی رساند. صدر کبیر، پس از یك هفته که در دژمیهمان حسن وقلعگیان بود، با مکتوب مفصلی که حسن درجواب نامه‌ی ملکشاه نوشت، به اصفهان مراجعت کرد.

حسن نوشته بود:

"چون صدر کبیر ضیاءالدین خاقان بدین کومه رسید و مثال سلطانی رسانید، مورد آن را عزیز داشتم و مثال سلطانی بر سر و چشم نهادم و بدان که سلطان این بنده را یاد فرموده بود سر مفاخرت به ایوان کیوان رسانیدم. اکنون شرحی از احوال و اعتقاد خود باز نمایم و امید می‌دارم که احوال من بندگان سلطان اصغا فرمایند و در آن باب فکر کنند و در کار من با ارکان دولت که خصمی ایشان با من، سلطان را معلوم است، به تخصیص با نظام الملک، مشورت نفرمایند.

بعد از آن هر چه رای جهان‌آرای سلطانی را از سخنان من در دل قرار گیرد و به تحقیق بپیوندد بر آن مزیدی و از آن گریزی نباشد و اگر من که حسنم ـ از آن بگردم، از دین مسلمانی برگشته باشم و بر خدای تعالی و پیغمبر به حق عاصی شده، اما اگر سلطان با من در کار من به سخنان خصمان بی عنایت شود، هر آینه مرا نیز اندیشه‌ی کار خویش باید کردن.

مرا که خصم قوی‌در برابر است، که حق را در محل باطل فراتواند نمود و باطل را به موضع حق تواند نشانید، و این چنین بسیار کرده‌اند و در حق بنده نیز این حال واقع شده، شاید که بر رای سلطان پوشیده نمانده باشد. اول حال بنده آن است که پدرم مردی بود مسلمان، در مذهب امام شافعی مطلبی. چون سن من به چهار سالگی رسید مرا به مکتب فرستاد و به تحصیل علوم مشغول گردانید و من از ایام چهار سالگی تا عنفوان چهارده سالگی در انواع علوم ماهر شدم، خاصه در علم قرآن و حدیث. و بعد از آن درد دین پیدا آمد، در کتب شافعی در فضیلت فرزندان حضرت پیعمبر صلواة الله علیه و علیهم اجمعین، و امامت ایشان بسیار یافتم. زمام خاطر من بدان طرف میل نمود و دایم درجست و جوی امام وقت بودم تا کار من، به واسطه‌ی تکلیف حکام روزگار، بدان رسید که در میان کارهای دنیا ـ که خلایق آن را بزرگ می‌شمرند ـ افتادم و آن‌جد و هوس مرا فراموش گشت و تمام دل در کار دنیا و خدمت مخلوق نهادم و کار خالق را پس پشت انداختم. حق تعالی آن کار بر من نپسندیدو خصمان بر من گماشت تا مرا به اضطرار از آن کار بیرون انداختند، و من گریزان شدم، و در شهرها و بیابانها می‌گشتم و ملالت و زحمت بسیار بر من رسید، چنان که بر رای سلطان پوشیده نمانده است احوال من و نظام الملک.

چون حق تعالی مرا به سلامت از آن ورطه بیرون آورد، دانستم که

دل بر کار مخلوق نهادن و کار خالق بر پس پشت انداختن، جز این ثمر ندهد. مردانه‌وار به کار دین خود و طلب آخرت برخاستم و از ری به بغداد شدم و مدتی آن جا مقام داشتم و احوال و اوضاع آن جا بازدانستم و تفحص حال خلفا کردم و پیشوایان دین مسلمانان ـ خلفای عباسی ـ را از مرتبه‌ی مروت و فتوت مسلمانی بیرون یافتم، چنان که دانستم که اگر بنیاد مسلمانی و دینداری بر امامت و خلافت ایشان است، کفر و زندقه از آن دین بهتر باشد.

از بغداد متوجه به مصر شدم (که) خلیفه‌ی بحق، امام مستنصر، آن جا بود. تفتیش حال او کردم. خلافت او با خلافت عباسیان و امامت او با امامت عباسیان سنجیدم و بر حق تر یافتم، بدو اقرار آوردم و از خلافت عباسیان به کل الوجوه بیزار شدم. خلفای عباسی از احوال من واقف شدند و در طلب بنده کس فرستادند تا مرا در راه مصر بگیرند. حق تعالی مرا از آن ورطه خلاص داد و به سلامت به (مصر) رسیدم. بعدازآن خلفای عباسی سه استر زر به بدرجمالی که امیرالجیوش و امیرعساکر مصر بود، فرستادند و مالهای دیگر، که حسن صباح یاسر او را بفرستد. چون عنایت المستنصربالله ـ که خلیـــفه‌ی بحق و امام مستقر است ـ شامل حال من بنده بود، از آن ورطه نیز خلاص یافتم.

چون خلفای عباسی امیرالجیوش را بر من آغالیده بودند، مرا نامزد کرد تا مردم و کفار فرنگ را دعوت کنم. آن احوال به سمع مبارک آن امام رسید. مرا در پناه خویش گرفت و بعد از آن مرا منشور داده، فرمودند که بدانچه دانم و توانم، مسلمانان را به راه راست آرم و از امامت خلفای مصر و حقیقت ایشان، بیاگاهانم. و اگر سلطان را سعادت اطیعواالله و اطیعواالرسول و اولوالامرمنکم در طالع باشد، هر آینه از سخن من درنگذرد، و برخیزد و شر ایشان از میان مسلمانان کفایت کند والا روزگاری آید که دیگری این کار کند و آن ثواب از برای خویش ذخیره نهد.

و دیگر آن که فرموده‌اند که دین و ملت نو پیدا کرده‌ای، نعوذبالله، من ـ که حسنم ـ دین و ملت نو پیدا کنم. این دین که من دارم، دروقت حضرت رسول صلی الله علیه و آله، صحابه را همین دین بود.

اکنون دین من دین مسلمانی است. اشهدان لااللهالاالله و اشهدان محمد رسول الله. مرا به دنیا و کار او هیچ التفاتی نیست. این کار که می‌کنم و این گفت و گو که می‌دارم خالصا و مخلصا از برای دین حق‌می‌کنم و اعتقاد من آن است که فرزندان حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم، به خلافت پدر خود، از فرزندان عباس مستحق تر باشند. و اگر تو، که

سلطان ملکشاهی، روا داری که بعد از این زحمت و مشقت که به تو رسیده است، و سه کرت از اقصای مشرق تا به اقصای مغرب، لشگر کشیده، مملکت به دست آورده‌ای، امروز این مملکت از دست پسران تو بیرون باشد، و پسران ترا، گرد جهان، هرکجا از ایشان خبر یابند به قتل آورند. فرزندان عباس کسانی هستند که آن چه از فساد ایشان مشاهده کرده‌ام، شمه‌ای خواهم گفت، که در هیچ دین و ملت هرگز کسی روا نداشته باشد و روا ندارد، و اگر کسانی باشند که از حال ایشان واقف نباشند و بدیشان اعتقاد و اعتماد کنند و خلافت ایشان بر حق دانند، من که از کار و حال ایشان واقف شده‌ام، چه گونه روا دارم و ایشان را بر حق دانم؟

و اگر حضرت سلطان بعد از این که بر این حال واقف شود بر دفع و قصد برنخیزد و شر ایشان از سر مسلمانان کوتاه نکند، نمی‌دانم تا قیامت، در وقت بازخواست چه گونه جواب دهد و نجات چه‌گونه باشد؟ تا بوده‌ام دین من این خواهد بود. انکار این کار نداشته‌ام و ندارم خلفای اربعه و عشره‌ی مبشره را، بل دوستی ایشان در دل من نیک مثاب بوده و هست و خواهد بود. و هیچ دین پیدا نکرده‌ام که نداشته باشم، و هیچ مذهبی ننهاده‌ام که، پیش از من، نبوده است؛ و این مذهب که من دارم در وقت حضرت رسول صلی الله علیه و آله، صحابه را نیز همین دین و مذهب بوده است و تا قیامت راه راست همین است و همین خواهد بود.

آمدیم بر سر این سخن که من و اتباع من بر بنی عباس طعن‌کرده‌ایم. هر که مسلمان باشد و بر دین و ملت آگاه باشد، چه گونه طعن و تشنیع نکند بر قومی که بدایت و نهایت ایشان بر تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده، هست و خواهد بود.

هر چند که واقعات احوال و افعال ایشان بر همه‌ی جهانیان پوشیده نباشد، اما بر سبیل اجمال می‌گویم تا مرا بر حضرت سلطان حجت باشد.

اول از کار ابومسلم درآییم که آن چنان مردی که چندان کوشش نموده، زحمت اختیار کرد تا دست استیلای ظَلَمه‌ی بنی مروان را از سَفکِ دِمٰاءِ و اخذ اموال مسلمانان کوتاه گردانید، و لعنت (که لایق ایشان بود) بر خاندان پاک پیامبر می‌کردند، مخصوص ایشان ساخت، لعنة الله علیهم اجمعین! و ظلم از جهان برانداخت که جهان را به عدل و انصاف بیاراست، با او چه گونه غدری کردند و خون او بریختند و چندین هزار از اولاد پاک پیغمبر صلی الله علیه و آله را در اطراف و اکناف شهید کردند و جمعی منزوی که در ویرانه‌ها و گوشه‌ها بمانده بودند، خود را از شرف سیادت بیرون کشیدند، تا جان بیرون انداختند؛ و نشدند و ...

به شرب مدام و زنا و اغلام مشغول بودند، و در این روزگار فساد ایشان به جایی رسید که هارون را، که اعلم و افضل ایشان بود، دو خواهر بود، یکی (عباسه) را در مجلس شراب با خود حاضر می‌کرد و ندمای خود را از دخول در آن مجلس باز نمی‌داشت، تا جعفر یحیی که یکی از ندیمان مجلس هارون بود، با خواهر او فساد کرد و از وی پسری او را شد و پسر را از هارون پنهان داشتند. تا آن سال که هارون به حج شد. پسر را آن جا بدید، و در همان جا بکشت. و خواهر دیگر، محسنه نام، خردتر بود، و در حسن و جمال به کمال. هارون او را به خود نزدیک کرد و میان ایشان فساد واقع شد، و این لطیفه مشهور است که بعد از وفات هارون، امین هم (که پسر او بود) با این محسنه (که عمه‌ی او بود) فساد کرد! داع علیل امین بر آن بود که محسنه بکر باشد نبود. امین پرسید که یا عمه، تو مگر بکر نبودی، چه حالت است؟ محسنه در جواب امین گفت: پدرت در بغداد که را بکر گذاشته که مرا خواست بگذاشتن؟

دیگر بزرگی را چون ابوحنیفه‌ی کوفی، که در ارکان مسلمانی رکنی‌بود وزین و گران، بفرمود تا صد تازیانه بزدند. و چون حسین منصور حلاج مقتدایی را بر دار کشیدند، و اگر از کردار و اعمال ایشان یکان یکان برشمارند عمر آدمی بدان نرسد.

اینت خلفای عباسی و اینت ارکان مسلمانی، که قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بدیشان است. اگر من، یا غیری، آنان را طعن کنیم یا در ایشان عاصی شویم، انصاف باید داد که آیا حق باشد یا باطل؟

رسید بر آن که جهال را فریفته‌ایم تا در قصد کسان می‌شوند. این معنی بر ارباب بصیرت روشن است که هیچ چیز از جان شریف تر نیست، و هر کسی به سهولت از سر جان برنخیزد، خاصه به سخن چون من کم بضاعتی؛ و این عبد خدا کجا تواند متصدی چنین کاری شود؟

در حدود خراسان جمعی از غلامان سلطانی و گماشتگان نظامی و ارباب معاملات از طریقی که پیشتر از این در میان مسلمانان رسم و عرف بوده، منحرف گشته‌اند. بعضی به عورات مسلمانان و حرم زهاد و عباد دست درازی می‌کنند و بی محابا زنان را در حضور شوهران می‌کشند، و بعضی در معاملات دیوانی بی انصافی می‌کنند و هر چند مردم مستغاث به ارکان دولت می‌شوند، هیچ کس به فریاد نمی‌رسد، سهل است که بلا بر دادخواه می‌آید.

ابو علی حسن ابن علی، نظام الملک، که اینک دیری است بر مملکت کدخدایی می‌کند، خواجه‌ی بزرگوار و خردمندی چون ابونصر کندری را،

که در هیچ عهدی، در پیش هیچ پادشاه، و در هیچ ملک، چنان کدخدایی پای در میان کار ننهاده بود، به تزویر آن که در ملک و مال سلطان تصرف می‌کند، شهید کرد و از میان برداشت، امروز ظلمه و عوانان را با خود همکار کرده، از جهت آن که در ایام کدخدایی خواجه ابونصر ده درم از آحاد ملت می‌گرفتند و به خزانه می‌رساندند، او پنجاه درم می‌گیرد و اما نیم درمی هم به وجه کار سلطان نمی‌کند، و محقری نیز به عوانان، که همکاران اویند، می‌دهد و باقی به خرج دختران و پسران و دامادان خود می‌کند، وآن چه با روی هم نهادن خشت و گل بر اطراف مملکت ضایع می‌کند، اظهر من الشمس است. کجا بود خواجه ابونصر را پسر و دختر؟ کدام روز یک دینار ضایع کرد به چوب و گل؟

مردم روزگار را، در چنین عجز و فروماندگی، به هیچ باب امید نجات و فلاح نیست. اگر بعضی از سر اضطرار و عار به ترک جان خود بگویند و دفع یکی یا دو از این ظلمه کنند، دور نباشد، و اگر کشند لامحاله معذور باشند.

حسن صباح را با این قضایا چه احتیاج و چه مدخل که کسی را بفریبد، و کدام کار خود در دنیا به وقوع پیوندد که نه تقدیر آسمانی به آن ملحق گشته باشد؟

اما آن که فرموده‌اند اگر ترک این نوع گوید فَبِها والّا به خرابی آن اشارت فرمایم. نَعوذُبِاللّه، از من، که حسنم، کاری صادر شود که خلاف رای سلطان باشد. خصمان چون قوی هستند، و در طلب بنده به همت کوشش می‌کنند، به حیله این گوشه به دست آورده، پناه خود ساخته‌ام تا بعد آن که از کار خصمان فراغی حاصل آمد، به درگاه سلطان روی آورم و در سلک باقی بندگان منخرط گردم وآن چه از دست برآید در بهبود کار دنیا، و پس افتاد کار آخرت، سلطان را عرضه دارم. نعوذبالله که از من بر خلاف این صادر شود و متابعت امر سلطان نکنم، چه مرا در دنیا سرزنش بود و از دور و نزدیک، خلایق را بر من طعن رسد و گویند خلاف والی خود کرد و از سعادت درک و اتباع اطیعوالله واطیعواالرسول واولی الامرمنکم بی بهره ماند و خصمان مرا به درگاه حرمت و آبرو افزاید. اینک درحق‌من چیزها افترا کنند که من از آنها بی علم باشم و هر نیکویی که از من، در دین و دعوت، صادر گردد، در میان مردم به شر و بدی شهرت دهند و نام نیک مرا بد کنند؛ و اگر من با وجود خصومت دشمنی چون نظام الملک، آن که در حق من بسیار جور کرده و می‌کند، به خدمتکاری درگاه سلطان پیش آیم، و دل از کار نظام الملک فارغ دارم، چون متابعت عباسیان،

سلطان را می‌باید کرد، و از فرمان ایشان گریزمیسر نمی‌شود، و منازعت ایشان، سلطان را معلوم است، و آن که در طلب من چه سعی کردند تا در آن وقت که من به مصر رفتم، مرا به دست آورند. بعد از آن که در راه بر من دست نیافتند، در عقبم مال فراوان به مصر فرستادند و امیرالجیوش را خدمتها کردند تا او قصد من کرد، و اگر نه عنایت المستنصربالله بودی ــ که خلیفه‌ی به حق است ــ در آن مهلکه فرو رفتمی، و آخر بدان رسید که امیرالجیوش مرا به فرنگان به راه دریا فرستاد که آن جا رو و کفار فرنگ دعوت کن!

به فضل خدای تعالی از آن ورطه خلاص یافتم. بعد از آن همه زحمت و مشقت بسیار که در چندین سال به من رسید، به عراق امتادم و ایشان در طلب من همچنان سعی می‌نمودند حتی امروز که بدین مقام رسیدم و دعوت خلفای علوی ظاهر کردم و چند دستگاه در طبرستان و قهستان و جبال به دست آوردم و مردم بسیار از رفیقان و مونسان و شیعیان و علویان بر من جمع شدند، عباسیان که به همه نوع از من خایف و ترسانند، هر آینه مزاج مبارک سلطان بر من متغیر گردانند و در قصد و نقصان به جان من کوشند و یمکن که مرا از سلطان طلب کنند. آن هنگام معلوم نیست کار چه گونه دست دهد و به هر گونه که دست دهد، از شنعتی خالی نباشد. اگر سلطان اجابت التماس ایشان کند که به زنهار ایقاع کرده باشد، و در مذهب مروت معذور نباشد، و اگر اجابت التماس ایشان نکند، بعضی از جهال که ثنای ایشان می‌گویند، زبان تشنیع به سلطان دراز کنند که غاشیه بر دوش انداختن و بر سر اسب، پیاده رفتن چه بود، و نادادن حسن صباح چه؟

و یحتمل که کار میان جانبین به مکاوحت و مقاومت انجامد و نتوان دانست تا آخرها چه آید. اما حدیث این سر سنگ، که فرموده‌اند: اگر برجی از بروج آسمان باشد بر زمین آوریم، در این معنی مقیمان این سر سنگ را از سخن محق روزگار وثوق هست که به مدتهای دراز از دست ایشان به در نخواهد شد. کار آن تعلق به عنایت الله دارد؛ و حالا که من در این گوشه نشسته‌ام و آن چه بر فرض و سنت کرده‌اند به جا می‌آورم، از پروردگار و پیغمبر او در می‌خواهم تا سلطان و ارکان دولت به راه راست آیند و خدای تعالی ایشان را دین حق روزی کناد و فساد و فسق عباسیان از میان خلق بردارد، و اگر سلطان را سعادت دین و دنیا همراه باشد ــ همچنان که سلطان اسلام محمود غازی رحمت الله را این کار آمده بود، و به دفع شر ایشان برخاسته، از ترمذ سید علاءالدین خداوندزاده را بیاورد

و به خلافت بنشانید ـ سلطان نیز به این کار برخیزد و این کار بزرگ را کفایت کند و شر ایشان از میان بندگان خدای تبارک و تعالی بردارد والا روزگاری باشد که پادشاه عادلی بر تخت نشیند و این کار بکند تا مسلمانان را از جور برهاند.

والسلام علی من اتبع الهدی.

جواب حسن به نامه‌ی ملکشاه تردیدهایی را که نسبت به وی وجود داشت بدل به اتفاق نظر کرد و عقیده‌ی نظام‌الملك دایر به دفع فتنه‌ی باطنیان از طریق شدت عمل، به کرسی نشست. وقتی نامه‌ی حسن به اصفهان رسید، شاه نیز متقاعد شد که حسن را نمی‌توان با حیله و فریب از دژی که در آن ماوا گزیده بود، پایین کشید و به ماجرای او خاتمه داد. از این رو نظام‌الملك فرصت یافت نقشه‌هایی را که از مدتها پیش برای پنجه درافکندن با حسن و اتباع او طرح کرده بود، به مرحله‌ی عمل رساند.

تا آن روز ملکشاه اجازه نداده بود که "سپاهیان خاصه" در جدال بر ضد باطنیان وارد عمل شوند، و ماموریتهای جنگی را علیه باطنیان، نظام‌الملك به امرا و حکام محلی محول می‌داشت. ولی پس از آن که ملکشاه جواب صریحی از حسن دریافت نکرد سپاهیان خاصه را مامور دفع حریف ساخت، و دوتن از سرکردگان به‌نام سلجوقی (قزل ساروغ و ارسلان تاش) با سپاهی گران به جانب قهستان و الموت روانه شدند.

این دو سردار اجازه داشتند که به هر قیمتی باشد منطقه‌ی قهستان و الموت را از باطنیان پاك کنند و در فرمان آنها قید شده بود: تنها با خبر پیروزی، و غلبه بر خصم، حق دارند به اصفهان بازگردند.

سرداران ترك که گذشته از جاه، جان خود را نیز در گرو ماموریت جدید می‌دیدند، با قهر و غضب به مغرب و مشرق تاختند. قزل ساروغ که مامور قهستان بود، علی‌رغم پایداری شدید باطنیان و هواداران ایشان، نخست شهرها و سپس دژهایی را که در آن منطقه به دست باطنیان افتاده بود، یکی بعد از دیگری گشود و چنان عرصه را بر آنان تنگ گرفت که حسین قاینی ناگزیر شد برای جلوگیری از

اتلاف بیشتر نفوس، و جمع آوری قوای پراکنده‌ی باطنیان، همه‌ی قوای خود را در یکی دو دژ متمرکز سازد.

رشته‌ی ارتباط میان الموت و قهستان به کلی قطع شده بود و حسین قاینی ناگزیر بود در زمینه‌ی فرماندهی و حفظ منافع باطنیان، راسا تصمیم بگیرد.

او با محاسبه‌ی قدرت حریف تشخیص داده بود که مدافعات پراکنده‌ی باطنیان جز تحلیل رفتن قوای آنها فایده‌ای در بر ندارد. باطنیان قهستان در برابر یورش عظیم سپاهیان سلجوقی پایداری مردانه‌ای از خود ابراز داشته بودند و پس از آن که شهرها و قلاع آنها یکی بعد از دیگری گشوده می‌شد، هر بار مدافعه را کوچه به کوچه و خانه به خانه ادامه می‌دادند و هنگامی که سپاهیان سلجوقی به شهر یا قلعه‌ای دست می‌یافتند، حتی یك فرد باطنی را اعم از مرد و زن و کودك، زنده نمی‌گذاشتند.

اما این مقاومت، گرچه دلیرانه و عبرت آموز بود، بنیه‌ی باطنیان را تحلیل می‌برد و ناگزیر می‌شدند هرکدام از سنگرهای خود را بعد از مدتی جنگیدن و ایستادن، بدین کیفیت از دست بدهند. این بود که حسین قاینی فرمان عقب نشینی داد و کلیه‌ی باطنیان را از شهرها و دژهایی که برایشان مانده بود، به داخل دو دژ، که یکی محل فرمانروایی خود او، و همان دژ تسخیرناپذیر فداییان بود، و دیگری دژی در حوالی مرز افغان، که موقع و موضعی بسیار محکم داشت، فرا خواند.

طی این عقب نشینی، که به شیوه‌ی باطنیان، با نظم و سرعتی کم نظیر صورت گرفت، رزم آوران باطنی، ابتدا در نقاط ویژه‌ای سپاهیان قزل‌ساروغ را مشغول داشتند تا زنان و کودکان با حداکثر آذوقه و آلاتی که امکان حمل آن وجود داشت، در منتهای استتار به دژهای دوگانه کوچ کنند و آن گاه خودشان به حالت جنگ و گریز، و در حالی که دهکده‌ها و دژها را پشت سر خویش آتش می‌زدند، سنگر به سنگر تا دو نقطه‌ای که معین شده بود، عقب نشستند.

به این ترتیب، حسین قاینی مطمئن شد که دست کم تا مدتی قادر خواهد بود موجودیت نهضت باطنی را در

منطقه‌ی قهستان حفظ کند. در آن شرایط حد اکثر کاری که حسین قاینی یا هر فرمانده‌ی دیگری می‌توانست بکند همین بود، و هر چند که مقاومت در آن دو قلعه، با جمعیت زیاد و آب و آذوقه‌ی مختصر، کار آسانی نبود، مع هذا حسین قاینی تصمیم داشت درسی را که در الموت از حسن صباح آموخته بود، به کار ببندد و تا لحظه‌ای که نفسی در سینه‌ای باقی باشد، تن به تسلیم ندهد. دیگران را نیز که وارد دژ می‌شدند با این نیت خویش همراه و هم قسم می‌ساخت. سوگندی که تخلف از آن، در حکم تن دادن به شوخی وحشت آوری با تیغه‌ی کارد فداییان بود!

حسن نیز در شرایطی همانند، دفاع از دژ و منطقه‌ی الموت را در برابر یورش سپاهیان خاصه به سرکردگی امیر ارسلان تاش، رهبری می‌کرد. در منطقه‌ی الموت نیز، مانند قهستان، سپاهیان خاصه‌ی سلجوقی، مطابق تعلیماتی که داشتند، تهاجم خود را از دهات و آبادیهایی که حفاظ و حصار مطمئنی نداشت، آغاز کردند و به هر جا پا گذاشتند، از باطنی و غیر باطنی، هر که را بر سر راه خود یافتند، از دم تیغ گذرانده، به خاک هلاك انداختند. تا جایی که حسن ناچار شد باطنیان را به تخلیه‌ی قرا و قصبات فرمان دهد. برای آن که خانوارهای باطنی بتوانند از دهانه‌ی شمالی دره‌ی شاهرود و رودبار الموت خود را به دیلمان، و از آن‌جا به مازندران یا به قزوین، برسانند، رزمجویان باطنی به استقبال دشمن شتافته، با استفاده از امکانات طبیعی و تا جایی که در قدرت داشتند پیشروی سپاهیان سلجوقی را به طرف دژ و منطقه‌ی اصلی الموت دچار اشکال و دستخوش تاخیر ساختند.

از این گروه پیشتازان عده‌ی زیادی در رزمهای خونین کشته شدند و جز معدودی باقی نماندند که آنها نیز سرانجام منهزم شده، بنا به اشاره‌ی حسن نزد دهدار بوعلی در حوالی قزوین، رفتند و حسن با هفتاد تن یاران خویش در الموت ماند.

در جریان محاصره‌ی الموت به وسیله‌ی سپاهیان امیر یورنتاش، این تجربه به تحقیق پیوسته بود که برای دفاع

از دژ به نفرات زیاد احتیاج نیست. زیرا موقع و موضع طبیعی قلعه‌ی الموت طوری بود که استفاده از وسایل حرب و آلات و ادوات قلعه گیری برای تسخیر آن امکان نداشت و تنها راه غلبه بر الموت از پای درآوردن مدافعان دژ به وسیله‌ی محاصره‌ی طولانی بود، چون در آن زمان هنوز مجاری آب پیوسته روان در الموت حفر نشده بود و دژنشینان جز به آبی که در آب انبارهای دژ ذخیره کرده بودند، دسترس نداشتند. به همین کیفیت، ذخیره‌ی غله و آذوقه نیز در داخل دژ از میزان محدودی تجاوز نمی‌کرد، و حسن نیک می‌دانست که هر چه عده‌ی افراد و مدافعان دژ کمتر باشد، آذوقه و آب هم کمتر مصرف می‌شود و به تبع آن امکان ادامه‌ی مقاومت نیز بیشتر خواهد بود. به همین دلیل بود که وقتی خبر حرکت سپاهیان خاصه‌ی سلجوقی به الموت رسید، حسن هفتاد تن از یاران برگزیده‌ی خود را در دژ نگاه داشت و دیگران را برای پیوستن به دهدار بوعلی روانه ساخت.

دهدار بوعلی ، مردی سرآمد، کاردیده و مبارز بود که در حوالی قزوین نفوذ فراوانی داشت و گروه کثیری را در منطقه‌ی نفوذ خود به آیین باطنی دعوت کرده بود ، چنان که مقر و منطقه‌ی نفوذ دهدار بوعلی در آن نواحی، بعد از الموت، بزرگترین پایگاه باطنیان شمرده می‌شد و نقطه‌ی اتکایی برای الموت به حساب می‌آمد. هنگامی که حسن از تصمیم ملکشاه برای اعزام سپاه به الموت اطلاع یافت، دهدار بوعلی را به الموت خواند و به وی گفت:

- اینک کار ما و حکومت آل سلجوق به جنگ کشیده است و سپاهیان خاصه‌ی سلطان به قصد جدال و قتال به این سوی می‌آیند. بی‌شك روزگاری سخت در پیش خواهیم داشت و چون قدرت آن نداریم که با سپاهیان زبده و مجهز سلجوقی رو به رو شویم ناگزیر به درون دژ می‌رویم ، و دروازه‌ی قلعه را خواهیم بست. ولی آب و آذوقه‌ی ما ، برای این که همه‌ی رفیقان را در قلعه نگاه‌داریم ، کفایت نمی‌کند، و جز معدودی که با من در این جا خواهند ماند، به عهده‌ی تو است که بقیه را در پناه بگیری و ایشان را با مردان خویش همراه کنی و سپاهی مهیا

سازی که به گاه لزوم مدد ما دهند ...

بدین سان، الموت با هفتاد مرد جنگجویی که در آن سکونت داشتند، به محاصره‌ی سربازان ارسلان تاش درآمد. همزمان، در باقی نقاط و مخصوصا مناطق باطنی‌نشین کشور نیز مانند الموت و قهستان، مبارزه‌ی تند و سخت بر ضد باطنیان شروع شد. اعدام طاهر نجار، به قصاص موذن ساوجی مقدمه‌ی این نبرد بود، و متعاقب آن، روحانیون وابسته به حکومت، با اشاراتی که از نظام‌الملك دریافت داشته بودند، ابتکار رهبری مبارزه بر ضد باطنیان را به دست گرفتند و درغالب نقاط خون "ملاحده‌ی باطنی" مباح و مراوده و داد و ستد با ایشان تحریم شد، چندان که کسبه و فروشندگان از معامله با اشخاص ناشناس معمولا خودداری می‌کردند تا مبادا مشتری ایشان باطنی باشد و یا برای باطنیان جنس و آذوقه بخرد.

در این شرایط سخت، تنها حصارهای محکم دژها بود که باطنیان را از قتل عامهای مدهش در امان می‌داشت، در پناه این حصارها، آنان ناگزیر بودند قسمت اعظم حاجات زندگی خود را به دست خودشان فراهم کنند و با همکاری و پشتکاری کم نظیر چرخ زندگی خود را بچرخانند. مسوولیت امور در داخل دژهای باطنیان، میان مرد و زن تقسیم شده بود و گذشته از آن که برای اداره‌ی اجتماع زن و مرد دوش به دوش هم کار می‌کردند، زنان باطنی از الموت دستور داشتند در اوقات فراغت خود کارهای دستی بسازند و وجوهی را که از فروش آن عاید می‌شد، به صندوق مخصوص کمك به رزمجویان باطنی و خانوارهای ایشان تادیه کنند. حتی حسن نیز همسر و دختر کوچك خود را از الموت به دامغان نزد رییس مظفر فرستاده، سپرده بود که به نفع این صندوق با دوك نخ بریسند.

بر محاصره‌ی دژها و مبارزه‌ی وسیعی که نظام‌الملك برای ریشه کنی جنبش باطنی شروع کرده بود، و با استفاده از تمام امکانات حکومت آن را تقویت و تایید می‌کرد، سه ماه گذشت. در قهستان، حسین قاینی و یاران وی از دو قلعه‌ای که برایشان مانده بود، سرسختانه، و به‌رغم همه‌ی مشکلات و

مصایب، کماکان حراست می‌کردند.

در الموت نیز، پایداری باطنیان ادامه داشت. اما خطر بی آبی و قحطی هر لحظه نزدیکتر می‌شد. در چند مورد، روستاییان و چوپانان کوهپایه‌های الموت که از مضیقه‌ی آب و آذوقه در دژ آگاه بودند، با تدابیری موفق شدند مقدار محدودی آب و آذوقه به دژ برسانند. حتی یك بار چوپانی سالخورده از مردم رودبار الموت که در نهان به آیین باطنی گرویده بود، برای رسانیدن آب و آذوقه به دژنشینان، تدبیر عجیبی به کار برد. این چوپان پیر در کنار چشمه‌ای نزدیك دژ، در آلونکی بسیار محقر می‌زیست، و گرچه کلبه‌ی کوچك او داخل خط محاصره قرار داشت، به احترام ریش سپید و سالخوردگیش، از حمایت امیر ترك برخوردار بود، و استثنائا به وی اجازه داده بودند همان‌جا زندگی کند و گوسفندانش را در مراتع اطراف دژ بچراند.

چوپان پیر، با استفاده از این فرصت، جسته و گریخته کارهایی برای دژنشینان صورت می‌داد وزمانی که ذخیره‌ی آب دژ تقریبا به انتها رسیده بود با اشاره‌ای به نگهبانان دژ توجه داد منتظر اقدام او باشند. بعد، برابر با تعداد گوسفندهای خود مشکهایی آماده ساخت، و روزی که همچون معمول برای چرانیدن گله به پای صخره‌ی الموت می‌رفت، مشکها را از آب چشمه پر کرد و به زیر شکم گوسفندها بست. آن وقت تا حدی که می‌توانست به صخره نزدیك شد و ناگهان گرگی را که داخل کیسه‌ای با دست و پای بسته انداحته بود، رها کرد. گوسفندها از ترس گرگ و بنا به غریزه‌ی طبیعی به سوی دژ گریختند. نگهبانان دژکه پیشاپیش مراقب بودند، گوسفندها را به داخل قلعه بردند.

گرچه با این تدبیر، برای مّدتی آب و غذا به دژ رسید، ولی چوپان پیر باآن همه تیزهوشی، بازهم جان خود را برسر این کار گذاشت، و برسختگیری حریف افزود. چنان که بعد از آن دیگر هیچ جنبنده‌ای اجازه نداشت به داخل خط محاصره قدم بگذارد و هرکس در آن حوالی دیده می‌شد، بدون پرس و جو، گردنش را به دم تیغ می‌سپردند.

به زودی حسن اطمینان حاصل کرد که سردار ترك به

هیچ قیمت دست از محاصره نخواهد کشید و تدارکات سپاهیان نشان می‌داد که آماده می‌شوند تا ، در صورت لزوم ، زمستان هم آن‌جا بمانند و محاصره را ادامه دهند.

از طرف دیگر چندی می‌گذشت که حسن در اندیشه بود تا از نیروی رزمی باطنیان در ستیز با دولت آل سلجوق استفاده کند، و حس می‌کرد که دیگر موقع آن فرا رسیده است.

بدین قصد، پیامی نزد دهدار بوعلی فرستاد و به وی تعلیم داد که ناگهان و غافلگیر بر سپاه ارسلان تاش بتازد.

یکی از فداییان با این پیام ، الموت را شبانه ترك گفت و با استفاده از تاریکی شب ، راه کوهستان را پیش گرفت و از خط محاصره‌ی سپاهیان سلجوقی گذشته ، در حوالی قزوین پیغام حسن را به دهدار بوعلی رسانید.

دهدار بوعلی از مدتی پیش چنین اشاره‌ای را از جانب الموت انتظار داشت ، و از همین روی نیز سپاهی از یاران قزوین و طالقان و کوه بره‌ی ولایت ری ترتیب داده بود که شمار جنگجویانش از پانصد تن تجاوز می‌کرد. رفیقان باطنی که از الموت نزد دهدار بوعلی آمده بودند، شیوه‌های خاص الموت را در زمینه‌ی تمرینهای مکرر و منظم جنگی ، به سپاهیان دهدار بوعلی آموخته بودند. اکنون که دهدار بوعلی پیام حسن را دریافت می‌کرد نیرویی از رزم آوران چابك، ورزیده و چالاك زیر فرمان داشت.

سیصد تن از این جنگاوران مامور شدند که به کمك محاصره شدگان بشتابند.

حسن ، با آشنایی دقیق به موقع و موضع منطقه ، نقشه‌ی نبرد را طرح کرده ، به پیك خویش تعلیم داده بود . مطابق نقشه ، مردان باطنی می‌بایستی در استتار کامل به جانب الموت پیش رفته ، از پشت بر سپاه خصم شبیخون می‌زدند. حسن تاکید کرده بود که در این حمله ، غافلگیر افتادن دشمن مهمترین شرط موفقیت است ، و نیز هرگاه کوچکترین غفلتی در استتار عملیات روی دهد، که دشمن را هشیار و بیدار کند، حتی یك باطنی هم از معرکه‌ی جدال جان سالم به در نخواهد برد.

دهدار بوعلی ، سرکردگی سپاه را به یکی از باطنیان

الموت واگذار کرد، و سپاه سیصد نفری، با احتیاط کامل از جانب کوهستان به راه الموت روانه شد. اواخر ماه شعبان بود و در داخل و خارج خط محاصره‌ی باطنیان و سپاهیان ارسلان تاش خود را برای استقبال از ماه روزه آماده می‌ساختند که نیروی کمکی مردان باطنی به پشت خط محاصره رسید، و با ترتیبی که حسن تعیین کرده بود، جنگجویان تازه نفس، با حمایت عده‌ای از ساکنان منطقه، وبه راهنمایی آنها، دو شب مانده به آخر شعبان، بر سپاه ارسلان تاش شبیخون زدند.

حمله چنان غافلگیرنده و حساب شده صورت گرفت که سپاهیان سلجوقی، سر و پا برهنه، از چادرهای خود بیرون دویده، به سراغ اسبهای خود شتافتند تا فرار کنند، اما باطنیان که قبلا به اصطبلها حمله برده، اسبها را رم داده بودند، ترکان هراسان را از دم تیغ گذراندند، و زمین را از خون سپاهیان سلجوقی گلگون ساختند.

هنگامی که آفتاب آخرین روز شعبان بر کنگره‌ی "الموت" تابید، از سپاهیانی که ارسلان تاش بر گرد قلعه‌ی الموت گماشته بود، جز اجساد سپاهیان و خیمه‌های بی‌صاحب دیگر اثری به جای نمانده، الموت از سر نو زیر نگین باطنیان قرار گرفته بود. دروازه‌ی بزرگ الموت پس از چند ماه گشوده شد و غنایم فراوانی که از جنگ یك شبه برای سپاهیان فاتح به جای مانده بود، به داخل دژ منتقل شد.

در اردوگاه سلجوقیان گذشته ازسلاحها و آلات و ادوات رزمی ـ که سپاهیان ارسلان تاش مجال استفاده از آنها را پیدا نکرده بودند ـ مقدار زیادی آذوقه و نقدینه و ظروف و لوازم زندگی به دست آمد که باطنیان به عنوان غنیمت جنگی ضبط کردند، و از این سرانه، در دژ الموت گشایش قابل ملاحظه‌ای حاصل شد.

امیرارسلان تاش که ستاد فرماندهی خود را در قلعه‌ای بر سر راه الموت قرار داده بود، به محض اطلاع از این ماجرا، مانده‌ی سپاه خود را درون دژ جمع کرد و پیکی به ری فرستاد و از ابومسلم رازی حکمران ری و داماد نظام‌الملك کمك خواست. سردار ترك می‌توانست حدس بزند که خبر این

شکست بزرگ و خونبار چه تاثیر ناگواری بر نظام‌الملک خواهد گذارد و ترجیح داد که داماد نظام‌الملک را واسطه‌ی رسانیدن این خبر به اصفهان قرار دهد.

درهمان تالار مجللی که حسن صباح، به هنگام معاونت نظام‌الملک، نخستین بار با ملکه ترکان خاتون همکلام شده، عهد دوستی بسته بود، تنی چند به انتظار نشسته بودند. جامه‌های فاخر آنان نشان می‌داد که همگی از رجال سرآمد و متنفذ دربار آل سلجوقند و نگاههای ناآشنای بعضی از ایشان حاکی از این بود که برای نخستین بار به این خانه و این تالار راه یافته‌اند. لحظات انتظار با سرعت سپری شد و سرانجام سایه‌ای که پشت دیواره‌ی مشبک تالار لغزید، تشریف فرمایی ملکه را اعلام داشت.

مردان به پا خاستند و کرنش کردند و پس از آن که تاج الملک ابوالغنایم (وزیر ترکان خاتون) از طرف حاضران ادب عرضه کرد، ملکه اذن نشستن داد و گفت:

- من از شما ،که هرکدام صاحب مناصب مهمی در ارکان کشور و لشگر سلطانید، دعوت کرده‌ام به این جا بیایید تا در امری که همگی در آن متفقیم ،یعنی درکار نظام‌الملک، رای بزنیم. ممکن است بعضی از شما آشنایی چندانی با یک دیگر نداشته باشید و همچنین محتمل است که بعضی دیگر حتی در اموری با هم اختلاف نیز داشته باشید،ولی به قراری که تحقیق کرده‌ام یکایک شما به این امر معتقدید که در اوضاع و شرایط حالیه، وجود نظام‌الملک در منصب وزارت و نفوذ او در سلطان، خطرات مهمی برای دولت سلجوقی دربر دارد.حاجت نیست که من کارهای خلاف و استفاده‌های سوء نظام‌الملک را در طول دوران وزارتش برشمارم زیرا شما همگی بر این نکات واقفید و می‌دانید در این مملکت کسی که سلطنت می‌کند نظام‌الملک است نه ملکشاه، و بدبختانه وزارت او نیز همواره با اغراض و فتنه جوییها همراه بوده است. من سالها است برای شکستن این بت مجاهدت می‌کنم و بسیاری از مکاید او را تا به حال

برملا ساخته‌ام همچنان که او نیز در عناد با من از هیچ فرصتی دریغ نمی‌ورزد و دشمنی ما نزد همگان آشکار است. با همه‌ی این احوال، نفوذ و قدرت نظام‌الملک تا این اواخر به درجه ای بود که من نزدیکان ودوستان خود را از مخالفت با وی منع می‌کردم زیرا مخالفت آنها در کار نظام‌الملک تاثیری نداشت در حالی که خصومت نظام‌الملک برای ایشان زیانبخش بود، و چنان که می‌دانید در این مدت نظام‌الملک همه‌ی دشمنان خود، و همه‌ی کسانی را که از پیشرفت و موفقیت آنها بیم داشت، به لطایف الحیل از میدان به در کرد. اما اکنون ستاره‌ی اقبال او در شرف افول است و موقعی است که باید از هر طرف حمله کرد و نگذاشت این مار افسرده، دوباره جان بگیرد و باز به جان دیگران بیافتد... اکنون متوجه شدید که چرا از شما خواسته‌ام به‌این جابیایید؟

ترکان خاتون لحظه‌ای سکوت کرد و مجد الملک ابوالفضل قمی که بعد از تاج الملک، از حیث اعتبار و مرتبه بر دیگران تقدم داشت، در پاسخ گفت:

ـ قطعا اراده‌ی بانوی بانوان بر این قرار گرفته است که در این فرصت مساعد، مخالفان نظام‌الملک را به وحدت نظر و اقدام مشترك دعوت فرمایند.

ترکان خاتون پاسخ داد:

ـ چنین است... شما والا مقام ترین رجال دولت سلجوقی هستید که من اطلاع دارم تاکنون به بندگی وجیرمخواری نظام‌الملک و اعوان او تن در نداده‌اید، و در مواقع مقتضی نیزآن‌چه را موافق مصلحت سلطان و مملکت دانسته‌اید، بدون پروا گفته یا به کار بسته‌اید، به همین دلیل هم نظام‌الملک در فرصتهایی‌که برای اثبات خدمت و لیاقت، و در نتیجه احراز مناصب و مقامات والاتر داشته‌اید، زهر خود را بر شما ریخته، مانع نیل شمابه مقاصدتان شده است. همین تاج الملک اگر مورد عنایت و حمایت شخص من نبود، علی‌رغم همه‌ی خدماتش به دولت آل سلجوق، و لیاقت و صداقتی که دارد، امروز شاید راه به بارگاه سلطان نداشت. تا امروز فرصتها

همه به نفع نظام‌الملك بود، اکنون نوبت شما است که سر این بیدادگر را به سنگ بکوبید و خلقی را از مکایدش برهانید!

- خاتون بزرگوار… ما جسته و گریخته چیزهایی در باب سلب اعتماد اعلیحضرت سلطان نسبت به نظام‌الملك شنیده ایم. اما هنوز مدرك موثقی در دست نداریم که نشان دهد آیا ماهیت این خبیث نزد حضرت سلطان واقعا برملا گشته است؟ آیا بانوی بانوان می‌توانند ما را مطمئن سازند که اعتماد شهریار نسبت به نظام‌الملك بدان حد کاهش یافته که فرصت زخم زدن به او حاصل شده است؟

ترکان خاتون می‌دانست که سایرین نیز منتظرند تا جواب این پرسش را بشنوند، و جواب او در تصمیمی که آنها باید اتخاذ کنند، فوق‌العاده موثر است. زیرا مردانی که ترکان خاتون در قصر خود جمع آورده بود، در عین حال که باطنا با نظام‌الملك دشمنی داشتند، مع هذا از جمله محتاط‌ترین مخالفان او به شمار می‌رفتند، و به همین دلیل هم تا آن زمان در دستگاه حکومت سلجوقی دوام آورده، مانند دیگر دشمنان سرسخت و صریح اللهجه‌ی نظام‌الملك از مناصب و مقامات خود طرد نشده بودند.

ترکان خاتون یقین داشت آنها اگر مطمئن شوند که شاه نسبت به نظام‌الملك متغیر است، و مثل گذشته به وی اعتماد ندارد، در راه نابود کردن وزیر اعظم بر همه سبقت خواهند گرفت. از این رو در پاسخ گفت:

- قطعا شما از شکست فاحش ارسلان‌تاش و کشتار سپاهیان خاصه به دست باطنیان اطلاع دارید. این شکست نظامی که به دنبال ناکامیهای سیاسی در مبارزه با ملاحده‌ی باطنیه، نصیب حکومت شده، آبرویی برای نظام‌الملك در نزد شاه باقی نگذاشته است. این واقعه و اتفاقاتی که پیش از این در جریان شورش باطنیان حادث شده، نشان می‌دهد: آن چه تا به حال نظام‌الملك از استحکام بنیان حکومت و استواری و نظم سازمان اداری و سیاسی و نظامی مملکت معروض

می‌داشته، گزافه و لافی بیشتر نبوده است، و دستگاه حکومت او حتی قادر نیست تنی چند ملحد شورشی را سرجای خود بنشاند، و کار آنها به جایی رسیده است که سپاه سلطان را در داخل مملکت منهزم می‌کنند و دژها را از تصرف امرا و اقطاع‌داران بیرون می‌آورند.

تاج‌الملك دنباله‌ی سخنان ترکان خاتون را گرفت و گفت:

ـ البته ناتوانی نظام‌الملك در دفع‌غایله‌ی باطنیان تنها علت تکدر خاطر شهریار نسبت به وی نیست، و در واقع این قضایا مزید برعلت شده است، خاصه، غلبه‌ی باطنیان بر سپاهیان خاصه‌ی سلجوقی...

ترکان خاتون تایید کرد:

ـ آری، همین طور است. زیرا که شاه از مدتها پیش در مراتب امانت و صداقت نظام‌الملك با نظر تردید و سوء ظن می‌نگرد و من آثار این بدگمانی را در وجنات شاه به خوبی تشخیص می‌دهم!

این گفت‌وگو در جلسه‌ی آن روز قصر ترکان خاتون، مقدمه‌ی کنکاش بزرگی بود از طرف درباریان ملکشاه برضد وزیر اعظم، که به توسط ترکان خاتون همسر سوگلی شاه رهبری می‌شد. نظام‌الملك به وسیله‌ی جاسوسان خود از تشکیل این اجتماعات و دسیسه‌هایی که علیه او جریان داشت، باخبر می‌شد اما در برابر این موج مخالف نمی‌توانست کاری صورت دهد. زیرا موقع و پایگاه او در نزد سلطان سخت متزلزل گشته بود و ملکشاه هر روز به بهانه‌ای او را مورد عتاب و خطاب قرار می‌داد و بر کارهایش خرده می‌گرفت و به خلاف گذشته، که در کار حکومت به هیچ عنوان مداخله نمی‌کرد و سعایتهای دیگران را درباره‌ی نظام‌الملك نشنیده می‌گرفت، مدتی بود که هم در کارها مداخله می‌کرد و هم به خرده‌گیران مجال انتقاد و نکته‌گیری می‌داد.

رفتار ملکشاه سخت بر نظام‌الملك گران می‌آمد و خلق و خوی او را عوض کرده بود به طوری که شرط عقل و حزم را نادیده گرفته، او نیز متقابلا هرجا می‌نشست زبان به طعنه و ملامت پادشاه می‌گشود، و در این شرایط و احوال به هر نسبت که فاصله‌ی نظام‌الملك و شاه بیشتر می‌شد، ترکان خاتون

نیز دوستان جدید خود و دشمنان دیرین نظام‌الملك را جلوتر آورده، به ملکشاه نزدیك می‌ساخت.

این پیشامدها نیز به نوبه‌ی خود بر قهر و خشم نظام‌الملك نسبت به حسن می‌افزود. چه، او عقیده داشت که همه‌ی این مشکلات با فتنه‌ی حسن شروع شده است و هرگاه این فتنه فرو بنشیند، موجبات تکدر از میان می‌رود و به زودی او نیز شان و پایگاه سابق خود را بازیافته، خواهد توانست انتقام این روزگار تلخ را از معاندان و حسودان و نمامان بگیرد و آنها را سرجای خودشان بنشاند. بدین ملاحظه، کوشش داشت شاه را متقاعد کند که سپاهیان تازه‌ای به یاری ارسلان‌تاش بفرستد و با قدرت و قاطعیت بیشتری جدال علیه باطنیان را در بقیه‌ی نقاط ادامه دهد. حتی داوطلب شده بود که شخصا سپاهیان خاصه را برای محاصره و تسخیر الموت رهبری کند یا یکی از فرزندان خود را در راس سپاه بگمارد. ولی ملکشاه گوش به حرف خواجه نمی‌داد و ظاهرا تصمیم داشت متارکه‌ای با الموت برقرار سازد و سپس با استمالتی از حسن، او را به‌راه صلح و صفا بیاورد. این بود که علی‌رغم اصرار نظام‌الملك، جدال ضدباطنی از حرارت افتاد و جدال پنهانی شدیدی در داخله‌ی دستگاه حکومت، میان نظام‌الملك و مدعیان وی جای آن را گرفت.

تحولات اوضاع، از هرجهت موافق میل و مقصود حسن بود. ابن صباح گزارش اوضاع اصفهان و خبرهای مربوط به ناکامی و شکست دشمن شماره‌ی یك خود نظام‌الملك را در آشیانه‌ی عقاب با دقت و علاقه مرور می‌کرد. زمان همواره عامل موثری به نفع جنبش باطنی شمرده می‌شد و در این قبیل فرصتهای زمانی بود که باطنیان می‌توانستند به اوضاع داخلی خود سامانی بخشند و بر تجهیزات و وسایل دفاعیشان بیافزایند و خود را برای مبارزات سخت و مقاومتهای طولانی آماده سازند.

شکست سپاهیان سلجوقی در پای صخره‌ی الموت، چنان اعتبار و آبرویی برای باطنیان فراهم کرده بود که دسته دسته مردم در اکناف مملکت به قلعه‌های باطنیان روی

می‌نهادند و به جوامع باطنی می‌پیوستند و باطنیان قدیمی نیز بیش از پیش به آینده امیدوار، و به پیروزی قریب الوقوع جنبش باطنی معتقد گشته بودند.

مقارن همین احوال خبر مرگ امیرالجیوش‌بدرجمالی دشمن سرسخت حسن در دستگاه خلافت فاطمی، به ایران رسید، و حسن که از شر دشمنی بزرگ مثل او رسته بود، این خبر را به فال نیک گرفت؛ خاصه این که گزارشهای اصفهان نیز همه امیدبخش بود.

بر مبنای اطلاعاتی که از اصفهان رسیده بود، حسن پیامی برای رهبران باطنی به سراسر کشور فرستاد و طی این پیام خاطرنشان ساخت: " نظام‌الملك به آخر راه رسیده است و همان سرنوشتی که برای اسلافش از قبیل عمید الملك فراهم آورده بود، اینك منتظر خود او است".

در واقع حسن حق داشت. زیرا نظام‌الملك از طرفی دستخوش تحریکات و دسایس ترکان خاتون بود و از طرفی مشمول بی‌مهری شاه. نظام‌الملك از ترکان خاتون انتظاری نداشت ولی رفتاری که ملکشاه در پیش گرفته بود، او را سخت ملول و دل‌آزرده می‌ساخت. او خود را خادمی وفادار و مشاوری خیرخواه برای خاندان سلجوقی می‌دانست و انتظار نداشت که در این پیرانه سر با او چنان رفتاری بشود. خصوصا که اطلاع داشت بی‌عنایتی شاه، حریفان را نسبت به او تا آن درجه جری و گستاخ ساخته است. چه، ترکان خاتون با شیطنت فطری و به همدستی وزیر تردست خود تاج‌الملك هر روز عده‌ای از رجال موثر حکومت را به حضور می‌طلبید و به گوش آنها می‌خواند که دوره‌ی نظام‌الملك به سر آمده، عنقریب است که ستاره‌ی اقبال او افول کند. به این ترتیب کسانی که نان به نرخ روز می‌خوردند دسته دسته از نظام‌الملك فاصله گرفته، به صف رقبای او می‌پیوستند و با اشاره‌ی رقیبان، طبق نقشه و برنامه‌ی منطقی در امور حکومت کارشکنی می‌کردند.

رفته رفته کار به جایی رسید که نظام‌الملك حوصله و بردباری خود را از دست داد و تصمیم گرفت باگماردن عده‌ی بیشتری از نزدیکان خود در مقامات و مناصب دولتی، دستگاه

دولت را تصفیه کند و راه را بر اعمال نفوذ رقیبان و دشمنان ببندد. اما این عمل نتیجه‌ی معکوس داد، زیرا که مدعیان، ترکان خاتون را برانگیختند تا نظام‌الملك را نزد شاه به خیانت متهم سازد و ترکان خاتون که هنوز با زیبایی و فریبندگی کم نظیرش حاکم بی‌رقیب قلب و روح سلطان بود، با مهارت این ضربه‌ی آخرین را برپایه‌های لرزان حکومت نظام‌الملك وارد آورد.

در آن حال که شاه تحت تاثیر سخنان ترکان خاتون با سوء ظن در کارهای وزیر اعظم می‌نگریست، خواجه فارغ از همه جا و بی‌خبر از پاپوشی که برایش دوخته بودند "تصفیه‌ی" خود را ادامه می‌داد، هر روز به بهانه‌ای تنی چند از کسانی را که احتمال می‌داد در سیسه‌های ترکان خاتون شریکند یا ممکن است به این دسیسه ملحق شوند، از کار منفصل و به جای آنهایکی از منسوبان و بستگان خود را برقرار می‌ساخت.

شاه با حیرت به تصفیه‌ای که نظام‌الملك در دستگاه حکومت آغاز کرده بود می‌نگریست و کلمات ترکان خاتون در گوشش زنگ می‌زد: "به جز شهریار همه کس در این شهر می‌داند که نظام‌الملك چه خیالی در سر دارد و من از آن می‌ترسم که شهریار آن قدر بر این پیر شریر اعتماد کند و او را بگذارد تا وقتی همه‌ی دوستان شاه را از مناصبان برداشت و از کسان خود به جای آنها گماشت، پادشاهی را ازشهریار برای خاندان خود مطالبه کند، و آن روز بر این درگاه کسی نمانده باشد که پادشاه را یاری دهد!"

سرانجام، روزی امیر علاءالدوله فرامرز، داماد ملکشاه، و یکی از رجال معتبر دربار سلجوقی، نظام‌الملك را در خانه‌اش ملاقات کرد و رقعه‌ای را که شاه به خط خود نوشته، مهر کرده بود، به دست وزیر اعظم داد. نامه کوتاه، ولی لحن آن سخت بود:

"نظام الملک! مگر تو با من در ملک شریکی که بی مشورت من هر تصرف که می‌خواهی می‌کنی و ولایات و اقطاع به فرزندان و کسان خود می‌دهی؟ باش تا بفرمايیم که دستار از سرت بردارند!"

دست نظام‌الملك لرزید و آهی سرد روی لبانش نقش بست. تا آن زمان که در خدمت آلب ارسلان و پسرش ملکشاه خدمت کرده، عهده‌دار منصب وزارت بود، هرگز سابقه نداشت بدین قسم مورد خطاب واقع شود. انتظار چنین پیشامدی را هم نداشت. از این رو حس کرد که میان او و پادشاه همه‌ی رشته‌های احترام و اعتماد گسیخته شده، ملکشاه همه چیز را از یاد برده است. در یك لحظه به خاطرش گذشت که یا باید دست از وزارت و مناصبی‌که داشت بشوید و کنار برود، یا این که اگر قرار است بماند احترام و نفوذ و قدرت خویشتن را حفظ کند. اندیشید که هرکس به جای او می‌بود در آن شرایط و با آن وضعیت، دست از کار می‌کشید و به خانه می‌رفت. اما در مورد او، که نظام‌الملك بود، کار به کناره‌گیری تمام نمی‌شد و با دشمنان فراوان و متنفذی‌که داشت، با سعایتهایی که از وی می‌شد اگر مقام و قدرت خود را از دست می‌داد به احتمال زیاد جان ومالش نیز به خطر می‌افتاد. او سرنوشت وزرای مقتدری را که در دستگاه سلاطین و خلفای مقتدر زمان خدمتها کرده، پس از عمری جد و جهد محسود و مغضوب گشته بودند، به یاد می‌آورد: که وقتی قدرت خود را از دست دادند، آتش در خان ومانشان افتاده، خشك و تر را سوزانیده بود. تصور چنان فاجعه‌ای بند بند بدن نظام‌الملك را می‌لرزاند و به خاطرش می‌گذشت که نباید فرصت دهد دشمنان بین او و پادشاه بیش از آن جدایی بیاندازند. نباید بگذارد که قدرت را از دست او بگیرند، و از همین رو، مصمم شد پیغام شدیداللحن پادشاه را بالحنی شدید پاسخ‌گوید. اوطبیعت پادشاه را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که درعین خشونت، تا چه حد رحمدل و تاثیرپذیر است.

در حالی که امیرعلاءالدوله فرامرز به انتظار نشسته، در چهره‌ی متغیر وزیر چشم دوخته بود تا عکس‌العمل او را دریابد، نظام‌الملك سر برداشت و گفت:

- امیرعلاءالدوله، اگر نه این بود که می‌دانم چه دستهای پلیدی در کار است تا رشته‌ی ارتباط را میان خادم و مخدوم قطع کند و اگر نه از دشمنانی بیم

داشتم که چون دزد به انتظار آشفتگی بازار نشسته‌اند تا مقراض بر هستی ملك و ملت بگذارند، جوابی که شایسته‌ی این مکتوب است، می‌نوشتم و به سلطان می‌رساندم. اما به اقتضای مصلحت همین قدر می‌گویم تا از جانب من به شهریار پیام رسانید همان که ترا تاج داد، دستار نیز بر سر من نهاد و این هردو به هم بسته‌اند و درهم پیوسته!

خواجه بیش از این سخنی نگفت و بی‌آن که مجال دهد مرد متنفذ دربار سلجوقی عقیده‌ای ابراز کند و پیشنهادی برای پادرمیانی اظهار بدارد، در حال خشم از جای برخاست و یکراست به اندرون رفت. امیر علاءالدوله فرامرز با دیدگانی حیرت زده قدمهای تند و سنگین نظام‌الملك را بدرقه کرد و در حالی که کلمات وی همچنان در گوشهایش زنگ می‌زد لحظه‌ای چند به اندیشه فرو رفت و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت، و از جای برخاسته، روانه‌ی قصر پادشاه شد.

امیر تصمیم داشت همان طور که پیام شاه را بدون هیچ گونه اظهار عقیده‌ای تسلیم وزیر کرده بود، پاسخ وزیر را نیز عینا از عرض پادشاه بگذراند، زیرا هیچ کدام از طرفین به او فرصت اظهار عقیده نداده، از او در ارسال پیام و پاسخ آن، مشورتی نکرده بودند و بدین گونه تکلیفی برگردن وی نمی‌ماند جز ابلاغ پیام و عرضه‌ی پاسخ. اما برخلاف آن چه نظام‌الملك فکر کرده بود که شاه تحت تاثیر یك احساس فوری و زودگذر به ارسال چنان پیامی مبادرت ورزیده است و هنوز آن قدرها به نظام‌الملك احساس احتیاج می‌کند که از عزل او چشم بپوشد، در واقع سعایت و بدگویی حریفان چنان شاه را نسبت به وزیر اعظم متغیر و مظنون ساخته بودکه پاسخ تند نظام‌الملك، راه تفاهم را به کلی بست و نظام‌الملك که بعد از رفتن امیرعلاءالدوله درخانه نشسته، منتظر استمالتی از جانب ملکشاه بود، به فاصله‌ی یك شبانه روز فرمان عزل خود را دریافت کرد.

در تحولات جدید دربار سلجوقی، تاج الملك ابوالغنایم پارسی فرمان صدارت گرفت و به جای نظام‌الملك نشست و

بلافاصله تغییرات عمیقی در ارکان دولت صورت گرفت و عده‌ی زیادی از دوستان و بستگان نظام‌الملك كه در مركز حكومت دارای مناصب و مقاماتی بودند جای خود را به کسانی سپردند که در توطئه‌ی ترکان خاتون برضد نظام‌الملك شركت و سهم داشتند. تنها پسران، دامادها و کسان نظام‌الملك در ولایات و اقطاع، به اشاره‌ی شاه، از تغییر و تبدیل معاف شدند تا به اساس امنیت مملکت لطمه‌ای وارد نشود.

با وصف این، هفته‌ای بیشتر طول نکشید که شاه با وزیر اعظم بر سر مهر آمد. ظرف یك هفته‌ای كه نظام‌الملك خانه‌نشین و در انتظار حوادث تازه بود، بعضی معمرین دربار که از سر صدق و ارادت با سلطان سلجوقی سخن می‌گفتند، خدمات نظام‌الملك و اثرات وجود او را در آبادانی و انتظام کشور یادآوری کردند و پادشاه سلجوقی که متقاعد شده بود سوء ظن وی نسبت به نظام‌الملك اساس منطقی نداشته است، ابتدا حکومت جدید را علی‌رغم اشارات و تاکیدات ترکان خاتون از هر گونه شدت عملی نسبت به نظام‌الملك بازداشت، و سپس برای استمالت از نظام‌الملك شخصا به خانه‌ی او رفت و پس از گفت و گوی مفصلی، از او خواست که مثل گذشته در دربار حاضر شود و امور جاری مملکتی با نظر وی حل و عقد شود.

نظام‌الملك با همه‌ی کدورتی که داشت، پخته‌تر از آن بود که چنین فرصتی را فدای لجبازی و قهر و ناز کند. خاصه این که از نفوذ و قدرت دشمنان خود و تصمیماتی که برای محو او و خاندانش گرفته شده بود خبر داشت و خوب می‌دانست اگر حمایت شاه را از دست بدهد هستی خود را نیز علاوه بر منصب صدارت از کف خواهد داد. گذشته از این با آشنایی کاملی که طی سالها صدارت بر کشور سلجوقیان نسبت به جزییات احوال مملکت حاصل کرده بود، یقین داشت خیلی زود آثار ضعف و ناتوانی حکومت جدید ظاهر می‌شود و اختلال محسوس در کارها روی خواهد داد و آن زمان است که اگر او زنده و مقیم دربار و نزدیك به پادشاه باشد می‌تواند از دشمنان خود که اینك مقام و منصب او را در قبضه داشتند، انتقام بگیرد. جز این، نقطه‌ی دیگری هم در افق اندیشه‌ی

نظام‌الملك می‌درخشید و آن احتمال مداخله‌ی دربار عباسی بود. زیرا نظام‌الملك از تایید کامل خلیفه وقت "مُقتَدی" برخوردار بود و با خلیفه و اعوان او دوستی و نزدیکی داشت. از این رو بلافاصله پس از حوادثی که منجر به خانه‌نشینی او گشت پیکی با نامه و پیغام محرمانه روانه‌ی بغداد کرد و خلیفه‌ی عباسی را از خطری که متوجه او شده بود، مطلع ساخت تا در صورت لزوم خلیفه از جان وی و از خانواده‌اش حمایت کند.

نظام‌الملك از این اقدام خود نتیجه‌ی مطلوب گرفت و خلیفه "مقتدی" که از پیشامد عزل نظام‌الملك سخت ناراحت شده بود، برای آن که در فرصت مناسبی میان شاه و وزیر وساطت کند و ضمنا جلوی هرگونه اقدام خشنی را برضد نظام‌الملك بگیرد، فوری پیامی به اصفهان فرستاد و از ملکشاه دعوت کرد که چون موسم حج نزدیك است به اتفاق اهل‌بیت خود، و همچنین نظام‌الملك، برای زیارت بیت الله عازم شود و در سر راه خود به حجاز چند روزی نیز در بغداد میهمان باشد.

تصمیم شاه دایر بر قبول دعوت خلیفه و سفر به بغداد نظام‌الملك را سخت به هیجان آورد. چون در این سفر علاوه بر آن که خلیفه‌ی عباسی را در کار خود واسطه قرار می‌داد، می‌توانست افکار خود را در زمینه‌ی سرکوبی باطنیان و قلع و قمع قطعی آنان، توسط خلیفه، به شاه تلقین کند و خلیفه را وادارد تا از پادشاه سلجوقی برای مبارزه‌ی جدی علیه باطنیان که دشمن سرسخت عباسیان بودند، قول مساعد و موافق بگیرد.

در این زمان نظام‌الملك به تنی چند از اطرافیان سابق خود که علی‌رغم مردم زمانه در عهد خانه‌نشینی پشت به او نکرده، حتی در اکرام و احترام او بیش از پیش کوشیده بودند، اعتماد فراوان نشان می‌داد و هرگز تصور نمی‌کرد میان آن چند نفر یکی هست که به اشاره‌ی الموت چنان نقشی بازی کرده است. از این رو هیچ گاه گمان نمی‌برد این اندیشه از محفل خصوصی او به خارج نفوذ کرده، در الموت به گوش حسن صباح برسد!

مقدمات سفر تدارک می‌شد. ترکان خاتون، تاج‌الملک و نظام‌الملک هرسه در شمار ملازمین شاه بودند و شاه در همراه کردن آنها تعمد داشت. زیرا همان آشفتگی و پاشیدگیهایی که نظام‌الملک انتظار داشت، رفته رفته در امور مملکت آشکار می‌شد و شهریار سلجوقی می‌اندیشید: تنها کاری که می‌توان کرد استفاده‌ی دوباره از رای و فکر وتدبیر، و حتی مداخله دادن نظام‌الملک است در کار مملکت. ولی این کار موکول به آن بود که حسن تفاهمی میان ترکان خاتون و تاج‌الملک با نظام‌الملک برقرار شود و شاه امید داشت در طول این سفر بتواند چنین تفاهمی به وجود آورد و زیانهایی را که از سرانه‌ی این اختلاف به مملکت و به دستگاه سلطنت و حکومت رسیده بود جبران کند.

بدین نیت شاه تصمیم گرفته بود مدت سفر را طولانی کند و مسافرت را با سرکشی به ولایات سر راه، و اقامتهای چند روزه در هر کدام از این ولایات، توام کند.

هنگامی که پادشاه سلجوقی همراه کاروانی از وزیران و امیران و خوانین حریم‌اصفهان را به قصد زیارت خانه‌ی خدا پشت سر می‌نهاد وعازم بغداد می‌شد، فداییان قلعه‌ی الموت یکایک به تالار بزرگی که محل جلوس و پذیرایی حسن بود وارد می‌شدند و سر به زیر و خاموش در گوشه‌ای می‌نشستند. از وقتی قهستان در معرض تهاجم قزل ساروغ قرار داشت برنامه‌ی اعزام فداییان به قلعه‌ی قهستان موقوف شده بود، و حسن خود، در قلعه‌ی الموت، تربیت روحانی و جسمانی فداییان را مباشرت می‌کرد. فداییان درعین حال که از پاره‌ای مقررات جاری جوامع باطنی معاف شناخته می‌شدند، ملزم به رعایت بعضی مقررات اختصاصی بودند منجمله این که آنها از جمیع علایق دنیوی دوری می‌گزیدند. مزرعه و خانه و کسب و کار معینی نداشتند. از تشکیل‌خانواده ممنوع بودند. تحت برنامه و قاعده‌ی معینی غذا می‌خوردند و استراحت می‌کردند و زندگی آنها بیشتر جنبه‌های مرتاضانه داشت که با تعلیمات و تمرینهای سخت و مداوم نظامی همراه بود. فدایی چنان تربیت می‌شد که بتواند ساعتهای متمادی گرسنگی، تشنگی، بی‌خوابی و خستگی را برخود هموار کند،

در برابر درد استقامت ورزد ، تیزپا و جهنده و سبک بار باشد، به سرعت تصمیم بگیرد و به سرعت اجرا کند و در صورت لزوم بلاتامل از جان خود چشم بپوشد.

برای آن که فدایی در هر لحظه مهیای اجرای دستور و انجام هرگونه ماموریتی باشد ناگزیرد ربرنامه‌ی زندگانی فداییان در قلعه‌ی الموت و قلعه‌ی قهستان هرگز فتوری پیدا نمی‌شد و به خاطر سنجیدن درجه‌ی استعداد و اعتقاد و آمادگی فداییان ، هر چند یك بار، ماموریتهای آزمایشی به ایشان محول می‌شد که فقط در پایان کار در می‌یافتند ماموریتی که به‌عهده داشته‌اند جنبه‌ی آزمایشی داشته است و بدیهی است هرگاه یکی از فداییان در این ماموریتهای آزمایشی با شکست رو به رو می‌شد یا ضعف از خود نشان می‌داد سزایش مرگ بود. مرگی که اگر ماهی می‌شد و به دریا پناه می‌برد یا آهو می‌شد و به صحرا می‌گریخت سایه وار به دنبال او می‌آمد و امانش نمی‌داد!

فداییان قلعه‌ی الموت، آن روز برای مذاکره‌ای به خانه‌ی " سیدنا " دعوت شده بودند. هیچ کس ازموضوع بحث چیزی نمی‌دانست و در آن تالار که علی‌رغم وسعتش ، ظاهری فقیرانه داشت و چون کف مسجد با بوریا فرش شده بود، هیچ کدام از حاضران سخنی نمی‌گفتند و خموش و آرام، در خود فرو رفته بودند. وقتی درهای اتاق پشت سر حسن بسته شد، " سیدنا " درکنجی از اتاق به دیوار تکیه داد و پس از لحظه‌ای که حاضران را زیر نگاه نافذ خود گرفت لب به سخن گشود و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

ـ کیست از شما که شر نظام‌الملك توسی را ازاین دولت کفایت کند؟

حسن عادت نداشت در نوشتن یا سخن گفتن حاشیه برود و باطنیان الموت، مخصوصا فداییان، با خلق و خوی او آشنایی داشتند. از این رو بیان بی‌مقدمه‌ی حسن میان مردانی که روی حصیر نشسته، چشم به دهان وی دوخته بودند، هیچ گونه تعجبی ایجاد نکرد. و نیز از آن جا که نزد فداییان چون و چرا وجود نداشت حتی شنیدن نام مردی چون نظام‌الملك که اشاره به قتل او شده بود

عکس‌العملی در چهره‌ی هیچ کدام از فداییان پدید نیاورد. در میان همان سکوت سنگین، بی‌آن که گفت و گویی به میان آید، تنی چند از حاضران دست خود را بالا بردند، در حالی که چشمهایشان به زمین دوخته بود. حسن قیافه‌ی کسانی را که داوطلب شده بودند از نظر گذراند و از میان آنها اسم سه تن را بر زبان آورد. هر سه برخاستند.

به محض آن که انتخاب صورت گرفت، جز آن سه تن، بقیه‌ی مردان برخاستند و همان گونه آرام و بی‌تفاوت و بدون یك کلمه حرف زدن اتاق را ترك گفتند. حسن ماند و سه تن فدایی که به همان حال بر سر جای خود ایستاده، چشم بر زمین دوخته بودند. حسن، با اشاره به فداییان رخصت نشستن داد، آن گاه، در را از درون بست و خود نزد آنان جلوس کرد. لحظاتی به سکوت گذشت و حسن که گفتی در يك حالت مکاشفه و استغراق فرورفته بود، سربرداشته، گفت:

- بوطاهر اِرانی! تو از طرف امام برای انجام این مهم نامزد شده‌ای. خدایت موفق بدارد.

مردی میانه سال، با ریش جوگندمی و اندامی لاغر، همچون دیگر فداییان، با چشمانی که برق شعف در آن می‌جهید سر بلند کرد و گفت:

- سر و جان به فدای امام!

حسن گفت:

- می‌دانید که بین دشمنان ما هیچ کس سخت‌کوش‌تر و استوارتر از نظام‌الملك نیست و آن لطمات که از نظام‌الملك به ما رسیده، از هیچ دشمن دیگری نرسیده است. آخرین مفسده‌ی نظام‌الملك در حق رفیقان، قتل طاهر نجار بود که خون او دامانگیر دولتش شد و از منصب صدارت مخلوع گشت. ولی، به موجب خبری که داریم، این شیطان بعد از انفصال، به دامان ولی‌نعمت و مخدوم خود خلیفه‌ی ناخلف بغداد دست زده، تا او را واسطه‌ی کار خویش گرداند و اینك در رکاب شاه عازم بغداد است. اما رای ما به آن است که پای فتنه‌ی او، پیش از رسیدن به بغداد، قطع شود. اینك از شما سه رفیق، بوطاهر را به مباشرت این

خدمت منصوب می‌دارم، و شما رفیقان هوای او خواهید داشت تا اگر در کار وی خللی پیش آمد، یکسان یکان اهتمام کنید تا این مهم کفایت شود.

این بزرگترین ماموریتی بود که تا آن روز به فداییان محول می‌شد و بوطاهر ارانی، مردی که برای این ماموریت انتخاب شده بود، از ورزیده‌ترین فداییان باطنی به شمار می‌رفت که حسن می‌توانست به موفقیت او اطمینان کند. مع‌هذا بر طبق قاعده و رسوم، علاوه بر بوطاهر، دو تن فدایی دیگر نیز به این ماموریت گسیل می‌شدند تا هرگاه فدایی نخستین به دلیلی از دلایل نتوانست کار خود را انجام دهد دو نفر دیگر ماموریت او را به‌عهده بگیرند. این دو تن همچنین وظیفه داشتند که هرگاه فدایی‌مامور در انجام کاری که به‌عهده داشت تعلل کرد و یا طفره رفت، خود او را به ضربه‌ی کارد هلاک کنند، و این سنت استثناناپذیر فداییان باطنی بود.

بوطاهر ارانی، همان شب وسایل مختصری را که برای سفر و ماموریت خود احتیاج داشت، فراهم ساخت و بامداد روز بعد برای آخرین مرتبه در دژ الموت با " سیدنا" ملاقات کرد. این ملاقات آخرین میان فدایی مامور قتل، با " پیر" یا " حجت " در نهایت اختفا صورت می‌گرفت و راز آن برای ابد در سینه‌ی آن دو ضبط می‌شد. به طوری که هیچ کس، حتی برجسته‌ترین داعیان و رهبران اسماعیلی، از اسرار این آخرین ملاقات چیزی نمی‌دانست.

پس از این دیدار، دروازه‌ی الموت روی پاشنه‌های خود چرخید و سه تن فدایی، با راز مهمی که در سینه داشتند، الموت و رودبار را به سوی قزوین ترک گفتند.

اواخر ماه شعبان بود. قرار بود پیش از آن که ماه رمضان شروع شود، موکب شهریار سلجوقی از نهاوند حرکت کند و کاروانیان با عجله مقدمات عزیمت را تدارک می‌دیدند.

اردوگاه سلطنتی، خارج شهر در میان باغستانهای زیبا به پا شده بود و شاه که تصمیم داشت ضمن این سفر به اوضاع ولایات و شهرهای سر راه رسیدگی کند، بعضی روزها به اتفاق وزرا و امیران ملازم رکاب به شهر سر می‌زد و ضمن

گردش در شهر، از وضع و حال مردم و طرز کار حاکم و اقطاع‌داران محل سراغ می‌گرفت. بعضی روزها نیز در دشتهای سرسبز اطراف به شکار می‌پرداخت. معمول ملکشاه این بود که در بازگشت از هر شکار، به تعداد حیواناتی که شکار کرده بود سکه‌های زر میان فقیران و درویشان تقسیم می‌کرد و در ماه مبارك رمضان نیز برنامه‌ی شکار به کلی موقوف می‌شد. در همان حال که کاروان سلطنتی بیرون شهر نهاوند اردو زده بود، و رفت و آمد وزیران و امیران و بانوان حرم شاهی در معابر و کوچه‌ها، جنب و جوشی به شهر می‌بخشید، سه فدایی باطنی که از جانب قزوین بدان سمت حرکت کرده بودند، یکی بعد از دیگری وارد نهاوند شدند. آنها جدا از یك دیگر، و هر کدام با اسمی و عنوانی جداگانه سفر می‌کردند. بوطاهر ارانی در کسوت درویشان مسافرت می‌کرد و چنین وانمود می‌ساخت که از ری به قره میسین (کرمانشاه) می‌رود. دو تن فدایی دیگر نیز یکی عنوان پیله ور بر خود نهاده بود و دیگری عنوان زائری که پای پیاده به زیارت خانه خدا می‌رود.

آنها همان گونه که جدا از یك دیگر به شهر آمده بودند، جدا از هم زندگی می‌کردند و هیچ گونه آشنایی با هم نشان نمی‌دادند. اما دقیقا از وضع و حال یك دیگر خبر داشتند و هرگاه کسی سر به تعقیب یکی از آنها می‌نهاد، متوجه می‌شد آن پیله ور و آن زائر خانه‌ی خدا و آن درویشی که تصادفا مقارن با ایام اقامت شاه در نهاوند به آن شهر وارد شده بودند، دست کم یك بار در شبانه روز باهم تماس می‌گیرند و اطلاعاتی مبادله می‌کنند. اطلاعاتی درباره‌ی وضع اردوگاه، تاریخ حرکت و مسیر کاروان شاهی، وضع و موقع نظام‌الملك و برنامه‌ی دقیق زندگی روزانه‌ی او.

دو روز پیش از آن که شاه و همراهان ازنهاوند حرکت کنند، آخرین ارتباط میان سه تن فدایی باطنی برقرار گشت. این تماس در اتاقك کاروانسرایی که محل اقامت مرد پیله ور بود صورت گرفت و بوطاهر به رفقای خود اطلاع داد که مصمم است همان روز از نهاوند عزیمت کند و در منزلی دیگر منتظر دوستان خود خواهد ماند. تحقیقات آنها به این نتیجه

رسیده بود که در نهاوند فرصت برای ورود به اردوگاه و دست یافتن به نظام‌الملك فراهم نمی‌شود وخارج از اردوگاه نیز خواجه با عده‌ی زیادی محافظ و همراه حرکت می‌کند، به نحوی که کمتر امکان دارد بتوان در میان آن همه محافظان و همراهان به او دست پیدا کرد. از این رو برنامه‌ی قبلی بوطاهر، که کاردزدن نظام‌الملك در شهر نهاوند بود، تغییر کرده، قرار شده بود در "منزلگاه" دیگری به انتظار فرصت بنشیند. بوطاهر منزلگاه "صحنه" را بر سر راه قره میسین برای منظور خود درنظر گرفته بود.

هنوز شاه در نهاوند بود که بوطاهر روانه‌ی وعدگاه شد و روز سوم رمضان، به صورت درویشی کر و لال، به "صحنه" رسید و به انتظار قربانی خویش در آن جا مقام گزید.

پنج روز بعد، کاروان شاهی در منزلگاه "صحنه" متوقف شد و این زمانی بود که همه‌ی مردم صحنه درویش لال و کر را می‌شناختند و می‌دانستند او مردی است وارسته از جهان و جهانیان، که عمر خود را به‌عبادت خالق وقف کرده است.

هشت روز از ماه صیام می‌گذشت. کاروان سلطنتی برای چند روز اقامت در منزلگاه "صحنه" فرود آمده بود. این منزلگاه عبارت بود از یك آبادی نسبتا بزرگ، با درختان فراوان و رودخانه‌ای که از وسط آبادی می‌گذشت. اردوگاه سلطنتی مجاور این رودخانه قرار داشت و در فاصله‌ی کمی از این اردوگاه، درویش کر و لال تخته پوست خود را گسترده، به عبادت و طاعت مشغول بود. درویش از کسی اعانه قبول نمی‌کرد. خیلی کم می‌خوابید و باقی شبانه روز را که بیدار بود، به‌عبادت و ذکر مشغول می‌شد، یا بوریا می‌بافت و در آن چند روز که مقیم "صحنه" بود، همیشه موقع عصر به بازار کوچك آبادی می‌رفت، روی سکویی می‌نشست، و بوریایی را که در منتهای استادی بافته بود، به معرض فروش می‌گذاشت و مختصروسایل وآذوقه‌ی معاش‌خود رااز‌همین راه تهیه می‌کرد.

ظرف چند روز، مردم آبادی عادت کرده بودند نزدیك غروب درویش‌کر و لال را بوریا به دست در بازارچه ببینند، و زهد و تقوا و مناعت طبع درویش، در همان مدت کوتاه، روی مردم از کوچك و بزرگ تاثیر گذاشته بود.

غروب روز پنجم بود که مرد درویش با مشکلی رو به رو شد. او برای رسیدن به آبادی و بازگشتن به جایی که جهت اقامت انتخاب کرده بود ناگزیر از تکه راهی می‌گذشت که همان روز به واسطه‌ی استقرار اردوی سلطنتی "قرق" شده بود. به همین جهت وقتی درویش کر و لال با ممانعت پاسداران رو به رو شد، کوشش کرد وضع خود را با ایما و اشاره برای نگهبانان شرح دهد و در این گیرودار تنی چند از روستاییان و مردم محل که درویش را می‌شناختند و با وضع زندگی او آشنا شده بودند، گرد آمدند و کیفیت زندگانی مرد درویش را برای نگهبانان اردوگاه شرح دادند و از آنها خواستند تا به درویش اجازه‌ی عبور از محوطه‌ی اردوگاه داده شود. در حالی که نگهبانان چنین اختیاری نداشتند وعاقبت مشکل وقتی حل شد که صدراعظم تاج‌الملك ابوالغنایم از گردش کوتاهی در جنگل کنار رودخانه بازمی‌گشت و چون اجتماع را دید وعلت آن را پرسید به نگهبانان دستور داد متعرض درویش نشوند. بعد از روی اسب خم شد تا به درویش کر و لال که به زبان بی‌زبانی مشغول دعا کردن او شده بود، کمکی کند، اما درویش اعانه را رد کرد و درحالی که حصیر بافته را ارائه می‌داد اشاره کرد که نان خود را از دسترنج خود تامین می‌کند و محتاج اعانه نیست.

این فرصتی بود که توجه تاج‌الملك به مناعت درویش بی‌زبان جلب شود و مرد درویش علاوه بر آن که اجازه یافت هر وقت می‌خواهد از محوطه‌ی اردوگاه عبور کند آوازه‌اش به گوش ملازمان رکاب نیز رسید و از آن پس، هروقت از محوطه اردوگاه می‌گذشت از وزیر و امیر گرفته تا سپاهی همه او را احترام می‌کردند و درویش نیز با اشاره و ایما برای آنها دعا می‌کرد.

بدین‌سان فدایی باطنی در دو قدمی نظام‌الملك قرار گرفته بود. بوطاهر درحالی که نقش درویش کر و لال را با مهارت ادامه می‌داد آن‌چنان آشنایی و آزادی در محوطه‌ی اردوگاه پیدا کرده بود که گاه ساعتها در محوطه‌ی اردوگاه می‌نشست و امیران، وزیران و بانوان حرم را که از کنار او

می‌گذشتند دعا می‌کرد، و با زیرکی منتظر شکار خود بود. اما نظام‌الملك به واسطه‌ی روزه‌داری در حال ضعف و پیری کمتر از اقامتگاه خود خارج می‌شد، و رفته رفته این نگرانی در اعماق قلب مرد فدایی ریشه می‌گرفت که مبادا هرگز نظام‌الملك را نبیند.

بوطاهر، در حالی که با نگاه بی‌تفاوت اما تیزبین خود رفت و آمد درباریان سلجوقی را در محوطه‌ی اردوگاه تماشا می‌کرد، در دل می‌اندیشید که هرگز فرصتی از این بهتر برای انجام مقصود خویش به دست نخواهد آورد و نباید بگذارد که این فرصت فدا شود.

دوازدهم رمضان آخرین روز اقامت کاروان در صحنه بود و پس از آن کاروان بدون توقف به سوی قره میسین می‌رفت. آن روز بوطاهر، در حالی که دلش از یاس و امید می‌لرزید، از بامدادان در محوطه‌ی اردوگاه ظاهر شد و مکانی نزدیك به اقامتگاه نظام‌الملك انتخاب کرد و به بوریا بافتن نشست.

حضور درویش در محوطه‌ی اردوگاه دیگر برای هیچ کس توجه یا سوء ظنی تولید نمی‌کرد. خاصه این که هرکس از کنار او می‌گذشت و احوالش را می‌گرفت، اشاره می‌کرد که ظاهرا آن بوریا را به پاس بزرگواریهای وزیراعظم، و برای او می‌بافد و در قبال توجه و التفات هر روزی تاج‌الملك، این بوریا تنها تحفه‌ای بود که درویش کر و لال می‌توانست به تاج‌الملك هدیه کند.

تمام آن روز را طاهر سرگرم بافتن بوریا بود. به اقتضای ماه رمضان محوطه‌ی اردوگاه خلوت بود و به ندرت رفت و آمدی صورت می‌گرفت. اما این سکون و آرامش با نزدیك شدن غروب جای خود را به فعالیت و جنب و جوش داد. خاصه این که آن شب ملازمان رکاب، به افطار میهمان شاه بودند و این موضوع بر هیجان بوطاهر می‌افزود. با این حال چنان قیافه‌ی بی‌تفاوت خود را حفظ کرده بود که هیچ کس گمان نمی‌برد در پس آن چهره‌ی آرام و صبور، خیال خوفناکی نهفته باشد.

بوطاهر امیدوار بود نظام‌الملك نیز در میهمانی شاه شرکت کند و به این امید در حالی که تارو‌پود بوریای خود را

به هم می‌بافت، از زیر چشم مراقب اقامتگاه نظام‌الملک بود. غروب نزدیک می‌شد و امیران و وزیران که عازم خرگاه سلطنتی بودند، هنگام عبور از مقابل درویش کر و لال احوالی از او می‌گرفتند و او نیز با ایما و اشاره بر ایشان دعا می‌کرد. سرانجام، درست لحظه‌ای که بانگ "الله اکبر" در اردوگاه سلطنتی طنین افکند، چشم تیزبین و منتظر فدایی متوجه مردی شد که با محاسن سپید، اندام کشیده‌ی استخوانی و جبه و دستار فاخر در محوطه ظاهر گشت.

قلب بوطاهر لرزید.

یك لحظه احساس کرد که همه‌ی قدرتش را از دست داده است. این نظام‌الملك بود که در حال گفت و گو با یکی از امیران اقامتگاه خود را ترك گفته، عازم میهمانی شاه بود. دستهایش را از زیر جبه به پشت کمر زده بود و علی‌رغم سالخوردگی محکم و متین قدم بر می‌داشت. بوطاهر مردی را که همراه خواجه بود می‌شناخت و می‌دانست که آن مرد نیز او را به عنوان یك درویش کر و لال می‌شناسد. برای لحظه‌ای یك لبخند زودگذر روی لبش شکفت و بعد، در حالی که با دقت مراقب اطراف بود دشنه‌ای را از زیر لباس خود درآورد و لای بوریایی که بافته بود پنهان کرد. نظام‌الملك کاملا نزدیك شده بود و به دیدن مرد ناشناسی که آن موقع روز، در محوطه‌ی اردوگاه بوریا می‌بافت ناگهان دست خود را روی سینه‌ی همراهش نهاد و با نگاهی حیرت زده او را متوجه ناشناس کرد.

همراه نظام‌الملك سخن خود را برید و هنگامی که متوجه شد نگاه پر از سوء ظن خواجه به روی درویش کر و لال دوخته شده، لبخندی زد و توضیح داد که او درویشی است محروم از گوش و زبان. حالا دیگر درویش هم که گفتی متوجه حضور مردی محتشم شده بود، از جای برخاست با اشاره سر و دست عرض ادب می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد بوریای خود را به خواجه تقدیم کند.

تعدادی از پاسداران که متوجه این صحنه بودند، لبخند بر لب حرکات درویش و عکس‌العمل خواجه را تماشا می‌کردند. در این چند روز که کاروان سلطنتی در "صحنه"

توقف داشت، آنها مکرر صحنه‌هایی مشابه این برخورد را میان درویش و رجال و امرای دولت سلجوقی، از جمله صدراعظم، دیده بودند و منتظر بودند که مثل همیشه دست خواجه برای کمک به مرد درویش دراز شود و درویش از قبول کمک امتناع کرده، به‌عوض دست به آسمان بردارد و به زبان بی‌زبانی خواجه را دعا کند.

اما این بار حادثه‌ی دیگری روی داد. درست در لحظه‌ای که درویش کر و لال تواضع‌کنان فاصله‌ی کوتاه میان خود و خواجه را پیموده، در یك قدمی نظام‌الملك قرار گرفته بود، ناگهان مثل ببری از جا جهید و نعره‌ای کشید که در تمام اردوگاه طنین افکند. آن گاه برق کاردی درخشید و پیش از آن که نظام‌الملك بتواند خود را عقب بکشد تا دسته در سینه‌ی او نشست.

حادثه چنان سریع و غیرمنتظره روی داد که تا لحظاتی چند همه‌ی پاسداران و مردی که همراه خواجه بود گفتی سحر شده بودند یا هیچ چیز را باور نمی‌کردند. آنها با دهانهای نیمه باز و دستها و پاهایی که از وحشت خشك شده بود مرد مقتدر دربار سلجوقی را دیدند که دست روی شکم خود گرفته، خم شده بود، اما نگاه ضارب را می‌کاوید و حرفهای مرد ناشناس را می‌شنید که:

ـ این هدیه‌ای است از جانب الموت!

بعد، از روی درد آهی کشید و به زمین غلتید.

همان دم بوطاهر نیز که پرده از کارش برافتاده، ماموریتش را به انجام رسانیده بود، چنان که گفتی هیچ اتفاقی نیافتاده است به زمین نشست و با تکه نانی روزه‌ی خود را گشود!

نظام‌الملك یك شبانه روز در بستر احتضار بیهوش بود. کارد فدایی از زیر قلب تا ناف او را دریده، کارش را ساخته بود. طبیبان مخصوص یك روز و شب تلاش کردند ولی عاقبت، خواجه بی آن که چشم باز کند برای همیشه دیده از جهان بست.

بوطاهر ارانی درلحظه‌ی قتل ماهیت خود را فاش کرده بود، و گو آن که بعد از پایان کار دوباره لب از سخن بست و به پرسش هیچ کس جواب نداد، اما تردیدی وجود نداشت

که خواجه جان خود را بر سر دشمنی با حسن و اتباع او نهاده است. باوصف این، کسان و نزدیکان نظام‌الملک سعی داشتند پای تاج‌الملک و ترکان خاتون را به میان بکشند و آنها را به شرکت در توطئه‌ی قتل متهم سازند. علی‌الخصوص که قرینه‌ای نیز بر این اتهام وجود داشت و آن مساعدت تاج‌الملک در راه یافتن مرد باطنی به اردوگاه و تماس آن دو در محوطه‌ی اردو بود.

هرچه بود، قتل نظام‌الملک نه تنها اردوگاه سلطنتی، که تمام کشور را در حیرت و هراس فرو برد. با این حادثه اسماعیلیان بیش از حد تصور قدرت گرفتند و نام حسن با افسانه‌ها و شایعات عجیبی همراه شد. در برابر این شایعات و افسانه‌ها حکومت چاره‌ای جز سکوت نداشت. شکستهای پیاپی که از ناحیه‌ی باطنیان بر دولت سلجوقی وارد شده بود، دوبار ناکامی در محاصره‌ی الموت، بی‌حاصل ماندن تلاش قزل ساروغ در قهستان، انتقامجویی باطنیان از دشمنان خود در خراسان، قتل موذن منافق در ساوه، هرکدام به نوبه‌ی خود ضربه‌ای بود بر حیثیت و قدرت آل سلجوق. اما آن وقایع هیچ کدام آن اندازه اهمیت نداشت که کارد زدن نظام‌الملک، مرد قدرتمند دربار سلجوقی و دشمن شماره‌ی یک باطنیه، آن هم در اردوگاه سلطنتی وپیش‌چشم نگهبانان مسلح!

دو تن فدایی دیگر که همچون سایه‌ای ردپای بوطاهر را تعقیب می‌کردند و مراقب کار او بودند، به محض وقوع حادثه به سوی الموت بازگشتند تا خبر آن را به "سیدنا" برسانند.

حسن بی‌صبرانه منتظر بود که خبری از فداییان دریافت کند و به محض آن که از حادثه‌ی "صحنه" مطلع شد، از سر خوشحالی دست به هم مالید و گفت:

- قتل‌هذا الشیطان اول السعادة! (کشتن این اهریمن سرآغاز نیکبختی است!)

در واقع نظام‌الملک سدی بود که از سر راه باطنیان کنار می‌رفت و حسن حق داشت که تصور کند قتل او طلیعه‌ی نیک بختیهای زیادی برای رفیقان باطنی خواهد بود.

در این احساس، باطنیان همگی با حسن شریک بودند و در حالی که حادثه‌ی قتل نظام‌الملک غم عمیقی در کاروان عازم بغداد به وجود آورده بود، در قلاع باطنیان زن و مرد به هم تبریک می‌گفتند و در مساجد اجتماع کرده، به پیامی که از الموت رسیده، طی آن حسن مرگ نظام‌الملک را پیروزی بزرگ خوانده بود، گوش فرا می‌دادند.

در میان همراهان ملکشاه نیز یک تن با احساسی نظیر باطنیان به حادثه‌ی قتل نظام‌الملک می‌نگریست و او، ترکان خاتون بود که حتی، علی‌رغم توصیه‌ی تاج‌الملک، حاضر نبود احساسات خود را پوشیده بدارد. از نظر ترکان خاتون نیز مثل باطنیان، نظام‌الملک دشمن خطرناک و زیانکاری شمرده می‌شد. به خصوص که ملکه ترکان خاتون اطمینان داشت تا نظام‌الملک زنده است، احتمال آن که پسرش، محمود، تاج پادشاهی بر سر گذارد بسیار بعید و حتی ممتنع است. چه، نظام‌الملک با تمام قدرت از ولایتعهدی برکیارق پسر ارشد ملکشاه جانبداری می‌کرد و ترکان خاتون خوب می‌دانست با وجود آن که توانسته است منصب صدارت را از چنگ نظام‌الملک خارج سازد و به عامل خود تاج‌الملک منتقل کند، تاج‌الملک فقط از یک قدرت صوری و ظاهری برخوردار بود و نظام‌الملک با عوامل متعددی که در سراسر مملکت داشت، با فرزندان متعدد و دامادها و کسانش که همه مصدر مقامات مهم کشوری بودند و بر ولایات و ایالات مملکت حکم می‌راندند، همچنان صاحب قدرت واقعی به شمار می‌رفت و هرگاه اراده و قدرت ملکشاه در میان نبود، تاج‌الملک حتی یک ساعت هم قادر نبود حکومت خود را نگاه دارد چه رسد به آن که از سلطنت محمود در مقابل برکیارق دفاع و حمایت کند.

با قتل نظام‌الملک، بزرگترین معارض در راه به سلطنت رسیدن محمود ازمیان رفته بود و ترکان خاتون می‌اندیشید که هرگاه بتواند خلیفه‌ی عباسی را نیز باخود همراه کند، تاج و تخت را بی‌گمان به سود پسرش تصاحب خواهد کرد. برای همراه کردن خلیفه، ترکان خاتون وسیله‌ی موثری به اختیار داشت و خودش این را می‌دانست. چه، با طبیعت هوسباز و شهوت پرست خلیفه "المقتدی بالله" آشنا بود. به

دام آوردن مردی با این مشخصات برای زنی زیبا و فتان چون ترکان خاتون دشوار نبود. از این رو بلافاصله پس از رسیدن کاروان به بغداد، علی‌رغم تاثری که مرگ نظام‌الملک در دربار آل عباس و درباریان آل‌سلجوق به جای نهاده بود، ترکان خاتون دست به کار آزمودن فنون دلبری بر خلیفه "المقتدی" شد و خیلی زود احساس کرد که توانسته است خلیفه را وسوسه کند.

در این ایام پادشاه سلجوقی سخت ملول و رنجور می‌نمود. با وجود تکدری که در این سالهای آخرمیان ملکشاه و نظام‌الملک وجود داشت و منجر به عزل خواجه‌ی پیر شده بود، مرگ او چون ضربه‌ای سخت بر شهریار سلجوقی اثر گذاشته بود. به خصوص که شاه احساس می‌کرد جانشینان نظام‌الملک نتوانسته‌اند جای خالی او را پر کنند ونقاط ضعف آنها به مراتب از نظام‌الملک بیشتر است در حالی که جربزه و برش و دانایی نظام‌الملک را هم ندارند.

با ملاحظه‌ی این نکات، اکنون که دیگر نظام‌الملکی در میان نبود، پادشاه سلجوقی می‌اندیشید که بیش از حد لزوم تحت تاثیر دشمنان و معاندان نظام‌الملک قرار گرفته، در حق او خوب رفتار نکرده است. حتی در گفت و گویی با خلیفه‌ی بغداد، این احساس خود را علنی ساخت و گفت:

ـ حالا فکر می‌کنم نظام‌الملک، هرچه بود، برای من وزیر، مشاور و رفیق خوبی بود... انکار نمی‌کنم که نظام‌الملک عیوب زیادی داشت. اما این عیوب تاثیر چندانی در کار وزارت و مملکت‌داری او نمی‌گذاشت. نمی‌توانم خود رابرای رفتاری که در این آخرعمر با او شد، ملامت نکنم!

این سخنان جسته گریخته به گوش ترکان خاتون می‌رسید و نگرانش می‌ساخت. نگران از این که مبادا شاه رفته رفته تحت نفوذ روح نظام‌الملک قرار گیرد و آن چه را که باآن‌زحمت رشته شده بود، پنبه کند.

ملکشاه نزدسوگلی فتانش، نیز از ابرازتاسف بازنمی‌ماند:

ـ این سخن نظام‌الملک که به وسیله‌ی علاءالدوله فرامرز پیام داده بود، دایم در گوشم زنگ می‌زند که دستار وزارت او با تاج سلطنت من، به هم پیوسته است... این

حرف چه معنی می‌دهد؟

ترکان خاتون به قهقهه خندید و از سر استهزا جواب داد:

ـ معنایش این است که حتی اگر من کشته شوم باز هم روح خبیثم دست از سر شهریار برنخواهد داشت!

شاه از این شوخی اخمهایش را درهم کشید و رفت، و ترکان خاتون که قدمهای سنگین و شمرده‌ی او را بدرقه می‌کرد با خود اندیشید:

ـ ای کاش ممکن بود روح این پلید را هم بکشند و شرش را برای همیشه کوتاه کنند!

سرانجام، از بیم آن که مبادا واقعا روح نظام‌الملك در شاه نفوذ کند و او را به طرف داروسته و بازماندگان خواجه‌ی مقتول سوق دهد، ترکان خاتون مصمم شد تا موضوع جانشینی پسرش محمود را علنا با خلیفه مطرح کند و از وی قول مساعدت بگیرد. زیرا چنان که شاه تحت تاثیر احساسات خود به داروسته‌ی نظام‌الملك همچنان میدان می‌داد و از نفوذ و قدرت تاج‌الملك و دوستان وی می‌کاست، زبیده فرصت پیدا می‌کرد تا آرزوی خاك شده‌ی نظام‌الملك را در باب ولایتعهدی برکیارق زنده کند و جامه‌ی تحقق بپوشاند.

ترکان خاتون می‌اندیشید که در صورت بروز چنین حوادثی، کاری از دست او ساخته نخواهد بود زیرا خود او سلسله جنبان مخالفت با نظام‌الملك و دشمن سرسخت سیاست و روشهای وی شناخته می‌شد و ملکشاه پس از یك نوبت که اختیار اراده و عقل خود را به دست او داده بود، یقینا بار دیگر تسلیم وسوسه‌ی وی نمی‌شد.

او فکر می‌کرد که در چنین شرایطی تنها یك صاحب مقام با نفوذ که حرفش به اندازه‌ی کافی در شهریار سلجوقی اثر داشته باشد، می‌تواند به نفع او قدم در میدان گذارد و آن‌چنان کسی، جز شخص خلیفه نبود.

ترکان خاتون مترصد فرصتی برای مذاکره با خلیفه بود که حادثه‌ی دیگری روی داد. حادثه‌ای بس شگفت: مرگ ناگهانی سلطان جلال‌الدین ملکشاه.

هیژده روز بر اقامت شاه در بغداد و حدود یك ماه از

قتل نظام‌الملك گذشته بود که این حادثه روی داد.

آن زمان از عمر ملکشاه فقط سی‌وهشت سال، و بر دوران سلطنتش بیست سال می‌گذشت. مرگ او چنان ناگهانی و سریع صورت گرفت که وقتی طبیب مخصوص خود را به بالینش رسانید گفتی سالها از مرگش گذشته بود.

مرگ ناگهانی ملکشاه، آن هم دور از پایتخت و مملکت، یك رشته حوادث سریع به دنبال داشت. خبر این واقعه خیلی زود به اصفهان و سایر بلاد ایران رسید و پیش ازهمه باطنیان در مقام بهره‌برداری از اوضاع برآمدند.

ظرف یك ماه که از قتل نظام‌الملك می‌گذشت، باطنیان آن‌چنان قدرت یافته بودند که پس از اعلام مرگ ملکشاه بسیاری از رفیقان و حتی رهبران باطنی عقیده داشتند موقع مناسب برای قبضه کردن مملکت فرا رسیده، موقع آن است که باطنیان حکومت خود را بر سراسر مملکت اعلام دارند.

اما حسن با چنین نظری موافق نبود. از همین روی روز جمعه در پی برگزاری نمازی که اکثر باطنیان قلعه‌ی الموت در آن شرکت داشتند، به منبر رفت و گفت:

- بعضی رفقای ما می‌پندارند وقت آن است که از فرصت استفاده کنیم و تاج و تخت بی‌صاحب سلجوقیان را صاحب شویم. باید به شما بگویم که اگر تنها نظام‌الملك و ملکشاه مانع حصول ما به پیروزی نهایی شناخته می‌شدند، مدتها پیش آن دو را از سر راه برمی‌داشتم تا جنبش باطنی بدون مزاحمت آنان به هدف برسد. اما شما یاران نباید فراموش کنید که هدف جنبش ما دست یافتن به حکومت چند روزه نیست. این حکومت را هر قلدر مکار و خونریزی که شمشیر و نیرویش ازشمشیر ما تیزتر و از نیروی ما قوی تر باشد به آسانی می‌تواند از ما بگیرد و خود صاحب آن شود. چنان که سلجوقیان از غزنویان و غزنویان هم از دیگران گرفتند. برخلاف آنها که برای دست یافتن به خاك می‌جنگیدند، ما می‌جنگیم که بر دلهای مردمان دست یابیم و باهر دلی که به نور حقیقت روشن می‌کنیم در حقیقت یك قدم به جلو رفته‌ایم. زیرا که بازستاندن آن دل از ما نه به شمشیر میسر است

و نه به تزویر. رفیقان را یادآور می‌شوم که جنگ ما یک جنگ روحانی است. جنگی است تدافعی، بر ضد ستمگری و قلدری.

امروز اگر ما با قلدری بر تخت و تاج سلجوقیان دست یابیم ناگزیر خواهیم بود تا زمانی که قلدرتری این تاج و تخت را از ما نستانده است با مردم به ستمگری حکومت کنیم. همان مردمی که امروز مورد ستم آل سلجوقند. آیا ما در راه یک چنین هدفی پیمان نهاده‌ایم؟ من از طرف شما جواب می‌دهم: هرگز! پس اندیشه‌ی تصرف پایتخت و حکومت سلجوقیان را از سر به در کنید.

ما باید راه پیروزی را قدم به قدم، وجب به وجب طی کنیم، و تا زیرپای خود را محکم نکرده‌ایم قدمی فراتر نرویم زیرا نمی‌خواهم آن‌چه‌را که با صد خون دل صاحب می‌شویم دیگران به یک یورش از ما بگیرند وتصاحب کنند. ما حکومتی را طالبیم که آن را، مثل این دژ، بتوانیم در مقابل خطرات و تعرضات برای خودمان نگاه داریم و این هنگامی میسر می‌شود که در مملکت نیز، مانند همین دژ، ارکان حکومت ما بردلهای مردمان استوار باشد!

کاتبان باطنی، سخنان حسن را نوشتند و از الموت برای پایگاههای باطنی در سراسر کشور فرستادند. حسن از حمله‌ی باطنیان به اصفهان و تصرف پایتخت، حتی تصاحب حکومت سلجوقیان ناامید نبود. ولی چنان که اشاره کرده بود یقین داشت که باطنیان قادر نخواهند بود حکومت را برای خود نگاه‌دارند و در شرایطی که هنوز اکثریت قریب به اتفاق مردم باطنیان را ملحد و مرتد می‌شمردند تنها نتیجه‌ی چنان اقدامی، همدست شدن همه‌ی مردم وقدرتهای متشتت برضد باطنیان بود. به عبارت دیگر هیچ اشتباهی نمی‌توانست به این سرعت و با این قاطعیت مردم مملکت را برضد باطنیان یکدست و یکدل کند، بدان‌سان که جنبش باطنی را از صفحه‌ی روزگار یک باره محو کند.

به عوض این قمار ابلهانه، حسن می‌توانست بازی ماهرانه‌ای را در این فرصت، به نفع جنبش‌باطنی شروع‌کند:

ـ بگذار آنها بر سر میراث ملکشاه به جان هم بیافتند و

تو آنها را کمك کن که با دست خودشان به ریشه‌ی خود تیشه بزنند!

این اندیشه از همان روزهای اول که خبر مرگ ملکشاه منتشر شد، در سر حسن جای گرفت و علی‌رغم آنها که عقیده داشتند هرکس پیشدستی کند و زودتر خود را به پایتخت برساند، برنده خواهد بود، او حتی از فعالیتهای عادی خود دست کشید و به کنج اتاق خویش پناه برد تا نقشه‌های خود را براساس اندیشه‌ای که داشت، طراحی کند.

درهمین ایام خبری به الموت رسید که سپاهیان قزل ساروغ دست از ادامه‌ی نبرد در منطقه‌ی قهستان برداشته، پراکنده شده‌اند. چنین امری پس از مرگ ملکشاه، بسیار طبیعی بود، خاصه آن که نه ولایتعهدی از طرف پادشاه تعیین شده بود، و نه سرپرستی مثل نظام‌الملك وجود داشت که تا تعیین تکلیف تاج و تخت، نظامات را در مملکت حفظ کند. سپاهی نیز که در قهستان می‌جنگید، سپاه قزل ساروغ نبود، سپاه پادشاه سلجوقی بود. پادشاهی که به سپاهیان جیره و مواجب می‌داد و به جنگهایی می‌فرستاد که هدف آن برای سپاهیان، نه مفهومی داشت و نه اهمیتی. آنها در راه عقیده و مرام، و به سایقه‌ی ایمان و اعتقاد خود علیه باطنیان نمی‌جنگیدند تا مثل حریفان باطنی خود، تحت هر شرایطی، به جنگ ادامه دهند و لامحاله به مجرد آن که از مرگ سلطان سلجوقی آگاه شدند، قزل ساروغ را با تنی چند از سردارانش تنها گذاشته، متفرق گشتند.

حسن، دستوری برای حسین قاینی به قهستان فرستاد که فرصت را مغتنم شمرده، کلیه قلاع و شهرهایی را که در جنگ با قزل ساروغ از دست داده بودند مجددا تصاحب کنند. نظیر این دستور را حسن به سایر رهبران باطنی نیز ابلاغ کرد که در محدوده‌ی پایگاه و حوزه‌ی نفوذ خود اگر قلاع قابل استفاده‌ای سراغ دارند، به تصرف آن همت گمارند و در اجرای همین دستور، باطنیان دژهایی چون "ارجان" و "زیر" را در ناحیه‌ی مرزی خوزستان و فارس، دژ "گِردکوه" را در دامغان و دژهای دیگری را در حوالی آمل و ری و ابهر به تصرف درآوردند.

حسن دیگر کاری نداشت جز آن که با اطمینان به قدرت روزافزون باطنیان، در قرارگاه خود بنشیند و چشم به راه پیشامدها باشد.

ترکان خاتون با وجود آن که تاج‌الملك را به سرعت روانه‌ی اصفهان کرده، توسط او برای همه‌ی ولات و حکام و رجال دربار سلجوقی پیامی به این مضمون فرستاده بود که ملکشاه در آخرین لحظات حیات "محمود" را ولیعهد خود قرار داده است، با این وجود سخت نگران برکیارق و برادر دیگرش محمد بود زیرا هردو در ایران بودند ولی محمود، کنار مادرش در بغداد به سر می‌برد.

فقط یك امید به ترکان خاتون قوت قلب می‌داد و آن احتمال همراه ساختن "مقتدی" خلیفه‌ی عباسی بود با سلطنت محمود.

از همین رو خیلی زود برای مذاکره با خلیفه دست به کار شد. او از احساسات عاشقانه‌ی خلیفه‌ی بغداد نسبت به خودش کاملا آگاه بود. از این رو حتی در جامه‌ی عزا نیز نیرنگهای زنانه را به قصد دلربایی از خلیفه فراموش نکرد و به حالتی عاشق کش و عابدفریب با "مقتدی" خلوت کرد و مقصود خود را بدون مقدمه‌پردازی بیان کرد. خلیفه که انگشتان دستش روی تارهای ریشش و نگاه هوس‌آلودش روی برجستگیهای پیکر ترکان خاتون می‌لغزید، فکری کرد و گفت:

- خاتون گرامی! خالی از هرگونه مبالغه می‌گویم که وجود تو از یك رشته بدایع و طرفه‌های خلقت سرشته شده است و اگر بگویم چه قدر لذت می‌برم از این که برخلاف معمول زنان این قدر صریح و بی‌پرده سخن می‌گویی یك کلمه به گزاف نگفته‌ام. صراحت کلام تو کار مرا هم در جواب گفتن آسان می‌کند که از خودت بپرسم: آیا تصور نمی‌کنی فرزندت محمود برای عهده‌دار شدن وظایف سلطنت خیلی خردسال است؟

ترکان خاتون لبخندی زیرکانه بر روی لبان خود نشانید و گفت:

- راست است ای امیرالمومنین، اما برادران محمود که

داعیه‌ی جانشینی پدر در سر می‌پرورانند کدام از سنین کودکی پا فراتر نهاده‌اند؟ بزرگترین آنها برکیارق فقط سیزده سال دارد، آن هم با عقل و شعور کودکان پنج ساله!

خلیفه گفت:

- به هرحال از تقدیر باید گلمند بود که چرا ترکان خاتون را زودتر از زبیده بر سر راه سلطان فقید قرار نداده است تا محمود چند سال پیش از برکیارق تولد پیدا کند و ارشد اولاد پادشاه ماضی به شمار آید، و سلطنت اومستلزم پشت پازدن به مبانی شرع و عرف نباشد!

ترکان خاتون حس کرد موقع آن رسیده است که حربه‌های خود را بر خلیفه بیازماید؛ جلوتر نشست و گفت:

- حکومت سکه‌ای است که یك طرف آن نقش خلافت است و یك طرفش نقش سلطنت... به عبارت ساده‌تر: حکومتی می‌تواند در سرزمینهای اسلامی دوام کند که نقوش پشت و روی آن کامل باشد. حال اگر فرض کنیم علی رغم اختلاف سن دو پسر شاه، آن که بزرگتر است از حمایت خلیفه‌ی عصر برخوردار نیست، سلطنت او حکم سکه‌ی ناقصی را پیدا می‌کند، سکه‌ای که فقط یك نقش دارد، و سکه‌ی معتبر، سکه‌ی سلطنت فرزند کهتر پادشاه خواهد بود!

خلیفه به حالت تعرض سر تکان داد:

- به اعتبار کدام یك از نصوص شرع و عرف، من که خلیفه و مجری احکام اسلامم، می‌توانم چنین تبعیضی میان دو برادر قایل شوم؟

ترکان خاتون چشمهای خود را روی هم نهاد و صدای هوس‌انگیزی آهسته از میان دولبش خارج گشت:

- به اعتبار مهر و علقه‌ی پدری... به اعتبار آن که فرزند کهتر از سرپرستی پدرانه‌ی خلیفه‌ی عصر برخوردار می‌شود و سلطنت وی اساس روابط سلاطین سلجوقی را با خلفای عباسی محکمتر خواهد ساخت!

وقتی ترکان خاتون به دنبال این سخنان چشمهای خود

را باز کرد و به روی خلیفه نگریست، با لبخندی وسوسه‌انگیز به برقی که در چشم "مقتدی" می‌درخشید و خنده‌ی معصیت آمیزی که لبانش را از هم شکافته بود، پاسخ گفت.
خلیفه لحظاتی به همین حال در سیمای این زن دلربا و آشوبگر که فقط چند روز از مرگ شوهرش می‌گذشت، خیره ماند و چنین به نظر می‌رسید که در اعماق ذهن او اندیشه‌های متضادی به جدال برخاسته‌اند.
از مدتها پیش، خلیفه‌ی عباسی فرصتی می‌جست تا عشقی را که در قلبش جوانه زده بود، به ترکان خاتون ابراز کند. اما هربار مشکلات و موانعی را که بر سر راه این عشق وجود داشت از نظر می‌گذرانید، ترجیح می‌داد دم فروبندد و راز خویش را در دل پنهان دارد. تا وقتی ملکشاه زنده بود، وجود چنان شوهری در کنار ترکان خاتون، حتی جرات نگاه کردن به او را از خلیفه سلب می‌کرد، و اکنون نیز که ملکشاه در میان نبود، خلیفه می‌اندیشید: سخن از عشق گفتن با زنی که فقط چند روز از مرگ شوهرش می‌گذرد در هیچ آیینی جایز نیست.
بالاخره اکنون نیز در حالی که به پیشنهاد ترکان خاتون می‌اندیشید حس می‌کرد که آن زن متاع خود را به بهایی سنگین عرضه کرده است.
ستیزه‌ی دیرینه‌ی عقل و عشق در ضمیر او درگیر شده، مشاعرش را به سختی تحت تاثیر قرار داده بود. لبهایش لرزید و زبانش به سخن گشوده شد:
- ای زیبای خطرناک!... تو مرا وسوسه می‌کنی. تو برای سلطنت پسرت چیزی را به من هدیه می‌کنی که در راه آن تخت و بخت و خلافت را هم حاضرم نثار کنم... کاش می‌توانستم مطمئن باشم شوهری را که انتخاب کرده‌ای به اندازه‌ی پسرت دوست خواهی داشت...
تیری که از کمان ابروی امیرزاده‌ی ترکستانی رها شده بود، بر دل خلیفه‌ی بغداد نشسته، عقل و دین او را به بهای عشق می‌طلبید. اما خلیفه هنوز تلاش می‌کرد. هنوز می‌کوشید تا در مقابل آن زن گران قیمت پایداری کند و متاع او را دست کم به قیمتی ارزانتر بخرد. این تردید رفته رفته

در ذهن خلیفه اثر گذاشت و علی‌رغم دلش که ششدانگ به تصرف عشق ترکان‌خاتون درآمده بود، عقل‌خود را به کار انداخت:

- با همه‌ی این احوال ... وقتی فکر می‌کنم از حل یک معما درمی‌مانم ... ظاهرا ما هر دو داریم فراموش می‌کنیم چه کسی هستیم و در چه مرتبه‌ای قرار داریم ... درست فکر کن! ... هنوز چند روز بر مرگ ملکشاه فقید نگذشته، رسوایی عالم گیری است اگر کسی بو ببرد که من و تو در این اتاق از عشق حرف می‌زنیم ... و ازدواج ما ... وای که آن دیگر فضاحت بزرگتری است. حتی یک سال بعد از مرگ شوهرت نیز ما نمی‌توانیم ازدواج کنیم. مردم به صورت ما تف خواهند انداخت. فکر عبثی است ... محال است ... محال ...

خلیفه در حالی که این سخنان را می‌گفت و دور اتاق راه می‌رفت، ناگهان ایستاد و نگاهش را در نگاه ترکان‌خاتون دوخت. نگاهی هرزه و شریر که پرسشی پست را می‌رسانید. اما ترکان خاتون بلاتامل سرش را به علامت نفی تکان داد:

- هرگز ... فکرش را هم نکن! اما اگر تو بخواهی، من منتظر می‌شوم. یك سال، دوسال و باز هم بیشتر ...

خلیفه لبانش را گزید. ظاهرا تصمیم آخرش را گرفته بود. این بار نوبت او بود که بگوید:

- بهتر است همه چیز را فراموش کنیم. همه‌ی حرفهایی را که در این تالار میان ما گذشت. اکنون از تالار بیرون می‌رویم در حالی که تو بیوه‌ی ملکشاه و میهمان محترم من خواهی بود و من نیز مقتدی خلیفه‌ی عباسی!

خلیفه آماده می‌شد که به اتفاق ترکان خاتون از تالار خارج شود و به نظر او همه چیز شروع نشده، تمام شده بود. اما ترکان خاتون تکانی به خود داد و گفت:

- گویا امیرالمومنین فراموش کردید که از موضوع دیگری حرف می‌زدیم ... موضوعی که تمام نشد!

خلیفه اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- ولی من فکر می‌کنم چیزی ناتمام نمانده است ... اگر خاتون به موضوع جانشینی ملکشاه فقید اشاره می‌کنید من تصمیم ندارم در آن کار مداخله کنم. به گمان من

بهتر است بگذاریم که موضوع به صورت طبیعی خود جریان پیدا کند ... و اگر باز نظر شما غیر از این است حد اکثر کمکی که به شما می‌توانم بکنم این است که بی‌طرفی محض در روابط میان برادران پیش بگیرم!

ترکان خاتون نومیدانه از جای برخاست و گفت:

- بسیار خوب ... برویم! چنین بر می‌آید که من ناچار خواهم بود با خلیفه‌ی دیگری وارد معامله شوم و حمایت او را جلب کنم ...

مقتدی، به قهقهه خندید و گفت:

- خاتون عزیز! من این مهر مادرانه را تحسین می‌کنم ... شما برای فرزندتان ابتدا روی دنیا معامله می‌کردید و حالا روی آخرت. شما حتی دین خودتان را می‌خواهید فدای این سلطنت غیرعادی کنید!

ترکان خاتون با تعجب گفت:

- منظور شما را نفهمیدم ...

خلیفه گفت:

- ولی من منظور شما را فهمیدم خاتون گرامی! خلیفه‌ی دیگر چه کسی غیر از آن عروسکی است که در مصر، به نام خلیفه، بازی خلافت درمی‌آورد؟

ترکان خاتون خندید:

- آه ... حضرت خلیفه، شما مرا خیلی دست کم می‌گیرید! به هر حال مقصود من این نیست که شما دریافته‌اید ... از شما پنهان نمی‌کنم، مقصود من امیرجعفر خلیفه‌ی به حق زمان است که از دو سوی به آل عباس و آل سلجوق نسب می‌برد و به رغم دستگاه فاسد خلافت بغداد، در اصفهان بر مسند خلافت خواهد نشست!

صورت آفتاب سوخته‌ی خلیفه ناگهان کبود شد و با صدایی گرفته گفت:

- خاتون عزیز! این شوخی کهنه شده است ...

اما این سخن از دلش برنمی‌خاست. مقتدی یقین داشت که اگر ترکان خاتون اراده کند، به راستی قادر است درد سر بزرگی برای دستگاه خلافت عباسیان درست کند. ورق برنده‌ی ترکان خاتون در این بازی امیرجعفر پسر خلیفه

" المقتدی" از مه مَلَك خاتون خواهر ملکشاه سلجوقی بود که ترکان خاتون به بهانه‌ی تربیت کردنش، چند سالی بود او را به اصفهان برده، نزد خود نگه داشته بود. " مقتدی" تا آن روز این اقدام ترکان خاتون را محبتی بی‌شائبه در حق یک کودك خردسال تلقی می‌کرد و در آن لحظه بود که دریافت یك انگیزه‌ی شیطانی محرك ترکان خاتون بوده است تا هر وقت لازم دانست خلیفه را به وسیله‌ی فرزند ش امیرجعفرتهدید کند.

ترکان خاتون که می‌دانست در ضمیر خلیفه چه می‌گذرد و چه گونه این سخن او را هراسان و نگران ساخته‌است، گفت:

ـ اشتباه می‌کنید حضرت خلیفه... این موضوع از آن گونه شوخیهای کهنه نیست. درست است که چندین بار سلاطین ایران درصدد بوده‌اند رابطه‌ی خود را با بغداد قطع کنند و در مقابل خلفای بغداد یك مرکز خلافت اسلامی در ایران دایر کنند، اماآنهایا خود شان داعیه‌ی خلافت داشتند و می‌خواستند خلافت را با سلطنت یك کاسه کنند یا کسانی را برای خلافت نامزد کرده بودند که قبای خلافت به تنشان گشاد بود. آری، هیچ کدام آنها فرزندی از خلیفه‌ی وقت عباسی‌د راختیار نداشتند ...آن هم فرزندی به شایستگی امیرجعفر! خوب، حالا می‌توانیم با هم از این تالار خارج شویم. من به عنوان بیوه‌ی ملکشاه،و شما به عنوان امیرالمومنین، خلیفه‌ی زمان!

" مقتدی" شکست خورده بود. چاره‌ای نداشت جزآن که با ترکان خاتون وارد معامله شود، وعاقبت، هنگامی که آن دو از اتاق دربسته خارج می‌شدند، معامله‌ی میان آنها سر گرفته بود. ترکان خاتون، قول همسری خلیفه و بازگرداندن امیرجعفر را به " مقتدی" داده بود، و مقتدی قول حمایت از سلطنت محمود و مخالفت با برکیارق و محمد را.

در این گیرودار، تاج الملك که به موقع نتوانسته بود خود را به اصفهان برساند، ناگزیر از نیمه‌ی راه قاصدی به بغداد فرستاد و از ترکان خاتون کسب تکلیف کرد زیرا در این فاصله عزالملك پسرنظام الملك وعده‌ای از دوستان واقوام‌نظام الملك در اصفهان‌گرد برکیارق را گرفته، اورابه سلطنت برداشته بودند.

قاصد تاج‌الملك وقتی به بغداد رسید که خلیفه "المقتدی بالله" سلطنت محمود فرزند ترکان خاتون را به رسمیت شناخته، به نام وی خطبه خوانده بود.

یکی از امیدهای ترکان خاتون حضور جمعی از رجال و امرای برجسته‌ی سلجوقی در بغداد بود که در این سفر ملازمت ملکشاه را داشتند و خاتون همگی آنها را با سلطنت پسرش محمود موافق ساخته بود. بدین سبب همین که گزارش تاج‌الملك به بغداد رسید ترکان خاتون "امیر کربوغا" سردار برجسته‌ی سلجوقی را با عنوان سپهسالاری روانه ساخت تا اصفهان را از برکیارق مسترد بدارد. امیر کربوغا با لشگری مرکب از سپاهی که خلیفه‌ی عباسی به اختیارش گذارده بود و سپاهیان خاصه، که همراه پادشاه فقید از اصفهان به بغداد آمده بودند؛ عازم اصفهان شد و با ارائه‌ی فرمان خلیفه دایر به شناسایی رسمی سلطنت محمود و مکتوبی که از ترکان خاتون برای جلب مساعدت امیران و سرداران سلجوقی دریافت داشته بود، پادگانهای بین راه را نیز مطیع و همراه قشون خود ساخت، به طوری که عاقبت با سپاهی گران به اصفهان رسید و شهر را در محاصره گرفت.

برکیارق، خیلی زود متوجه شد که قادر نیست با چنان خصمی از در ستیز برآید. چند روزی که پادگان اصفهان در مقابل سپاهیان ترك و عرب مقاومت ورزید، سرداران برکیارق، عزالملك را آگاه ساختند که هیچ گونه امیدی به پیروزی وجود ندارد و تا چند روز دیگر محاصره‌کنندگان وارد شهر می‌شوند.

عزالملك، شورایی از یاران و غلامان وفادار پدرش نظام‌الملك تشکیل داده بود که در امور مملکتی با آنها شور می‌کرد. گزارش سرداران را پیش از آن که از نظر برکیارق بگذراند در این شورا مطرح ساخت و چاره جویی کرد. به دنبال مباحثاتی که هیچ کدام متضمن چاره‌ای نبود، یکی از حاضران گفت:

- من یك نقب قدیمی می‌شناسم که به کنار رودخانه، و از آن‌جا به وسیله‌ی کوره راهی به خارج شهر منتهی می‌شود. اگر مصلحت بدانید می‌توانیم سلطان را با استفاده از این نقب به پشت خط محاصره فرار بدهیم و از خطر دور کنیم!

به نظر می‌رسید که این تنها راه نجات برکیارق است. هیچ شکی وجود نداشت که در صورت دست یافتن خصم به اصفهان، ترکان خاتون برکیارق را زنده نخواهد گذاشت و امکان مقاومت در برابر امیر کربوغا و سپاهیان او نیز با پادگان ضعیف اصفهان منتفی بود. از این رو عزالملك تصمیم گرفت برکیارق را از اصفهان فرار داده، در ری به ابومسلم رازی داماد نظام‌الملك که همچنان حاکم ایالت ری و دارای ساز و برگ و قشون قابل ملاحظه‌ای بود، ملحق کند.

نقبی‌که از آن‌سخن رفت، سالها متروك مانده بود واعتمادی چندان بدان نبود. از این رو قرار شد قبلا همان غلام که نقب را می‌شناخت به اتفاق تنی‌چند از یاران به درون نقب رفته، آن را بیازماید و هرگاه هنوز قابل عبور بود، سلطان را از آن عبور دهند.

سه روز بعد، فرمانده‌ی پادگان اصفهان مطابق‌دستوری که داشت پرچم سفید برافراشت و بعد از آن که برای شهر و مردم آن‌از امیر کربوغا امان گرفت، دروازه را به روی سپاهیان وی گشود. امیر کربوغا پیروزمندانه وارد اصفهان شد و به نام محمود خطبه خواند و چند روز بعد ترکان خاتون نیز همراه پادشاه خرد سال به اصفهان آمد. اما کوشش ترکان خاتون و هواخواهان او برای یافتن برکیارق و حتی وزیر و اطرافیان نزدیك او ـ که مانند قطره‌ای به زمین فرو رفته، ناپدید گشته بودند ـ بی‌حاصل ماند. هیچ کس از برکیارق خبری نداشت و هیچ گونه ردپایی از وی به دست نیامد.

در این فاصله که حسن به انتظار حوادث نشسته بود حادثه خود به سراغ باطنیان آمد.

شماری از سرداران و امیران سلجوقی، در عین حال که هنوز دولت سلجوقیان سرپرستی پیدا نکرده، میان شاهزادگان اختلاف و کشمکش بود، چون دست اندازی باطنیان به بعضی قلاع و توسعه‌ی نفوذ آنها را مشاهده کردند، در نقاط مختلف به جنگ برضد باطنیان برخاستند و در گوشه و کنار نبردهایی میان باطنیان و امیران و اقطاع داران دولت سلجوقی درگیر شد.

این حملات باطنیان را هشیار ساخت که نباید از دشمنان غافل بمانند و در نتیجه فرمانی از الموت برای پایگاههای باطنیان فرستاده شد که از آن پس می‌بایستی همواره سپاهی آماده داشته باشند تا در برابر حملات دشمنان غافلگیر نشوند و جنگجویان باطنی موظف بودند که به صورت کشیك و به نوبت در این سپاه خدمت کنند.

در همین اوقات پسر شیخ زعفرانی (مفتی ری) با ده هزار سپاهی که از افراد داوطلب تشکیل داده بود، به باطنیان طالقان حمله کرد و در ابتدای امر صدماتی بر آنها وارد ساخت. اما سپاهی مرکب از هزار تن رفیقان باطنی‌که مطابق فرمان حسن آماده‌ی دفاع بود، بر سر دشمنان تاخت و با آن که عده‌ی آنها یك دهم سپاه خصم بود توانستند آن سپاه را در اندك مدتی تارومار کنند.

این قبیل پیروزیها، و موقع و مرتبه‌ای که بر اثر ضعف و تشتت دولت سلجوقی نصیب باطنیان شده بود، مردم ابن‌الوقت و فرصت طلب را نیز به سوی آنها جلب می‌کرد و بسیاری از متنفذین و امیران محلی به امید این که در پیروزی باطنیان سهیم شوند و کلاهی از این نمد به دست آورند، از در دوستی و اطاعت رفیقان درآمدند. حسن دستور داده بود باکسانی که بدین گونه خود را هواخواه و مطیع باطنیان نشان می‌دادند محبت و مدارا شود، اما بعدها متوجه شد که این تصمیم اشتباه بوده است. چه، آن گونه اشخاص در دوستی و اطاعت خود پایدار نبودند و همین که طرف دیگرقوت می‌گرفت روی از باطنیان بر می‌تافتند.

ولی مردمی که از ستمگری این امیران و اقطاع داران و متنفذین به جان آمده، امیدوار بودند که جنبش باطنی دست آنهارا از سر رعیت کوتاه کند، وقتی جوشش باطنیان را با آنان می‌دیدند نسبت به این جنبش‌نیز مایوس می‌شدند.

حادثه‌ی دیگر این زمان که بر جنبش باطنی ایران تاثیر گذاشت، مرگ خلیفه‌ی فاطمی "المستنصربالله" بود.

با مرگ مستنصر، جدال دو پسرش "نزار" و "مستعلی" بر سر جانشینی پدر علنی گشت و چون افضل امیرالجیوش جانشین بدرجمالی با نیروی تحت فرمان خود بر قاهره تسلط

یافت و حمایت خود را از "مستعلی" اعلام کرد، نزار ناگزیر با دو فرزندش به اسکندریه گریخت. در اسکندریه "ناصرالدوله فتکین" غلام مستنصر حکمران بود و نزار را با تجلیل فراوان به شهر وارد کرد و به نام او خطبه خواند و بر مستعلی لعنت فرستاد.

نزار، اسکندریه را پایگاه خود قرار داد و مترصد بود تا از حکام و امرای دیگر مصر برای خود بیعت گرفته، برای خلع مستعلی قیام کند. امیرافضل امیرالجیوش، که با گروهی از سپاهیان خود به تعقیب نزار از قاهره خارج شده بود، به محاصره‌ی اسکندریه پرداخت و پس از آن که یک بار از حکمران اسکندریه شکست خورد، بار دیگر با سپاهی گران بازگشت و علی‌رغم پایداری دلیرانه‌ی پادگان اسکندریه آن شهر را گشود. ناصرالدوله فتکین حاکم اسکندریه را به قتل رساند و نزار و یکی از دو فرزندش را اسیر کرد.

مستعلی فرمان داد که نزار و پسرش را در برجی محبوس کردند و گرداگرد آنها دیواری کشیدند. به این ترتیب نزار با یك پسرش در آن برج مدفون گشت.

اما پسر دیگر نزار که طفلی خردسال بود، در اسکندریه پنهان شد و امیرالجیوش افضل هرچه تفحص کرد، اثری از پسر گمشده به دست نیاورد. بعدها افسانه‌های زیادی درباره‌ی این پسر انتشار یافت و در همه جا گفته می‌شد: نزار فرزند خود را به یکی از باطنیان قهستان که همراهش بود، سپرد و آن مرد طفل کوچك را مخفیانه از اسکندریه به الموت آورد و حسن صباح عَلیٰ‌ذِکرهِ‌السَّلام به او پناه داد. مردی که بعد از حسن صباح در الموت "قیام القیامه" اعلام کرد، بنابه روایتی همان پسر گمشده‌ی نزار بوده است. مردی هم به زمان حسن صباح با اسمی مستعار، به طرزی مرموز در الموت می‌زیست که در جهت اعتلای باطنیان گام برمی‌داشت، و عده‌ای وی را فرزند نزار می‌دانستند.

با درگذشت نزار و خلافت مستعلی، آخرین رشته‌های پیوند میان باطنیان ایران و خلفای فاطمی مستقر در قاهره گسست، و فرمانروای الموت، از همان زمان باطنیان ایران را پیروان نزار، خلیفه‌ی برحق، خواند، و جنبش باطنی ایران

با عنوان نزاری به طرف استقلال کامل پیش رفت.

درحالی که ترکان خاتون محمود را در اصفهان برتخت ملکشاهی نشانده، با حمایت خلیفه‌ی عباسی، به نام او خطبه خوانده بود، سروکله‌ی برکیارق در ری پیدا شد و درحالی که اطرافیان نظام‌الملک او را در پناه خود گرفته بودند، ابومسلم رازی داماد نظام‌الملک بر سر او تاج گذارد.

ترکان خاتون از همان لحظه‌ای که به اصفهان وارد شد و برکیارق را ندید، نگران کار او بود. به همین سبب افواجی از هر طرف به تعقیب او فرستاد تا شاید ردپایی از وی یافته، دستگیرش کنند و به اصفهان بازگردانند.

ولی تعقیب کنندگان نومیدانه بازگشتند وبالاخره پس از چندی خبر تاجگذاری برکیارق در ری به اصفهان رسید.

این خبر ترکان خاتون را سخت آشفته کرد. به خصوص که می‌شنید کسان نظام‌الملک هوای کار برکیارق را دارند، و می‌دانست که دارودسته‌ی نظام‌الملک هنوز قدرت ونفوذ زیادی در مملکت دارند.

ترکان خاتون یقین داشت هنگامی که خبر تاجگذاری برکیارق در مملکت منتشر شود، علی‌رغم او که همواره دشمن شماره‌ی یک نظام‌الملک به شمار می‌رفت، پسران و کسان نظام‌الملک به حمایت از برکیارق برمی‌خیزند و احتمال آن هست که اصفهان را هم تهدید کنند. پسرش محمود خردسال‌تر از آن بود که به این قضایا توجه و علاقه‌ای نشان دهد و چون کس دیگری را نداشت، ناگزیر بود به دست خود همه‌ی قضایا و مشکلات را حل و فصل کند.

واجبترین کار، به نظر ترکان خاتون، مستحکم ساختن حصار اصفهان بود، به نحوی که بتواند در برابر محاصره و حملات احتمالی دوام بیاورد.

خزانه‌ی ملکشاهی در اختیار ترکان خاتون قرار داشت و او برای پیشرفت کار خویش هیچ پشتوانه‌ای موثرتر از آن سراغ نداشت. با شل کردن سرکیسه، ترکان خاتون توانست حصار اصفهان را در مدت کوتاهی محکم کند و نیز سپاهی مجهزبرای دفاع از شهر و ازتخت و تاج پسرش ترتیب دهد.

بدین سان، همه‌ی وسایل دفاع آماده شده بود جز این که ترکان خاتون می‌اندیشید سپاه بی‌سردار قابل اعتماد نیست و اعتماد کردن به هر سرداری نیز از خرد دور است. میان سرداران ملکشاه که از بغداد به اصفهان بازگشته، ملازم ترکان خاتون بودند، لایقتر و کارکشته‌تر از همه "اُنُر" بود. مردی که سنش از پنجاه گذشته ولی دارای هیجان جوانان و تدبیر پیران بود. ترکان خاتون در حالی که به طرف آیینه خم شده بود، می‌اندیشید:

- چه چیز بیشتر از وجود زنی مثل من می‌تواند "انر" را به فداکاری و خدمتگزاری تحریک کند؟... پول و مقام، هیچ کدام برای جلب او کافی نیست. او از مال دنیا به قدر کافی بهره‌مند است و زندگی مرفهی دارد... وانگهی، تا آن جا که می‌شناسمش پول‌پرست و طماع نیست. در مقامات قشونی به عالیترین درجه رسیده و از این بیشتر... فقط مانده است که همپایه‌ی پادشاه شود... یعنی همسر ملکه... و گذشته از این شاید عشق من بتواند او را به هیجان بیاورد. من آن قدر طراوت و جمال دارم که بتوانم در دل مردی چون "انر" رخنه کنم... بسیار خوب، پس آزمایش کنیم!

سپس دستی در چهره‌ی خود برد و ریسمانی را که از گوشه‌ی پرده آویخته بود دوبار کشید. زنگوله‌ای به صدا درآمد و خادم بر آستانه‌ی در هویدا شد:

- خاتون به سلامت باشند... اوامری هست؟

ترکان خاتون در حالی که چون کبک در میان تالار بزرگ و مجلل می‌خرامید، گفت:

- سپهسالار "انر" را پیام دهید که این جا بیاید... هر چه زودتر!

ساعتی بعد سپهسالار "انر" در حضور ملکه بود. ترکان خاتون با غمی که بر وجاهت چهره‌اش می‌افزود زبان به درد دل باز کرد و گفت:

- خوب به خاطر دارم که شوهر فقید من بین سرداران سپاه خود به شما علاقه‌ای خاص ابراز می‌داشت و این علاقه به درجه‌ای بود که غالبا شما را برادر دلیر خویش

خطاب می‌کرد. بخت با من مساعد بوده است که امروز شما را در کنار فرزند خود، و یکی از ارکان سلطنت او می‌بینم. شما در زمره‌ی جوانترین و در عین حال خردمندترین سرداران شوهر و پسر من شمرده می‌شوید و اگر من می‌خواهم در کمال صراحت بعضی مشکلات مربوط به زندگی خودم و پادشاه را با شما در میان بگذارم از این جهت است. پس بنشینید و مثل یک دوست یا برادر به حرفهای من گوش کنید سردار...

"انر" در گوشه‌ای از تالار نشست و ترکان‌خاتون همچنان که قدم می‌زد و هشیارانه فنون غمازی و نکته سنجی را در حرکات و عبارات خود به کار می‌برد، ادامه داد:

- شاید خیلی کسان به مقام امروزی من غبطه بخورند... اما من خودم به خوبی حس می‌کنم که با ازدست دادن شوهرم روزگار سعادتمندی را از دست داده‌ام. شوهرم مسوولیت سخت مادری ووظایف مملکتداری را یك جابرای من به میراث گذاشته است زیرا فرزند من خرد سال است و من ناگزیرم که از طرفی او را زیر بال‌وپر بگیرم تا به سنین رشد و بلوغ برسد و از طرف دیگر مملکت و سلطنت او را در برابر این همه مدعی و این همه مخاطرات حفظ کنم... سردار، شما با ما در بغداد بودید ولی هنوز هیچ کس نمی‌داند که موافقت خلیفه نسبت به سلطنت پسرم محمود به چه قیمت برای من تمام شده است. تصور نمی‌کنم که وقتی پسرم از این راز آگاه شود مرا سرزنش نکند، اما فاش می‌گویم که من خودم را به پای سلطنت او قربانی کردم و علی‌رغم نفرتی که از این خلیفه‌ی نامسلمان داشتم، در حالی که تازه لباس عزای شوهرم را پوشیده بودم ناچار به او قول وصلت و همسری دادم. قولی که سرم برود، زیر بار آن نخواهم رفت. اما چه گونه؟ وقتی از جانب فرزندم فراغت خاطری پیدا کنم و مطمئن شوم اساس سلطنت او آن‌چنان استحکام یافته است که دسایس خلیفه‌ی بغداد در متزلزل ساختن آن موثر نیست...

ترکان خاتون سپس نگاه عاشق‌کش خود را در چشمان

سردار سلجوقی دوخت و افزود :
ـ با این همه وقتی به یاد می‌آورم که من یك زن تنها هستم یکباره مایوس می‌شوم و این آرزو در دلم قوت می‌گیرد که ای کاش مردی توانا و مدبر و دلسوز به حال این آب و خاك و این خاندان در کنار من قرارداشت... مردی که می‌توانستم به او اعتماد و اتکا بکنم. مردی که می‌توانست سرپرست لایقی برای فرزند من به شمار آید!

ترکان خاتون خیلی زود توانست "انر" را در دامی که برای او گسترده بود، گرفتار سازد و بدین ترتیب "انر" مردی که در میان سپاهیان بیش از همه‌ی سرداران سلجوقی وجهه و نفوذ و محبوبیت داشت، شمشیر خود را از کمر باز کرده، به ازای عشق ترکان خاتون در اختیار وی گذاشت و با عنوان فرمانده‌ی کل قوا از حضور ملکه بازگشت.

حسن در حالی که از کنام خود به وقایع قلمرو سلجوقیان می‌نگریست حس می‌کرد وقت آن رسیده است که سازمان فداییان باطنی را به صورت جدی و موثری در نقشه‌های خود شرکت دهد.

سازمان فداییان اکنون از هر جهت مجهز و آماده بود. مجهز برای اجرای ماموریتهای خطیر و آماده برای تعیین سرنوشت و تغییر مسیر تاریخ چنان که حسن آرزو داشت. قتل نظام‌الملك آخرین آزمایشی بود که حسن را به قدرت عمل و استحکام عقیده‌ی فداییان خود مطمئن می‌ساخت. از آن پس حسن می‌توانست با سپاه کوچکی که ترتیب داده بود جنگ رعب‌آوری با دشمنان خود شروع کند. جنگی که مرز و میدان مشخصی نداشت و دامنه‌ی آن تا راهروهای قصور سلطنتی، تا معابر پر جمعیت، تا مساجد و میکده‌ها و تا اتاقهای خواب کشیده می‌شد.

در این جدال، حریف هیچ اختیاری از خود نداشت و همان قدر که نام کسی در دفترچه‌ی سیاه ثبت می‌شد، مرگ چون سایه‌ای به دنبال او می‌افتاد تا زمانی که فرصتی پیدا کند و به قربانی خود حمله‌ور شود.

حسن دفترچه‌ی سیاه را گشود و به فهرستی از اسامی

که یکی از آنها " ابوعلی ـ حسن ـ نظام‌الملك" با علامتی مشخص شده بود، نظر انداخت و نگاهش روی اسم قاضی پسر زعفرانی مفتی ری ثابت ماند.

این مفتی که از دوستان نزدیك ابومسلم امیر ری و داماد، نظام‌الملك بود، از سالهای پیش خصم سرسخت باطنیان شناخته می‌شد. او در این دشمنی چنان راه تعصب و افراط می‌پیمود که برخلاف مفتیان و قاضیان دیگر به لعن و سب و تکفیر باطنیان اکتفا نمی‌کرد، او به رسم مردان جنگی قشون می‌آراست و به نام جهاد بر دهکده‌ها و قلاع باطنیان می‌تاخت و آخرین بار با سپاه ده‌هزار نفری از داوطلبان به دهکده‌های باطنیان در طالقان حمله برده بود که چون جنگاوران باطنی بر سر او تاختند، منهزم شد و به ری گریخت. اما این شکست نیز او را به جای خود ننشانده بود و گزارشهایی که از ری به الموت می‌رسید حکایت از آن داشت که قاضی به دستگاه برکیارق راه یافته، او راتشویق می‌کند که برای جلب حمایت مردم و نفوذ در افکارعامه، با سپاه خود به الموت بتازد و قلاع باطنیان را بر سر ایشان خراب کند.

حسن به فداییان رو کرد و گفت:

ـ یکی از رفیقان باید که شر قاضی پسر زعفرانی را از سر ما کفایت کند ...

و این بار مردی میانه سال از میان فداییان داوطلب این خدمت شد. او اسماعیل خبوشانی نام داشت وبابرادرش ابراهیم از نخستین مردان باطنی بود که به صف فداییان پیوسته بود.

اسماعیل بعد از کسب تعلیمات، همراه دوتن فدایی دیگر الموت را ترك گفت و ابتدا به قزوین و از قزوین به ری رفت. او به عنوان مردی که به آوازه‌ی قاضی پسر از قزوین آمده است تا به صف مجاهدان ملحق شود و برضد ملاحده‌ی باطنی جهاد کند ،به خانه‌ی قاضی مراجعه کرد و ره‌آوردی را که از قزوین تدارك دیده بود با نام و نشان خود به اهل خانه سپرد و سپس در سرایی که اقامت گزیده بود، به انتظار نشست.

اسماعیل که به رسم فداییان، هنگام خروج از الموت با

اسم اصلی خود وداع گفته، نام عبدالله برای خود برگزیده بود، بامداد روز بعد به قصد ملاقات قاضی، از اقامتگاه خود خارج شد و هنوز چند قدمی نرفته بود که دریافت کسی او را تعقیب می‌کند. با این حال اسماعیل در مقصد خود تغییر نداد. به خانه‌ی قاضی و سپس به دیوان رفت و چون موفق به ملاقات قاضی نشد به سرای خود بازگشت. اما در بازگشت به حجره‌ای که در کاروانسرا گرفته بود، به یك نگاه متوجه شد کسانی در غیبت او به خانه‌اش آمده، اثاثه و اتاق او را وارسی کرده‌اند. اسماعیل به شکایت نزد سرایدار رفت ولی سرایدار ادعا داشت که کسی را ندیده، چنین چیزی ممکن نیست، خاصه این که از حجره‌ی اسماعیل چیزی سرقت نشده بود.

بعد ازظهر را اسماعیل در خانه ماند و هنگام عصر، جلو حجره‌ی خود نشسته، به رفت و آمد عابران چشم دوخته بود که کفشدوز دوره‌گردی وارد کاروانسرا شد و چون کفشدوز به مقابل حجره رسید، اسماعیل او را صدا زد تا کفشی رابرایش تعمیر کند.

کفشدوز دوره‌گرد بساط محقر خود را کنار حجره‌ی اسماعیل گشود و به تعمیر کفش او پرداخت. اسماعیل نیز همچنان بر در حجره نشسته، گاه به انگشتان کفشدوز که با درفش و سوزن مشغول کار بود نظر می‌دوخت. در آن حال گاه با مرد کفشدوز به صحبت می‌پرداخت که به ظاهر یك گفت و گوی عادی بین کفشدوز و مشتری وی بود، اما اگر کسی از نزدیك گوش می‌داد متوجه می‌شد که صحبت از چیزهای دیگری است.

اسماعیل ماجرای تعقیب خود و تفتیش حجره‌اش را در چند کلمه برای مرد کفشدوز بیان کرد و کفشدوز در جواب گفت :

- احتیاطات ما لازم بود ... این قاضی بعد از واقعه‌ی نظام‌الملك از خودش سخت مراقبت می‌کند. به همه کس مظنون است مخصوصا به غریبه‌ها ... مامورین حکومت نیز همه جا مواظب او هستند. باید تا مدتی مراقب خودت باشی و اطمینان آنها را جلب کنی. به وقتش باز با تو تماس خواهیم گرفت!

مرد کفشدوز که یکی از رهبران باطنی ری بود، بعد از این تعلیمات، کفش تعمیر شده را به دست اسماعیل داد و هنگامی که اجرت خود رامی‌گرفت بار دیگر تاکید کرد:

- باید خیلی مواظب باشی دوست من ... مخصوصا هیچ سلاحی نزد خودت نگه مدار تا موقعی که سوء ظن از تو برطرف شود!

اسماعیل همان شب در گوشه‌ای از حجره‌اش چاله‌ای کند و دشنه‌ای را که زیر لباس به ران خود بسته بود در آن چاله مخفی ساخت. در الموت به او گفته بودند که باید از تعلیمات و دستورات رابط خود در ری دقیقا پیروی کند و طی دو روزی که از اقامتش می‌گذشت پی‌برده بود این احتیاطات تا چه حد ضروری است. همچنان که فردا نیز، وقتی بنا به پیغام قاضی برای ملاقات او به دیوانخانه رفت، در پشت اتاق قاضی، تمام بدن او را جست و جو کردند و بعد از آن که اطمینان یافتند سلاحی با خود ندارد او را به درون اتاق نزد قاضی فرستادند.

اسماعیل، در مقابل قاضی ری نقش مردی متعصب را که در حمله‌ی باطنیان به قزوین خانه‌اش به غارت رفته، فرزند جوانش کشته شده بود، ماهرانه بازی کرد و چنین وانمود ساخت که تا انتقام خود را از باطنیان نگیرد و تنی چند از آنها را به دست خود نکشد، آرامش خود را بازنخواهد یافت. این حیله برای راه یافتن مرد باطنی به سازمانی که قاضی ری برضد باطنیان تشکیل داده بود، موثر واقع شد و اسماعیل بدون هیچ دردسری توانست راه خود را به جرگه‌ی اطرافیان قاضی باز کند. بعد از آن دیگر مانعی بر سر راه او نبود و فرصت داشت هر وقت بخواهد کار قاضی راتمام کند. اما اسماعیل در پی فرصتی بود که ماموریت خود را با سر و صدای بیشتری به انجام رساند تا قتل مفتی ری اثر بیشتری برجای بگذارد.

او چنان صداقتی در ارادت به قاضی از خود نشان داده بود که خیلی زود توانست جایی میان محافظان قاضی برای خود باز کند و از آن پس همیشه با سلاح در کنار قاضی حرکت می‌کرد و کمترین سوء ظنی در دل قاضی و اطرافیان

او نسبت به این مرد بیگانه نمانده بود. آن گاه برای نوبتی دیگر کفشدوز بر سر راهش ظاهر شد و اشاره کرد که باید کار را تمام کند.

قاضی ری، برای تهییج مردم برضد باطنیان هر جمعه بعد از نماز جماعت در جامع شهر به منبر می‌رفت و برای انبوهی از مردم در طعن و لعن باطنیان سخن می‌گفت. در این حال همیشه جمعی از محافظان مسلح اطراف منبر حلقه می‌زدند و مراقب جان قاضی بودند در حالی که هزاران مستمع در شبستان و صحن مسجد گرد آمده، به سخنان پر حرارت قاضی گوش می‌کردند.

در چنان اجتماعی بود که اسماعیل خبوشانی، با نام مستعار عبدالله، قاضی پسر زعفرانی را کارد زد و کشت!

اسماعیل این کار را درست در لحظه‌ای انجام داد که ظاهرا قصد داشت مفتی ری را در بالا رفتن از پله‌های منبر همراهی کند ولی همین که پای قاضی به پله‌ی منبر رسید، ناگهان برق کاردی در فضای نیمه تاریك شبستان درخشید، نعره‌ای زیر سقف مدور مسجد طنین افکند و قاضی با هیکل سنگین خود از نیمه راه منبر به زمین غلتید.

پیش‌بینی ترکان خاتون صایب بود. دو ماه بیشتر بر استقرار برکیارق در ری نگذشته بود که هواداران نظام‌الملك و مخالفان ترکان‌خاتون در سراسر کشور به حمایت او برخاستند و برکیارق با سپاهی عظیم روانه‌ی اصفهان شد.

ترکان خاتون جز پادگان اصفهان و فوجی که خلیفه‌ی بغداد همراه وی به اصفهان فرستاده بود، سپاهی در اختیار نداشت تا بتواند در مقابل برکیارق صف‌آرایی کند. اطمینان او به " انر" سپهسالار، و بلکابك شحنه‌ی اصفهان، حصار محکم شهر و خزانه‌ی ملکشاهی بود و بس. زیرا سپاهیان عرب به شرکت در جنگی که متضمن نفعی برای آنها نبود، علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. سپاهیان خاصه وپادگان‌اصفهان نیز از پادشاه خرد سال و مادرش فرمان نمی‌بردند و اگر نفوذ شخصی " انر" و قدرت طلاهای خزانه در میان نبود، بی‌شك آنها نیز به برکیارق می‌پیوستند. از طرفی حتی به

داخله‌ی شهر اطمینانی نبود و ملاهای متنفذ که غالب آنها دوست و ندیم نظام‌الملك بودند، عوام‌الناس را علیه سلطنت محمود و حکومت ترکان خاتون تحریك می‌کردند. مزاج مردم اصفهان نیز طبیعتا برای قبول دولتی که زنی در راس آن قرار داشت، مساعد نبود. از این رو تحریکات اثربخش واقع می‌شد و روزی نمی‌گذشت که شایعه‌ای برای متزلزل ساختن حکومت و مخصوصا رسوا کردن و ناپاك نمودن ترکان خاتون بر سر زبانها نباشد. علی‌رغم این آشفتگی داخل شهر، وجود شحنه‌ی کارآمد و مقتدری مثل بلکابك به ترکان خاتون قوت قلب می‌بخشید و این بلکابك از کسانی بود که به چیزی جز پول ایمان ندارند و برای کسی کار می‌کنند که پول بیشتری بدهد. از این جهت ترکان خاتون مراقب بود هرچند یك بار راه دخل تازه‌ای برای شحنه‌ی اصفهان باز کند و درعوض وفاداری بیشتری از او بخواهد.

با این عوامل ترکان خاتون فقط می‌توانست موضع دفاعی خود را حفظ کند. ولی ترکان خاتون بدین اندازه قانع نبود. او حکومت ایران را برای فرزند خود می‌خواست و پیدا بود وقتی حکومت مرکزی مدتی در محاصره بیافتد و قدرت مقابله با حریف نداشته باشد اعتبار خود را از دست می‌دهد و به تدریج قلمرو نفوذ او به شهر اصفهان و رفته رفته به قصرهای سلطنتی محدود خواهد شد.

ترکان خاتون خود متوجه این نکته بود. از این رو یك هفته بعد از محاصره‌ی اصفهان به وسیله‌ی برکیارق، " انر " و " بلکابك " را به حضور خواند و نگرانی خود را با آن دو در میان نهاد.

بلکابك، در پاسخ ترکان خاتون گزارشهایی ارائه کرد که به وسیله‌ی جاسوسان خود تحصیل کرده بود. این گزارشها نشان می‌داد برکیارق از حیث پول و تامین مخارج سپاه در مضیقه است و بلکابك عقیده داشت با این کیفیت برکیارق نمی‌تواند مدت زیادی سپاه خود را پشت دروازه‌ی اصفهان نگاه دارد و بالاجبار از محاصره دست خواهد کشید.

اما " انر " غیر از این فکر می‌کرد:

- دوست من، راست است. برکیارق از جهت تامین

مخارج سخت در مضیقه است و من خود اطلاع دارم که مواجب سپاهیان او مدتی معوق مانده، حتی برای تهیه‌ی علیق و آذوقه در زحمت افتاده است. اما دلیل نمی‌شود که او دست از محاصره بکشد و سپاهیانش پراکنده شوند، به‌عکس، این وضعیت آنها را در حمله به شهر و ایستادگی پای دیوارهای آن تا دست یافتن به ذخایری که در آن نهفته است جری می‌کند. برکیارق چیزی ندارد به سپاهیان خود بدهد، اما سپاهیان او نیز به جای دیگر جز شهر اصفهان امیدی ندارند؛ و به همین امید است که آنها می‌جنگند تا به دروازه‌ی اصفهان دست پیدا کنند. وگرنه، هیچ امیدی به این که سربازان برکیارق مایوسانه و دست خالی از پشت دروازه‌ی اصفهان بازگردند، وجود ندارد.

بلکابك گفت:

- به این ترتیب ما باید همچنان به انتظار بنشینیم تا سپاه دشمن وارد اصفهان شود، یا باید بجنگیم یا این که سپاهیان برکیارق را به گونه‌ای برضد او بشورانیم.

برقی در چشمان ترکان خاتون درخشید و سپس شحنه‌ی اصفهان راگفت:

- نشستن و انتظار کشیدن در جنگ تسلیم به مرگ و نابودی است. جنگیدن هم که می‌دانیم به نفع ما تمام نمی‌شود. پس مجبوریم این دو فرض را کنار بگذاریم و شق سوم را مطالعه کنیم و این برعهده‌ی تو است بلکابك. تو راه حل را نشان داده‌ای. معامله! آخرین راه حل برای رهایی از بن بست است و من آزموده‌ام که موقع اضطرار هیچ اقدامی موثرتر از معامله نیست. بده و بستان و غایله را تمام کن! آن طرف دیوار کسانی ایستاده‌اند که احتیاج به ثروت دارند و این چیزی است که ما دراختیارداریم. اما نمی‌توانیم با تك تك سپاهیان برکیارق وارد معامله شویم. تماس گرفتن با سران سپاه نیز کارآسانی نیست. وانگهی چه طورمی‌توان به آنها اعتماد کرد؟... اما برکیارق... بله، من عقیده دارم که این معامله باید مستقیما با برکیارق انجام شود.

انر درحالی‌که با انگشتانش روی زانوان خود ضرب گرفته بود، سری تکان داد وگفت:

- فکر خوبی است بانوی من!

ترکان خاتون گفت:

- پس فورا شروع‌کنید!

این آخرین تیر ترکش، که ترکان خاتون برای حفظ سلطنت فرزندش رها ساخته بود، به هدف نشست. برکیارق دست تنگ که می‌ترسید اگر زمانی بر این منوال بگذرد و نتواند مخارج سپاه خود را تامین کند، سپاهیان از گردش پراکنده شده، احتمالا دست به طغیان بزنند. سرانجام بعد از چند جلسه گفت و گو با "انر" توافق کرد پانصد هزار دینار زر بگیرد و محاصره را بردارد. مشاوران برکیارق همگی با این تصمیم موافق بودند. آنها از وضع پادگان و اوضاع داخلی اصفهان بی‌خبر بودند و اطمینان نداشتند که محاصره‌ی شهر پایان موفقیت آمیزی پیدا کند. درحالی که با آن پول برکیارق می‌توانست سپاه خود را سامان دهد و به اساس سلطنتش استحکامی بخشیده، به موقع خود اصفهان را نیز ضمیمه‌ی قلمرو خویش سازد.

ترکان خاتون هم به نوبه‌ی خود از این خیال فارغ نبود و می‌دانست پولی که او می‌دهد برکیارق را بیشتر از پیش تقویت می‌کند و خطر او برای تخت و تاج محمود مضاعف خواهد شد. از این رو به محض آن که برکیارق سپاه خود را برداشت و به طرف همدان حرکت کرد، پیکی به خرم‌آباد لرستان فرستاد و ملك اسماعیل برادر زبیده خاتون و دایی برکیارق را که در آن ولایت می‌زیست، به اصفهان نزد خود دعوت کرد. ملك اسماعیل مردی جنگاور و شجاع بود وازسالها پیش، از دوران سلطنت ملکشاه دیوانه‌وار به‌ترکان خاتون عشق می‌ورزید، به‌طوری که ترکان‌خاتون‌از وجود او برضد خواهرش‌در دربار ملکشاه‌استفاده می‌کرد و چون‌ملك اسماعیل قادر به‌کتمان عشق خود نبود، از بیم ملکشاه، ولایت خرم‌آباد رادرخواست کرد و از اصفهان دور شد تا شاید این عشق بی‌حاصل را از خود دور کند، اما ترکان خاتون‌یقین داشت که‌شراره‌های عشق سوزان ملك اسماعیل هنوز در دل او نمرده است و می‌تواند

او را وسیله‌ی مقاصد خود قرار دهد. به موجب توافقی که میان ترکان خاتون و برکیارق صورت گرفته بود، آن دو قرار داشتند که تا پنج سال متعرض یک دیگر نشوند و ترکان خاتون نه می‌خواست و نه می‌توانست این قرار را بشکند. صرف نظر از این که قشون او قدرت مقابله در برابر سپاهیان برکیارق را نداشت " انر" سپهسالار این قشون، که سپاهیان از کسی جز او حساب نمی‌بردند زیر پیمان صلح امضا نهاده بود، و زیر بار نقض پیمان خود نمی‌رفت. اما از بابت برکیارق نیز آسوده خاطر نبود، و لازم می‌دانست قبل از آن که برکیارق قوت گرفته، به اصفهان حمله کند، کارش ساخته شود. برای این مقصود، کسی مناسب‌تر از ملک اسماعیل نبود. مردی که می‌توانست با پول ترکان خاتون سپاه گرد آورد و برسر برکیارق بتازد، بدون آن که پای ترکان خاتون و اسم او در میان باشد!

بیوه‌ی زیبای ملکشاه اشتباه نمی‌کرد. ملک اسماعیل که سودای وصال ترکان خاتون را همچنان در سر داشت با دریافت پیام او، همان طور که در پیام قید شده بود، مخفیانه عازم اصفهان شد و به صورت ناشناس به شهر درآمده، یکسر به باغ شمشاد محل ملاقاتهای پنهانی و عشقبازیهای محرمانه‌ی ترکان خاتون رفت.

زیبایی و طراوت ترکان خاتون برای رام کردن مردانی سرکش چون ملک اسماعیل هنوز هم حربه‌ی موثری بود، خاصه وقتی با اشک و آه و حیله‌های زنانه‌ی او نیز همراه می‌شد.

ترکان خاتون نزد ملک اسماعیل هم خود را زن بدبختی خواند و گفت که خلیفه‌ی بغداد و انر هردو در قبال جانبداری از سلطنت پسرش محمود وصلت با او را توقع دارند، حال آن که از هردوی آنها بیزار است و در جست و جوی مردی است که بتواند او را تحت حمایت خود بگیرد.

دیدار ترکان خاتون خاکستر فراموشی را از آتشی که سالها در قلب ملک اسماعیل خانه کرده بود، کنار زد.

اکنون دیگر پای ملکشاه در میان نبود و ملک اسماعیل نفرت عمیقی در دل خود نسبت به دو مردی که می‌خواستند عشق او را صاحب شوند، احساس کرد. از همین رو، غرید :

- این کفتارهای پیر از خود شان واز موهای سپید شان خجالت نمی‌کشند ...

ترکان خاتون دست خود را نوازشگرانه بر گونه‌ی ملك اسماعیل کشید و با طنازی گفت:

- شوهر حسود من!

عشق کهنه از نو زنده شده بود ؛ با تمام قدرت و تمام جلوه‌هایش. ملك اسماعیل پیشنهاد ترکان خاتون را پذیرفت:

- وقتی کار برکیارق یکسره شد، دیگر من به حامیانی مثل خلیفه‌ی بغداد و "انر" سپهسالار احتیاج ندارم. تو مثل یك فاتح بزرگ و تاجبخش به اصفهان وارد می‌شوی. شمشیر خود را به محمود و عشق خود را به من هدیه می‌کنی و آن وقت همه چیز شروع می‌شود. زندگی، عشق و روزهای سعادت آمیز ...

با این قول و قرار، ملك اسماعیل پولی راکه ترکان‌خاتون از خزانه‌ی ملکشاهی در اختیارش گذارده بود، برداشت و برای تدارك سپاه و جنگ با خواهرزاده‌ی خویش به لرستان بازگشت. ترکان خاتون تاکید کرده بود که هیچ گونه اثری از این تبانی نباید برجای بماند و ملك اسماعیل نیز تا پایان جنگ این راز سربسته را در دل خود نگاه داشت.

او در مدتی کوتاه سپاهی آماده ساخت و به قصد برکیارق عازم ری شد. اما برکیارق که از عزیمت دایی‌خود باخبر شده بود، خشمگین به استقبال او شتافت و دو سپاه در حوالی کرج به هم رسیدند. طلاهای ترکان خاتون به ملك اسماعیل امکان داده بود سپاه خود را از هر حیث مجهز سازد. با این حال انتظار برخورد با برکیارق را در نیمه راه ری نداشت. هنگامی که برکیارق بدون هیچ گونه درنگ جدال را آغاز کرد، سپاهیان خسته‌ی ملك اسماعیل که راهی طولانی پیموده، به تعجیل تا کرج رسیده بودند تاب مقاومت نیاوردند و بااسیرشدن ملك اسماعیل، جنگ دایی و خواهرزاده خاتمه یافت.

برکیارق پیروزی تازه‌ای به دست آورده بود. ملك اسماعیل به امید آن که افشای حقیقت جرم او را سبك کند وراه نجاتی فراهم شود، ملاقات برکیارق را خواستار شد. امابرکیارق ترسید

مبادا در مقابل دایی خود دستخوش احساسات شده، در مجازات او تخفیف قایل شود. از طرفی برای آن که با کشتن اسماعیل باعث آزردگی مادرش نشود فرمان داد تا او را پیش مادرش زبیده بفرستند و هر طور مادرش حکم کرد با وی رفتار شود.

اسماعیل را به زنجیر کشیده، پیش زبیده مادر برکیارق فرستادند. او نیز ماجرای خود را عینا برای خواهرش اعتراف و از او طلب بخشش کرد. اما زبیده که با شنیدن این سرگذشت و دریافتن این که برادرش در راه عشق ترکان خاتون به روی پسر او شمشیر کشیده است از خود بی‌خود شده بود، آب دهانی به صورت اسماعیل انداخت و فریاد زد:

- ببرید او را و مثل یك سگ بکشید!

سپاهیان نیز چنان کردند و این بار هم دست قدرتمند سرنوشت، برکیارق را از دسیسه‌ی ترکان خاتون به سلامت رهانید.

پس از این پیروزی، برکیارق که از پیمان شکنی ترکان خاتون سخت خشمگین شده، متقاعد گشته بود تا آن زن فتنه گر دستش از خزانه‌ی مملکت کوتاه نشود، سلطنت او ثبات و قوام نخواهد گرفت؛ مصمم شد تا به اصفهان تاخته تکلیف خود را با ترکان خاتون و پسرش محمود یکسره کند. اما بازی سرنوشت نقشه‌های او را برهم زد.

در حالی که برکیارق عازم اصفهان می‌شد، خبر رسید "تَتِش" فرزند آلب ارسلان و برادر ملکشاه که مدتها در شام می‌زیست به سودای سلطنت لشگری آراسته، آذربایجان را تسخیر کرده، به سوی اصفهان می‌رود. برکیارق متوجه شد که اگر عمویش "تتش" به اصفهان دست پیدا کند، سلطنت او نیز عملا مضمحل خواهد شد. در حالی که با غلبه بر این مدعی تازه که بازار آشفته را برای تصرف میراث پدری مغتنم شمرده بود، هم پیروزی تازه‌ای بر پیروزیهای او علاوه می‌گشت و هم می‌توانست سپاه تتش را به سپاه خود ضمیمه ساخته، اصفهان را بدون دردسر تسخیر کند.

برکیارق کار "تتش" را خیلی آسان گرفته بود و همین اشتباه سبب شد که در نزدیکی همدان از تتش شکست

بخورد. بدین سان تتش که قبلا آذربایجان و قره میسین را گرفته بود همدان را نیز ضمیمه‌ی قلمرو خود ساخت.

برکیارق مستاصل و پریشان، باقیمانده‌ی سپاه خود را برداشت و از میدان جنگ گریخت تا در فرصتی مساعد اندیشه‌ی کار خود کند.

برخلاف برکیارق، ترکان خاتون وقتی خبر خروج "تتش" وعبور او را از آذربایجان و قره میسین شنید، خطر را کاملا جدی شمرد. او تتش را می‌شناخت و می‌دانست قادر نیست او راهم مثل برکیارق به بازی بگیرد. اما این امید را داشت که شاید بتواند تتش را چون خلیفه‌ی بغداد و انر و اسماعیل به‌عشق خود امیدوار سازد، و به این وسیله بااو معامله کند.

این بار ترکان خاتون حقیقتا تصمیم داشت که اگر تیر عشقش بر دل "تتش" کارگر افتاد، او را به همسری خود انتخاب کند. او مطمئن بود وجود "تتش" می‌تواند پشتوانه‌ی محکمی برای تحکیم اساس سلطنت و حکومت فرزندش محمود واقع شود. "تتش" مردی سلحشور و لایق بود. ازخیلی‌جهات به برادرش ملکشاه شباهت داشت و می‌توانست جای خالی ملکشاه را درکنار ترکان خاتون پرکند. او می‌توانست برکیارق‌را سرجای خود بنشاند و قلمرو سلطنت محمود را از وجود مدعیان پاك سازد؛ درحالی که وصلت با ترکان خاتون عملااو را در حکومت سهیم می‌کرد و ازداعیه‌های دیگر بازمی‌داشت.

این کارها باید پیش از حرکت تتش به سوی اصفهان و جنگ او با محمود انجام می‌گرفت. از این رو ترکان خاتون پیکی به همدان فرستاد و خواستار ملاقات "تتش" در محلی غیر از اصفهان و همدان شد. تتش به تقاضای ترکان خاتون جواب مساعد داد و نهاوند را برای ملاقات انتخاب کرد. با دریافت پاسخ "تتش" ترکان خاتون با معدودی از محارم‌خود اصفهان را به قصد نهاوند ترك گفت. او موقعی به نهاوند رسید که برکیارق پشت دروازه‌ی همدان قرار داشت و ترکان خاتون به انتظار پایان جنگ و روشن شدن تکلیف‌عمو و برادرزاده در نهاوند اقامت گزید. اما هرگز به ملاقات تتش نایل‌نشد، زیرا پیش‌از آن که تتش در جنگ پیروز و عازم نهاوند شود، ترکان‌خاتون مثل‌ملکشاه به‌یك عارضه‌ی ناگهانی‌درگذشت.

خبر مرگ ناگهانی ترکان خاتون در اصفهان به محمود، در همدان به تتش و در کوهستان به برکیارق رسید. برکیارق که از جست و جوی راهی برای نجات خویش مایوس شده بود و نومیدانه در پناهگاه خود به بازی روزگار می‌اندیشید، به شنیدن این خبر فروغ امیدی در دل خود احساس کرد. ترکان خاتون بزرگترین دشمن او محسوب می‌شد و با مرگ این دشمن خطرناك، برکیارق خود را از امنیت بیشتری برخوردار می‌دید. همراهان خود را مخاطب ساخته، گفت:

- ما به سوی اصفهان می‌رویم!

این تصمیم برای همراهان برکیارق باورکردنی نبود. آنها تصور می‌کردند برکیارق برای جنگ با محمود و به امید آن که با مرگ ترکان خاتون می‌تواند به اصفهان دست یابد عازم اصفهان می‌شود. حال آن که برکیارق قصد جنگ نداشت و هنگامی که با سپاه معدود خود به نزدیك اصفهان رسید، نامه‌ای برای محمود نوشت و توضیح داد که برای صلح و همراهی با او به اصفهان آمده است. محمود که سرپرست خود را از دست داده، عقل کودکانه‌اش از درك رموز و تدابیر مملکتی عاجز بود، با خوشحالی قاصد برکیارق را پذیرفت و عازم شد که شخصا برادرش را ملاقات و از وی استقبال کند.

"انر" از تصمیم خودسرانه‌ی شاه خردسال به خشم آمده، بلکابك را به کناری کشید و گفت:

- می‌بینی رفیق که روزگار چه گونه اختیار ما و مملکتی را به دست یك کودك سپرده است؟

بلکابك سری تکان داد:

- و آن هم چه کودکی!

"انر" می‌خواست مزه‌ی دهان بلکابك را بفهمد و خیلی زود او را با مقاصد خود همراه یافت. دو مرد مقتدر حکومت سلجوقی متوجه بودند که محمود قصد دارد مثل یك پادشاه تام‌الاختیار سلطنت کند و این وضع را هم برای مملکت و هم برای منافع خودشان خطرناك می‌پنداشتند. از این رو "انر" پیشنهاد کرد که با هم نزد محمود رفته، به او اخطار کنند که دست‌کم تا رسیدن به سن رشد نباید در کارها مطابق سلیقه و فکر شخصی خود تصمیم بگیرد. اما بلکابك شیطان

صفت پوزخندی زد و گفت:

ـ دوست من، اگر او در جواب گفت که من پادشاهم و به هیچ کدام شما هم احتیاج ندارم آن وقت چی؟

"انر" تمجمجی کرد:

ـ آن وقت...

بلکابك حرف او را برید:

ـ آن وقت مجبور خواهیم بود که یا اطاعت کنیم و به خانه‌های خود برویم. یا این که به روی او شمشیر بکشیم و بجنگیم که هیچ کدام به مصلحت نیست.

"انر" گفت:

ـ آری، همین طور است...اما جز این چه می‌توان کرد؟

بلکابك خندید:

ـ کاری که من می‌گویم: فعلا سکوت و تسلیم...

به پیشنهاد بلکابك، هیچ کدام آنها از اندیشه‌های درونی خود چیزی بر زبان نیاوردند. محمود همان طور که قول داده بود شخصا به اسب نشست و با اعیان و رجال دولت برای استقبال برادرش برکیارق از دروازه‌ی اصفهان خارج شد. انر و بلکابك در طرفین او اسب می‌راندند. شاه خردسال با شعفی کودکانه می‌گفت:

ـ برادرم برکیارق حق دارد. برای آن که تتش جرات تجاوز به تاج و تخت پدرم ملکشاه را پیدا نکند و دست از این داعیه بردارد، اتحاد ما دو برادر لازم است... اختلاف میان ما سبب شده که در این چند ساله‌ی بعد از مرگ پدرم، هر گردنکشی سودای سلطنت در سر بپروراند... ای کاش مادرم زنده بود و می‌دید که چه طور برادرم برکیارق برای بیعت به سراغ من آمده است...

انر و بلکابك که در سکوت کامل به پریشان گویی محمود گوش می‌کردند، از زیر چشم به هم نگریستند و لبخند استهزایی گوشه‌ی لبهایشان را لرزانید.

محمود، بیرون دروازه‌ی اصفهان برکیارق را که به استقبال آمده بود، در آغوش کشید. دو برادر بعد از سالها جنگ و مبارزه‌ی خونین گفتی قصد داشتند لکه‌های خون را با قطرات اشك از دامان خود بشویند. در آن لحظه هیچ کدام

به سلطنت و میراث مادی پدر فکر نمی‌کردند و برای لحظاتی چند با احساسات همخونی، برادری و میراثهای معنوی پدر، همه‌ی اختلافات خود را از خاطر برده بودند.
برکیارق، با چشمان اشکبار و نگاه ملامت‌آمیز به عقب نگریست و همراهان خود را که تا لحظه‌ی آخر با تصمیم او مخالف بودند و امید نداشتند که پادشاه جوان در نقشه‌ی خود کامیاب شود، مورد سرزنش قرار داد. یاران برکیارق ناچار بودند قبول کنند که در حدس خود اشتباه کرده‌اند. هیچ اثری از نیرنگ در رفتار محمود و همراهان او دیده نمی‌شد جز لبخند استهزاءآمیز "انر" و شراره‌ی خباثتی‌که در چشم بلکابك می‌درخشید ولی آن دو نیز ظاهرا جزو تابعان محمود بودند و کسی از دلشان خبر نداشت، حتی محمود!
اصفهان برای استقبال از برکیارق به هیجان آمده بود. مذهبیون و متنفذینی که از حکومت ترکان خاتون و پسرش دلی پرخون داشتند، مخالفان محمود و دسته‌ی او، دوستان و هواخواهان نظام‌الملك و خانواده‌اش مردم شهر را به این استقبال شورانگیز تهییج کرده بودند. استقبالی که بعد از مرگ ملکشاه هرگز دیده نشده بود. اکثریت مردم و عوام شهر برای این استقبال دلیل موجهی داشتند زیرا تصور می‌کردند آشتی دو برادر مقدمه‌ی یك دوران صلح و آرامش‌است، صلح و آرامش، به دنبال جنگها، آشوبها، و ناامنیهای بعد از ملکشاه و نظام‌الملك. متعصبین تصور می‌کردند همین که اختلاف از میان اولاد ملکشاه برخاست، فرصت سرکوبی ملاحده فرا می‌رسد که در این مدت سخت نیرو گرفته بودند.
دو برادر، محمود و برکیارق، دوش به دوش‌یك دیگر از میان جمعیتی که به تلاطم آمده، خیابانهای سر راه آنها را مثل موجی در بر گرفته بود، گذشتند و در قصر سلطنتی، که تقریبا وسط شهر قرار داشت، فرود آمدند.
اشاره‌ای میان "انر" و بلکابك ردوبدل شد. انر پیش رفت و از برکیارق اجازه خواست تا همراهان وسپاه معدود او را به‌اقامتگاهشان‌در باغهای سلطنتی‌اطراف شهرهدایت‌کند. برکیارق‌نیز بدون‌آن‌که سوءظنی‌در دل راه دهد، موافقت کرد.
برکیارق هنوز در قصر محمود نشسته بود که سپاهیان او

در باغهای خارج شهر خلع سلاح و همراهانش زندانی شدند. این مقدمه بدون سروصدا صورت گرفت. "انر" وظیفه‌ی خود را با موفقیت به انجام رسانید و حالا نوبت بلکابك بود.

بلکابك با حرکات چاپلوسانه‌ای خود را میان صحبت دو برادر انداخت و گفت:

- مردم شهر منتظرند که میهمان عالیقدر خود را تا باغ شمشاد بدرقه کنند. البته اگر شاهزاده موافق باشند...

استقبال مردم اصفهان، برکیارق را به هیجان آورده بود و بی‌میل نبود که یك بار دیگر بین مردم ظاهر شود. به محمود نیز گفته شده بود که وسایل اقامت برکیارق و پذیرایی از وی در باغ شمشاد مهیا گشته است. او نیز حرفی نداشت و برکیارق واژگون بخت، بی‌خبر از دامی که دو مرد متنفذ دربار برادرش برای او تعبیه کرده بودند، قصر سلطنتی را ترك گفت به امید آن که عصر هنگام دوباره محمود را ملاقات کند. اما به خلاف تصور در خارج قصر جمعیتی منتظر او نبود. برقی از سوء ظن در چشمان درشت برکیارق درخشید ولی هنگامی که به اطراف نگاه کرد و خود را یك تنه در میان انبوه سپاهیان ودو سردار برادرش محصور دید، چیزی نگفت.

بلکابك دستور داده بود هنگام عبور برکیارق کسی در مسیر او دیده نشود و ماموران وی دستور فرمانده‌ی خود را مطابق دلخواهش به کار بسته بودند. شهرخلوت وساکت بود، درحالی‌که بانگ موذن مردم را به نماز نیمروز دعوت می‌کرد.

برکیارق خسته و خموش به سوی سرنوشت مبهم خود پیش می‌رفت. رنگ شادی از روی چهره‌اش پریده بود. لبخندش محو و حالت نگاهش دیگرگون شده بود. خیابانی را پشت سر نهادند بی‌آن که کلمه‌ای میان آنها ردوبدل شود.

بعد به میدانی رسیدند که چند خیابان از آن منشعب می‌گشت و یکی از آنها به تپه‌ای می‌پیوست. تپه‌ای که از همان جا، از دهانه‌ی خیابان شیب‌دار برجها و حصار زندان شهر برفراز آن دیده می‌شد.

حالا همه چیز روشن شده بود. جلوداران مطابق تعلیمی که داشتند از محوطه‌ی میدان گذشته، به خیابان زندان داخل می‌شدند. برکیارق دهانه‌ی اسب سپیدی را که

سوار بود کشید و ایستاد. بعد نگاه پرسشگر خود را به صورت "انر" دوخت، انر نگاه خود را از چشمان برکیارق گرفت و به زمین دوخت. صدای بم وخشن بلکابك به گوش رسید:

- متاسفم شاهزاده ... ما مجبوریم شما را توقیف کنیم. از این لحظه شما زندانی ما محسوب می‌شوید. امیدوارم عاقلانه رفتار کنید!

برکیارق به طرف بلکابك برگشت و با صدایی که طنین آن همراه بغضی در گلویش می‌شکست، آهسته گفت:

- اما من میهمان شما هستم ... من مثل میهمانی به خانه‌ی برادرم وارد شده‌ام!

بلکابك شانه‌های خود را بالا انداخت و با لحن خشك و بی‌تاثیر جواب داد:

- سعی می‌کنم از شما به خوبی پذیرایی شود ... به شرط آن که عاقل باشید، شاهزاده!

با ادای این کلمات، بلکابك خود را کنار کشید و به فرماندهی که برکیارق را بدرقه می‌کرد، اشاره کرد. بلافاصله سواران اطراف برکیارق را گرفتند و فرمانده‌ی فوج راه زندان را نشان داد. برکیارق یك بار دیگر نومیدانه به انر، به بلکابك، به مردانی که او را در میان گرفته بودند و به افق خیابان نگریست. سپس گفت:

- بسیار خوب ...

و ساعتی بعد در اتاقك سرد زندان که از سنگهای سخت ساخته شده بود قرار داشت. تنها بود و فرصت داشت تا به آن‌چه به سرش آمده بود فکر کند!

"انر" روی اسب خود جا به جا شد و گفت:

- حالا باید برویم و پسرك را از حال برادرش باخبر کنیم!

بلکابك که از پیروزی خود مست غرور بود و نوك سبیلها را با انگشت تاب می‌داد، تصدیق کرد:

- بله، پیش از آن که به خواب بعد از ناهار فرو برود!

محمود تازه از سر سفره‌ی ناهار برخاسته بود. وقتی انر و بلکابك را در مقابل خود دید که در موقعی غیر معهود به قصر آمده‌اند با معصومیت کودکانه‌اش پرسید:

ـ خبری هست سرداران ؟
انر به صورت بلکابك نگاه کرد و با این نگاه به محمود فهماند که مطلب مهمی در میان است. پادشاه خرد سال گفت:
ـ خوب، بگویید! آیا برادرم به باغ شمشاد رفت ؟
محمود با درك کودکانه‌ی خود حدس می‌زد سرداران او باید درباره‌ی برکیارق حرفی داشته باشند و اسم برکیارق را به‌همین جهت آورد. بلکابك جواب داد:
ـ شهریار ظاهرا فراموش کرده‌اید که این برادر شما همان برکیارق است...
محمود گفت:
ـ بله، او برکیارق است!
انر دنباله‌ی حرف بلکابك را گرفت:
ـ و باید به عرض شهریار برسانم برکیارق پیش از آن که برادر شما باشد رقیب شما است، دشمن شما است، مدعی تاج و تخت شما است. اکنون سایه‌ی مادر روانشاد شهریار را ازاین سرزمین دور دیده که جرات کرده است به اصفهان نزدیك شود. او که در جنگ با تتش همه چیز خود را از دست داده، مثل مار افسرده‌ای به آستین گرم شما پناه آورده است تا در اولین فرصت نیش زهرآگینش را در بدن شما فرو ببرد...
محمود حیرت زده گفت:
ـ اما شما پیش از این هرگز چنین حرفهایی نزده‌اید. چرا وقتی پیك برکیارق رسید، وقتی من جواب مساعد دادم، وقتی به استقبال او می‌رفتیم، وقتی به او رسیدیم و وقتی به شهر آمدیم از این حرفها یك کلمه نگفتید ؟
بلکابك جواب داد:
ـ برای این که وقتی نامه‌ی برکیارق رسید شهریار بی‌آن که حتی کلامی با ما سخن بگویید جواب موافق دادید و بعد از آن هم ما فکر کردیم حتما خواست خدا بوده است که دشمن موذی و خطرناکی مثل برکیارق غافلگیر آید و به دام بیافتد... در شان پادشاه نبود، مخصوصا هنگامی که برکیارق می‌خواست به عنوان صلح و به صورت میهمان وارد شهر شود، خدعه کنید. حالا هم شهریار

می‌توانید خود را از این دسیسه معاف بدانید، و ما دو تن، در عالم خدمتگزاری و سپاهیگری، مسوولیت توقیف کردن برکیارق را به گردن می‌گیریم ...

محمود هراس زده پرسید:

ـ توقیف... زندان... خداوندا، شما او را زندانی کرده‌اید؟

انر که نفوذ کلام بیشتری در پادشاه خردسال داشت با متانت پاسخ داد:

ـ ما کاری را که مصلحت شهریار و به نفع تاج و تخت بود انجام داده‌ایم. برکیارق نه میهمان است و نه دوست، او دشمن ما است و جای دشمن در زندان است. ما در مقابل روح پاك مادر شما احساس رو سپیدی می‌کنیم، شهریارا...

افکار درهم و برهمی به مغز محمود هجوم برد. او در عین کودکی از تربیت و ارشاد مادری مثل ترکان خاتون بهره ور و در کوره‌ی حوادث سخت دوران اخیر تا حدی پخته شده بود. یك لحظه به فکرش گذشت ولو آن که محبوس کردن برکیارق کار صحیحی بوده باشد، نباید بدون اجازه‌ی او صورت بگیرد. از خودش می‌پرسید: این دو مرد که برادر مرا بدون هیچ مقدمه در داخل شهر اصفهان توقیف و اسیر می‌کنند آیا احتمال ندارد که روزی همین طور سرزده وارد شوند و سر مرا در همین اتاق کنار دستم بگذارند؟... این خیال به سرعت در مغز محمود جای گرفت و بانگ زد:

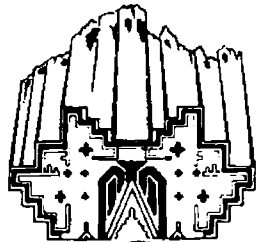
ـ شما کار بی‌جایی کرده‌اید ... شما بدون اجازه‌ی من حق نداشتید با او چنین رفتاری بکنید و حالا هم دستور می‌دهم بلافاصله کاری را که صورت داده‌اید، جبران کنید!

بلکابك که از کوره در رفته بود، دهان باز کرد تا جواب تندی بدهد. اما انر جلوی او را گرفت و گفت:

ـ صبر کن دوست من ... و شما هم اجازه بفرمایید شهریارا! ما هر دو امروز فرمانبردار و خدمتگزار شما هستیم، اما من که " انر" و سپهسالار دولت شما هستم، در عین حال قولی به مادر روانشاد شهریار داده‌ام و موظفم قول خود را حفظ کنم تا وقتی شما به سن بلوغ برسید و آن وقت اگر من زنده بودم و شما مقتضی دانستید بفرمایید تا گردن مرا بزنند ...

در بغداد، وقتی شهریار ماضی روی از جهان تافت مادر شما مرا سوگند داد و من قول دادم شمشیر و تدبیر خود را وقف سلطنت شما کنم ... این پیمان را تا امروز محترم داشته‌ام و شهریار بهتر می‌دانید اگر من در خدمت این بارگاه مانده‌ام نه به خاطر مال است و نه به طمع جاه. اما شما گاهی فراموش می‌کنید که به پای این تاج و تخت چه خونها ریخته، چه سرها فدا شده است. شما فراموش می‌کنید که چه دشمنان قوی پنجه‌ای مترصد ما نشسته‌اند. فراموش می‌کنید که اولاد نظام‌الملك به خونخواهی پدرشان هرکس را کمترین انتسابی با ملکه ترکان خاتون دارد خصم خونی می‌شمارند و سلاح برنده‌ی آنها در این مبارزه همین برکیارق است. شهریارا ... من راه دور نمی‌روم. یك لحظه چشمهای خودتان را روی هم بگذارید و منظره‌ی امروز شهر را به خاطر آورید. آیا هیچ توجه نکرده‌اید که چه گونه شهر از جای کنده شده بود. این استقبال مرا آن‌چنان تکان داده بود که هرگاه تصمیم‌نداشتیم برکیارق را اسیر کنیم وترتیب کارفراهم‌نگشته بود، هرگز نمی‌گذاشتم زنده از این قصر خارج شود. پایه‌ی تخت شما هنوز استوار نشده، خطر از هر سو متوجه این تخت و بخت است. به من اعتماد کنید و بگذارید کارم را بکنم.

منطق "انر" و لحن پدرانه‌ی او محمود را آرام وبه تسلیم وادار کرد. بحث آنها مدتی دراز به طول انجامید و سرانجام محمود قبول کرد که تصمیم مشترك انر و بلکابك به مصلحت، و کاملاعاقلانه بوده است. اما برای آن که خود او متهم به نیرنگ بازی و میهمان کشی نشود، اولا قول گرفت که در کشتن برکیارق به تعجیل و خودسرانه عمل نشود، ثانیا قرار گذاشتند همان طور که واقع شده، محمود خود را بی‌خبر از توطئه و مخالف آن نشان دهد و چنان وانمود کند که در مقابل انر و بلکابك ـ که کارگردان دسیسه بوده‌اند ـ اختیار و اراده‌ای از خودش ندارد!




رودبار

حسن، سخت گرفتار و مشغول کارهای دره‌ی الموت و رودبار بود. در آن ناحیه، دژی بود به نام «لُمَسَر» که در استحکام و قوت با الموت برابری می‌کرد «لمسر» پیش از استقرار حسن و بعد از استقرار او در الموت متعلق به دوتن از امیران محلی بود، به اسامی «رَساموج» و «لامسالار». موضع و موقع دژ نیز از قراری بود که هرگاه در دست دشمن می‌افتاد یك تهدید جدی برای الموت به شمار می‌آمد. با این حال حسن دریافته بود که به آسانی نمی‌توان بر قلعه دست یافت مگر آن که جماعتی از ساکنان قلعه به کیش باطنی درآیند و از داخل، برای گشودن قلعه، باطنیان را یاری دهند. این کار هم از طرفی به واسطه‌ی اشتغالات حسن، و از طرف دیگر به علت مراقبت و تفتیش شدید صاحبان دژ تا این زمان میسر نشده بود.

تا وقتی ملکشاه سلطنت و حیات داشت حسن همین قدر توانسته بود با تطمیع و تهدید و مواظبت دایمی صاحبان قلعه را وادارد برضد باطنیان و به نفع دشمنان آنها اقدامی نکنند. بعد از ملکشاه، لامسالار و رساموج که کوکب اقبال سلجوقیان را تیره و باطنیان را در آستانه‌ی پیروزی وقدرت می‌دیدند، مثل بسیاری دیگر از امیران و حاکمان محلی با حسن بیعت کرده، ظاهرا به باطنیان پیوستند. اما راه دخل آنها به این ترتیب مسدود شد و چون خود را باطنی می‌خواندند، دیگر نمی‌توانستند باجی را که پیش‌از آن برای بی‌طرف ماندن در عرصه‌ی حوادث الموت می‌گرفتند از حسن

دریافت دارند. از این گذشته پیروزیهای باطنیان نیز محدود و غیر از آن بود که ایشان تصور می‌کردند.

بدین‌سان، در حالی که حسن گرم ماهی‌گرفتن از آب گل‌آلود و بهره‌برداری از آشفتگی اوضاع در قلمرو سلجوقیان بود، ناگهان «لمسر» در چند قدمی او سر به طغیان برداشت. لامسار و رساموج بعد از یك شبیخون و دستبرد جانانه که بر بساط باطنیان در ناحیه‌ی الموت زدند دروازه‌ی دژ را بسته، علم طغیان برافراشتند.

موقع، مقتضی آن که حسن وقت و همت خود را برای جدال با صاحبان «لمسر» کند، نبود. به‌همین جهت علی‌رغم فتنه‌ی ایشان و برخلاف رسم و عادت خود، پیامی برای صاحبان دژ فرستاد و آنها را به مسالمت و صلح دعوت کرد. صاحبان دژ پیشنهاد حسن را حمل بر ضعف او کردند و با این پیشنهاد که ذخیره و مخارج سالانه‌ی دژ را گرفته، قلعه را مثل سابق برای خودشان نگاه دارند و مزاحم باطنیان نشوند، گردن نگذارده، به عکس پیامی برای علی‌نوشتکین حاکم نظامی طالقان فرستادند که حاضرند قلعه را به او تسلیم کنند.

خطر کاملا جدی شده بود. دست یافتن سلجوقیان و عوامل آنها بر قلعه‌ی لمسر مساوی بود با پنبه شدن همه‌ی کلافهایی که طی چند سال کوشش در الموت رشته شده بود.

حسن، بی‌درنگ کیابزرگ امید را نزد خود خواست وگفت:

- لمسر را از تو می‌خواهیم!

کیابزرگ امید لمسر را خوب می‌شناخت، ولی به اهمیت فرمان حسن نیز توجه داشت که از یك مساله‌ی حیاتی حرف می‌زند. کیابزرگ امید از طرف حسن فرماندهی و سرپرستی فداییان را به‌عهده داشت وبرای انجام ماموریت خویش ناگزیر سپاه کوچکی از فداییان تشکیل داد. مردانی که هرکدام آنها برای حسن و جنبش‌باطنی ارزش یك سپاه کامل را داشتند. با این حال حسن اجازه داد که بزرگ امید برای فتح لمسر از وجود فداییان استفاده کند. او یقین داشت بزرگ‌امید دست خالی ازماموریت برنمی‌گردد و تسلیم شکست و یاس نمی‌شود مگر وقتی که مرگ او را از پا بیاندازد.

بزرگ امید با نقشه‌ای عجیب و روشی حیرت‌آور، که تنها

از جان گذشتگان قادر به انجام و اجرای آن بودند، لمسر را گرفت بی‌آن که حتی یك نفر کشته بدهد. صاحبان لمسر نیز هر دو در یك نبرد تن به تن به دست بزرگ امید کشته شدند و لمسر، آخرین پایگاه الموت و رودبار زیر نگین باطنیان قرار گرفت.

حسن، به پاس این خدمت لمسر را به کیابزرگ امید بخشید تا فداییان خود را از الموت بدان جا منتقل کند و سازمانی مستقل و مجزا به وجود آورد.

دژ لمسر، هنگامی که به بزرگ امید سپرده می‌شد به خلاف موقع و موضع ممتاز جنگی و نظامی خود، فاقد آب و آبادی بود. به جز چند خانه و انبار چیزی در آن دژ وجود نداشت. هوایش نیز مثل جهنم گرم و سوزان بود.

به دستور حسن و با همت کیابزرگ امید، شایسته‌ترین یار و همکار حسن در سازمان باطنیه (که بعدا جانشین او شد) از نینه رود، در فاصله‌ی دو فرسنگ و نیمی دژ، تونلی در دل کوه بریدند و از آن جا آب به دژ بردند. همان رشته‌ی آب ظرف مدتی کوتاه قلعه‌ی دوزخی لمسر را به غنچه‌ای از بهشت بدل کرد. داخل دژ آسیاب و دنسگ و یخدان ساخته شد و اطراف آن تا مسافتی زیر کشت رفت به طوری که قلعه‌ی لمسر به شکل کوشکی در میان یك باغ سبز جلوه می‌کرد.

پیشروی قدم به قدم، برنامه‌ی رزمی و تبلیغات باطنیان نیز بر طبق تعلیمات دایمی الموت در سراسر خاك ایران ادامه داشت. آنها در حالی که دژها و مزرعه‌ها و قریه‌ها و دهات تازه‌ای را آرام آرام به قلمرو نفوذ و قدرت خود می‌افزودند؛ تولیدات و محصولات و کالاهای تجاری خود را با هم مبادله می‌کردند و مازاد مصرفشان به بازارها روانه می‌گشت، در حالی که هرج و مرج و آشفتگی و بی‌ترتیبیهای حکومت سلجوقیان سبب شده بود روز به روز میزان تولید در سرزمین آنها تقلیل پیدا کند، مردم تنگدست تر شوند، از فقر، گرسنگی، و از گرسنگی بیماری بزاید، و تنها چیزی که در همه حال اضافه می‌شد میزان حرص و طمع و فشار و ستم حکام و ماموران و اقطاع داران بود که بی‌اعتنا به آن چه در مرکز

مملکت می‌گذشت کشک خودشان را می‌سایید ند. این نابسامانی خود بزرگترین محرک توده بود در گرویدن به آیین باطنی و رسیدن به آن مرحله از اضطرار و استیصال که جان خود را به کف گذاشته، در صف فداییان باطنی وارد می‌شدند.

مسبب نابسامانی نیز بیشتر از هر عامل دیگری، همان بی‌تکلیفی تاج و تخت و حکومت در عرصه‌ی جدال و رقابت مدعیان بود. از این جهت تا وقتی برکیارق و محمود به سر و کول هم می‌زدند و مزاحمینی مثل اسماعیل و تتش در آن علفزار بی‌صاحب چون علف خودرو از زمین می‌رستند، حسن جز تماشا کاری با اوضاع مملکت و حکومت آل‌سلجوق نداشت.

اما گرفتن برکیارق و محبوس ساختنش در اصفهان خبر دلچسبی برای حسن نبود. او نه برای برکیارق، که برای قوت گرفتن محمود و اسارت قویترین حریفش با ترشرویی با این خبر مواجه شد. سازمان باطنیان در اصفهان از قویترین تشکیلات این شبکه بود و به همین جهت اخبار اصفهان خیلی زود به الموت می‌رسید.

وقتی حسن از ماجرای برکیارق باخبر شد، اندیشید که مردان مقتدر و با تدبیری جای ترکان خاتون را در دستگاه سلطنت محمود گرفته‌اند. آن گاه به خود گفت: وقتی برکیارق از میان برود سلطنت محمود منازع مقتدری نخواهد داشت و چون محمود خرد سال است خواه‌ناخواه، قدرت به دست همین کسانی می‌افتد که برکیارق را به دام آورده‌اند. حکومت مرکزی قوت می‌گیرد. ولایات تابع می‌شوند و باز به یاد باطنیان می‌افتند. علی‌الخصوص وقتی متوجه شوند که ما دولتی در دل دولت سلجوقی به وجود آورده‌ایم... نه، ما هنوز به این آشفته بازار احتیاج داریم. زود است و حیف است که از بین برود!

- تتش!

نام تتش توجه حسن را جلب می‌کرد. به نظر می‌رسید که به جای برکیارق این مرد بتواند مزاحمت جدی برای محمود و اطرافیانش به وجود آورد. مردی که با داعیه‌ی سلطنت از

شام به راه افتاده، ایالات غربی ایران را به آسانی تصرف کرده، بالاخره برکیارق را نیز شکست داده بود. فقط یك نکته باقی می‌ماند که اگر قرار می‌شد یك نفر از سلجوقیان بلامنازع در اصفهان به تخت بنشیند و سلطنت کند حسن خوشتر داشت آن کس کودك خردسالی چون محمود باشد تا آن که مرد جنگاور روزگار دیده‌ای مثل تتش.

حسن، شمه‌ای از اندیشه‌های خود را با کیابزرگ امید درمیان نهاد و هنگامی که به این نکته‌ی آخرین رسید، کیابزرگ امید فکری کرد و گفت:

- هرگاه تتش در برابر ما قول و پیمانی داشته باشد، آن وقت میان او و محمود من تتش را انتخاب می‌کنم!

نیازی نبود که بزرگ امید مقصود خود را برای حسن تشریح کند. حسن تا آخر حرف او را خواند و گفت:

- آری، می‌توان چنین معامله‌ای با تتش ترتیب داد. کمك کردن یکی از فرزندان سلجوق برای رسیدن به تخت و تاج و کمك گرفتن از او بعد از به سر گذاشتن دیهیم سلطنت... فکر درخشانی است. اما به شرط آن که با احتیاط و محکم کاری پیش برود!

دستگیر ساختن برکیارق در میدان شهر و زندانی کردن او خشم زیادی در مردم اصفهان و غالب بلاد ایران برانگیخته بود، به طوری که احتمال می‌رفت این موضوع وسیله‌ی تحریك احساسات و ایجاد گرفتاریهای تازه‌ای برای محمود و اطرافیان او شود. انر و بلکابك از این نکته غافل نبودند، اما علی‌رغم میل آنها شاه خردسال به کشتن برکیارق راضی نمی‌شد و بلکابك و انر نیز قول داده بودند جز با موافقت شاه اقدامی درباره‌ی قطع حیات برکیارق صورت ندهند.

مشکل رفته رفته صورت جدی به خود می‌گرفت. از گوشه و کنار گزارش می‌رسید که فرزندان نظام‌الملك و عوامل آنها دست اندرکارند تا مردم را بر ضد محمود بشورانند وبرکیارق را از زندان بیرون کشیده، بر تخت پدر بنشانند. بلکابك و انر، ناگزیر، موضوع را در مجمعی از اطرافیان خودشان که

نام شورای سلطنتی بر آن نهاده بودند، به معرض بحث گذاردند، و اتفاقا نتیجه‌ی این مباحثه برای ایشان کاملا رضایتبخش بود. زیرا یکی از مردان شیطان صفت راهی برای خروج از بن بست ارائه کرد:

- سرداران! شما قول داده‌اید که جز با موافقت سلطان به حیات برکیارق پایان ندهید و این طور که معلوم است نظر سلطان هم با قتل برکیارق مساعد نیست. بسیار خوب، اما غیرازاین که قولی نداده‌اید؟

بلکابك و انر در چشم همدیگر نگریستند:

- نه... قولی نداده‌ایم!

- به این ترتیب ما می‌توانیم عملا از مزاحمت برکیارق خلاص شویم بدون آن که احتیاج باشد خون او ریخته شود.

صدایی که به ناله شبیه بود روی لبان انر نقش بست:

- یعنی...

مرد پاسخ داد:

- یعنی او را کور کنیم. چشمانش را میل بکشیم... و آن‌گاه برکیارق می‌تواند صد سال هم زندگی کند در حالی که فقط حسرت سلطنت در دل خواهد داشت و نه سودای آن!

این پیشنهاد و راه حل شیطانی، مشکل انر و بلکابك را حل می‌کرد. آنها به پادشاه خردسال قول داده بودند که از ریختن خون برکیارق و کشتن او بدون اطلاع شاه خودداری کنند و هنگامی که چشمان پرفروغ برکیارق با میله‌ی گداخته به دو کاسه‌ی خشك بدل می‌شد، آن وقت می‌توانستند هروقت شاه اراده کرد او را زنده تحویل دهند و حتی بدون دغدغه از زندان آزادش کنند و بگذارند هر طور دلش می‌خواهد زندگی کند، زیرا اطمینان حاصل بودکه یك مرد کور در مقام مطالبه‌ی تخت و تاج بر نخواهد آمد.

بلکابك چنان از این فکر شیطانی به هیجان آمده بود که تصمیم داشت همان ساعت دست به کار شود و برکیارق را

در زندان کورکند. اما انر او را از شتاب در این کار بازداشت و گرچه او نیز با اصل فکر موافق بود و دلیل خاصی برای تعویق این تصمیم نداشت، مع هذا حس می‌کرد که به‌نوعی دودلی دچار شده‌است و گمان‌می‌برد با یکی دو روز تامل این احساس دودلی را درخود مغلوب خواهد ساخت.

با این همه بلکابك، شحنه‌ی اصفهان همه‌ی وسایل کار را آماده ساخته، چنان بی‌قرار بود که در زندان به دیدن برکیارق رفت و او را از تصمیمی که‌درباره‌اش‌گرفته بودند آگاه ساخت.

بدین‌سان‌لحظات دردناکی در زندگی شاهزاده‌ی‌جوان آغاز شد. او درحالی که همه‌ی امیدهای خود را برای دست یافتن به تاج و تخت پدری از دست داده بود، اکنون ناگزیر بود که با دوچشم خود نیز وداع‌کند. در این حال به یاد دوستانش می‌افتاد که او را از عزیمت به سوی اصفهان منع می‌کردند و هنگامی که به خاطرش می‌گذشت آنها نیز سرنوشتی مثل او پیدا کرده‌اند، خود را به خاطر این غفلت و خطا لعنت می‌کرد و گریه‌کنان سرش را بر دیوارهای سنگی زندان می‌کوفت.

روز بعد، باز هم سروکله‌ی بلکابك در زندان پیدا شد، و این بار آمده بود تا دستور قطعی را درباره‌ی برکیارق به عمله‌ی عذاب و مامورین زندان بدهد. وقتی بلکابك از پلگان ماریپچ زندان سرد و تاریك بالا می‌رفت همه‌ی ماموران زندان می‌دانستندکه پس فردا هنگام ظهر باید چشم برکیارق میل کشیده شود و بلکابك، مطابق عادت، برکیارق را نیز از موعد اجرای حکم بی‌خبر نگذاشته بود.

مردی که حسن برای مذاکره با "تتش" نامزد کرده بود ابوحمزه نام داشت. ابوحمزه از شغل پدری خود، که کفشدوزی بود، اعاشه می‌کرد و بدین مناسبت او را ابوحمزه‌ی کفشگر می‌گفتند. این مرد که در مراتب باطنی به مقام"داعی" رسیده بود، میان رفیقان نفوذ و نزد حسن احترامی عمیق داشت؛ به خصوص که پیروزی درخشان او در تسخیر قلعه‌ی "ارجان"

فارس و مهارت و تدبیری که در رهبری باطنیان این نقطه به خرج داد، مقام او را بیش از پیش بالا برده بود.

ابوحمزه برای مذاکراتی با حسن تازه به الموت وارد شده بود و پیش از آن که به فارس برگردد، حسن او را مامور ملاقات با "تتش" کرد.

"تتش" به اندازه‌ی کافی از نفوذ و قدرتی که باطنیان به هم رسانیده بودند آگهی داشت و به همین جهت ابوحمزه توانست به آسانی او را ملاقات و منظور خویش را بیان کند. پیشنهاد ابوحمزه این بود که باطنیان "تتش" را برای دست یافتن به اصفهان و درنتیجه به سلطنت بر تمام ایران کمك کنند و درعوض، تتش همه‌ی تضییقاتی را، که از طرف حکومت برای باطنیان فراهم شده بود، از میان برداشته، آنها را در دعوت و گسترش آیین خود آزاد بگذارد.

ابوحمزه‌ی کفشگر به "تتش" اطلاع داد که هرگاه پیشنهاد باطنیان را بپذیرد فورا مقداری پول و اردویی مرکب از سه هزار مرد مسلح از جانب فرمانروای الموت تحت فرمان وی قرار خواهد گرفت و علاوه براین باطنیان با نفوذ و موضع و نفراتی که در اصفهان دارند، درگشودن دروازه‌های اصفهان به روی سپاهیان او اهتمام خواهند کرد.

ابوحمزه اضافه کرد:

- تا وقتی که قدرت و سلطنت تو درتمام مملکت سلجوقیان مستقر نشده، ما از تو انتظار نداریم که تصمیم خود را درباره‌ی باطنیان و آیین ایشان اعلام کنی و قول ترا برای آن که پس از استیلا بر همه‌ی مملکت به مساعدت با ما برخیزی محترم خواهیم داشت. اما عجالتا از تو يك چیز می‌خواهیم و آن برکیارق است. تو باید برکیارق را از زندان خلاص کنی و به ما بسپاری!

این پیشنهاد برای آن بود که حسن می‌دانست هرگاه تتش قبل از دست یافتن به قدرت کامل و سلطنت بر تمام کشور، نظر مساعدی نسبت به باطنیان و کیش آنها ابراز کند، پایگاهش در افکارعامه متزلزل و موفقیتش دشوار می‌شود. درحالی که پس از رسیدن به قدرت می‌توانست هرکاری بکند و دهان هر مخالفی را نیز ببندد. اما بر خلاف آن چه

ابوحمزه عنوان می‌کرد، حسن به قول تتش و کسانی مثل او اعتمادی نداشت و بعید نمی‌دانست که "تتش" وقتی اصفهان را گشود و قدرت را به دست گرفت، علی‌رغم مساعدتهای باطنیان، در یك شب همه‌ی رفیقانی را که به او کمك کرده بودند، از دم تیغ بگذراند و به تمام تعهدات خود پشت پا بزند. از این رو حسن می‌بایست وثیقه‌ای برای تضمین قول "تتش" در اختیار داشته باشد و بهترین وثیقه برکیارق بود: وارث بر حق و بلافصل میراث ملکشاه!

وقتی که او برکیارق را در دست داشت، می‌توانست از وجود او همچون وسیله‌ی تهدیدی برای رام کردن و نرم ساختن تتش استفاده کند، زیرا وجود سلطان بدون معارض و مزاحمی در مملکت منافی با سیاست و مقاصد وی بود و هرگز مایل نبود که تتش یا هر شخص دیگری از آل‌سلجوق بدون رقیب و مدعی سلطنت کند.

البته پیشنهادهای باطنیان چیزی نبود که "تتش" به آسانی درباره‌ی آن تصمیم بگیرد و به فوریت جواب بدهد. از این رو ابوحمزه چند روزی برای دریافت جواب به طور ناشناس در اردوی تتش اقامت گزید تا آن که تتش فکرهای خود را کرد و پاسخ مثبت داد.

تتش در حالی که از شام تا همدان آمده، آذربایجان و قره میسین" کرمانشاهان" و همدان را ضمیمه‌ی قلمرو خود ساخته بود، حس می‌کرد قدرت کافی برای حمله بردن به اصفهان و مقابله با پادگان اصفهان را ندارد از بخت بد ترکان خاتون نیز که برای مذاکرات صلح پیش او می‌آمد در راه جان سپرده بود و اکنون تتش در کام تردید به سر می‌برد، در حالی که ناگزیر بود مخارج هنگفت سپاه خود را تامین کند و نیز می‌دانست سپاهی که به این صورت مدتی در یك نقطه متوقف بماند، رفته رفته تنبل و فرسوده می‌شود.

پیشنهادی که از "الموت" برای تتش رسیده بود می‌توانست او را از این بحران و بلاتکلیفی نجات بدهد. اما در قبال این کمك آنها توقع داشتند که عملا در پیروزی تتش سهیم شوند و از این پیروزی به نفع خود بهره گیرند. این هم کار مشکلی بود.

با همه‌ی این احوال تتش پیشنهاد باطنیان را پذیرفت به امید آن که در جریان کار یا در پایان، راهی برای شانه خالی کردن از توقعات و تحمیلات آنها پیدا کند و موافقت خود را پس از دو روز به ابوحمزه‌ی کفشگر اطلاع داد؛ مشروط بر آن که تا پایان کار این راز مستور بماند و هیچ اسمی از باطنیان و کمك آنها در میان نباشد.

ابوحمزه خوشحال از موفقیتی که حاصل کرده بود، دست تتش را فشرد و گفت:

- اکنون باید فکری برای برکیارق بکنیم!

تتش که تصور می‌کرد مطالبه‌ی برکیارق از طرف باطنیان موکول به تسخیر اصفهان خواهد بود، با تعجب شانه‌های خود را تکان داد:

- برکیارق؟ ... اما برکیارق که پیش من نیست. او در اصفهان زندانی محمود است. البته اگر تا به حال زنده‌اش گذاشته باشند.

ابوحمزه خندید:

- اتفاقا به همین دلیل است که ما برکیارق را از تو می‌خواهیم دوست من ... تو باید پیکی به اصفهان بفرستی و محمود را پیام دهی که هرگاه برکیارق را زنده و سالم تحویل ندهد بلافاصله بر سر او تاخته، خاك اصفهان را به توبره خواهی کشید. متن این پیام را با مشورت همدیگر تهیه می‌کنیم!

سوء ظن شدیدی بر ذهن تتش چنگ انداخته بود: " آنها برکیارق را برای چه می‌خواهند؟ " و هنگامی که این موضوع را در لفافه‌ی پرسشی به میان کشید، ابوحمزه گفت:

- برکیارق با ما دشمنیها کرده، آزار فراوان به ما رسانیده است. ما میل داریم او را به دست خود و مطابق میل خودمان مجازات کنیم. وقتی پادشاهی بدین‌سان مجازات شد، دشمنان دیگر ما حساب کار خود را خواهند داشت!

ابوحمزه از پیش منتظر چنین پرسشی بود و جوابش را آماده کرده بود. با این حال او خود می‌دانست که محمود به پیام تتش برکیارق را پس نخواهد داد. ولی باطنیان نیزمثل

همه‌ی کسانی که قدرت و شم پیش‌بینی حوادث دارند، نگران بودند که برکیارق از زندان محمود سالم بیرون نیاید. پیغام تتش که از طرف باطنیان به وی دیکته می‌شد می‌توانست این اثر را داشته باشد که محمود و اطرافیانش به ارزش وجود برکیارق پی‌ببرند و به امید آن که او را مانند وجه‌المصالحه‌ای به اختیار داشته باشند، از کشتنش صرف نظر کنند.

اما نه ابوحمزه و نه تتش هیچ کدام خبر نداشتند در لحظه‌ای که آنها مشغول تهیه‌ی پیام برای محمود ند، فقط یک شبانه‌روز به موعد اجرای حکم میل کشیدن به چشمهای برکیارق باقی مانده است؛ حال آن که با سریعترین وسایل آن روزگار نیز ممکن نبود پیام تتش را پیش از اجرای حکم به اصفهان رسانید.

بلکابك از زندان بیرون رفت و برکیارق نگون بخت را با اندیشه‌های درهم وبرهم، با حسرت به گذشته و وحشت از آینده تنها گذاشت.

او از روزنه‌ی کوچکی که روی در سنگین زندان تاریك و نمورش تعبیه شده بود، عمله‌ی عذاب را می‌دید که در فضای مدور زندان وسایل داغ‌کردن میله‌ها را فراهم می‌کنند. میله‌هایی که می‌بایستی روی کوره‌ی مخصوص چنان داغ و تفته شود که حرارت آن از فاصله‌ای کم، مژگان و ابرو و اعصاب چشم را کباب کرده، قوه‌ی بینایی را از دیدگان محکوم بیرون بکشد.

برکیارق با این وسیله‌ی جهنمی عذاب آشنایی کامل داشت و درعمر خود مکرر شاهزادگان و سردارانی را دیده بود که با چشمهای میل کشیده زندگی می‌کردند. در میان صورت آنها به جای دو چشم آثار دو داغ‌وحشتناك دیده می‌شد که نشانه‌ی مجازات یك طغیان یا تمرد و ادعا و جاه طلبی شکست خورده بود. درحقیقت رقبای پیروز، با این مجازات دهشتناك، به این گونه مردان گردنکش و تسلیم‌ناپذیر فرصت داده بودند تا روی زمینی که چشم به مالکیت و فرمانروایی آن دوخته بودند، راه بروند و یك شب

طولانی را که برای آنان زندگی نام داشت و به مرگ منتهی می‌شد، بگذرانند.

تا آن زمان، فقط ظاهر چنین کسانی بود که هنگام مشاهده‌ی آنان احساس رقت و ترحم برکیارق را برمی‌انگیخت ولی اکنون، اندیشه‌هایش او را به اعماق زندگی سیاه و خاموش این کورشدگان فرو می‌برد. لحظاتی چند حس می‌کرد که دنیای اطراف او سیاه و سیاهتر می‌شود تا جایی که سرش گیج می‌رفت و فریاد می‌کشید و هنگامی که به خود می‌آمد وحشتزده دست به طرف چشمهایش می‌برد تا اطمینان پیدا کند هنوز در کاسه‌ی خود حرکت می‌کنند و دنیا را با همه‌ی زشتیها و زیباییهای آن می‌بینند.

نخستین بار که برکیارق از تصمیم سرداران محمود باخبر شد تا بامداد لحظه‌ای نخفت و تبی سخت و جانگداز بدنش را به آتش کشیده بود. در آن حال تب و نیمه بیهوشی برکیارق گاهگاه برادر و رقیب خود محمود را به نظر می‌آورد که فارغ از حال پریشان و سوز و گدازهای او، آرام بر تخت خواب مجلل خویش خفته، لبخند ظفر سیمایش را متبسم ساخته است. در این حال به خود می‌پیچید و بر روزگار لعنت می‌فرستاد. اما به خلاف تصور برکیارق، از ابتدای همان شب محمود نیز با تبی جانفرسا دست به گریبان شده بود و حرارت تب هرلحظه در بدن او بالا می‌رفت.

حال پادشاه خردسال چنان وخیم بود که آن شب در قصر سلطنتی هیچ کس دیده روی هم نگذاشت. طبیبان برجسته‌ی شهر یکی بعد از دیگری در کاخ حاضر می‌شدند و به بالین شاه می‌رفتند و با مشورت یك دیگر داروهای مختلفی برای او تجویز می‌کردند. اما چهره‌ی آنها اخم‌آلود و گرفته بود و به دیدن این چهره‌ها هرکس می‌توانست وخامت حال پادشاه را حدس بزند.

بیماری ناگهانی شاه خردسال همه‌ی قضایا را در اصفهان تحت الشعاع قرار داده بود. درسکوت آزاردهنده‌ای که بر قصر سلطنتی سایه افکنده بود، طبیبان و درباریان با نوك پنجه راه می‌رفتند و قیافه‌هایشان درهم رفته و عبوس بود.

انر و بلکابك، دو مرد سرآمد دربار محمود، کمتر از

کنار بستر وی دور می‌شدند و تمام شب را همان جا، در اتاق بیمار گذرانده بودند. تقریبا همه‌ی اهل شهر از بیماری شاه آگاه شده بودند و همه جا صحبت از این مقوله بود جز در محیط زندان که گفتی دنیای دیگری بود و دروازه‌ی بزرگی که تنها روزنه‌ی ارتباط این زندان با دنیای دیگران به شمار می‌رفت، به ندرت باز می‌شد. حتی زندانبانان و عمله‌ی عذاب که در قلعه‌ی بزرگ زندان زندگی می‌کردند به این نوع انزوا و کناره‌گیری از دیگران و دنیای ایشان عادت کرده بودند. همان گونه که سرنوشت زندانیان به زندانبانان سپرده بود، به نظر می‌رسید که عمله‌ی زندان نیز در آن قلعه‌ی بزرگ محبوسند و سرنوشتشان در قبضه‌ی کسی است که کلید قلعه و اختیار آن را به دست دارد، یعنی شحنه‌ی اصفهان!

بدین قرار، تنها در زندان شهر بود که ازبیماری‌سخت و ناگهانی شاه ابدا گفت و گویی نبود و طبعا هیچ تاثیری بر جریان طبیعی کارها نگذاشته بود. آن‌چه خاطر اهل زندان را در آن ایام و در آن لحظات به خود مشغول می‌داشت قضیه‌ی میل کشیدن به چشمان برکیارق بود. زندانیان و زندانبانان نیز علی‌رغم زندگی خاموش و یکنواخت خود به تبعیت از غریزه‌ی تنوع‌طلبی، برای حوادثی که یکنواختی زندگی را در زندان به هم می‌زد، اهمیت قایل بودند و به همین جهت دلشان نمی‌خواست این گونه وقایع به سرعت و با سادگی برگزار شود. برکیارق چون به این نکته واقف نبود، تعجب می‌کرد که چرا نگهبانان زندان و عمله‌ی عذاب برای کاری بدان سادگی آن همه مقدمه چینی می‌کنند!

دومین شب آمیخته به عذاب و رنج نیز گذشت و بامداد روزی که قرار بود برکیارق را کور کنند، فرا رسید. در این دو روزه جز نگهبانی که غذای ساده و مختصر برکیارق را برای او می‌آورد، هیچ کس به زندان شاهزاده‌ی نگون بخت قدم نگذارده بود. برکیارق در نخستین روزهای زندان، برای آن که از دنیای خارج و به ویژه از دوستان خود خبری بگیرد، کوشیده بود نگهبان ساکت و اخمو را به حرف بیاورد، حتی درصدد برآمد زبان او را با پول باز کند و انگشتری خود را بیرون آورد و گفت:

ـ ببین دوست من… اگر این انگشتری را نزد فلان کس در بازار ببری، هرچه بخواهی، او به تو خواهد داد…

اما پس از چند روز که برکیارق بر اصرار خویش افزود، مرد زندانبان دهان خود را گشود و برکیارق با دیدگانی حیرتزده مشاهده کرد که زبان او را از حلقوم بیرون کشیده‌اند. عرق سردی روی پیشانی برکیارق دوید، و نومیدانه روی زمین نشست. اکنون علت سکوت دایمی زندانبان و این که به او اجازه می‌دادند تا بدون نظارت و مراقبت دیگری به دخمه‌های زندانیان وارد شود و با آنان تماس بگیرد برای برکیارق روشن می‌شد. در آن زندان همه چیز بوی لعنت و مرگ می‌داد. همه چیز شوم و نفرت انگیز بود، درست مثل گوشه‌ای از دوزخ با دژخیمها و آلات شکنجه‌اش!

با همه‌ی این احوال، تنها در چهره‌ی بی‌حرکت و نفرت آمیز آن زندانبان لال بود که گاه‌گاه آثاری از ترحم دیده می‌شد و آن روز هنگامی که صبحانه‌ی برکیارق را جلو او گذاشت لحظاتی در چشمان درشت و سیاه شاهزاده‌ی جوان نگاه کرد و بعد روی خود را برگرداند، در حالی که قطره اشکی در گوشه‌ی چشمش می‌درخشید. در آن بامداد نیز، مثل شب پیش از آن، برکیارق نتوانست چیزی بخورد. کوره‌ی آتش و میله‌هایی که برای سرخ کردن آماده شده بود، کنار ستون وسط زندان که محکوم را به آن می‌بستند و بر چشمانش میل می‌کشیدند، به چشم می‌خورد.

برکیارق هم مثل سایر زندانیان طلوع و غروب آفتاب را نمی‌دید و رفتن شب و آمدن روز را معمولا از جنب و جوش و تعویض و تبدیل نگهبانان و آن چه در فضای مدور زندان روی می‌داد حس می‌کرد. اما از هنگامی که دریافته بود تصمیم گرفته‌اند به چشمان او میل بکشند، روز و شب تفاوت خود را برایش از دست داده بود.

روز موعود به دنبال دومین شبی که در تب و تاب گذرانیده، لحظه‌ای خواب به چشمانش نرفته بود، فرا رسید. عمله‌ی عذاب کوره را افروختند و مردانی که نقاب سیاه بر سر انداخته بودند و تنها دو چشمشان از دو سوراخ نقاب دیده می‌شد، گرد آتش حاضر شدند.

دومین روز بیماری محمود به نیمه نزدیك می‌شد که یك کلمه‌ی وحشت انگیز به سرعت در زیر سقف و ستون قصر سلطنتی انتشار یافت و مثل طاعون قلبها را لرزانید :

ـ آبله ...

پزشکان که در کوشش خود برای جلوگیری از پیشرفت بیماری شکست خورده بودند، سکوت مرموز خود را شکستند و حقیقت را فاش ساختند :

ـ آبله ... شاه در چنگال بیرحم آبله گرفتار شده است!

افشای این راز، در عین حال نشانه‌ی آن بود که طبیبان از حیات پادشاه قطع امید کرده‌اند، آنها همه‌ی کوشش خود را به کار برده، انواع معالجات را درباره‌ی پادشاه خردسال معمول داشته بودند ولی فایده نداشت. زمانی بود که نجات از بیماری وحشتناك آبله فقط به یك معجزه و به تقدیر و تصادف وابسته بود. طبیبان فقط می‌توانستند این چنین معجزه‌ای را کامل کنند ولی معجزه به ندرت واقع می‌شد و ظاهرا محمود نیز از این معجزه محروم مانده، حکم تقدیر چنان بود که او در سن نوجوانی و کام ناگرفته از زندگی، قربانی آبله شود.

با وجود آن که هنوز نیمه جانی در تن محمود باقی بود و حرارت تب بدن او را داغ می‌کرد، و با وجود آن که طبیبان همچنان تلاش می‌کردند، اما تقریبا همه می‌دانستند که امیدی باقی نیست.

انر و بلکابك، خسته و غمگین، به آخرین تلاش طبیبان چشم دوخته بودند و لحظات احتضار مخدوم خردسال خود را تماشا می‌کردند اما هیچ کدام به یاد برکیارق نبودند. بیماری ناگهانی محمود و وخامت حال او در این دو روزه آن چنان مشغولشان داشته بود که فرصت نمی‌کردند درباره‌ی امر دیگری گفت و گو کنند و ظاهرا موجبی هم وجود نداشت که در چنان تنگنایی به سرنوشت برکیارق بیاندیشند. آنها همان قدر از برکیارق غافل و از احوال او در زندان بی‌خبر بودند که برکیارق از حال محمود و آن چه در کاخ سلطنتی می‌گذشت!

تنها در لحظه‌ای که راز بیماری پادشاه بر سر زبانها

افتاد، مردی شتابان خود را به کاخ سلطنتی رسانید و خواستار ملاقات انر و بلکابک شد. درچنان موقعی دست یافتن به دو مرد قدرتمند دربار محمود آسان نبود. ولی آن مرد که از یاران نزدیک بلکابک و انر و عضو شورای حکومتی بود، خیلی زود آن دو را در اتاق کوچک و خلوتی از اتاقهای قصر سلطنتی ملاقات کرد. مرد شتابزده بود و نفس‌نفس می‌زد و بدون هیچ مقدمه‌ای با هیجان گفت:

- برکیارق ... برکیارق!

انر و بلکابک به هم نگریستند. در نگاه تعجب آمیز آنها پرسش و ابهامی خوانده می‌شد. انر درحالی که با نوک انگشت ابروان درهم کشیده‌ی خود را تاب می‌داد گفت:

- مقصود؟

مرد با عجله جواب داد:

- چه طور بگویم سروران؟ ... اگر محمود بمیرد و برکیارق کور شود ... هیچ می‌دانید که آن وقت ...

انر که گفتی مطلب مهمی دستگیرش شده بود، سخن مرد را برید و خطاب به بلکابک گفت:

- حق با او است ... چه وقت برکیارق را میل می‌کشند؟

بلکابک جواب داد:

- امروز . درست موقع ظهر!

انر دستهایش را به هم مالید:

- مثل این که هنوز فرصتی هست ... زود باش برویم!

بلکابک دست او را که به سرعت عازم خروج از اتاق و از قصر بود، گرفت:

- ولی ممکن است آنها عجله کرده باشند ... شاید کار تمام شده باشد!

انر گفت:

- باید مطمئن شویم ...

در سنگین چوبی که قطعات آهن و گل میخهای درشت بر سنگینی آن افزوده بود، روی پاشنه‌ی خود چرخید و ازپشت سر نگهبان لال، برکیارق صورت درشت مردی را با ابروان پهن و سبلتی پریشت مشاهده کرد که لحظه‌ای درسراپای

او نگریست و سپس اشاره کرد :

- جوان ، بیرون بیا !

برکیارق آرام و خموش حرکت کرد و پا به محوطه‌ی زندان گذاشت. در این دو روزه انتظار، فکرها و ندبه‌های خود را کرده بود و اکنون تسلیم و مطیع به نظر می‌رسید. وقتی راهی برای فرار از سرنوشت وجود نداشت دیگر علتی نمی‌دید که سرنوشت را با خفت و زاری استقبال کند. این حاصل اندیشه‌های او بود. مردانه و محکم گام بر می‌داشت. در وسط محوطه‌ی زندان که دخمه‌های زندانیان دایره وار آن را محصور کرده بود، کوره‌ی آتش و میله‌ها و سایر ادوات و وسایل کورکردن محکومین انتظار او را می‌کشید. عمله‌ی عذاب نیز هر کدام در جای خود قرار داشتند. برکیارق می‌دانست چه کار باید بکند. در حالی که محافظ قوی هیکل سایه به سایه‌ی او حرکت می‌کرد، با قدمهای شمرده و قیافه‌ی متین و آرام به ستون آهنین نزدیك شد و پشت به آن ستون ایستاد. یکی از دژخیمان پیش رفت. با ریسمان محکم ابتدا دو دست وسپس پاهای او را به ستون بست. آتش در کوره زبانه می‌کشید و شعله‌های آن روی چهره‌ی مهتاب گون برکیارق گل‌انداختهبود.

دژخیمی که مامور سرخ کردن میله‌های آهن بود به همکار دیگرش رو کرد و گفت :

- کوره را بدم ... باید شروع‌کنیم !

اما صدایی از بالای پله‌های مارپیچ شنیده شد :

- عجله نکنید ... دستور این است که حکم درست موقع اذان اجرا شود. درست سر ظهر ...

پلگان مارپیچ پشت سر برکیارق قرار داشت و شاهزاده‌ی جوان نمی‌توانست صاحب صدا را ببیند، اما می‌دانست که او کسی جز فرمانده‌ی محبس نیست. دژخیمان دست از کار کشیدند و لحظات وحشت و انتظار تا حوالی ظهر طول کشید. آخرین امیدهای برکیارق نیز با این لحظات بر باد می‌رفت و سرانجام میله‌های سرد آهن در میان آتش‌قرار گرفت و در مقابل چشمان برکیارق به سرخی گرایید.

اما درست در حالی که بانگ " الله اکبر" از گلدسته‌ها

طنین می‌افکند و دژخیم به سوی میله‌ی گداخته دست می‌برد، نعره‌ی بلکابك در زیر سقف زندان طنین افکند:

- دست نگاه دارید ... دست نگاه دارید!

برکیارق مبهوت به بلکابك نگریست که در آخرین لحظه مقابل او سبز شده، فرمان به توقف حکم داده بود. بلکابك نفس‌نفس می‌زد. برکیارق حیرت زده بود و دژخیمان انتظار می‌کشیدند. ولی به خلاف انتظار، بلکابك فرمان داد دستهای برکیارق را باز کنند، و او را همراه خود از زندان بیرون برد.

برکیارق هنوز نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است و او را به کجا می‌برند مع‌هذا در رفتار بلکابك تفاوت محسوسی به چشم می‌خورد و همین امیدوارش می‌ساخت. بی‌آن که سخنی میان آنها ردوبدل شود به خانه‌ای رسیدند و بلکابك او را به درون خانه راهنمایی کرد. در آن جا "انر" انتظار آنها را می‌کشید و برکیارق بیشتر متعجب شد هنگامی که انر به‌دیدن او، خدا را شکر گفت.

"انر" برکیارق را به نشستن دعوت کرد و گفت:

- می‌دانم که این حوادث پی‌درپی تعجب ترا برانگیخته است. اما هرچه هست این حوادثی است که دست بازیگر تقدیر ترتیب داده است. آری پسرم! روزگار چنین مقدر داشته که برادر خردسال تو بر تخت سلطنت بمیرد تا تو از زندان رهایی پیدا کنی، آن هم درست در لحظه‌ای که می‌خواستند چشمان ترا میل بکشند ...

برکیارق دست به روی دست کوفت و گفت:

- محمود ... آیا محمود مرد؟

انر با تاسف سر تکان داد:

- آری، او با ناکامی این جهان را وداع گفت و به مرض آبله فرمان یافت...

بلکابك سخن انر را برید:

- و این بخت به شما روی آورده است که تاج‌وتخت محمود را تصاحب کنید. البته به شرط آن که خود شما بخواهید!

برکیارق پرسید:

- مقصود؟

انر پاسخ داد:

- شما باید بدانید ما تا امروز فرمانبردار برادر شما محمود بودیم و به آن‌چه در مصلحت تخت و تاج و مملکت او می‌دانستیم عمل کرده‌ایم. مصلحت محمود در نابودی شما بود. شما بزرگترین خصم و رقیب او محسوب می‌شدید. تا نام برکیارق در جهان باقی بود، محمود نمی‌توانست بدون دردسر سلطنت کند و به همین خاطر بود که ما شما را به زندان انداختیم و حقیقتش این است که ما عقیده داشتیم نباید شما زنده از محبس خارج شوید. اما برادرتان محمود به کشتن شما رضا نداد و ما برآن شدیم تا ...

برکیارق به تندی گفت:

- چشمهای مرا میل بکشید و به یك وجود بی‌خاصیت تبدیلم کنید!

انر سخن برکیارق را اصلاح کرد:

- بهتر است بگوییم به یك وجود آرام و غیر مزاحم!... به هر حال، قصد من و دوستم بلکابك از دعوت شما به این جا چیز دیگری است. ما هردو در خدمت خاندان شما موی خود را سپید کرده‌ایم. در این موقع که محمود درگذشته است، ما تصور می‌کنیم در خاندان سلجوقی کسی به شایستگی شما برای تصاحب تاج و تخت نیست و این میراث حقا به شما می‌رسد ... شاید اگر کس دیگری به جای من یا بلکابك بود، چنین کاری نمی‌کرد. اما چنان که گفتم ما هیچ کدام چشم طمع به تاج و تخت سلجوقیان نداریم. ما به نان و نمك این خاندان خیانت نمی‌کنیم و چون تشخیص می‌دهیم که مصلحت مملکت و منافع خاندان سلجوقی اقتضا دارد که تاج و تخت به شما سپرده شود، ما شما را به تخت می‌نشانیم و بعد از آن مثل یك رعیت به اختیار شما خواهیم بود. می‌توانید ما را عزل کنید، می‌توانید گردن بزنید و نیز می‌توانید مثل پدر و برادرتان به ما اعتماد کرده، ما را چون خدمتگزاری صادق و صمیمی برای خودتان نگاه دارید...

خبر مرگ محمود و سلطنت برکیارق همزمان اعلام شد و همگان را حیرتزده ساخت.

مردم اصفهان که می‌دانستند برکیارق در زندان به سر می‌برد و انتظار داشتند خبر مرگ او را بشنوند، در منتهای حیرت برکیارق را می‌دیدند که پای در رکاب سلطنت، جنازه‌ی محمود را تشییع می‌کرد.

تقدیر به طرز عجیبی راه برکیارق را از وجود مدعیان پاك ساخته، به دست کسانی که می‌خواستند او را کور کنند، بر تخت سلطنتش نشانیده بود.

برکیارق در گفت و گوی خود با انر و بلکابك سوگند خورد که گذشته را فراموش کند و آن دو را همچنان در مقاماتی که داشتند، نگاه دارد.

درحقیقت، جز این نیز چاره‌ای نداشت. زیرا هنوز عمش تتش در گوشه‌ای از کشور عرض‌اندام می‌کرد و مدعی تخت و تاج برادر بود. از این گذشته هنوز برکیارق بر تخت سلطنت استوار نشده بود و معلوم نبود که مدعیان دیگری برایش پیدا نشوند. در این حال او نمی‌توانست انر و بلکابك و سایر کسانی را که در دستگاه سلطنت محمود عناوین و مقاماتی داشتند، به گروه دشمنان خود اضافه کند. هرچند که در اعماق قلب خود نسبت به بسیاری از آنها و بیشتر از همه به انر و بلکابك احساس نفرت می‌کرد.

ازعجایب روزگار این که در آخرین روز زندگانی محمود، قاصد تتش به اصفهان وارد شده بود و چون نمی‌توانست با پادشاه بیمار ملاقات کند، به انتظار بهبود او در اصفهان باقی ماند و دو روز بعد، ناگزیر پیام تتش را به برکیارق تسلیم کرد!

برکیارق از مطالعه نامه و پیام تتش متحیر شد. تتش، مردی که با او جنگیده، سپاه او را درهم شکسته بود، چه‌گونه می‌توانست به حمایت او برخیزد و محمود را از کشتن یا آزار رسانیدن به وی برحذر بدارد؟

معمای عجیبی بود. برکیارق شك نداشت که این نامه به نام محمود و برای او نوشته شده است و تتش مصرا محمود را تهدید کرده بود که نباید به برکیارق آزاری برساند. اما به چه دلیل؟... این دلسوزی تتش از کجا مایه می‌گرفت؟اینها پرسشهایی بودکه نه برکیارق و نه رجال دربار او هیچ کدام

پاسخی برای آن نمی‌یافتند، و موضوع برای همه بـــه صــورت معمایی جلوه‌گر شده بود.

عاقبت برکیارق چاره را در این دید که در جواب تتــش مرگ محمود و سلطنت خود را به وی اعلام کند و از او بخواهد که برای بیعت و اطاعت شخصا به اصفهان بیاید.

پاسخ تتش و عکس‌العمل او قضیه را روشن می‌کرد. زیــرا که اگر تتش قصد سویی در سر نداشت به اصفهان می‌رفت و از ادعاهای خود دست می‌کشید. اما تتش که از حـــوادث اصفهان آگاه شده بود، به وسیله‌ی ابوحمزه‌ی کفشگر با الموت تماس گرفت، و حسن به وی توصیه کرد سپاه خود را آراستـــه، در مقام جنگ با برکیارق باشد و از مبادله‌ی پیام و نامه بـا او خودداری کند.

اکنون حسن تتش را داشت در مقابل برکیارق و مصمـــم بود با حمایت تتش سلطنت را از چنگ برکیارق خارج ساخته، باطنیان را عملا در سلطنت و حکومتی که به اختیار تتش قـرار می‌گرفت، سهیم کند.

پیکهای حکومتی به سرعت پیامهای تبریك و بیعــت را از جانب والیان و حاکمان و اقطاع‌داران سراسرکشور به اصفهان می‌رساندند و در بازگشت خلعت و فرمان شاه را برای آنهــا که به سلطنت برکیارق تن در داده بودند، همراه می‌بردنــد. در مدتی کوتاه جز همدان و قره میسین و آذربایجـان که بـــه تصرف تتش درآمده بود، باقی ایالات و ولایات سر اطاعـت و بیعت در مقابل برکیارق فرود آوردند و پس از مرگ ملکشــاه، برای نخستین بار قسمت اعظم مملکت متحد و مطیـــع مرکـــز حکومت، یعنی اصفهان شد.

بدین ترتیب، برکیارق چاره‌ای نداشت جز آن که قبل از هر اقدام دیگری حساب خود را با تتش یکسره کند. او بـــا سپاهی که از همه‌ی ایالات جمع‌کرده بود، اصفهــان را تــرك گفت و عازم همدان شد تا نوبتی دیگر با تتش مصاف بدهد.

حسن درباره‌ی دیلمیان که اکثرا شیعه و درباطن نسبت به حکومت ترکان سلجوقی بدبین بودند، تجربه‌ی خوبی داشت. در مصر، دیلمیانی که در سپاه امیرالجیوش بدرجمالی بودنـد چندین بار او را کمك کرده، از دسیسه‌های امیرالجیـــوش

رهانیده بودند. در الموت نیز حمایت دیلمیان به پیشرفت مقاصد وی کمک فراوان کرده بود. از این رو امید داشت که به مدد نگهبانان دیلمی بتواند بر" دژکوه" مسلط شود.

این امید به تحقق پیوست و برکیارق در همدان بود که آگاه شد کلیه‌ی نگهبانان دیلمی به آیین باطنی گرویده، تحت رهبری احمد عطاش ساکنان دژ را که سر سپرده‌ی سلجوقیان بودند، رانده، حکومت" دژکوه"را به دست گرفته‌اند.

این واقعه ضربه‌ی بزرگی براساس سلطنت سلجوقیان شمرده می‌شد. دژکوه از چنان موقع و موضعی برخوردار بود که امکان نداشت از طریق جنگ و قشون کشی بتوان آن را مسترد کرد. درحالی که استیلای باطنیان بر این دژ اصفهان را در معرض تهدید و مخاطره‌ی دایمی‌قرارمی‌داد.

احمد عطاش به تسخیر دژ اکتفا نکرده، حوزه‌ای برای تبلیغ و دعوت درحوالی دژکوه دایر ساخته بود که هر شب عده‌ای از اهالی اصفهان به راهنمایی باطنیان درآن حوزه حاضر می‌شدند و احمد برای آنها سخن می‌گفت. از میان این مردم گروهی که آیین باطنی را می‌پذیرفتند و ازعهده‌ی آزمایشهای مکرر برای اثبات اعتقاد و ثبات قدم خویش بر می‌آمدند به دژ راه پیدا می‌کردند و به جامعه‌ی باطنی می‌پیوستند که درون دژ تشکیل شده بود.خزانه‌ی سلجوقیان که داخل دژکوه قرار داشت برای رفاه این جامعه‌ی کوچک و اسلحه خانه و انبارهای غله جهت دفاع و استقامت دربرابر حملات احتمالی به دژ وسایل مطمئن و موثری محسوب می‌شد.

برکیارق به شنیدن خبر تصاحب دژکوه از طرف باطنیان، بر شدت حملات خود با پیروزی چشمگیری افزود، به امید آن که پیش از فرا رسیدن فصل سرما همدان راتسخیر و کار تتش را یکسره کند. این پیروزی درعین حال ضربه‌ی شدیدی بود بر باطنیان که با تتش همراه شده بودند و او را حمایت می‌کردند. اما تقدیر دست اندرکار بازی دیگری بود. برکیارق در اثنای این حمله به تب سختی دچار شد و علایم آبله در بدنش ظاهر شد.

حال برکیارق چنان وخیم بود که سرداران سپاه ازحیات وی قطع امید کرده بودند ولی به ملاحظه‌ی آن که مبادا

روحیه‌ی سپاهیان متزلزل شود ،خبر بیماری پادشاه را پنهان داشتند و حمله‌ی بزرگ برکیارق نیز به تبع آن متوقف گشت.

با وجود این ،بیماری دوره‌ی بحران خود را طی کرد و معجزه‌ای که سرنوشت از محمود دریغ داشته بود، برکیارق را از این بیماری نجات بخشید در حالی که مهر آبله برچهره‌ی شاداب و جوان او نشسته بود.

برکیارق به علت نقاهت و ضعف ناشی از آبله نمی‌توانست در اردوگاه بماند و فرماندهی سپاه را به سپهسالار خویش "امیرسیاهپوش" سپرد و خود برای استراحت عازم اصفهان شد.

حوادث متوالی این دوران، عدم موفقیت شاه در لشگرکشی به همدان و از دست رفتن قلعه‌ی "دژکوه" اساس سلطنت نوبنیاد برکیارق را متزلزل کرده بود. باطنیه نیروگرفته بودند و امیدهای مردم که تصور می‌کردند سلطنت برکیارق به ناامنیهای دوران بعد از ملکشاه خاتمه خواهد داد رفته‌رفته مبدل به یاس می‌شد.

برکیارق از این معنی غافل نبود و برای آن که قدرتی از خود نشان دهد بلکابک را مامور کرد تا عرصه را بر باطنیان اصفهان سخت کند. بلکابک در غیبت پادشاه حفظ امنیت اصفهان را به‌عهده داشت و مسوولیت ماجرای قلعه‌ی "دژکوه" مستقیما متوجه او بود. از این رو نسبت به باطنیان سخت کینه داشت، و همین دستور برکیارق سبب شد که عمال و ماموران بلکابک وحشیانه بر سر کسانی که به داشتن آیین باطنی متهم و یا مظنون بودند بتازند و خشک و تر را به آتش بکشند.

با این طرز عمل، تصمیم برکیارق نتیجه‌ی معکوس بخشید و مردم اصفهان وقتی آن خونریزی و کشت و کشتار بی‌دلیل را مشاهده کردند، برضد برکیارق به هیجان آمدند. مردمی که یك روز علی‌رغم محمود و دار و دسته‌ی او برکیارق را با چنان استقبال شورانگیزی در شهر خودشان پذیرفته بودند، وقتی می‌دیدند برکیارق در جنگ با تتش موفقیتی به‌دست نیاورده، به جای آن که در فکر دفع دشمنان خود باشد، به دست کسی که او را در میان شهر بازداشته، زندانی ساخته بود،

مردم کوچه و بازار را به آتش بیداد و ستم می‌سوزانند، از او روی گردانده، به باطنیان حق می‌دادند علیه چنین حکومتی هرچه می‌خواهند بکنند!

درضمن، روزگاری بود که باطنیان هیچ اقدام خصمانه‌ای را برضد خود تحمل نمی‌کردند و همین که آوازه‌ی فجایع اصفهان به الموت رسید، سه تن فدایی با دشنه‌هایی که نام برکیارق بر قبضه‌ی آنها نقش بسته بود، از الموت به سوی اصفهان روانه شدند.

برکیارق، خود دریافته بود که بلکابک دردسر بزرگی برای اوفراهم ساخته‌است. به همین‌جهت تصمیم گرفت به‌قدرت بلکابک و انر و دار و دسته‌ی آن دو که عملا اختیار حکومت را به دست داشتند، پایان دهد. برای این مقصود لازم بود وزیر مقتدر و صاحب نفوذی را مصدر کار مملکت کند و قرعه به نام موید الملك فرزند نظام‌الملك زد. موید الملك والی خراسان بود. برکیارق محرمانه برای او پیام فرستاد که امور خراسان را نظمی داده، به فوریت‌عازم اصفهان شود. همزمان با ورود موید الملك به اصفهان فداییان باطنی به برکیارق حمله بردند و او را کارد زدند. اما زخم کارد کاری نبود و چون باطنیان از به‌کار بردن زهر مطلقا اجتناب داشتند و دشنه‌ی فدایی‌نیز زهرآلود نبود، آن زخم سطحی هیچ خطری نداشت.

مرد فدایی که برکیارق را هنگام عبور در شهر مورد حمله و سوء قصد قرار داده بود، چون خود را در محاصره‌ی قراولان دید با همان دشنه که نام برکیارق بر دسته‌ی آن نقش شده بود، به حیات خویش پایان داد ولی دوتن یاران او که مراقب رفیق خود بودند، پیش از آن که بتوانند از معرکه بگریزند، به دام افتادند و دستگیر شدند.

برکیارق که برای معالجه‌ی زخم بستری شده بود، دستور داد درهای قصر را ببندند و هیچ کس را جز طبیب و هرکه خود او احضار می‌کند به بالینش نیاورند. درحالی که برکیارق در بستر خویش بهبود می‌یافت و در فکر بود تا به کار خونینی دست نزند، بلکابک دندانهای خود را برای جویدن گلوی باطنیان تیزتر می‌ساخت و حسن، خشمگین از این که فدایی او در ماموریتش شکست خورده است به پایگاههای باطنی

فرمان می‌فرستاد که خود را برای مقابله با انتقام سخت و خشن برکیارق آماده کنند.

اما برکیارق تصمیم دیگری داشت.

درحالی که بلکابك چند بار کوشیده بود به سرای سلطان وارد شود و نومید بازگشته بود، موید الملك به قصر سلطنتی احضار شد و برکیارق او را درکنار بستر خود نشانیده، گفت:

- موید الملك، من قصد دارم مسند پدرت را به تو تفویض کنم و برای همین به اصفهان احضارت کرده‌ام. اما قبلا می‌باید مطالبی را با هم بحث و حل کنیم.

موید الملك سر فرود آورد:

- به فرمانم شهریار...

برکیارق گفت:

- می‌دانی که پدرت نظام‌الملك شهید همواره حامی و طرفدار من بود و تا پایان عمر کوشید پدرم را وادارد سکه‌ی ولایتعهدی به نام من بزند. اکنون بعد از آن همه ماجراها که گذشت، من از آستانه‌ی مرگ و کوری بازگشته، به تخت سلطنت نشسته‌ام. ولی اضطرارا زمام مملکت من به دست کسانی افتاده است که می‌خواستند مرا کور کنند. حقیقت این است که من هرگز به این عناصر اعتماد نداشته‌ام. حوادث این مدت نیز نشان داده است که آنان به میل خودشان کار می‌کنند و چنین می‌پندارند که اختیار بردن و آوردن پادشاهان به دست آنها است و طبعا پادشاه را بازیچه‌ی دست خود می‌انگارند. من با آن همه دشمن که پشت دروازه دارم، چه گونه می‌توانم درخانه‌ی مدام دایما از نزدیك ترین کسان خود پروا داشته باشم؟ این است که ترا، موید الملك، نامزد وزارت کرده‌ام و چنان که گفتم می‌خواهم نکته‌ای را که باعث تیرگی روابط پدران ما شد از ابتدا با هم روشن کنیم. من نمی‌خواهم ترا شریك در مملکت خود کنم. می‌خواهم ترا سهیم درحل و فصل‌امور مملکت سازم و البته همه‌ی مراتب و مقامات و شوون تو به عنوان وزیر اعظم مملکت، تا روزی که بدین گونه روابط

ما ادامه پیدا کند، محفوظ خواهد بود. آیا موافقی موید الملك ؟

موید الملك سر فرود آورد :

- به جان می‌پذیرم ولینعمت من!

برکیارق گفت:

- بسیار خوب... نکته‌ی دیگر در باب باطنیان است که پدر تو سخت با آنها دشمن بود و حالا وقتی من به سوابق این ماجرا می‌اندیشم، می‌بینم همان عناد و مخالفت سرسختانه بیشتر از هر چیز، عامل قوت گرفتن این طایفه بوده است تا آن جا که امروز شاه مملکت را به کارد می‌زنند. موید الملك، همه‌ی حوادث گذشته و تجاربی که شخصا در این باب دارم گواه آن است که سختگیری ما نسبت به ملاحده‌ی باطنیه جز ملال رسوایی و شکست برای ما، که بالمال باعث تقویت آنها است، فایده‌ای ندارد. درنظر دارم روشی غیر از گذشته نسبت به باطنیان اتخاذ کنم. در یك جمله می‌خواهم با آنها کنار بیایم!

موید الملك با تعجب پرسید :

- آیا شهریار در این خصوص تصمیم قطعی خود را گرفته‌اند؟

برکیارق با اشاره‌ی سر تایید کرد :

- آری! من همه‌ی جوانب امر را سنجیده، تصمیم خود را گرفته‌ام. اگر باطنیان از تتش حمایت نمی‌کردند تا به حال کلك او کنده شده بود. اگر باطنیان با من همراه بودند، اطرافیان محمود نمی‌توانستند مرا به آن خفت زندانی و تهدید به کور شدن کنند. اگر باطنیان مرا دشمن خود نمی‌دانستند "دژ کوه" با آن کیفیت از دست نمی‌رفت. اگر باطنیان از من رنجش نداشتند مرا کارد نمی‌زدند و همین طور که مطالعه کنیم و پیش برویم می‌بینیم که اگر پدرت نظام‌الملك هم آن همه تعصب در معاندت با آنان به خرج نمی‌داد جان خود را بر سر این عناد نگذاشته بود... آری، موید الملك! دشمنی با ابن صباح و دسته‌ی او تاکنون جز صدمه و ضرر برای ما

حاصلی نداشته، از طرفی می‌بینیم این جدال همواره به منفعت آنها بوده، به جای تضعیف، تقویتشان کرده است. پس زیانی ندارد که یك چند با ایشان مدارا کنیم...

برای موید الملك که خون پدرش نظام‌الملك هنوز بر زمین می‌جوشید تبعیت از تصمیم شاه و دوستی با اهل باطن چندان مطبوع نبود. اما شاه تصمیم خود را گرفته بود و موید الملك در صورتی می‌توانست منصب صدارت را تصاحب کند که با نظر شاه همراه باشد ؛ضمن این که استدلال منطقی شاه نیز تا حدی او را مجاب کرده بود. موید الملك در حالی که فرمان صدارت خود را گرفته بود، از قصر شاهی خارج شد. نصب یکی از فرزندان نظام‌الملك به صدارت معنایش این بود که شاه جوان قصد دارد قدرت را در یك نقطه تمرکز دهد. موید الملك نیز با قبضه کردن قدرت این معنی را عملا اثبات کرد و نخستین اقدام وی پایان دادن به مبارزه و جنجال ضد باطنی بود. موید الملك، بلکابك را متوجه ساخت که اگر بخواهد در منصب خود باقی بماند باید دست از خود سری کشیده، تابع و مطیع دارالحکومه شود. وزیر جدید به همین اندازه که صاحبان قدرت و نفوذ از قبیل بلکابك را مهار کرده، بر آنها دهانه بزند قانع بود و نمی‌خواست با کنار گذاشتن این عده دشمنان خطرناکی برای خود بیافریند. خصوصا که عنوان خانوادگی او از هر حیث به مقاصدش در جهت رام کردن حریفانی چون بلکابك کمك می‌کرد.

قطع هیاهوی ضد باطنی در اصفهان نخستین گام در راه نزدیکی با "الموت" بود. موید الملك که سیاست شاه را در این زمینه اجرا می‌کرد در اولین فرصت محرمانه به دژ کوه رفت و ضمن ملاقات با احمد عطاش، گوشه‌ای از سیاست جدید برکیارق را فاش کرد و از وی خواست به الموت پیام بفرستد که نماینده‌ی مختاری برای مذاکرات لازم به اصفهان اعزام شود.

حسن در حالی که انتظار حملات انتقامجویانه‌ی برکیارق را می‌کشید، خبر وقایع اصفهان و پیام موید الملك را دریافت داشت. تصمیم برکیارق و وزیر او برای حسن حیرت آور بود و

نمی‌توانست قبول کند که این نظر را موید الملك، با وجود سابقه‌ی پدرکشتگی، به برکیارق القا کرده، یا برکیارق بعد از زخم خوردن، شخصا گرفته است. با وصف این، درخواست موید الملك را بی‌جواب نگذاشت و کیافخرآور اسدآبادی مردی سخنور و تیزهوش و دانا از داعیان باطنی را که نزد وی در الموت می‌زیست به عنوان نماینده‌ی مختار به اصفهان روانه‌کرد.

فرستاده‌ی حسن محرمانه با موید الملك تماس گرفت و موید الملك مطابق دستوری که داشت او را نزد برکیارق برد.

برکیارق خیلی زود متوجه شد که فرستاده‌ی حسن یکی از مردان برگزیده‌ی باطنی است. از این رو تصمیم خود را صاف و صریح با کیافخرآور درمیان نهاد و گفت:

- خیلی مایلم بدانم علت دشمنی شما با من چیست و دشمنان من که از حمایت باطنیان برخوردار می‌شوند به شما چه داده‌اند که من نمی‌توانم بدهم؟ من می‌دانم که عمم تتش به اتکای باطنیان به پایداری خود ادامه می‌دهد و قبول دارم که اگر از حمایت باطنیان برخوردار نبود، نمی‌توانست در نبرد اخیر مقاومت کند. این را هم می‌دانم که شما به خاطر چشم و ابروی تتش باوی دوست نشده‌اید. قطعا شما از تتش خواسته‌اید وقتی برمملکت سلجوقیان دست یافت امتیازاتی به شما بدهد و او نیز قبول کرده است. حال آن که اولا هیچ معلوم نیست او موفق شود. به‌فرض محال هم که موفق شد، معلوم نیست به عهد خود وفا کند... آیا جز این است دوست من؟

فرستاده‌ی الموت با لحنی آمیخته از پرسش و تصدیق گفت:

- چنین است سرور من؟

برکیارق پرسید:

- آیا تتش قول داده است که باطنیان را در سلطنت خود سهیم کند، یا به آنها باج بدهد، یا از ایشان کسی را وزیر و کسانی را مصدر امور مملکت سازد؟... من تصور نمی‌کنم. تو چه می‌گویی دوست من؟

کیافخرآور شانه‌های خود را تکان داد:

- به درستی نمی‌دانم... اما بعید نیست که چنین پیمانی درمیان باشد!

برکیارق گفت:

- من این طور گمان می‌برم. و اگر باطنیان توقعاتی جز آن چه گفتم داشته باشند، عوض آن که به انتظار سلطنت تتش بنشینند و او را به این امید حمایت کنند، ای بسا که خود ما بتوانیم منظور ایشان را تامین کنیم تا جدال و خصومت از میانه برخیزد...

در این ملاقات، گفت و گوهای دیگری از همین مقوله بین برکیارق و کیافخرآور اسدآبادی به‌میان رفت و قرار بر آن شد که کیافخرآور از الموت کسب تکلیف کند.

پیام کیافخرآور برای حسن کاملا غیرمنتظر بود. پیشنهاد برکیارق ابتدا سوء ظن او را به شدت تحریك کرد ولی هنگامی که رقعه‌ی مفصل کیافخر را در باب آن چه طی سفر خود به اصفهان دیده، از ملاحظه‌ی اوضاع استنباط کرده بود، به دقت مرور کرد، با او همعقیده شد که برکیارق قصد خدعه‌ای ندارد و به ملاحظه‌ی مصالح خود چنین تصمیمی اتخاذ کرده است وانگهی، پیشنهاد برکیارق مستلزم هیچ تعهدی برای باطنیان نبود مگر آن که از دشمنان او حمایت و با خودش خصومت نکنند و هرگاه این دوستی سر می‌گرفت، درعمل برای آزمودن برکیارق و تشخیص این که تا چه حد در سخن خود صادق و صمیمی است فرصت زیادی وجود داشت.

اما به راستی اگر برکیارق حاضر می‌شد از در همراهی و دوستی با اسماعیلیه درآید، دیگر دلیلی نداشت که باطنیه با وی‌عناد و از رقبا و مدعیان وی حمایت کنند. به خصوص که حسن در ته قلب خود نسبت به تتش احساس عدم اعتماد می‌کرد و ابوحمزه نیز در این احساس با وی شریك بود. تا آن روز علی‌رغم حمایت بی‌دریغ باطنیان، تتش حتی یك کلمه به دوستی آنها تظاهر نکرده بود و به بهانه‌ی این که ممکن است مردم از وی روی بگردانند، فرصت نداده بود که باطنیان در قلمرو حکومت او به دعوت و تبلیغ مشغول شوند. با این کیفیت چه‌کسی می‌توانست تضمین کند که بعد از پیروزی به کلی زیر پیمان خود نزند؟

یك ماه از ورود فرستاده‌ی الموت به اصفهان می‌گذشت. در روابط برکیارق و باطنیان تغییر محسوسی ظاهر شده بود.

کیافخرآور اسدآبادی در بارگاه برکیارق نفوذ و اعتباری به هم رسانیده ، در سلك مشاوران و محارم شاه قرار گرفته بود و از طرف دیگر الموت دست حمایت خود را از پشت تتش برداشته بود. بهانه‌ی این اختلاف عدم استقبال تتش بود از پیشنهاد باطنیان که او را تحت فشار گذارده، درخواست داشتند به داعیان باطنی اجازه‌ی تبلیغ و دعوت در مناطق تحت اشغال خود بدهد و تتش که از قرار و مدار پنهانی حسن و برکیارق اطلاع نداشت، متعذر بود که تا استیلای قطعی بر مملکت نمی‌تواند با چنین امری موافقت کند.

ابوحمزه‌ی کفشگر به اشاره‌ی حسن، همین موضوع را بهانه قرار داده، سپاهیان باطنی را به عنوان قهر از اردوگاه تتش جدا ساخت و در حالی که تتش تصور می‌کرد باطنیان دست به یك صحنه سازی زده‌اند و قصد بریدن ارتباط خود را با او ندارند، ناگهان دریافت که سپاهیان باطنی به الموت بازگشته، واقعا او را تنها گذاشته‌اند.

در همین اثنا نشانه‌های توافق و سازش میان باطنیان و برکیارق آشکار شد و تتش که می‌دانست بدون حمایت باطنیان تاب مقاومت در مقابل برکیارق ندارد، سر خود گرفته، به شام بازگشت و جان خود را از مهلکه به در برد.

در اصفهان نیز بلکابك و انر که ابتدا به قضایای اخیر وقعی نمی‌نهادند، هنگامی که دریافتند موضوع جدی تر از یك هوس و شوخی است، زمزمه‌ی مخالف ساز کردند. "انر" عاقلتر بود و به کناره گرفتن و انتظار کشیدن اکتفا کرد. اما بلکابك مثل مار زخم خورده به خود می‌پیچید و برای مبارزه‌ی سهمگینی آماده می‌شد. در تحولات جدید، قدرت و نفوذ و مداخل او محدود شده بود، رقبایش به سرعت بر او سبقت می‌گرفتند و به خصوص از این که می‌دید باطنیان جان گرفته، به قدرت رسیده‌اند هم وحشت زده بود و هم خشمگین!

با همه‌ی این احوال، شرایط چنان بود که بلکابك فرصت تحریك و انتقامجویی پیدا نمی‌کرد. روابط شاه و وزیر صمیمانه بود. موید الملك امور مملکت برکیارق را در قبضه داشت و برکیارق او را حمایت می‌کرد. باطنیان نیز با حکومت روشی دوستانه داشتند.

همه‌ی کسانی که قدرت و شم پیش‌بینی حوادث دارند، نگران بودند که برکیارق از زندان محمود سالم بیرون نیاید. پیغام تتش که از طرف باطنیان به وی دیکته می‌شد می‌توانست این اثر را داشته باشد که محمود و اطرافیانش به ارزش وجود برکیارق پی‌ببرند و به امید آن که او را مانند وجه‌المصالحه‌ای به اختیار داشته باشند، از کشتنش صرف نظر کنند.

اما نه ابوحمزه و نه تتش هیچ کدام خبر نداشتند در لحظه‌ای که آنها مشغول تهیه‌ی پیام برای محمود ند، فقط یک شبانه‌روز به موعد اجرای حکم میل کشیدن به چشمهای برکیارق باقی مانده است؛ حال آن که با سریعترین وسایل آن روزگار نیز ممکن نبود پیام تتش را پیش از اجرای حکم به اصفهان رسانید.

بلکابك از زندان بیرون رفت و برکیارق نگون بخت را با اندیشه‌های درهم وبرهم، با حسرت به گذشته و وحشت از آینده تنها گذاشت.

او از روزنه‌ی کوچکی که روی در سنگین زندان تاریك و نمورش تعبیه شده بود، عمله‌ی عذاب را می‌دید که در فضای مدور زندان وسایل داغ‌کردن میله‌ها را فراهم می‌کنند. میله‌هایی که می‌بایستی روی کوره‌ی مخصوص چنان داغ و تفته شود که حرارت آن از فاصله‌ای کم، مژگان و ابرو و اعصاب چشم را کباب کرده، قوه‌ی بینایی را از دیدگان محکوم بیرون بکشد.

برکیارق با این وسیله‌ی جهنمی عذاب آشنایی کامل داشت و در عمر خود مکرر شاهزادگان و سردارانی را دیده بود که با چشمهای میل کشیده زندگی می‌کردند. در میان صورت آنها به جای دو چشم آثار دو داغ وحشتناك دیده می‌شد که نشانه‌ی مجازات یك طغیان یا تمرد و ادعا و جاه طلبی شکست خورده بود. درحقیقت رقبای پیروز، با این مجازات دهشتناك، به این گونه مردان گردنکش و تسلیم‌ناپذیر فرصت داده بودند تا روی زمینی که چشم به مالکیت و فرمانروایی آن دوخته بودند، راه بروند و یك شب

طولانی را که برای آنان زندگی نام داشت و به مرگ منتهی می‌شد، بگذرانند.

تا آن زمان، فقط ظاهر چنین کسانی بود که هنگام مشاهده‌ی آنان احساس رقت و ترحم برکیارق را برمی‌انگیخت ولی اکنون، اندیشه‌هایش او را به اعماق زندگی سیاه و خاموش این کورشدگان فرو می‌برد. لحظاتی چندحس می‌کرد که دنیای اطراف او سیاه و سیاهتر می‌شود تا جایی که سرش گیج می‌رفت و فریاد می‌کشید و هنگامی که به خود می‌آمد وحشتزده دست به طرف چشمهایش می‌برد تا اطمینان پیدا کند هنوز در کاسه‌ی خود حرکت می‌کنند و دنیا را با همه‌ی زشتیها و زیباییهای آن می‌بینند.

نخستین بار که برکیارق از تصمیم سرداران محمود باخبر شد تا بامداد لحظه‌ای نخفت و تبی سخت و جانگداز بدنش را به آتش کشیده بود. در آن حال تب و نیمه بیهوشی برکیارق گاهگاه برادر و رقیب خود محمود را به نظر می‌آورد که فارغ از حال پریشان و سوز و گدازهای او، آرام بر تخت خواب مجلل خویش خفته، لبخند ظفر سیمایش را متبسم ساخته است. در این حال به خود می‌پیچید و بر روزگار لعنت می‌فرستاد. اما به خلاف تصور برکیارق، ازابتدای همان شب محمود نیز با تبی جانفرسا دست به گریبان شده بود و حرارت تب هرلحظه در بدن او بالا می‌رفت.

حال پادشاه خردسال چنان وخیم بود که آن شب در قصر سلطنتی هیچ کس دیده روی هم نگذاشت. طبیبان برجسته‌ی شهر یکی بعد از دیگری در کاخ حاضر می‌شدند و به بالین شاه می‌رفتند و با مشورت یك دیگر داروهای مختلفی برای او تجویز می‌کردند. اما چهره‌ی آنها اخم‌آلود و گرفته بود و به دیدن این چهره‌ها هرکس می‌توانست وخامت حال پادشاه را حدس بزند.

بیماری ناگهانی شاه خردسال همه‌ی قضایا را در اصفهان تحت الشعاع قرار داده بود. در سکوت آزاردهنده‌ای که بر قصر سلطنتی سایه افکنده بود، طبیبان و درباریان با نوك پنجه راه می‌رفتند و قیافه‌هایشان درهم رفته و عبوس بود.

انر و بلکابك، دو مرد سرآمد دربار محمود، کمتر از

کنار بستر وی دور می‌شدند و تمام شب را همان جا، در اتاق بیمارگذ رانده بودند. تقریبا همه‌ی اهل شهر از بیماری شاه آگاه شده بودند و همه جا صحبت از این مقوله بود جز در محیط زندان که گفتی دنیای دیگری بود و دروازه‌ی بزرگی که تنها روزنه‌ی ارتباط این زندان با دنیای دیگران به شمار می‌رفت، به ندرت باز می‌شد. حتی زندانبانان و عمله‌ی عذاب که در قلعه‌ی بزرگ زندان زندگی می‌کردند به این نوع انزوا و کناره‌گیری از دیگران و دنیای ایشان عادت کرده بودند. همان گونه که سرنوشت زندانیان به زندانبانان سپرده بود، به نظر می‌رسید که عمله‌ی زندان نیز در آن قلعه‌ی بزرگ محبوسند و سرنوشتشان در قبضه‌ی کسی است که کلید قلعه و اختیار آن را به دست دارد، یعنی شحنه‌ی اصفهان!

بدین قرار، تنها در زندان شهر بود که ازبیماری سخت و ناگهانی شاه ابدا گفت و گویی نبود و طبعا هیچ تاثیری بر جریان طبیعی کارها نگذاشته بود. آن‌چه خاطر اهل زندان را در آن ایام و در آن لحظات به خود مشغول می‌داشت قضیه‌ی میل کشیدن به چشمان برکیارق بود. زندانیان و زندانبانان نیز علی‌رغم زندگی خاموش و یکنواخت خود به تبعیت از غریزه‌ی تنوع‌طلبی، برای حوادثی که یکنواختی زندگی را در زندان به هم می‌زد، اهمیت قایل بودند و به همین جهت دلشان نمی‌خواست این گونه وقایع به سرعت و با سادگی برگزار شود. برکیارق چون به این نکته واقف نبود، تعجب می‌کرد که چرا نگهبانان زندان و عمله‌ی عذاب برای کاری بدان سادگی آن همه مقدمه چینی می‌کنند!

دومین شب آمیخته به عذاب و رنج نیز گذشت و بامداد روزی که قرار بود برکیارق را کور کنند، فرا رسید. در این دو روزه جز نگهبانی که غذای ساده و مختصر برکیارق را برای او می‌آورد، هیچ کس به زندان شاهزاده‌ی نگون بخت قدم نگذارده بود. برکیارق در نخستین روزهای زندان، برای آن که از دنیای خارج و به ویژه از دوستان خود خبری بگیرد، کوشیده بود نگهبان ساکت و اخمو را به حرف بیاورد، حتی درصدد برآمد زبان او را با پول باز کند و انگشتری خود را بیرون آورد و گفت:

ـ ببین دوست من۰۰۰اگر این انگشتری را نزد فلان کس در بازار ببری، هرچه بخواهی، او به تو خواهد داد۰۰۰

اما پس از چند روز که برکیارق بر اصرار خویش افزود، مرد زندانبان دهان خود را گشود و برکیارق با دیدگانی حیرتزده مشاهده کرد که زبان او را از حلقوم بیرون کشیده‌اند۰ عرق سردی روی پیشانی برکیارق دوید، و نومیدانه روی زمین نشست۰ اکنون علت سکوت دایمی زندانبان و این که به او اجازه می‌دادند تا بدون نظارت و مراقبت دیگری به دخمه‌های زندانیان وارد شود و با آنان تماس بگیرد برای برکیارق روشن می‌شد۰ در آن زندان همه چیز بوی لعنت و مرگ می‌داد۰ همه چیز شوم و نفرت انگیز بود، درست مثل گوشه‌ای از دوزخ با دژخیمها و آلات شکنجه‌اش!

با همه‌ی این احوال، تنها در چهره‌ی بی‌حرکت و نفرت آمیز آن زندانبان لال بود که گاهگاه آثاری از ترحم دیده می‌شد و آن روز هنگامی که صبحانه‌ی برکیارق را جلو او گذاشت لحظاتی در چشمان درشت و سیاه شاهزاده‌ی جوان نگاه کرد و بعد روی خود را برگرداند، در حالی که قطره اشکی در گوشه‌ی چشمش می‌درخشید۰ در آن بامداد نیز، مثل شب پیش از آن، برکیارق نتوانست چیزی بخورد۰ کوره‌ی آتش و میله‌هایی که برای سرخ کردن آماده شده بود، کنار ستون وسط زندان که محکوم را به آن می‌بستند و بر چشمانش میل می‌کشیدند، به چشم می‌خورد۰

برکیارق هم مثل سایر زندانیان طلوع و غروب آفتاب را نمی‌دید و رفتن شب و آمدن روز را معمولا از جنب و جوش و تعویض و تبدیل نگهبانان و آن چه در فضای مدور زندان روی می‌داد حس می‌کرد۰ اما از هنگامی که دریافته بود تصمیم گرفته‌اند به چشمان او میل بکشند، روز و شب تفاوت خود را برایش از دست داده بود۰

روز موعود به دنبال دومین شبی که در تب و تاب گذرانیده، لحظه‌ای خواب به چشمانش نرفته بود، فرا رسید۰ عمله‌ی عذاب کوره را افروختند و مردانی که نقاب سیاه بر سر انداخته بودند و تنها دو چشمشان از دو سوراخ نقاب دیده می‌شد، گرد آتش حاضر شدند۰

دومین روز بیماری محمود به نیمه نزدیك می‌شد که یك کلمه‌ی وحشت انگیز به سرعت در زیر سقف و ستون قصر سلطنتی انتشار یافت و مثل طاعون قلبها را لرزانید :

ـ آبله ...

پزشکان که در کوشش خود برای جلوگیری از پیشرفت بیماری شکست خورده بودند، سکوت مرموز خود را شکستند و حقیقت را فاش ساختند :

ـ آبله ... شاه در چنگال بیرحم آبله گرفتار شده است!

افشای این راز، در عین حال نشانه‌ی آن بود که طبیبان از حیات پادشاه قطع امید کرده‌اند، آنها همه‌ی کوشش خود را به کار برده، انواع معالجات را درباره‌ی پادشاه خردسال معمول داشته بودند ولی فایده نداشت. زمانی بود که نجات از بیماری وحشتناك آبله فقط به یك معجزه و به تقدیر و تصادف وابسته بود. طبیبان فقط می‌توانستند این چنین معجزه‌ای را کامل کنند ولی معجزه به ندرت واقع می‌شد و ظاهرا محمود نیز از این معجزه محروم مانده، حکم تقدیر چنان بود که او در سن نوجوانی و کام ناگرفته از زندگی، قربانی آبله شود.

با وجود آن که هنوز نیمه جانی در تن محمود باقی بود و حرارت تب بدن او را داغ می‌کرد، و با وجود آن که طبیبان همچنان تلاش می‌کردند، اما تقریبا همه می‌دانستند که امیدی باقی نیست.

انر و بلکابك، خسته و غمگین، به آخرین تلاش طبیبان چشم دوخته بودند و لحظات احتضار مخدوم خردسال خود را تماشا می‌کردند اما هیچ کدام به یاد برکیارق نبودند. بیماری ناگهانی محمود و وخامت حال او در این دو روزه آن چنان مشغولشان داشته بود که فرصت نمی‌کردند درباره‌ی امر دیگری گفت و گو کنند و ظاهرا موجبی هم وجود نداشت که در چنان تنگنایی به سرنوشت برکیارق بیاندیشند. آنها همان قدر از برکیارق غافل و از احوال او در زندان بی‌خبر بودند که برکیارق از حال محمود و آن چه در کاخ سلطنتی می‌گذشت!

تنها در لحظه‌ای که راز بیماری پادشاه بر سر زبانها

افتاد، مردی شتابان خود را به کاخ سلطنتی رسانید و خواستار ملاقات انر و بلکابك شد. در چنان موقعی دست یافتن به دو مرد قدرتمند دربار محمود آسان نبود. ولی آن مرد که از یاران نزدیك بلکابك و انر و عضو شورای حکومتی بود، خیلی زود آن دو را در اتاق کوچك و خلوتی از اتاقهای قصر سلطنتی ملاقات کرد. مرد شتابزده بود و نفس‌نفس می‌زد و بدون هیچ مقدمه‌ای با هیجان گفت:

- برکیارق ... برکیارق!

انر و بلکابك به هم نگریستند. در نگاه تعجب آمیز آنها پرسش و ابهامی خوانده می‌شد. انر درحالی که با نوك انگشت ابروان درهم کشیده‌ی خود را تاب می‌داد گفت:

- مقصود؟

مرد با عجله جواب داد:

- چه طور بگویم سروران؟ ... اگر محمود بمیرد و برکیارق کور شود ... هیچ می‌دانید که آن وقت ...

انر که گفتی مطلب مهمی دستگیرش شده بود، سخن مرد را برید و خطاب به بلکابك گفت:

- حق با او است ... چه وقت برکیارق را میل می‌کشند؟

بلکابك جواب داد:

- امروز. درست موقع ظهر!

انر دستهایش را به هم مالید:

- مثل این که هنوز فرصتی هست ... زود باش برویم!

بلکابك دست او را که به سرعت عازم خروج از اتاق و از قصر بود، گرفت:

- ولی ممکن است آنها عجله کرده باشند ... شاید کار تمام شده باشد!

انر گفت:

- باید مطمئن شویم ...

در سنگین چوبی که قطعات آهن و گل میخهای درشت بر سنگینی آن افزوده بود، روی پاشنه‌ی خود چرخید و از پشت سر نگهبان لال، برکیارق صورت درشت مردی را با ابروان پهن و سبلتی پرپشت مشاهده کرد که لحظه‌ای درسراپای

او نگریست و سپس اشاره کرد :

- جوان، بیرون بیا!

برکیارق آرام و خموش حرکت کرد و پا به محوطه‌ی زندان گذاشت. در این دو روزه انتظار، فکرها و ندبه‌های خود را کرده بود و اکنون تسلیم و مطیع به نظر می‌رسید. وقتی راهی برای فرار از سرنوشت وجود نداشت دیگر علتی نمی‌دید که سرنوشت را با خفت و زاری استقبال کند. این حاصل اندیشه‌های او بود. مردانه و محکم گام بر می‌داشت. در وسط محوطه‌ی زندان که دخمه‌های زندانیان دایره وار آن را محصور کرده بود، کوره‌ی آتش و میله‌ها و سایر ادوات و وسایل کورکردن محکومین انتظار او را می‌کشید. عمله‌ی عذاب نیز هر کدام در جای خود قرار داشتند. برکیارق می‌دانست چه کار باید بکند. در حالی که محافظ قوی هیکل سایه به سایه‌ی او حرکت می‌کرد، با قدمهای شمرده و قیافه‌ی متین و آرام به ستون آهنین نزدیك شد و پشت به آن ستون ایستاد. یکی از دژخیمان پیش رفت. با ریسمان محکم ابتدا دو دست و سپس پاهای او را به ستون بست. آتش در کوره زبانه می‌کشید و شعله‌های آن روی چهره‌ی مهتاب گون برکیارق گل‌انداختمبود.

دژخیمی که مامور سرخ کردن میله‌های آهن بود به همکار دیگرش رو کرد و گفت:

- کوره را بدم... باید شروع کنیم!

اما صدایی از بالای پله‌های مارپیچ شنیده شد :

- عجله نکنید ... دستور این است که حکم درست موقع اذان اجرا شود. درست سر ظهر...

پلگان مارپیچ پشت سر برکیارق قرار داشت و شاهزاده‌ی جوان نمی‌توانست صاحب صدا را ببیند، اما می‌دانست که او کسی جز فرمانده‌ی محبس نیست. دژخیمان دست از کار کشیدند و لحظات وحشت و انتظار تا حوالی ظهر طول کشید. آخرین امیدهای برکیارق نیز با این لحظات بر باد می‌رفت و سرانجام میله‌های سرد آهن در میان آتش‌قرار گرفت و در مقابل چشمان برکیارق به سرخی گرایید.

اما درست در حالی که بانگ "الله اکبر" از گلدسته‌ها

طنین می‌افکند و دژخیم به سوی میله‌ی گداخته دست می‌برد ، نعره‌ی بلکابک در زیر سقف زندان طنین افکند :

ـ دست نگاه دارید ... دست نگاه دارید!

برکیارق مبهوت به بلکابک نگریست که در آخرین لحظه مقابل او سبز شده ، فرمان به توقف حکم داده بود. بلکابک نفس‌نفس می‌زد. برکیارق حیرت زده بود و دژخیمان انتظار می‌کشیدند. ولی به خلاف انتظار ، بلکابک فرمان داد دستهای برکیارق را باز کنند، و او را همراه خود از زندان بیرون برد.

برکیارق هنوز نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است و او را به کجا می‌برند مع‌هذا در رفتار بلکابک تفاوت محسوسی به چشم می‌خورد و همین امیدوارش می‌ساخت. بی‌آن که سخنی میان آنها ردوبدل شود به خانه‌ای رسیدند و بلکابک او را به درون خانه راهنمایی کرد. در آن جا " انر" انتظار آنها را می‌کشید و برکیارق بیشتر متعجب شد هنگامی که انر به‌دیدن او ، خدا را شکر گفت.

" انر" برکیارق را به نشستن دعوت کرد و گفت :

ـ می‌دانم که این حوادث پی‌درپی تعجب ترا برانگیخته است. اما هرچه هست این حوادثی است که دست بازیگر تقدیر ترتیب داده است. آری پسرم! روزگار چنین مقدر داشته که برادر خردسال تو بر تخت سلطنت بمیرد تا تو از زندان رهایی پیدا کنی ، آن هم درست در لحظه‌ای که می‌خواستند چشمان ترا میل بکشند ...

برکیارق دست به روی دست کوفت و گفت :

ـ محمود ... آیا محمود مرد ؟

انر با تاسف سر تکان داد :

ـ آری ، او با ناکامی این جهان را وداع گفت و به مرض آبله فرمان یافت ...

بلکابک سخن انر را برید :

ـ واین بخت به شما روی آورده است که تاج‌وتخت محمود راتصاحب کنید. البته به شرط آن که خود شما بخواهید!

برکیارق پرسید :

ـ مقصود ؟

انر پاسخ داد :

- شما باید بدانید ما تا امروز فرمانبردار برادر شما محمود بودیم و به آنچه در مصلحت تخت و تاج و مملکت او می‌دانستیم عمل کرده‌ایم. مصلحت محمود در نابودی شما بود. شما بزرگترین خصم و رقیب او محسوب می‌شدید. تا نام برکیارق در جهان باقی بود، محمود نمی‌توانست بدون دردسر سلطنت کند و به همین خاطر بود که ما شما را به زندان انداختیم و حقیقتش این است که ما عقیده داشتیم نباید شما زنده از محبس خارج شوید. اما برادرتان محمود به کشتن شما رضا نداد و ما برآن شدیم تا ...

برکیارق به تندی گفت:

- چشمهای مرا میل بکشید و به یك وجود بی‌خاصیت تبدیلم کنید!

انر سخن برکیارق را اصلاح کرد:

- بهتر است بگوییم به یك وجود آرام و غیر مزاحم!... به هر حال، قصد من و دوستم بلکابك از دعوت شما به این جا چیز دیگری است. ما هردو در خدمت خاندان شما موی خود را سپید کرده‌ایم. در این موقع که محمود درگذشته است، ما تصور می‌کنیم در خاندان سلجوقی کسی به شایستگی شما برای تصاحب تاج و تخت نیست و این میراث حقا به شما می‌رسد ... شاید اگر کس دیگری به جای من یا بلکابك بود، چنین کاری نمی‌کرد. اما چنان که گفتم ما هیچ کدام چشم طمع به تاج و تخت سلجوقیان نداریم. ما به نان و نمك این خاندان خیانت نمی‌کنیم و چون تشخیص می‌دهیم که مصلحت مملکت و منافع خاندان سلجوقی اقتضا دارد که تاج و تخت به شما سپرده شود، ما شما را به تخت می‌نشانیم و بعد از آن مثل یك رعیت به اختیار شما خواهیم بود. می‌توانید ما را عزل کنید، می‌توانید گردن بزنید و نیز می‌توانید مثل پدر و برادرتان به ما اعتماد کرده، ما را چون خدمتگزاری صادق و صمیمی برای خودتان نگاه‌دارید...

خبر مرگ محمود و سلطنت برکیارق همزمان اعلام شد و همگان را حیرتزده ساخت.

مردم اصفهان که می‌دانستند برکیارق در زندان به سر می‌برد و انتظار داشتند خبر مرگ او را بشنوند، در منتهای حیرت برکیارق را می‌دیدند که پای در رکاب سلطنت، جنازه‌ی محمود را تشییع می‌کرد.

تقدیر به طرز عجیبی راه برکیارق را از وجود مدعیان پاك ساخته، به دست کسانی که می‌خواستند او را کور کنند، بر تخت سلطنتش نشانیده بود.

برکیارق در گفت و گوی خود با انر و بلکابك سوگند خورد که گذشته را فراموش کند و آن دو را همچنان در مقاماتی که داشتند، نگاه دارد.

درحقیقت، جز این نیز چاره‌ای نداشت. زیرا هنوز عمش تتش در گوشه‌ای از کشور عرض‌اندام می‌کرد و مدعی تخت و تاج برادر بود. از این گذشته هنوز برکیارق بر تخت سلطنت استوار نشده بود و معلوم نبود که مدعیان دیگری برایش پیدا نشوند. در این حال او نمی‌توانست انر و بلکابك و سایر کسانی را که در دستگاه سلطنت محمود عناوین و مقاماتی داشتند، به گروه دشمنان خود اضافه کند. هرچند که در اعماق قلب خود نسبت به بسیاری از آنها و بیشتر از همه به انر و بلکابك احساس نفرت می‌کرد.

از عجایب روزگار این که در آخرین روز زندگانی محمود، قاصد تتش به اصفهان وارد شده بود و چون نمی‌توانست با پادشاه بیمار ملاقات کند، به انتظار بهبود او در اصفهان باقی ماند و دو روز بعد، ناگزیر پیام تتش را به برکیارق تسلیم کرد!

برکیارق از مطالعه نامه و پیام تتش متحیر شد. تتش، مردی که با او جنگیده، سپاه او را درهم شکسته بود، چه‌گونه می‌توانست به حمایت او برخیزد و محمود را از کشتن یا آزار رسانیدن به وی برحذر بدارد؟

معمای عجیبی بود. برکیارق شك نداشت که این نامه به نام محمود و برای او نوشته شده است و تتش مصرا محمود را تهدید کرده بود که نباید به برکیارق آزاری برساند. اما به چه دلیل؟... این دلسوزی تتش از کجا مایه می‌گرفت؟اینها پرسشهایی بودکه نه برکیارق و نه رجال دربار او هیچ کدام

پاسخی برای آن نمی‌یافتند، و موضوع برای همه به صورت معمایی جلوه‌گر شده بود.

عاقبت برکیارق چاره را در این دید که در جواب تتش مرگ محمود و سلطنت خود را به وی اعلام کند و از او بخواهد که برای بیعت و اطاعت شخصا به اصفهان بیاید.

پاسخ تتش و عکس‌العمل او قضیه را روشن می‌کرد. زیرا که اگر تتش قصد سویی در سر نداشت به اصفهان می‌رفت و از ادعاهای خود دست می‌کشید. اما تتش که از حوادث اصفهان آگاه شده بود، به وسیله‌ی ابوحمزه‌ی کفشگر با الموت تماس گرفت، و حسن به وی توصیه کرد سپاه خود را آراسته، در مقام جنگ با برکیارق باشد و از مبادله‌ی پیام و نامه با او خودداری کند.

اکنون حسن تتش را داشت در مقابل برکیارق و مصمم بود با حمایت تتش سلطنت را از چنگ برکیارق خارج ساخته، باطنیان را عملا در سلطنت و حکومتی که به اختیار تتش قرار می‌گرفت، سهیم کند.

پیکهای حکومتی به سرعت پیامهای تبریك و بیعت را از جانب والیان و حاکمان و اقطاع‌داران سراسرکشور به اصفهان می‌رساندند و در بازگشت خلعت و فرمان شاه را برای آنها که به سلطنت برکیارق تن در داده بودند، همراه می‌بردند. در مدتی کوتاه جز همدان و قره میسین و آذربایجان که به تصرف تتش درآمده بود، باقی ایالات و ولایات سر اطاعت و بیعت در مقابل برکیارق فرود آوردند و پس از مرگ ملکشاه، برای نخستین بار قسمت اعظم مملکت متحد و مطیع مرکز حکومت، یعنی اصفهان شد.

بدین ترتیب، برکیارق چاره‌ای نداشت جز آن که قبل از هر اقدام دیگری حساب خود را با تتش یکسره کند. او با سپاهی که از همه‌ی ایالات جمع‌کرده بود، اصفهان را ترک گفت و عازم همدان شد تا نوبتی دیگر با تتش مصاف بدهد.

حسن درباره‌ی دیلمیان که اکثرا شیعه و در باطن نسبت به حکومت ترکان سلجوقی بدبین بودند، تجربه‌ی خوبی داشت. در مصر، دیلمیانی که در سپاه امیرالجیوش بدرجمالی بودند چندین بار او را کمك کرده، از دسیسه‌های امیرالجیوش

رهانیده بودند. درالموت نیز حمایت دیلمیان به پیشرفت مقاصد وی کمك فراوان کرده بود. از این رو امید داشت که به مدد نگهبانان دیلمی بتواند بر" دژکوه" مسلط شود.

این امید به تحقق پیوست و برکیارق درهمدان بود که آگاه شد کلیه‌ی نگهبانان دیلمی به آیین باطنی گرویده، تحت رهبری احمد عطاش ساکنان دژ را که سرسپرده‌ی سلجوقیان بودند، رانده، حکومت" دژکوه"را به دست گرفته‌اند.

این واقعه ضربه‌ی بزرگی براساس سلطنت سلجوقیان شمرده می‌شد. دژکوه از چنان موقع و موضعی برخوردار بود که امکان نداشت از طریق جنگ و قشون کشی بتوان آن را مسترد کرد. درحالی که استیلای باطنیان بر این دژ اصفهان را درمعرض تهدید و مخاطره‌ی دایمی‌قرارمی‌داد.

احمد عطاش به تسخیر دژ اکتفا نکرده، حوزه‌ای برای تبلیغ و دعوت درحوالی دژکوه دایر ساخته بود که هر شب عده‌ای از اهالی اصفهان به راهنمایی باطنیان درآن حوزه حاضر می‌شدند و احمد برای آنها سخن می‌گفت. از میان این مردم گروهی که آیین باطنی را می‌پذیرفتند و ازعهده‌ی آزمایشهای مکرر برای اثبات اعتقاد و ثبات قدم خویش بر می‌آمدند به دژ راه پیدا می‌کردند و به جامعه‌ی باطنی می‌پیوستند که درون دژ تشکیل شده بود.خزانه‌ی سلجوقیان که داخل دژکوه قرار داشت برای رفاه این جامعه‌ی کوچك و اسلحه خانه و انبارهای غله جهت دفاع و استقامت دربرابر حملات احتمالی به دژ وسایل مطمئن و موثری محسوب می‌شد.

برکیارق به شنیدن خبر تصاحب دژکوه از طرف باطنیان، بر شدت حملات خود با پیروزی چشمگیری افزود، به امید آن که پیش از فرا رسیدن فصل سرماهمدان راتسخیر و کار تتش را یکسره کند. این پیروزی درعین حال ضربه‌ی شدیدی بود بر باطنیان که با تتش همراه شده بودند و او را حمایت می‌کردند. اما تقدیر دست اندرکار بازی دیگری بود. برکیارق دراثنای این حمله به تب سختی دچار شد و علایم آبله در بدنش ظاهر شد.

حال برکیارق چنان وخیم بود که سرداران سپاه ازحیات وی قطع امید کرده بودند ولی به ملاحظه‌ی آن که مبادا

روحیه‌ی سپاهیان متزلزل‌شود ،خبر بیماری پادشاه را پنهان داشتند و حمله‌ی بزرگ برکیارق نیز به تبع آن متوقف گشت.

با وجود این ، بیماری دوره‌ی بحران خود را طی کرد و معجزه‌ای که سرنوشت از محمود دریغ داشته بود، برکیارق را از این بیماری نجات بخشید در حالی که مهر آبله برچهره‌ی شاداب و جوان او نشسته بود.

برکیارق به علت نقاهت و ضعف ناشی از آبله نمی‌توانست در اردوگاه بماند و فرماندهی سپاه را به سپهسالار خویش "امیرسیاهپوش" سپرد و خود برای استراحت عازم اصفهان شد.

حوادث متوالی این دوران ، عدم موفقیت شاه در لشگرکشی به همدان و از دست رفتن قلعه‌ی "دژکوه" اساس سلطنت نوبنیاد برکیارق را متزلزل کرده بود. باطنیه نیروگرفته بودند و امیدهای مردم که تصور می‌کردند سلطنت برکیارق به ناامنیهای دوران بعد از ملکشاه خاتمه خواهد داد رفته‌رفته مبدل به یاس‌می‌شد.

برکیارق از این معنی غافل نبود و برای آن که قدرتی از خود نشان دهد بلکابك را مامور کرد تا عرصه را بر باطنیان اصفهان سخت‌کند. بلکابك در غیبت پادشاه حفظ امنیت اصفهان را به‌عهده داشت و مسوولیت ماجرای قلعه‌ی "دژکوه" مستقیما متوجه او بود. از این رو نسبت به باطنیان سخت‌کینه داشت ، و همین دستور برکیارق سبب شد که عمال و ماموران بلکابك وحشیانه بر سرکسانی که به داشتن آیین باطنی متهم و یا مظنون بودند بتازند و خشك و تر را به آتش بکشند.

با این طرز عمل ، تصمیم برکیارق نتیجه‌ی معکوس بخشید و مردم اصفهان وقتی آن خونریزی و کشت و کشتار بی‌دلیل را مشاهده کردند ، برضد برکیارق به هیجان آمدند. مردمی که یك روز علی‌رغم محمود و دار و دسته‌ی او برکیارق را با چنان استقبال شورانگیزی در شهر خودشان پذیرفته بودند ، وقتی می‌دیدند برکیارق در جنگ با تتش موفقیتی به‌دست نیاورده ، به جای آن که در فکر دفع دشمنان خود باشد ، به دست کسی که او را در میان شهر بازداشته ، زندانی ساخته بود ،

مردم کوچه و بازار را به آتش بیداد و ستم می‌سوزانند، از او روی گردانده، به باطنیان حق می‌دادند علیه چنین حکومتی هرچه می‌خواهند بکنند!

درضمن، روزگاری بود که باطنیان هیچ اقدام خصمانه‌ای را برضد خود تحمل نمی‌کردند و همین که آوازه‌ی فجایع اصفهان به الموت رسید، سه تن فدایی بادشنه‌هایی که نام برکیارق بر قبضه‌ی آنها نقش بسته بود، از الموت به سوی اصفهان روانه شدند.

برکیارق، خود دریافته بود که بلکابک دردسر بزرگی برای اوفراهم ساخته‌است. به همین‌جهت تصمیم گرفت به‌قدرت بلکابک و انر و دار و دسته‌ی آن دو که عملا اختیار حکومت را به دست داشتند، پایان دهد. برای این مقصود لازم بود وزیر مقتدر و صاحب نفوذی را مصدر کار مملکت کند و قرعه به نام موید الملک فرزند نظام‌الملک زد. موید الملک والی خراسان بود. برکیارق محرمانه برای او پیام فرستاد که امور خراسان را نظمی داده، به فوریت‌عازم اصفهان شود. همزمان با ورود موید الملک به اصفهان فداییان باطنی به برکیارق حمله بردند و او را کارد زدند. اما زخم کارد کاری نبود و چون باطنیان از به‌کار بردن زهر مطلقا اجتناب داشتند و دشنه‌ی فدایی‌نیز زهرآلود نبود، آن زخم سطحی هیچ خطری نداشت.

مرد فدایی که برکیارق را هنگام عبور در شهر مورد حمله و سوء قصد قرار داده بود، چون خود را در محاصره‌ی قراولان دید با همان دشنه که نام برکیارق بر دسته‌ی آن نقش شده بود، به حیات خویش پایان داد ولی دوتن یاران او که مراقب رفیق خود بودند، پیش از آن که بتوانند از معرکه بگریزند، به دام افتادند و دستگیر شدند.

برکیارق که برای معالجه‌ی زخم بستری شده بود، دستور داد درهای قصر را ببندند و هیچ کس را جز طبیب و هرکه خود او احضار می‌کند به بالینش نیاورند. درحالی که برکیارق در بستر خویش بهبود می‌یافت و در فکر بود تا به کار خونینی دست نزند، بلکابک دندانهای خود را برای جویدن گلوی باطنیان تیزتر می‌ساخت و حسن، خشمگین از این که فدایی او در ماموریتش شکست خورده است به پایگاههای باطنی

فرمان می‌فرستاد که خود را برای مقابله با انتقام سخت و خشن برکیارق آماده کنند.

اما برکیارق تصمیم دیگری داشت.

درحالی که بلکابک چند بار کوشیده بود به سرای سلطان وارد شود و نومید بازگشته بود، موید الملک به قصر سلطنتی احضار شد و برکیارق او را در کنار بستر خود نشانیده، گفت:

- موید الملک، من قصد دارم مسند پدرت را به تو تفویض کنم و برای همین به اصفهان احضارت کرده‌ام. اما قبلا می‌باید مطالبی را با هم بحث و حل کنیم.

موید الملک سر فرود آورد:

- به فرمانم شهریار...

برکیارق گفت:

- می‌دانی که پدرت نظام‌الملک شهید همواره حامی و طرفدار من بود و تا پایان عمر کوشید پدرم را وادارد سکه‌ی ولایتعهدی به نام من بزنند. اکنون بعد از آن همه ماجراها که گذشت، من از آستانه‌ی مرگ و کوری بازگشته، به تخت سلطنت نشسته‌ام. ولی اضطرارا زمام مملکت من به دست کسانی افتاده است که می‌خواستند مرا کور کنند. حقیقت این است که من هرگز به این عناصر اعتماد نداشته‌ام. حوادث این مدت نیز نشان داده است که آنان به میل خودشان کار می‌کنند و چنین می‌پندارند که اختیار بردن و آوردن پادشاهان به دست آنها است و طبعا پادشاه را بازیچه‌ی دست خود می‌انگارند. من با آن همه دشمن که پشت دروازه دارم، چه گونه می‌توانم درخانه‌ی مدام دایما از نزدیک ترین کسان خود پروا داشته باشم؟ این است که ترا، موید الملک، نامزد وزارت کرده‌ام و چنان که گفتم می‌خواهم نکته‌ای را که باعث تیرگی روابط پدران ما شد از ابتدا با هم روشن کنیم. من نمی‌خواهم ترا شریک در مملکت خود کنم. می‌خواهم ترا سهیم درحل و فصل‌امور مملکت سازم و البته همه‌ی مراتب و مقامات و شوون تو به عنوان وزیر اعظم مملکت، تا روزی که بدین گونه روابط

ما ادامه پیدا کند، محفوظ خواهد بود. آیا موافقی مویدالملك ؟
مویدالملك سر فرود آورد :
- به جان می‌پذیرم ولینعمت من!
برکیارق گفت:
- بسیار خوب... نکته‌ی دیگر در باب باطنیان است که پدر تو سخت با آنها دشمن بود و حالا وقتی من به سوابق این ماجرا می‌اندیشم، می‌بینم همان عناد و مخالفت سرسختانه بیشتر از هر چیز، عامل قوت گرفتن این طایفه بوده است تا آن جا که امروز شاه مملکت را به کارد می‌زنند. مویدالملك، همه‌ی حوادث گذشته و تجاربی که شخصا در این باب دارم گواه آن است که سختگیری ما نسبت به ملاحده‌ی باطنیه جز ملال رسوایی و شکست برای ما، که بالمال باعث تقویت آنها است، فایده‌ای ندارد. درنظر دارم روشی غیر از گذشته نسبت به باطنیان اتخاذ کنم. دریك جمله می‌خواهم با آنها کنار بیایم!
مویدالملك با تعجب پرسید :
- آیا شهریار در این خصوص تصمیم قطعی خود را گرفته‌اند ؟
برکیارق با اشاره‌ی سر تایید کرد :
- آری!من همه‌ی جوانب امر را سنجیده، تصمیم خود را گرفته‌ام. اگر باطنیان از تتش حمایت نمی‌کردند تا به حال کلك او کنده شده بود. اگر باطنیان با من همراه بودند، اطرافیان محمود نمی‌توانستند مرا به آن خفت زندانی و تهدید به کور شدن کنند. اگر باطنیان مرا دشمن خود نمی‌دانستند "دژکوه" با آن کیفیت از دست نمی‌رفت. اگر باطنیان از من رنجش نداشتند مرا کارد نمی‌زدند و همین طور که مطالعه کنیم و پیش برویم می‌بینیم که اگر پدرت نظام‌الملك هم آن همه تعصب در معاندت با آنان به خرج نمی‌داد جان خود را بر سر این عناد نگذاشته بود... آری، مویدالملك!دشمنی با ابن صباح و دسته‌ی او تاکنون جز صدمه و ضرر برای ما

حاصلی نداشته، از طرفی می‌بینیم این جدال همواره به منفعت آنها بوده، به جای تضعیف، تقویتشان کرده است. پس زیانی ندارد که یك چند با ایشان مدارا کنیم...

برای موید الملك که خون پدرش نظام‌الملك هنوز بر زمین می‌جوشید تبعیت از تصمیم شاه و دوستی با اهل باطن چندان مطبوع نبود. اما شاه تصمیم خود را گرفته بود و موید الملك در صورتی می‌توانست منصب صدارت را تصاحب کند که با نظر شاه همراه باشد ؛ضمن این که استدلال منطقی شاه نیز تا حدی او را مجاب کرده بود. موید الملك در حالی که فرمان صدارت خود را گرفته بود، از قصر شاهی خارج شد. نصب یکی از فرزندان نظام‌الملك به صدارت معنایش این بود که شاه جوان قصد دارد قدرت را در یك نقطه تمرکز دهد. موید الملك نیز با قبضه کردن قدرت این معنی را عملا اثبات کرد و نخستین اقدام وی پایان دادن به مبارزه و جنجال ضد باطنی بود. موید الملك، بلکابك را متوجه ساخت که اگر بخواهد در منصب خود باقی بماند باید دست از خودسری کشیده، تابع و مطیع دارالحکومه شود. وزیر جدید به همین اندازه که صاحبان قدرت و نفوذ از قبیل بلکابك را مهارکرده، بر آنها دهانه بزند قانع بود و نمی‌خواست با کنار گذاشتن این عده دشمنان خطرناکی برای خود بیافرینند. خصوصا که عنوان خانوادگی او از هر حیث به مقاصدش در جهت رام کردن حریفانی چون بلکابك کمك می‌کرد.

قطع هیاهوی ضد باطنی در اصفهان نخستین گام در راه نزدیکی با "الموت" بود. موید الملك که سیاست شاه را در این زمینه اجرا می‌کرد در اولین فرصت محرمانه به دژ کوه رفت و ضمن ملاقات با احمد عطاش، گوشه‌ای از سیاست جدید برکیارق را فاش کرد و از وی خواست به الموت پیام بفرستد که نماینده‌ی مختاری برای مذاکرات لازم به اصفهان اعزام شود.

حسن در حالی که انتظار حملات انتقامجویانه‌ی برکیارق را می‌کشید ،خبر وقایع اصفهان و پیام موید الملك را دریافت داشت. تصمیم برکیارق و وزیر او برای حسن حیرت آور بود و

نمی‌توانست قبول کند که این نظر را موید الملك، با وجود سابقه‌ی پدرکشتگی، به برکیارق القا کرده، یا برکیارق بعد از زخم خوردن، شخصا گرفته است. با وصف این، درخواست موید الملك را بی‌جواب نگذاشت و کیافخرآور اسدآبادی مردی سخنور و تیزهوش و دانا از داعیان باطنی را که نزد وی در الموت می‌زیست به عنوان نماینده‌ی مختار به اصفهان روانه‌کرد.

فرستاده‌ی حسن محرمانه با موید الملك تماس گرفت و موید الملك مطابق دستوری که داشت او را نزد برکیارق برد.

برکیارق خیلی زود متوجه شد که فرستاده‌ی حسن یکی از مردان برگزیده‌ی باطنی است. از این رو تصمیم خود را صاف و صریح با کیافخرآور درمیان نهاد و گفت:

- خیلی مایلم بدانم علت دشمنی شما با من چیست و دشمنان من که از حمایت باطنیان برخوردار می‌شوند به شما چه داده‌اند که من نمی‌توانم بدهم؟ من می‌دانم که عمم تتش به اتکای باطنیان به پایداری خود ادامه می‌دهد و قبول دارم که اگر از حمایت باطنیان‌برخوردار نبود، نمی‌توانست در نبرد اخیر مقاومت‌کند. این را هم می‌دانم که شما به خاطر چشم و ابروی تتش باوی دوست نشده‌اید. قطعا شما از تتش خواسته‌اید وقتی برمملکت سلجوقیان دست یافت امتیازاتی‌به شما بدهد و او نیز قبول کرده است. حال آن که اولا هیچ معلوم نیست او موفق شود. به‌فرض محال‌هم که موفق شد، معلوم نیست به عهد خود وفا کند... آیا جز این است دوست من؟

فرستاده‌ی الموت بالحنی‌آمیخته‌از پرسش و تصدیق گفت:

- چنین است سرور من؟

برکیارق پرسید:

- آیا تتش قول داده است‌که باطنیان را در سلطنت خود سهیم کند، یا به آنها باج بدهد، یا از ایشان کسی را وزیر و کسانی را مصدر امور مملکت سازد؟... من تصور نمی‌کنم. تو چه می‌گویی دوست من؟

کیافخرآور شانه‌های خود را تکان داد:

- به درستی نمی‌دانم... اما بعید نیست که چنین پیمانی در میان باشد!

برکیارق گفت:

- من این طور گمان می‌برم. و اگر باطنیان توقعاتی جز آن چه گفتم داشته باشند، عوض آن که به انتظار سلطنت تتش بنشینند و او را به این امید حمایت کنند، ای بسا که خود ما بتوانیم منظور ایشان را تامین کنیم تا جدال و خصومت از میانه برخیزد ...

در این ملاقات، گفت و گوهای دیگری از همین مقوله بین برکیارق و کیافخرآور اسدآبادی به‌میان رفت و قرار بر آن شد که کیافخرآور از الموت کسب تکلیف کند.

پیام کیافخرآور برای حسن کاملا غیرمنتظر بود. پیشنهاد برکیارق ابتدا سوء ظن او را به شدت تحریک کرد ولی هنگامی که رقعه‌ی مفصل کیافخر را در باب آن چه طی سفر خود به اصفهان دیده، از ملاحظه‌ی اوضاع استنباط کرده بود، به دقت مرور کرد، با او همعقیده شد که برکیارق قصد خدعه‌ای ندارد و به ملاحظه‌ی مصالح خود چنین تصمیمی اتخاذ کرده است وانگهی، پیشنهاد برکیارق مستلزم هیچ تعهدی برای باطنیان نبود مگر آن که از دشمنان او حمایت و با خودش خصومت نکنند و هرگاه این دوستی سر می‌گرفت، درعمل برای آزمودن برکیارق و تشخیص این که تا چه حد در سخن خود صادق و صمیمی است فرصت زیادی وجود داشت.

اما به راستی اگر برکیارق حاضر می‌شد از در همراهی و دوستی با اسماعیلیه درآید، دیگر دلیلی نداشت که باطنیه با وی‌عناد و از رقبا و مدعیان وی حمایت کنند. به خصوص که حسن درته قلب خود نسبت به تتش احساس عدم اعتماد می‌کرد و ابوحمزه نیز در این احساس با وی شریک بود. تا آن روز علی‌رغم حمایت بی‌دریغ باطنیان، تتش حتی یک کلمه به دوستی آنها تظاهر نکرده بود و به بهانه‌ی این که ممکن است مردم از وی روی بگردانند، فرصت نداده بود که باطنیان در قلمرو حکومت او به دعوت و تبلیغ مشغول شوند. با این کیفیت چه‌کسی می‌توانست تضمین کند که بعد از پیروزی به کلی زیر پیمان خود نزند؟

یک ماه از ورود فرستاده‌ی الموت به اصفهان می‌گذشت. در روابط برکیارق و باطنیان تغییر محسوسی ظاهر شده بود.

کیافخرآور اسدآبادی در بارگاه برکیارق نفوذ و اعتباری به هم رسانیده ، درسلك مشاوران و محارم شاه قرار گرفته بود و از طرف دیگر الموت دست حمایت خود را از پشت تتش برداشته بود. بهانه‌ی این اختلاف‌عدم استقبال تتش بود از پیشنهاد باطنیان که او را تحت فشار گذارده ، درخواست داشتند به داعیان باطنی اجازه‌ی تبلیغ و دعوت در مناطق تحت اشغال خود بدهد و تتش که از قرار و مدار پنهانی حسن و برکیارق اطلاع نداشت، متعذر بود که تا استیلای قطعی بر مملکت نمی‌تواند با چنین امری موافقت کند.

ابوحمزه‌ی کفشگر به اشاره‌ی حسن ، همین موضوع را بهانه قرار داده ،سپاهیان باطنی را به‌عنوان قهر از اردوگاه تتش جدا ساخت و در حالی که تتش تصور می‌کرد باطنیان دست به یك صحنه سازی زده‌اند و قصد بریدن ارتباط خود را با او ندارند، ناگهان دریافت‌که سپاهیان باطنی به الموت بازگشته ، واقعا او را تنها گذاشته‌اند.

درهمین اثنا نشانه‌های توافق و سازش میان باطنیان و برکیارق آشکار شد و تتش که می‌دانست بدون حمایت باطنیان تاب مقاومت درمقابل برکیارق ندارد، سر خود گرفته ، به شام بازگشت و جان خود را از مهلکه به در برد.

در اصفهان نیز بلکابك و انر که ابتدا به قضایای اخیر وقعی نمی‌نهادند، هنگامی که دریافتند موضوع‌جدی‌تر از یك هوس و شوخی است ، زمزمه‌ی مخالف ساز کردند. " انر" عاقلتر بود و به کناره گرفتن و انتظار کشیدن اکتفا کرد. اما بلکابك مثل مار زخم خورده به خود می‌پیچید و برای مبارزه‌ی سهمگینی آماده می‌شد. در تحولات جدید، قدرت و نفوذ و مداخل او محدود شده بود، رقبایش به سرعت بر او سبقت می‌گرفتند و به خصوص از این که می‌دید باطنیان جان گرفته ، به قدرت رسیده‌اند هم وحشت زده بود و هم خشمگین!

با همه‌ی این احوال ، شرایط چنان بود که بلکابك فرصت تحریك و انتقامجویی پیدا نمی‌کرد. روابط شاه و وزیر صمیمانه بود. موید الملك امور مملکت برکیارق را در قبضه‌داشت و برکیارق او را حمایت می‌کرد. باطنیان نیز با حکومت روشی دوستانه داشتند.

اکنون موید الملك ! با آن همه گناه و خون آن همه مردمان که بر گردن تو است چه گونه توقع داری که من ترا به وزارت استوار دارم و مردم چه خواهند گفت اگر من چنین کنم؟ ... در این مقوله من مدتی فکر کرده، همه‌ی جوانب را سنجیده‌ام و عاقبت تصمیم گرفته‌ام با تو چنان کنم که هرگاه پدرت نظام‌الملك فقید زنده می‌بود چنین می‌کرد ...

در این لحظه ناگهان برق شمشیری نگاهها را در حلقه‌ی چشمها خیره و نفسها را در قفسه‌ی سینه‌ها خفه کرد. شمشیر با چنان چستی و چابکی و چنان غافلگیرانه از نیام خارج شده بود که تنها وقتی سر موید الملك همانند گوی از روی گردنش پرید و چرخ زنان در یك قدمی وی افتاد حاضران دریافتند که برکیارق چه کرده است!

در برابر دیدگان حیرتزده‌ی حاضران، بدن بدون‌سر موید الملك که خون از رگهای بریده‌اش فواره می‌زد تا چند لحظه همچنان روی کرسی وزارت قایم بود و سپس خم شده، بر زمین افتاد و کرسی وزارت در کنار آن واژگون گشت. هیچ کس از جای خود تکان نخورده بود. برکیارق در حالی که قبضه‌ی شمشیر خون آلود را در دست می‌فشرد، نگاهش در میان انبوه حاضران کسی را جست و جو می‌کرد. سرانجام نگاه وی روی چهره‌ی مردی که مانند دیگران رنگ خود را باخته، لبانش نیمه باز مانده بود، متوقف شد. سرها همه به طرف آن مرد برگشته بود. مردی که در دستگاه سلطنت برکیارق با عنوان کلید دار خزانه‌ی شاهی خدمت می‌کرد. برکیارق وقتی مطمئن شد که مطلوب خود را یافته است با قدمهایی سنگین جلو رفت. شمشیر خون‌آلود را از دوطرف روی جبه‌ی کلید دار خشك کرد و بعد نوك شمشیر را آهسته روی سینه‌ی مرد رنگ پریده فشرد و گفت:

ـ حمیت سلجوقیان را دیدی؟

مرد نتوانست جواب بدهد، زیرا از وحشت به خود لرزید و روی زمین غش کرد!

اصفهان هنوز در دست شورشیان بود و "محمد" بعد از

شکست همدان، به اصفهان گریخته، خود را در پناه بلکابک و سایر امیران شورشی قرار داده بود.

الموت، با اشاره به‌قتل بلکابک آخرین‌ستون قدرت "محمد" را نیز درهم شکست و به دنبال قتل "بلکابک" در خانه‌ی محمد، برکیارق موفق شد جنگ دوم را با برادرش "محمد طپر" پیروزمندانه به پایان رسانده، اصفهان رااز سر نومتصرف شود.

در جنگهای اخیر، گرچه برکیارق ظاهرا به چند پیروزی پیاپی دست یافته بود، مع‌الوصف اساس سلطنت سلجوقیان بالمآل تضعیف شده بود. در حالی که باطنیان هر روز بیشتر از روز پیش قدرت می‌گرفتند و با هر قتلی که به دست فداییان انجام می‌گرفت میزان احاطه و نفوذ آنها در قلمرو سلجوقیان آشکارتر می‌شد و رعبشان بیشتر به دلها می‌نشست.

زمانی رسیده بود که برکیارق حس می‌کرد سازش با الموت به بهای گزافی برای او تمام شده است. کشته شدن مردانی مثل انر، امیرسیاهپوش، ارسلان ارغون، بلکابک و مانند ایشان، چنان وحشتی در دل سرداران و درباریان برکیارق انداخته بود که سرداران وی بالاجتماع به حضور شاه رفته، از وی درخواست کردند اجازه دهد بعد از آن به طور مسلح در بارگاه حاضر شوند. زیرا فداییان در میان سربازان سپاه، در میان‌محافظان شاه، در میان غلامان دربار و در میان سایر طبقات رخنه کرده، در لباسهای گوناگون رو به روی قربانیان خود ظاهر شده، آنها را هدف دشنه‌ی تیز و آبدار خود قرار می‌دادند.

چند تن از مدرسین و مفتیان و روحانیون نیز که به الحاد اسماعیلیان فتوا داده، لجوجانه با آنها مخالفت می‌ورزیدند، یکی بعد از دیگری به قتل رسیده بودند وبا مرگ آنها وحشت در محافل روحانی راه یافته بود.

بالاخره در حالی که حکومت سلجوقیان به واسطه‌ی جنگهای پیاپی دچار تزلزل و بحران و نابسامانی گشته بود و در سرزمین آنان فقر و تنگدستی بر مردم فشار می‌آورد، به برکت امنیتی که بر قلاع مستحکم اسماعیلیان سایه افکنده بود نظام اقتصادی واجتماعی آنان روزبه‌روز قوت می‌گرفت، تولیدات

صنعتی و کشاورزی افزایش می‌یافت، کار و پیشه و بازرگانی رونق داشت و روی هم رفته ساکنان قلاع از زندگانی مرفهی که هیچ قابل قیاس با زندگی پریشان رعایای دولت سلجوقی نبود، بهره مند بودند.

قدرت اسماعیلیان حتی به جایی رسیده بود که در محدوده‌ی نفوذ خود از کاروانهای بازرگانی غیر باطنی باج و عوارض راهداری مطالبه می‌کردند و سرنوشت چند کاروان غارت شده، باقی کاروانیان را متوجه ساخت که مصلحتشان در پرداختن این باج است.

دربار برکیارق از این قضایا بی‌خبر نبود. برکیارق نگون بخت درحالی که خود به طرفداری از باطنیان متهم بود، و به پذیرفتن آیین باطنیان و دست نشاندگی الموت متهمش می‌کردند و سپاهیان او را باطنی می‌خواندند، خودش ازبیم باطنیان خواب راحت نداشت و می‌دانست به صورتی که اوضاع پیش می‌رود، در آینده‌ای نزدیك حکومت سلجوقیان اگر هم دوام کند، ناگزیر تحت الحمایه باطنیان خواهد بود.

مقارن این احوال، در قلمرو باطنیان نیز فعل و انفعالات مهمی جریان داشت.

تعداد قلاع و عده‌ی نفوس باطنیان به میزانی رسیده بود که الموت دیگر نمی‌توانست در جزییات امور تصمیم بگیرد و به دژها ابلاغ کند. از این رو حسن تصمیم گرفت برای هرچند یك از دژها که در یك منطقه و نزدیك هم قرار داشتند سرپرستی تعیین و به آنها نوعی خود مختاری تفویض کند، به طوری که در امور جاری راسا عمل کنند و تنها در مشکلات کلی و عمومی با الموت تماس و از آن جا دستور بگیرند.

برکیارق هنوز پیمان دوستی خود را با الموت نقض نکرده بود. به همین سبب حسن برای سامان دادن امور داخلی قلمرو خویش فرصت کافی داشت. اما در همین زمان حادثه‌ای پیش آمد که سخت برای او ناگوار بود.

این حادثه، قتل مرموز حسین قاینی داعی بزرگ قهستان بود به دست یکی از فداییان که احمد دماوندی نام داشت. مرگ حسین قاینی برای حسن ضایعه‌ای بزرگ و جبران ناپذیر شمرده می‌شد. حسین قاینی یکی ازبنیانگذاران

نهضت جدید و یار و همکار دیرین حسن بود. سهم موثر او در تسخیر قلعه‌ی الموت و در گشودن دژها و دعوت گروه کثیری از مردم منطقه‌ی رودبار الموت هرگز از خاطر حسن و یاران نزدیك او فراموش نمی‌شد. باچنان سوابقی حسین قاینی حقا لایقترین جانشین برای حسن محسوب می‌شد و در الموت همه می‌دانستند که هرگاه حسن بخواهد جانشینی برای خود تعیین کند، آن کس جز حسین قاینی نخواهد بود.

این بود که با قتل حسین قاینی، آن هم به دست یکی از فداییان، حسن دچار اندوهی بی‌سابقه شد،غمی که تا آن روز هرگز کسی در وجود حسن سراغ نکرده بود.

ماجرای قتل حسین قاینی بسیار پیچیده بود و حسن برای تحقیق موضوع و علت این حادثه، تنی چند از یاران مورد اعتماد خویش را نامزد کرد و به قهستان گسیل داشت.

تحقیق بسیار مشکل بود، زیرا احمد دماوندی سوگند خورده بود لب از لب نگشاید و باطنیه بهتر از هر کس می‌دانستند وقتی یك فدایی تصمیم به خاموشی گرفت دیگرهیچ قدرتی درعالم نمی‌تواند زبان او را به سخن باز کند. از طرفی حسن سخت در انتظار روشن شدن نتیجه‌ی تحقیقات بی‌قراری می‌کرد.

فرستادگان حسن ناچار به تفحص در باب روابط احمد دماوندی پرداختند و خیلی زود از مراودات صمیمانه‌ی احمد دماوندی با استاد حسین پسر بزرگ حسن پرده برداشته شد. این سر نخ چنان آشکار و با اهمیت بود که دیده پوشیدن از آن امکان نداشت. خاصه وقتی "سیدنا" از موضوع مطلع شد و تاکید کرد که حتی اگر پای خود او به میان کشیده شد، یك لحظه در جست و جوی علت و محرك قتل حسین قاینی نباید وقفه حاصل شود.

اتهام استاد حسین روز به روز سنگین تر می‌شد، زیرا هر روز که تحقیقات بیشتر ادامه می‌یافت دلایل محکمتری بر ارتباط و دوستی نزدیك احمد دماوندی با استاد حسین به دست می‌آمد. انگیزه‌ی قتل نیز روشن بود. گمان می‌رفت که چون‌استاد حسین داعیه‌ی جانشینی پدر را در سر داشته،حسین قاینی را از خودش و از دیگران به مسند ریاست و مقام جانشینی

« سیدنا » نزدیکتر می‌دیده، او را از سر راه برداشته است·

با همه‌ی وسواسی که فرستادگان حسن به قهستان در پی‌گیری ماجرا به خرج می‌دادند دلیل دیگری برای قتل حسین قاینی به دست نیامد· کار آنها در قهستان تمام شده بود و مصمم بودند که مراجعت کنند· اما از الموت پیام رسید که تا وقتی عدالت درباره‌ی قاتل و محرك وی اجرا نشده است در قهستان بمانند· در خلال این احوال حسن، بزرگ امید را به حضور خواند و آن چه را گذشته بود با او در میان نهاد· بزرگ امید که سخت متحیرمانده بود، پرسید:

- سیدنا، اکنون چه خواهی کرد؟

حسن جواب داد:

- آن چه لازمه‌ی عدالت است همان اجرا می‌شود··· باید این نکته بر همگان آشکار شود که اگر من سالها آواره‌ی کوه و بیابان گشته، مجاهده کرده‌ام تا جنبش ما بدین پایه رسیده است و اگر مردان ما از سر جان خود درگذشته، کار را به این جا رسانیده‌اند نه برای آن بوده است که حسن ریاست موروثی برقرار سازد و برای اعقاب خود ریاست و سلطنت به میراث بگذارد··· حاشا که من لایق اسم خود باشم هرگاه دستم در اجرای عدالت ذره‌ای بلرزد و تعصب خویشاوندی را در کار جمع یا وظایف خود دخالت دهم!

بزرگ امید حرفی نداشت که بزند· او در مکتب فکری حسن تربیت شده، با منطق او آشنا بود· او می‌دانست که حسن با همین سنخ فکر و همین طرز کار آیین مرده و مطرود اسماعیلیان را در قلمرو قدرت خلفای عباسی به چنین موقع و پایگاهی رسانیده، نظام جامعه‌ی باطنی بر همین روحیه و رویه استوار است؛ چه، اگر جز این بود امکان نداشت به یك اشاره‌ی رهبران باطنی مردمی از همه چیز خود بگذرند و افسانه‌های شگفتی از فداکاری و جانبازی بیافرینند· بزرگ امید نه فقط با عدالت حسن موافق و همراه بود، که نیز باور نمی‌کرد حسن غیر از این تصمیمی بگیرد و اقدامی بکند·

در این حال، حسن به احضار استاد اشاره کرد و هنگامی که مرد جوان در اتاق حاضر شد، رو به وی کرده، گفت:

ـ ما را مهمی پیش آمده است که ترا از برای انجام دادن آن نامزد کرده‌ایم.

مرد جوان از ماجرای تحقیقات و نتایج آن چیزی نمی‌دانست و طبعا نمی‌توانست حدس بزند که برای چه گونه امری مامور شده است. اظهار اطاعت کرد. حسن گفت:

ـ تو می‌دانی که داعی بزرگ قهستان به قتل آمده، همه کس در این دژ بر میزان تالم من در این فاجعه مسبوق است. آرزوی من این بود که می‌توانستم به دست خود حکم عدالت را در باره‌ی قاتل اجرا کنم ولی از این جا تا قهستان فاصله زیاد است و چون دست من به قاتل نمی‌رسد، مصمم گشته‌ام این مهم به دست تو مباشرت شود که پسر من و از خون منی!

استاد حسین بر خود لرزید و رنگش چون مهتاب سپید شد. همین تغییر حال کافی بود که تردیدی در اتهام او نزد حسن و بزرگ امید باقی نگذارد. لبان استاد حسین لرزید و ظاهرا قصد داشت چیزی بگوید و عذری برای شانه خالی کردن از این ماموریت بر زبان بیاورد، ولی نگاه تند «سیدنا» او را متوجه ساخت در مقامی ایستاده است که عنوان پدری وفرزندی مفهومی ندارد؛ وانگهی، عذر او چه بود غیر از این که با احمد دماوندی دوستی صمیمانه داشت و نمی‌خواست دستش را به خون دوستش بیالاید؟ در حالی که چنین سخنی در حکم تمرد و به نوبه‌ی خود گناهی بزرگ شمرده می‌شد.

استاد حسین، در حالی که دو تن فدایی همراه وی بودند، عازم قهستان شد تا ماموریتی را که برعهده داشت به انجام رساند. یکی از دو تن همراه استاد حسین نیز به نوبه‌ی خود حامل نامه‌ی سر به مهری بود که بایستی به جانشین حسین قاینی در قهستان تسلیم می‌کرد و این نامه‌ای بود به خط و امضا و مهر حسن که داعی قهستان را موظف می‌ساخت بلافاصله پس از گردن زدن احمد دماوندی به دست استاد حسین، خود او را هم به قصاص خون حسین قاینی گردن بزنند.

روز جمعه، در مسجد الموت خطبه و سپس نماز جمعه خوانده شد و متعاقب آن حسن اشاره کرد که کیابزرگ امید بر پای منبر بایستد و ادعانامه‌ی مربوط به دخالت استاد حسین،

پسر حسن را در قتل حسین قاینی داعی بزرگ قهستان بخواند. این ادعانامه بر شواهد و قراینی که در جریان تحقیقات راجع به ماجرای قتل حسین قاینی به دست آمده بود، اتکا داشت. با این همه موضوع چنان حیرت‌آور بود که نفس از سینه‌ی کسی خارج نمی‌شد. حسن نیز مثل همه‌ی مستمعان آرام نشسته، به دهان بزرگ امید چشم دوخته بود. در این میان هزاران چشم استاد حسین را بین جمع جست‌و جو می‌کرد ولی اثری از وی نبود. تنها حسن می‌دانست و تنی چند از محارم او که استاد حسین دو روز پیش به جانب قهستان عزیمت کرده است.

وقتی کیابزرگ امید از خواندن ادعانامه فارغ شد، حسن بر پله‌ی منبر قرار گرفت و گفت:

- همه‌ی شما شنیدید که پسر من، استاد حسین، به مداخله در قتل داعی قهستان متهم شده است و چون علی‌رغم تمام دلایلی که برضد او وجود دارد مدرکی برای تبرئه‌اش به دست نیامده، استاد حسین را مجرم شناخته‌ایم. با این مقدمه تکلیف استاد حسین روشن است و بعد از این نه من، نه شما، هیچ کدام او را نخواهیم دید... بسیاری از شما پدرید و لازم نیست بگویم که من نیز مثل هر پدری فرزندان خود را دوست دارم و دلم نمی‌خواهد که مویی از سر فرزندانم کم شود. اما آیین من، برای من، از فرزندان و از همه‌ی کسانم عزیزتر است. من فرزند خودم را بی‌هیچ تردید تسلیم عدالت کردم تا همه‌ی شما بدانید و فرزندان خود را هشدار بدهید که مقصود از این تلاش فراهم ساختن منصب و منال و میراث گذاشتن آن برای ارحام و اولاد کسی نیست و هر کس فقط چیزی را صاحب می‌شود، که حق او است. چنان که عدالت در باره‌ی کسی معوق نمی‌ماند ولو فرزند من باشد یا فرزند هر کدام از شما!

چیزی نگذشت که همه‌ی مردم، از باطنی و غیر باطنی، بر سرگذشت استاد حسین و احمد دماوندی آگاه شدند و این طرز عمل بیشتر از پیش نظام داخلی راد رجوامع باطنی و نفوذ باطنیان راد رمیان جامعه‌ی غیر باطنی محکم واستوار ساخت.

با این همه پس از چندی اسرار بیشتری درباره‌ی قتل حسین قاینی از پرده بیرون افتاد و معلوم شد در قتل داعی قهستان محرك و عامل اصلی استاد حسین نبوده، توطئه‌ی قتل به وسیله‌ی علوی زید طراحی و کارگردانی شده است.

علوی زید مردی از سادات طبرستان و مازندران بود که چون شیعه و صاحب داعیه بود، در میان شیعیان صفحات شمالی نفوذ و احترامی داشت، در ابتدای قدرت حسن، از طرف سلطان ملکشاه تحریك و تقویت شده بود تا بنای کار باطنیان رابراندازد وبعد از مرگ ملکشاه و نیروگرفتن باطنیان نیز گاه به گاه مزاحمتهایی برای آنها فراهم می‌ساخت. اما حسن که نمی‌خواست با سادات و علویان پنجه درافکند و شیعیان را، خاصه در مناطق شمالی، بر ضد خود تحریك کند، کاری به کار سید نداشت و بود و نبود او را نادیده می‌گرفت تا جایی که قتل حسین قاینی اتفاق افتاد و چندی نگذشت که آشکار شد احمد دماوندی را علوی زید تحت تاثیر قرار داده، به قتل داعی قهستان برانگیخته است به خیال آن که با مرگ حسین قاینی بر منطقه‌ی قهستان دست یابد.

هر چند کشف این حقیقت، از اتهام استاد حسین نمی‌کاست و همچنان دلایل محکمی دایر بر دخالت و اطلاع وی در ماجرای قتل داعی قهستان وجود داشت، مع هذا حسن نمی‌توانست فراموش کند که وسوسه‌ی سید ماجراجو به مرگ پسرش ومهمتر از آن به قتل یکی از مبرزترین مردان باطنی منتهی شده است و برای نخستین بار به قتلی که احساسات شخصی او در آن بی‌تاثیر نبود فرمان داد و به قصاص خون حسین قاینی و استاد حسین، علوی زید و پسرش رافداییان کارد زدند و کشتند.

حادثه‌ای که در پی این قضایا روی داد ثابت کرد که تاسف حسن از فقدان مردی چون حسین قاینی تا چه حد بمورد و بجا بوده است.

چه، هنوز جانشین لایقی برای حسین قاینی تعیین نشده بود که قهستان مورد حمله قرار گرفت. حمله به فرمان سنجر، حکمران خراسان صورت گرفته، مباشر آن "بُزغاش" یکی از امرای سفاك و خونریز سنجر بود.

این حمله، مقدمه و طلیعه‌ی سازشی بود که برای قلع و قمع باطنیان بین سنجر و برادرش برکیارق صورت گرفته بود.

بزغاش، امیر سفاك سنجر، بی‌رحمانه دهات، شهرها و قلاع قهستان را درهم کوبیده، جلو رفت و از باطنی و غیر باطنی هرکس در مقابل شمشیر خونریز سپاهیان او قرار گرفت، کشته شد. وقتی بزغاش به شهر طبس (کلید منطقه‌ی قهستان) دست یافت چاره‌ای برای مردم آن سامان باقی نماند جز آن که به هرترتیب هست دست سرد ار ویرانگر ترك را از ولایت خود کوتاه کنند و چون مقابله با سپاهیان بزغاش بی‌حاصل به‌نظر می‌رسید، ناگزیر با فراهم کردن رشوه‌ای گزاف که می‌توانست سنجر و بزغاش، هر دو را تحت تاثیر قرار دهد، با خصم وارد معامله شدند.

بزغاش با رشوه‌ی کلانی که گرفته بود طبس را رها ساخت و به خراسان بازگشت. اما سه سال بعد، دوباره به قهستان بازگشت و این بار علاوه بر سپاه عظیمی که زیر فرمان داشت جمع کثیری داوطلب نیز به عنوان جهاد همراه وی بودند. قهستان که بعد از الموت نخستین پایگاه محکم باطنیان شمرده می‌شد این‌زمان نیز، مثل سه سال پیش، از ریاست و پیشوایی مردی چون حسین قاینی محروم بود ولاجرم، یك بار دیگر بزغاش توفیق یافت که جویهای خون در نواحی مختلف قهستان جاری کند و قتل و نهب فراوان مرتکب شود و عاقبت هنگامی که دیگر هیچ مدافعی در برابر وی باقی نمانده بود با گرفتن پیمان از همه‌ی اهالی قهستان که هیچ گاه مسلح نشوند و مذهب خود را تبلیغ نکنند، ولایت آنان را ترك گفت.

مقارن همین احوال، برکیارق نیز اقداماتی را به صورت تصفیه‌ی سپاه و دربار خود از عناصر مشکوك آغاز کرده بود و این اقدام که ابتدا جنبه‌ی محدود داشت، رفته رفته وسعت گرفت و قتل عامهای خونینی را از باطنیان سبب گشت.

باطنیان با عواملی که در اطراف برکیارق داشتند، از پیش به مقاصد او پی برده، منتظر چنین حادثه‌ای بودند. به همین جهت علی‌رغم اصرار برکیارق که کوشش داشت آنها را به تخلیه‌ی مواضعی مثل "دژ کوه" و قلعه‌ی "خانِ لنجان"

درحوالی اصفهان وادار کند، الموت به چنین درخواستهایی تن در نمی‌داد.

با وجود این همه ناملایمات که از طرف برکیارق بر باطنیان وارد می‌شد، برکیارق‌کوشش داشت به دودوزه بازی خود ادامه دهد، و نزد باطنیان متعذر می‌شد که در این وقایع تقصیری متوجه او نیست و تحریکات امرای لشگر و روحانیون و تعصب توده‌ی مردم عامل این ماجراها است که او قادر نیست جلو آنها را بگیرد.

ایفای این نقش، باعث شد که برکیارق اعتماد باطنیان را از دست بدهد در حالی که به جلب اعتماد مردم نیز موفق نشده بود.

جدال خونین میان مردم و باطنیان ادامه داشت. در شهرها مردم متعصب به هر محله‌ای که گمان می‌رفت خانواده‌ای از باطنیان درآن سکونت داشته باشد، حمله می‌بردند و مرتکب قتل و غارت می‌شدند. باطنیان نیز متقابلا فداییان خود را به درون شهرها فرستاده، از سران سپاه و روحانیون و شخصیتهای مختلف هر کس را دشمن خود می‌یافتند بی‌پروا کارد می‌زدند و در پای قلعه‌ها به کاروانهای بازرگانی و مسافران غیر باطنی حمله برده، کاروانیان را به انتقام خون دوستان و همکیشان خود بدون ذره‌ای شفقت می‌کشتند و اموالشان را به غارت می‌بردند.

در این فاصله دو جنگ دیگر میان برکیارق و برادرش "محمد طپر" درگرفت که در هر دو جنگ محمد شکست خورد و عاقبت در گیرودار جدالهای خونین داخلی، عمر برکیارق به سر رسید، در حالی که آب خوشی از گلویش پایین نرفته، طی دوران زندگی خود یک روز هم در آرامش به سر نیاورده بود.

با مرگ برکیارق و بر تخت نشستن "محمد طپر" تکلیف باطنیان روشن بود که سروکار آنها با دشمنی انعطاف ناپذیر افتاده است و محمد نیز بعد از مرگ برکیارق، رقیب و مدعی دیگری برای خودش نمی‌شناخت.

محمد بیست و چهارساله بود که به جای برادر بیست و پنج ساله‌اش، برکیارق وارد اصفهان شد و میراث پدری را

تصاحب کرد.

جدال سلطان محمد و باطنیان، در واقع پیش از سلطنت او شروع شده بود. محمد، حتی در حیات برکیارق، یکی دوبار به طرف دژکوه حمله برد، اما چون برکیارق ترجیح می‌داد که دژکوه در دست باطنیان باشد تا زیر پای محمد، با احمدعطاش و یاران وی در راندن برادرش‌از اطراف اصفهان همراهی می‌کرد و محمد ازحملات خود نتیجه نمی‌گرفت.

بدین سان نخستین هدف محمد، در آغاز سلطنت، حمله به دژکوه و تصرف آن بود. کاری که هفت سال از دوران سلطنت وی به پی‌گیری آن گذشت.

حمله به دژکوه و تصرف آن کار آسانی نبود. صرف نظر از موقع ممتاز دژ که آن را تسخیر ناپذیر جلوه می‌داد، احمد عطاش در سایه‌ی کاردانی و تلاش نبوغ‌آمیز خود طی چندین سال تبلیغ و دعوت توانسته بود پایگاه محکمی در افکارعمومی مردم اصفهان برای خود تدارك کند، به طوری که علی‌رغم کشتارهای آخرعهد برکیارق هنوزگروه زیادی که دعوت باطنی‌را قبول کرده بودند، پنهانی در میان مردم اصفهان‌می‌زیستند و گذشته از این، چون تبلیغات احمد عطاش بیشتر صبغه و رنگ ملی داشت و بر پایه‌ی احساسات وطنی و مخالف با حکومت ترکان سلجوقی استوار بود، عده‌ی بیشماری از مردم اصفهان بدون در نظر گرفتن آیین و مذهب احمد، به شخص او اعتقاد داشتند و او را به صورت یك قاید و پیشوای ملی ستایش می‌کردند.

گرفتن دژکوه، آن هم با دست خالی و یکتنه، اعجازی بود که از احمد عطاش به ظهور رسیده، حتی در نظر متعصب ترین مردم اصفهان یك شخصیت افسانه‌ای از احمد ساخته بود.

احمد، درعین حال که با الموت مرتبط و نسبت به حسن و آرمانهای او سخت وفادار و معتقد بود، در مقام دعوت و تبلیغات روشهای کاملا بکر و مجزا از روشهای متداول باطنیان را به کار می‌بست و چنان که گفتیم، به جای تحریك تعصبات مذهبی مردم، بیشتر به تهییج احساسات وطنی و ملی آنها می‌پرداخت. احساساتی که بیش و کم در همه‌ی

مردم اصفهان وجود داشت و بی‌ترتیبیهای چند سالـه‌ی اخیر، سالهای بعد از مرگ ملکشاه، آن را تقویت کرده بود.

احمد با چهره‌ای چون یعقوب لیث و ابومسلم خراسانی و بابك خرم دین در میان مردم ظاهر می‌شد. بی‌پروا از مظالم حکومتهایی که به دست ترکان، با تایید خلفای عرب، در ایران تاسیس شده بود سخن می‌گفت و باشعارهای میهنی مردم را تکان داده، به اتحاد برای رهایی از قید حکومت بیگانه و ایجاد یك حکومت ایرانی به دست ایرانیان اصیل دعوت می‌کرد.

او برای جلب مردم، حتی امتناع نداشت که تظاهر کند آیین باطنیان را از جهت مخالفت آنها با حکومت سلجوقی و جنبه‌های ملی قیام آنها پذیرفته است. بدین‌سان احمد در منطقه‌ی حساس اصفهان به طرز شگفتی در افکار مردم رسوخ کرده، در کنار جبهه‌ی باطنیان، صفی از علاقمندان به شعائر ملی و مخالفان حکومت سلجوقی به وجود آورده، تحت نفوذ گرفته بود.

سلطان محمد که به محض ورود به شهر و نشستن بر تخت سلطنت، کلیه‌ی مخالفان و دشمنان شناخته شده‌ی باطنیان را بر مناصب کشوری و لشگری گماشته بود، ظرف مدتی کوتاه لشگری فراهم ساخت و به محاصره‌ی دژکوه پرداخت.

این محاصره مدتی طول کشید بدون آن که فایده‌ای ببخشد. در همین حال به فرمان الموت برای آن که قدرت سلجوقیان یکجا متوجه دژکوه نشود، در هر کدام‌ازپایگاههای باطنی اقداماتی بر ضد سلجوقیان و عوامل آنها شروع شد، باطنیان تا آن جا که دستشان می‌رسید از بستن راهها و غارت کردن کاروانها و حمله به روستاها و شهرهای کوچك کوتاهی نمی‌کردند و به این کیفیت علاوه بر آن که انتقام خود را می‌ستاندند، مانع می‌شدند که پادگانهای ولایات برای اصفهان نیرو بفرستند و کار مدافعان دژکوه سخت‌تر شود.

تصادف نیز به احمدعطاش و ساکنان قلعه کمك کرد. زیرا درخلال همین احوال صَدَقِه و اَیاز، دو تن از امرای سلجوقی، در بغداد شورش کردند و سلطان ناگزیر شد برای سرکوبی آنها عازم بغداد شود. این حادثه جنگ میان

مدافعان دژکوه و سپاهیان سلجوقی را برای مدتی معوق ساخت. محمد که شخصا در جنگ دژکوه بر سپاهیان خود فرمان می‌راند، محاصره را برداشت و عازم بغداد شد و این فرصتی بود برای احمد و مدافعان دژ که وضع خود را از حیث اسلحه و ذخیره‌ی خواربار تحکیم کنند.

چند ماه طول کشید تا سلطان محمد بر صدقه و ایاز پیروز شد و در این مدت "دژکوه" از لحاظ وسایل تدافعی و آذوقه چندان غنی شده بود که می‌توانست سالها بدون هیچ گونه اشکال در مقابل محاصره کنندگان مقاومت کند.

اما نکته‌ای که "محمد" بعد از بازگشت به اصفهان و تجدید محاصره‌ی دژکوه بدان پی‌برد قدرت تبلیغاتی احمد بود. قدرتی که در پناه آن احمد بر افکار مردم اصفهان تسلط یافته، توانسته بود نظر اکثریت مردم را نسبت به خود همراه و مساعد کند.

مشاوران سلطان محمد به وی گوشزد کردند: پیروزی نظامی بر مدافعان دژکوه موکول به پیروزی تبلیغاتی است و تا احمد از حمایت افکار عامه برخوردار است، مردم اصفهان در مبارزه علیه باطنیان حرارتی به خرج نمی‌دهند و کار از پیش نمی‌رود.

بدین‌سان، "محمد طپر" در حالی که محاصره را بر دژنشینان تنگ گرفته بود، مترصد فرصتی بود تا به مبارزه‌ی تبلیغاتی بر ضد باطنیان و به خصوص برای خنثی کردن نفوذ احمد دست بزند. احمد نیز در عین حال که عملیات رزمی و دفاعی را در داخل دژکوه رهبری می‌کرد، از حملات تبلیغاتی غافل نبود. چنان‌که بعد از یك سال نبرد، درصدد برآمد لشگرکشی محمد و سرسختی او را در نبرد با اسماعیلیان، که پادشاه سلجوقی عنوان "جهاد" برای آن قایل بود، در افکار مردم تخطئه کند. بدین خیال تنی چند از داعیان زبردست باطنی را که در دژکوه اقامت داشتند نزد سلطان فرستاد و پیغام داد که این جنگ جز برادرکشی و تیغ کشیدن مسلمان بر مسلمان مفهوم دیگری ندارد ؛زیرا ما قومی مسلمان ومعترف به وحدانیت خدا و نبوت رسول‌اکرم "ص" هستیم ،و اگر در فروع اختلافاتی میان ماوشماوجود دارد، حاضربه‌مباحثه ورفع‌اختلافیم.

سلطان محمد، مجلسی از روحانیون و فقهای شهر تشکیل داد، و آنها همگی نظر احمد را وارد دانستند. تیر احمد به هدف نشست و ناگزیر جنگ برای مدتی متوقف شد تا فقهای طرفین موارد اختلاف میان خود را از طریق بحث حل و فصل کنند. ولی پس از مدتی که این مباحثات ادامه داشت، سلطان سلجوقی به نیت و غرض حریف پی برد. به این جهت از فقهای شهر مدد خواست که به نحوی این حیله را بی‌اثر کنند، و به دفع الوقتی که منظور احمد بود پایان بدهند.

سرانجام یکی از فقها مشکل راگشود و به استناد فتوای او، محمد فرمان داد مباحثه قطع و جنگ از سر گرفته شود.

حمله به دژکوه تجدید شد، حال آن که احمد توانسته بود با سیاست تبلیغاتی خود، جهاد سلطان محمد را تا حدی بی‌اعتبار سازد، و این نیز دلیل دیگری بود که محمد را، درجست و جوی راهی برای لکه‌دار کردن حیثیت و اعتبار احمد، بیش از پیش مصمم می‌ساخت.

قضا را در همان زمان که سلطان محمد، سخت در محاصره‌ی دژکوه و حمله به دژ می‌کوشید و مترصد بهانه‌ای برای برانگیختن احساسات مردم علیه احمد و یاران وی بود، واقعه‌ای افکار مردم اصفهان را به خود مشغول داشته بود. این واقعه، مفقود شدن پیاپی گروهی از مردم اصفهان بود. شبانه روزی نمی‌گذشت که از خانواده‌ای یک نفر به طور ناگهانی و مرموز گم نشود و تعداد گم شدگان روز به روز افزایش می‌یافت؛ بی آن که علت و سبب ماجرا معلوم شود.

میان گمشدگان همه نوع مردمی از زن و مرد و پیر و جوان وابسته به طبقات مختلف وجود داشت. آنها در ساعات مختلف روز یا شب ناپدید می‌شدند، بی‌آن که رد پایی از خود باقی بگذارند و دیگر هرگز اثری یا خبری از ایشان به دست نمی‌آمد. گفتی زمین دهان می‌گشود، و دریک لحظه، قربانی خود را، که از میان مردم اصفهان انتخاب کرده بود، می‌بلعید و آن‌گاه لب فرو می‌بست.

موج وحشت در شهر بالا می‌گرفت. مردم جرات نداشتند تک تک در خیابانها و کوچه‌ها رفت و آمد کنند. آشنا وبیگانه با هم و در کنار هم حرکت می‌کردند و با این حال هر روز در

گوشه‌ای از شهر شیون بر می‌خاست و خانواده‌ای در عزای گمشده‌ای می‌نشست. از زمانی که اختلاف باطنیان و رقبای آنها بالا گرفته بود، حوادثی چون مفقود شدن اشخاص و آتش زدن خانه‌ها در نیمه شب و حملات به محلات ونزاعهای انفرادی و دستجمعی در شهر اصفهان از وقایع عادی زندگی شمرده می‌شد. ولی هرگز کابوسی چنین سهمگین برسر شهر سایه نیافکنده، چنان وحشتی شهر را دستخوش قرار نداده بود. سرانجام یك حادثه‌ی کوچك از این راز مدهش پرده بر داشت.

زن بینوایی در یکی از کوچه‌های شهر در خانه‌ها را می‌کوفت و کمك می‌طلبید. در این ضمن بمقابل خانه‌ای رسید که در آن نیمه باز بود. زن سر خود را به درون برد و در این حال ضجه و ناله‌ای به گوش او رسید. به تصور این که کسی در آن خانه بیمار است صدای خود را بلند کرده، گفت:

- خدا بیمارتان را شفا بدهد!

اما ناگهان کسی فریاد زد :

- بگیرید!

زن وحشتزده خود را کنار کشید. لحظه‌ای بعد مردی شتابزده از خانه بیرون دوید و به سوی زن حمله برد. اما چون متوجه رهگذرانی شد که توجهشان جلب شده، ایستاده بودند، زن فقیر را دعوت کرد به درون رفته، نانی بستاند. زن به سختی ترسیده بود و در برابر اصرار آن مرد که بیشتر سوء ظن و ترس او را تقویت می‌کرد، فریاد زنان به طرف مردم دوید و مرد که وضع را چنین دید به درون خانه دوید و در را از پشت بست.

همین حادثه، خانه‌ای را که بعد معلوم شد دارای سردابها و سیاهچالهای متعدد است، مورد توجه و سوء ظن مردم قرارداد. جمعیت زیادی، که هر لحظه بر تعداد آنها اضافه می‌شد، به طرف خانه هجوم بردند و عاقبت هنگامی که خانه به تصرف مردم درآمد، صدها جنازه و دهها تن از گمشدگان که در حال مرگ به سر می‌بردند ،در سردابهای آن مکشوف گشت.

ماموران حکومت و شحنه‌ی اصفهان که از ماوقع آگاه شده

بودند، به زودی خانه را در محاصره گرفتند. کسانی که هنوز رمقی در تنشان باقی بود، به شفاخانه‌ها منتقل شدند و جارچیها در شهر جار زدند که آن‌چه درباره‌ی اسرار خانه‌ی مخوف کشف شود، فورا به اطلاع مردم خواهد رسید.

دو روز بعد، مرد نابینایی به نام علوی مدنی، اعتراف کرد که وسیله‌ی به دام کشیدن مردم و کشاندن آنها به سوی خانه‌ی مخوف بوده است.

مرد کور گفت که برای به دام انداختن شکار، در کنار خیابان می‌ایستاده، برای عبور از عرض خیابان و رسیدن به کوچه از عابران استمداد می‌کرده، بدین سان عابران را به داخل کوچه می‌کشانده است. اما هنگامی که به مقابل خانه می‌رسیدند و مرد کور پا به داخل خانه می‌نهاد، دو دست مانند پنجه‌های قدرتمند عقاب، دست شکار را که برای همراهی نابینا دراز شده بود، می‌گرفت و به درون می‌کشید و آن گاه سرنوشت دردناك مرد یا زنی که می‌باید با شکنجه و عذاب بمیرد، در سیاهچالها و زیرزمینهای هول‌انگیز خانه آغاز می‌شد.

این سرگذشت، شهر هیجان‌زده و تب‌آلود را درخشم شدیدی فرو برد. علی‌رغم روشن شدن قضیه و پایان گرفتن کابوسی که چهار ماه بر شانه‌های شهر سنگینی کرده بود، اصفهان به حالت نیمه تعطیل درآمده، مردم خشمگین در انتظار کشف ریشه‌ی جنایت و عامل اصلی حادثه بودند.

ظاهرا فرصتی که سلطان محمد انتظار آن را می‌کشید فرا رسیده بود. به خوبی معلوم بود حادثه آن‌چنان مردم را تحت تاثیر قرارداده، به هیجان آورده است که هرکس در مظان اتهام قرار گیرد، پیش از آن که فرصت دفاع از خود پیدا کند به آتش خشم و انتقام مردم خواهد سوخت؛ و برای نابود کردن احمدعطاش و کندن ریشه‌ی آثار نفوذ وی، هرگز چنین فرصتی تکرار نمی‌شد.

هنوز چند روز بر کشف خانه‌ی مخوف نگذشته، خشم و هیجان مردم در اوج شدت بود که اسماعیلیان به ترتیب دادن این توطئه‌ی مخوف برای انتقامجویی و کشتار مردم اصفهان متهم شدند.

به فاصله‌ی چند روز همه‌ی مقدمات برای متهم کردن اسماعیلیان و شخص احمد در ایجاد خانه‌ی مرگ فراهم شد. علوی مدنی، مرد نابینا و همسرش را در بازار لشگر اصفهان زنده زنده به آتش انداختند و سپس جارچیان در شهر جار زدند و مداخله‌ی مستقیم احمدعطاش را در ترتیب دادن توطئه برای ربودن و کشتن مردم اعلام کردند.

سلطان محمد نتیجه‌ای را که می‌خواست گرفت. چهار ماه وحشت و اضطراب چنان روی اعصاب مردم شهر اثر گذاشته، آنها را به‌هیجان آورده بود که بدون هیچ تردید، احمد را بانی و باعث چنان جنایتی شناختند. در مدتی کمتر از یک شبانه روز آن چه احمد طی سالها دعوت و تبلیغ رشته بود، پنبه شد. نام نیک احمد به‌عنوان مظهر پلیدی و زشتی در خاطر مردم جای گرفت و کشتار بیرحمانه‌ی باطنیان، و هرکس به داشتن تمایلات باطنی مظنون یا متهم بود، از نو آغازگشت.

احمد، در محاصره‌ی سپاهیان سلجوقی، شورشی را که برای قتل عام باطنیان، و بر ضد او برپا شده بود، می‌دید، و چون وسیله و مجال دفاع از خود نداشت، اشک می‌ریخت و حسرت می‌خورد. این ضربه، روحیه‌ی مقاوم و مبارز او را به کلی درهم شکست و نه تنها در اعتقاد مردم اصفهان که در مبانی اعتقاد و اعتماد مردم مملکت نسبت به باطنیان اثر گذاشت؛ آن چنان که گروه گروه باطنیان، آیین جدید را به آب توبه شستند و باز در صف مخالف قرار گرفتند.

حسن به نوبه‌ی خود از این وقایع سخت متالم بود. هیچکدام از حملات نظامی وسیاسی سلجوقیان تا آن روز، این چنین پایه‌های استوار و محکم جنبش باطنی را نلرزانده بود. از این رو «الموت» ناگزیر بود تدابیر جدی و اقدامات سریع برای خنثی کردن اثر این شکست و فضیحت به کار بندد، و در همین احوال بود که حسن، برای اثبات اعتقادات محکم مذهبی خود و رعایت مبانی شرع در جامعه‌ی باطنی، پسر دیگرش را که متهم بود در الموت شراب خورده است، به مرگ محکوم کرد.

این تلاش و کوشش، برای جلوگیری از پاشیده شدن شیرازه‌ی دعوت و نهضت باطنی در سایر ولایات بی‌اثر نبود،

اما در اصفهان که توطئه‌ی "خانه‌ی مرگ" اغلب خانواده‌ها را داغدار ساخته بود، کمترین تاثیری نداشت و محال بود تا سالها دم گرم داعیان باطنی در قلب سرد و رنجدیده‌ی مردم اثر کند و عطش انتقام را در وجود آنان فرو بنشاند.

احمد در مخمصه‌ی عجیبی گرفتار شده بود. شش سال مقاومت در برابر سلطان محمد، شمار مدافعان، اسلحه و آذوقه‌ی موجود در دژکوه را به حداقل رسانیده بود و تنها، حصارهای محکم و موقع خاص دژ بود که مقاومت می‌کرد؛ در حالی که علاوه بر لشگریان سلطان محمد، هر روز گروهی از مردم اصفهان، همانها که زمانی احمد را به عنوان یک قهرمان و نجات بخش ستایش می‌کردند، مسلح شده، به عنوان جهاد بر ضد ملاحده‌ی لامذهب و آدمکش به سپاه مهاجم می‌پیوستند.

گفتی سرنوشت چهره‌ی موافق خود را یکسره از احمد برگرفته بود. چه، در این‌گیرودار مردی که سخت مورد اعتماد وی قرار داشت و پنهانی از دژ به خارج اعزام شده بود تا در اصفهان با یکی از فرستادگان الموت تماس بگیرد و پیغامی مبادله کند، چون از وخامت وضع دژنشینان آگاه بود، به سراغ سلطان رفت و نه تنها موضوع ماموریت خود، که اوضاع داخلی دژ را نیز نزد سلطان فاش ساخت.

مرد باطنی به سلطان گزارش داد که بیماری مهلکی، گروهی کثیر از ساکنان دژ را در مدتی کوتاه هلاک کرده است و چون عده‌ی زیادی نیز طی شش سال مبارزه‌ی مداوم یا کشته شده، یا مرده‌اند، عده‌ی مدافعان دژ آن قدر نیست که حتی از برجها و حصار دژ پاسداری کنند و برای اغوای حریف، به دستور احمد تعدادی آدمك ساخته شده، که به دست آنها سلاح می‌دهند و بر باروی دژ می‌گمارند که از دور با سربازان واقعی مشتبه می‌شوند.

این خبر، برای سلطان محمد حیرت‌آور و در عین حال واجد ارزش فراوانی بود. به دستور سلطان، مردی که به دوستان خود خیانت کرده بود، پاداش هنگفتی دریافت داشت و با تعالیمی که فرا گرفته بود به دژ بازگشت تا در کنار احمد باقی بماند و برای سلطان جاسوسی کند.

مرد به دژ مراجعت کرد و چنان که دستور گرفته بود، گزارش مجعولی در بارهٔ ماموریت خود به احمد داد٠ اوهرگز تصور نمی‌کرد احمد بویی از ماجرایش ببرد٠ چنان با مهارت نقش خود را بازی کرده، جوانب کار را سنجیده بود که یقین داشت جز تنی چند از محارم سلطان هیچ کس بر راز وی آگاه نیست٠ با این همه در نگاه احمد برقی می‌درخشید که مرد خیانتکار را به هراس می‌افکند وعاقبت وقتی حرفهای او تمام شد، احمد به آرامی گفت:

ـ رفیق! تو کار مهمی را به انجام رسانده‌ای و اکنون باید ماموریت مهمتری را به‌عهده بگیری ٠٠٠

مرد به‌علامت رضا و تسلیم سر فرود آورد٠ احمد گفت:

ـ این‌ماموریت تعیین مجازات خیانتکاری است که‌اسرار ما را به دشمن فروخته است!

مرد خیانتکار لرزید٠ تردیدی نمانده بود که احمد از همه چیز خبر دارد٠ اما از کجا؟ چه گونه ممکن بود رازی که جز سلطان وتنی‌چند از نزدیکان او، کسی بر آن وقوف نداشت، این طور سریع از پرده بیرون افتاده، به اطلاع احمد رسیده باشد؟ یك لحظه به خاطر او گذشت که احمد به حیله سخن می‌گوید تا از زبان وی حرفی بیرون بکشد٠ این تصور او را آرامتر ساخت و زهرخندی لبهایش را از هم شکافت:

ـ خردمند! با من مزاح می‌کنی ٠٠٠من یقین دارم که خیانتکاری دراین دژ وجود ندارد، وانگهی به فرض که خیانتکاری هم وجود داشته باشد چه‌طورمی‌تواند با دشمن تماس پیدا کند، مگر این که از دژ خارج شود ٠٠٠ و در میان ما فقط چند نفر می‌توانند از دژ خارج شوند ٠٠٠

احمد تصدیق کرد:

ـ آری رفیق! تو درست می‌گویی و اتفاقا این خیانتکاریکی از همان چند نفر یاران معتمد ما است!

مرد با صدایی بریده و خفه گفت:

ـ چنین کسی را استحقاق مرگ است!

وحشت بر چهرهٔ مرد سایه انداخته بود٠ چشمانش سیاهی می‌رفت و جرات نداشت به چشم احمد نگاه کند٠ احمدعطاش شانه‌های خود را حرکتی داد و گفت:

- دوست من! برای این جواب حاجتی به مشورت نبود. واضح است که هر خیانتی را مجازات مرگ است. ولی تو خود انصاف بده، یك بار مردن، که سرنوشت محتوم هر کدام از ما است، چه طور می‌تواند قصاص عادلانه‌ای باشد برای کسی که جان صد تن دوست خود را با چند دینار معامله می‌کند و نتیجه‌ی عملش به باد رفتن رنجی است که به یازده سال، هزاران مرد و زن، جان شیرین در گرو آن نهاده‌اند؟ ... این جواب مرا قانع نمی‌کند، بیاندیش و راهی دیگر بنمای!

مرد که فشار دستهای سرد و استخوانی مرگی فجیع را بر شانه‌های خود حس می‌کرد، با آخرین قدرتی که برایش مانده بود، ناله کرد:

- خردمند ... این چه پرسشی است که از من می‌کنی ... اگر به راستی و پاکی خود مطمئن نبودم، امکان داشت تصور کنم در حق من سوء ظنی حاصل شده ...

و سپس دانه‌های عرق را که روی پیشانیش نشسته بود با پشت دست پاك کرد. احمد خندید:

- بسیار خوب! معلوم شد این پرسش از کسی که تصور خیانت در ذهنش نمی‌گنجد، جایز نیست ... حال که چنین است بگذار تا ببینیم دیگران چه جواب می‌دهند ...

آن‌گاه به فدایی قوی هیکلی که بر آستانه‌ی در ایستاده بود، اشاره‌ای کرد و آن مرد از اتاق بیرون رفت. چیزی نگذشت که عده‌ای از مردان بنام دژ وارد شدند و در سکوت رعب‌آوری گرداگرد اتاق نشستند. در نگاه آنها شراره‌ی خشم و نفرت می‌درخشید و مرد خیانتکار می‌توانست احساسی را که پشت آن قیافه‌های آرام پنهان بود، از نگاهشان بخواند. احمد گفت:

- یاران! به شما گفته بودم که یکی از ما اسرار دژ را تمام و کمال به دشمن فروخته است ... این دوست در ایامی که چنین خیانتی صورت گرفته است از پی ماموریتی به اصفهان رفته بود و این طور که با من می‌گوید از پاکی و راستی خود مطمئن است ... هرگاه در میان شما کسی هست که خلافی در این ادعا تصور کند، مجاز است که

حقیقت را از خود او استعلام کند!

مرد، مثل شکاری که در جرگه افتاده، راه گریز را از هر طرف مسدود ببیند، وحشتزده در چهره‌ی حاضران می‌نگریست و سراپایش از ترس می‌لرزید. ظاهرا سران دژ از همه چیز خبردار بودند و چنان او را با پرسشهای خود به تنگنا انداختند که جای انکار وجود نداشت. طی این بازجویی وحشت آمیز، که نیمی از روز طول کشید، همه چیز بر رهبران دژ آشکار گشت. آنها هرکدام مجازاتی خوف انگیز برای خیانتکار پیشنهاد کردند. اما احمد فکری کرده، گفت:

- اگر از من بپرسید، هیچ‌کدام از مجازاتهایی را که شما عنوان می‌کنید، برای این پلید کافی نمی‌دانم. اما او ضربه‌ای به ما زده است که باید به نحوی جبران کنیم و جبران چنین لطمه‌ای مستلزم مستور ماندن راز او است. در این دژ فقط ما می‌دانیم چه خیانتی به دژ ومدافعان دژ شده است. بین خصم ودوست خیانتکار ماقراری‌هست که باز هم از اوضاع دژ خبرهایی برای دشمن بفرستد و ما می‌توانیم با فرستادن خبرها و اطلاعات مجعول‌خصم را گمراه و کاری را که او کرده است تا حدی جبران کنیم. به همین جهت باید راز ما میان خودمان دفن شود تا خصم بویی از ماجرا نبرد، وانگهی این به مصلحت دوستانی است که ما در اردوی دشمن داریم و تمام امیدمان موکول به وجود آنها است!

مردی را که مرتکب خیانت شده بود، پنهان از چشم ساکنان دژ، در گوشه‌ای به زنجیر کشیدند وبه نام او، احمد توانست چند پیام مجعول برای سلطان محمد بفرستد. پیامهایی که متضمن اطلاعات گمراه کننده بود و تا حدی در فریب دادن دشمن موثر افتاد ولی، در سرنوشت نهایی جنگ، آن‌قدرها تاثیر نداشت. چه، سلطان برضعف قدرت جنگی و دفاعی دژ آگاه شده، بر دامنه‌ی حملات خود افزوده بود. احمد می‌دانست اگر کار به‌همین منوال پیش رود، دژ حداکثر تا چند ماه می‌تواند مقاومت کند. زیرا آذوقه تمام شده، نفرات آنها به حداقل رسیده بود. درحالی که راهها از همه طرف بسته بود و امکان این که بتوانند آذوقه به دژ

بیاورند، وجود نداشت. بدین سان، پیش از آن که حملات دشمن مدافعان دژ را وادار به تسلیم کند، دشمن خطرناکی چون گرسنگی آنان را از پای می‌انداخت.

اما احمد رازی در سینه داشت که علی‌رغم این همه مشکلات او را امیدوار می‌ساخت، رازی که در قلعه هیچ کس از آن خبر نداشت و در خارج دژ، تنها حسن و بزرگ امید و سه تن دیگر بر آن واقف بودند.

در این ایام اَبواَلمَحاسِن‌سَعدِ ابنِ‌محمد ملقب به سَعدُ اَلمُلك در دستگاه سلطان محمد منصب وزارت داشت و مشیر و مشار محترم ترین رجال دربار به شمار می‌رفت. سعدالملك از جمله کسانی بود که چندین بار به قبول آیین باطنیان و همراهی با آنان متهم شده بود. او در میان مفتیان و روحانیون اصفهان دشمنان قویدستی داشت که همگی وی را ملحد می‌دانستند. و در راس این دشمنان قاضی‌القضات اصفهان عبیدالله خطیبی قرار گرفته بود. مردی که در منصب عالی‌خود به شاه نزدیك و محرم بود و با اصرار فراوان می‌کوشید تا الحاد وزیر اعظم را نزد شاه ثابت کند. اما سلطان محمد به سعدالملك اعتماد کامل داشت و این سخنان را حمل بر اختلافات‌عادی وزیر با قاضی‌القضات و سایرین کرده، همواره با پوزخندی به آن چه در باره‌ی الحاد سعدالملك گفته می‌شد، پاسخ می‌داد و زیر بار این حرف نمی‌رفت.

شاید اگر سلطان محمد از ماجرایی که برای مرد باطنی روی داده بود آگاهی‌می‌یافت، نسبت به تنی چند از نزدیکترین کسان خود، منجمله وزیراعظم، شك می‌برد. زیرا فقط همان چند نفر بودند که می‌دانستند مرد باطنی با سلطان تماس گرفته، اسرار دژ را فاش کرده است. اما با تدبیر و تصمیم احمدعطاش این راز مکتوم ماند و پس از آن نیز چندین‌پیام به نام مرد باطنی برای سلطان محمد رسید که نشان می‌داد مرد خیانتکار راز خود را مخفی داشته است.

چند ماه بر ماجرای مردی که اسرار دژ را نزد سلطان فاش کرده بود می‌گذشت.

جنگ میان سلطان محمد و مدافعان "دژکوه" به

هفتمین سال خود نزدیك می‌شد و منطقه‌ی دژکوه زیر پای سپاهیان سلجوقی و سلاحهای سنگین قلعه‌گیری می‌لرزید. با این همه دژ هنوز مقاومت می‌کرد و تنها احمد می‌دانست و معدودی از یاران او که امیدی به ادامه‌ی دفاع نمانده است. احمد در آستانه‌ی اتاق خود ایستاده، به منظره‌ی نیمه ویران دژ می‌نگریست؛ دژی که دوازده سال پیش مثل عروسی آراسته به چنگش آورده بود، و اینك چون عجوزه‌ای، فرتوت و شکسته و خمیده به نظر می‌رسید. هفت سال جنگ مداوم دژ را سخت درهم کوبیده بود.

آن ازدحام و شور و خروشی که یك لحظه در محوطه‌ی دژ قطع نمی‌شد، با صدها دلاور پرشور، در سینه‌ی گورستان خاموش و غبارگرفته‌ی دژ مدفون شده بود. بیشتر جواهرات گرانبهای ملکشاهی هنوز در خزانه‌های دژ باقی بود، اما در انبارها غله و آذوقه نبود. زنها درحالی که رنج گرسنگی و خستگی از چهره‌هایشان خوانده می‌شد، با سختی از پلگان بالا می‌رفتند تا اسلحه‌ی مردان خود را از روی اجسادشان بردارند و به جای آنها از حصار نفوذناپذیر دژ دفاع کنند. حتی اشك در کاسه‌ی چشمها خشکیده بود و دیگر زنی برمرگ شوهر یا فرزندی در سوگ پدر نمی‌گریست. همه چیزبی‌تفاوت، همه چیز بی‌روح، همه‌چیز غم زده و غم افزا بود...

احمد آهی کشید و برگشت. آهی که از سینه‌اش برمی‌خاست به ناله‌ی نومیدانه‌ی محتضری در لحظه‌ی مرگ بیشتر می‌مانست. قلمدان را پیش کشید و شروع‌کرد به نوشتن نامه‌ای که پایان غم‌انگیز کار دژ در آن توصیف و تصریح شده بود: اگرتا یك هفته آذوقه به دژ نرسد، همه چیزبه آخر می‌رسد.

پیدا بود که این مکتوب باید به دوستی در خارج دژ برسد و تنها یك نفر بود که می‌دانست این نامه درکجا و به چه‌کسی باید تسلیم شود. احمد او را نزد خود طلبید و مکتوب را به دستش سپرد. نگاهی میان دو مرد ردوبدل شد و لحظه‌ای بعد، احمد دوباره تنها ماند؛ با مشکلات خود و خیالات خود!

پاسی از نیمه شب گذشته، درگوشه‌ای از باغ بزرگ

خانه‌ی سعدالملك روشنایی کمرنگی روی سینه‌ی سیاه تاریکی نقش انداخته بود. باقی فضا و عمارت خانه یکدست تاریك و خاموش به نظر می‌رسید و پیدا بود که بقیه‌ی اهل خانه به خواب رفته‌اند.

اتاقی که روشنایی چراغ از پنجره‌ی آن به خارج می‌تافت، از دو روز پیش به اختیار میهمان صاحبخانه قرار گرفته بود. میهمانی با تاج و قبای درویشان و موی انبوهی‌که سر و رویش را پوشانده بود. حضور میهمانی از این قبیل در آن خانه نیز مثل خانه‌ی هر دولتمندی در آن زمان عادی و معمولی بود.

پذیرایی از درویش و ابن سبیل مستلزم هیچ‌گونه‌آشنایی و مراوده و حتی اطلاع‌قبلی نبود. حتی گاه اتفاق می‌افتاد که میهمانانی از این قبیل چند روز در خانه‌ای اقامت کنند و پذیرایی شوند بی‌آن که یك مرتبه هم صاحبخانه را ببینند. برای هرکس که درخانه‌ای و سفره‌ای داشت، این جزو آداب زندگی بود که همواره غذایی چند برابر مصرف اهل خانه طبخ شود و اتاقی و رختخوابی چند مهیا باشد تا هرکس دق الباب کرد، غذا و مکان به او بدهند.

آن شب، دومین شبی بود که این درویش در خانه‌ی سعدالملك اقامت داشت. در آن لحظه از شب، دستی به در اتاق خورد و بلافاصله، صاحب خانه در آستانه‌ی اتاق پدیدار گشت.

سعدالملك، در آن موقع شب با آرامش و خونسردی کامل از جانب میهمان استقبال شد و برخورد بی‌تکلف آن دو که یکی وزیراعظم ودیگری درویشی بی‌نام و نشان بود، نشان می‌داد رازی در این ملاقات نهفته است.

سعدالملك نشست و درویش چراغی راکه روی طاقچه‌ی اتاق‌کورسو می‌زد خاموش کرد. در این حال اگرکسی هم مراقب اتاق درویش بود، گمان می‌برد او خفته است. حال آن که در دل تاریکی مکالمه‌ی هیجان آوری میان میهمان و صاحب خانه آغاز شده‌بود. سعدالملك درچند کلمه به‌میهمان خود خوش آمد گفت و سپس مرد درویش رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

- وزیر، آیا می‌دانی‌که دژ به‌مرحله‌ی سقوط رسیده است؟

سعدالملك آهسته جواب داد :

ـ آری ای خردمند ... وضع آنها به منتهی درجه وخیم است. خاصه این که اسرار دژ فاش شده، سلطان به خوبی می‌داند احمد قدرت و بضاعتی برای ادامه‌ی جنگ ندارد!

درویش گفت:

ـ سیدنا ترا دعا کرده، پیام داده است که دژ به هیچ قیمت نباید از دست برود ... اکنون از احمد کاری ساخته نیست. پس این مهم برعهده‌ی تو محول است تا به شکلی چاره‌ی آن کنی ...

سعدالملك فکری کرد و گفت :

ـ مرا یك جان در بدن هست که بر این طریقت وقف کرده‌ام. هرگاه کار به ایثار جان از جانب من گشوده شود در بذل آن کوتاهی ندارم و هرچه فرمایند چنان کنم ...

درویش آهسته گفت:

ـ هرکس به این دعوت دل سپرده، از همان اول دست از جان شسته است. اما هرکسی قیمتی دارد. ارزش جان بعضی در فدا کردن آن است و ارزش جان بعضی دیگر در نگاه داشتنش ... شاید تو درست پنداشته‌ای که کار ما با محمد طپر سر نمی‌گیرد. صدماتی که از محمد به ما رسیده، در هیچ زمان سابقه نداشته، هیچ دشمنی این چنین زیانبار نبوده که او است. پس چاره‌ی کار او می‌باید کرد اما نه به دست سعدالملك، و اگر سیدنا این مهم برعهده‌ی توگذاشته، نه بدان معنا است که خود در مقام عمل برآیی ... هرگز ... هرگز!

سعدالملك، چنان که گفتی با خودش حرف می‌زد، آهسته گفت:

ـ کار مشکلی است ... سلطان یك لحظه از جان خود غافل نمی‌شود. احتیاط را به درجه‌ی وسواس رسانیده، از همین رو است که تاکنون دست هیچ فدایی به او نرسیده است. دهها فدایی جسور و کاردیده که خواسته‌اند به وی نزدیك شوند، تسلیم جلاد شده‌اند. چندان که

الموت از فدائیان قطع امید کرده است...
درویش گفت:
- تو حق داری... اما من گمان می‌برم الموت به دلیلی کار سلطان را به‌تو واگذاشته‌است. تو خود نیك آگاهی‌که فدائیان براساس و شیوه‌ی معینی تعلیم می‌یابند که اصول آن روبه‌رو شدن از جلو و خنجر زدن خصمان درحال هشیاری است. چنان‌که می‌دانی "سیدنا" سخت به حفظ مبانی عقیده دارد و در مرام او برای کشتن‌خصم در خواب یا بیهوشی و یا از طریق غافلگیری و زهر خوراندن و امثال آن جایی نیست... بدین سبب هرگز فرمان به چنین کارها نمی‌دهد ؛ هرچند در مورد خصمی به بدکرداری و زیانبخشی محمد طپر...
سعدالملك سخن درویش را برید:
- راست گفتی ای خردمند ... و چه جاهلم من که اگر یك سال شب و روز بر این حکایت اندیشه می‌کردم عقلم به نکته و رمز آن کفاف نمی‌داد ... اکنون می‌فهمم ... همه چیز را می‌فهمم!
درویش پوزخندی زد و گفت:
- اگر تو نیز مثل من بیست سال خدمت سیدنا کرده، بر آستانه‌ی اتاقش قایم بودی، بر اسرار کلمات واشارات واقف می‌شدی... به‌هر تقدیر، دعا کن که هیچ کدام ما در فهم این نکته اشتباه نکرده باشیم... چون تمام سخن و پیام "سیدنا" همان دو جمله بود که در ابتدا با تو گفتم!

روز بعد، درویش همان طور که سرزده آمده بود، سرزده خانه‌ی سعدالملك را ترك گفت و از اصفهان خارج شد.
رفتن او نیز مثل آمدنش در خانه‌ی سعدالملك نه احساسی برانگیخت نه تعجبی. تنها سعدالملك بود که می‌دانست آن ریش و موی ژولیده، چهره‌ی چه کسی را پشت خود پنهان می‌کرد و آمدن و رفتن درویش چه وقایعی به دنبال خواهد داشت.
روزهای حساس و دلهره آوری در زندگی سعدالملك

آغاز شده بود. زندگی سعدالملک در سالهای اخیر، که با داشتن کیش باطنی منصب وزارت را در دستگاه سرسخت ترین دشمن باطنیان تصدی می‌کرد، با اضطراب و دلهره‌ی دایمی همراه بود، خاصه این که قاضی‌القضات و جمعی از متنفذ ترین مصادر روحانی به او مشکوك و نسبت به روابطش با ملاحده‌ی باطنی مظنون بودند. اما اکنون روزگار دیگری فرا رسیده بود، زمانی بود که می‌بایستی وزیر برای قتل شاه دست به کار می‌شد!

سعدالملک از عظمت کار غافل نبود. اما به همان درجه که سلطان محمد در خصومت با اسماعیلیان سرسخت و انعطاف ناپذیر بود، وزیر او سعدالملک نیز در ارادت به حسن صباح و اطاعت از آیین باطنی تعصب می‌ورزید.

سعدالملک به وسیله‌ی احمدعطاش و تحت تاثیر تمایلات وطنی خود، به آیین باطنی گراییده بود. او در عین حال که جاه و منصب ممتازی در دستگاه آل‌سلجوق داشت، حکومت ترکان سلجوقی را یك حکومت بیگانه و تحمیلی می‌دانست و عقیده داشت که شرف و حیثیت ایرانیان با تن دادن به این حکومت، مخدوش و جریحه‌دار گشته است.

با چنین طرز فکر، اجرای دستورات الموت برای سعدالملک در حکم یك وظیفه‌ی ملی شمرده می‌شد و او در حالی که منصب وزارت را دارا بود، ابایی نداشت که مانند یك فدایی ساده و گمنام فرمانهای الموت را انجام دهد.

ده روز از مراجعت مرد درویش می‌گذشت.

درعمارت دارالحکومه، درتالاری که یك زمان نظام‌الملك و حسن به فاصله‌ی چند قدم از یك دیگر می‌نشستند و مانند دو برادر مانوس و مربوط بودند، سعدالملک به کارهای جاری پایان داده، منشیان و کاتبان را مرخص کرده بود. روز به آخر می‌رسید. آفتاب دامن کشان از روی گلدسته‌ها و گنبدها و درختهای انبوه شهر اصفهان می‌گذشت و افق را با نقش خون و طلا رنگ می‌زد.

درست در همین هنگام که سعدالملک عازم می‌شد تا دارالحکومه را ترك گوید، مردی به درون تالار قدم نهاد و در را پشت سر خود بست. سعدالملک سر بلند کرد و به

دیدن تازه وارد، با لحن معترضانه گفت:

- حید ربیك! هیچ معلوم هست کجاها می‌گردی؟

مرد با هیکل کشیده و سبیل پرپشتی که بر لبش ریخته بود، دستهایش را روی سینه گذاشت و تعظیمی کرد. کلاه و لباس او نشان می‌داد که از نوکران حکومتی است و برخوردش با وزیراعظم از نزدیکی و رازداری او حکایت داشت:

- قربانت... خبرهای تازه‌ای دارم!

سعدالملك دست از جمع‌کردن اوراق و اسناد کشید و نگاهش را با علامت استفهام به چشمان حید ربیك دوخت.

حید ربیك جلو رفت و در حالی که کاملا به وزیر نزدیك شده، مطمئن بود که دیگری صدای او را نمی‌شنود، آهسته گفت:

- برای برادرم از دژکوه میهمان رسیده است...

و سپس دست در جیب خود کرد. نامه‌ی سر به مهری را بیرون آورد و تسلیم سعدالملك کرد. حید ربیك سواد خواندن و نوشتن نداشت و برخلاف سعدالملك در شمار باطنیان در نیامده بود؛ اما عمری بود که در کمال صداقت و صفا به سعدالملك خدمت می‌کرد و از همه‌ی اسرار اربابش اطلاع داشت. از همین روی نیز سعدالملك کارهای محرمانه‌ی خود، از جمله ارتباطات و مراوداتش را با اهل باطن، به او محول می‌کرد.

بدین سان تنها حید ربیك بود که می‌دانست میان باطنیان و سعدالملك چه روابط و اسراری هست.

حید ربیك دکان برادرش را در بازار اصفهان، محل تماس و ملاقات با فرستادگان احمدعطاش قرار داده بود، احمد پیامهای خود را که بایستی به دست سعدالملك برسد به این وسیله تسلیم حید ربیك می‌کرد. در حالی که فرستاده‌ی احمد نمی‌دانست گیرنده‌ی پیام کیست و صاحب دکان نیز، به تلقین برادرش، تصور می‌کرد این پیامها از جاسوسان دولتی است که نباید در اطراف دارالحکومه دیده شوند!

نامه‌ای که حید ربیك در آن لحظه به دست سعدالملك می‌داد، آخرین پیام احمدعطاش بود که طی آن وضعیت

وخیم دژ را تشریح کرده، نوشته بود: اگر تا یك هفتهٔ دیگر آذوقه به دژ نرسد همه چیز تمام خواهد شد.

سعدالملك نامه را خواند. اندکی تامل کرد و سپس از حیدربیك که منتظر ایستاده بود، پرسید:

- کار فصاد به کجا رسید؟

حیدربیك آهسته گفت:

- اورا مساعد کرده‌ام... به موقع خود شکار انجام می‌شود!

سعدالملك سری از روی رضایت تکان داد. سپس با انگشتان خود چندروزی را حساب کرد و به حیدربیك گفت:

- به آن فرستاده بگو هر طور هست پانزده روز کار را ادامه دهند... به هرقیمتی هست... فقط پانزده روز!

حیدربیك سری فرود آورد:

- امر دیگری نیست؟

سعدالملك دست روی شانه‌اش گذارد:

- حیدر بیك، می‌بینی که فقط پانزده روز مهلت داریم و در این پانزده روز باید کار یکسره شود!

مرد سبیلو دوباره سرش را خم کرد و گفت:

- مطمئن باش سرورم!

شب روی سر اصفهان چتر زده بود.

کوچه‌ها رفته رفته خلوت می‌شد و در حالی که آخرین رهگذران با سرعت از خم کوچه‌ها و خیابانها می‌گذشتند و به خانه‌های خود می‌رفتند، گشتیها در محلات پراکنده می‌شدند و نور کمرنگ فانوسهایشان در شکم تاریکی می‌دوید.

در یکی از کوچه‌های شهر، مردی که شتابان طول کوچه را پیموده بود، جلو خانه‌ای توقف کرد. لحظه‌ای به اطراف خود نگریست و سپس دستش را روی لنگهٔ در فشرد. در باز بود. مرد به سرعت خود را درون هشتی انداخت و در را پشت سرش کلون کرد.

داخل هشتی را تاریکی غلیظی پوشانده بود. مرد نفسی تازه کرد و همین وقت روشنایی چراغی هشتی را با دیوارهای آجری و حوض کوچکی که وسط آن قرار داشت، روشن کرد. صدای ظریف زنی به گوش رسید:

- تو هستی سلیم؟
- نرگس ...
- بیا برویم ... هیچ کس در خانه نیست!
سلیم، مرد جوانی که پیدا بود به راه و چاه آن خانه آشنا است، به توسط زن زیبا به حیاط و از آن جا به اتاق نسبتا کوچکی راهنمایی شد. داخل اتاق سفره‌ای گسترده، غذا و شراب مهیا شده بود. زن، با دلبری و طنازی مرد جوان را کنار سفره نشانید و برای پذیرایی او پروانه وار در گرد وجودش به گردش درآمد. سلیم، خستگی را با چند پیاله شراب از بدن خود راند و سپس، در حالی که زن جوان را به کنار گرفته بود، پرسید:
- عزیز دلم ... این شب خوش را چه گونه ترتیب داده‌ای؟ ... مگر حیدر بیك در شهر نیست؟
زن زیبا و فتان با بوسه‌ای لبهای عاشق خود را بست و گفت:
- چه کارت به این کارها است؟ ... بنوش و خوش باش و به خاطرت باشد که چنین شبی ممکن است هرگز تکرار نشود ...
مرد پیمانه‌ی زن را از شراب کهنه‌ی عقیق گون لبالب ساخت:
- اطمینان داری که او تا بامدادان به خانه نمی‌آید؟
زن دستهای خوشتراش خود را به گردن مرد آویخت:
- معلوم است ... امشب و فردا حیدر بیك کار مهمی در پیش دارد. تا چند روز دیگر، وقتی این کار سامان گرفت، می‌فهمی شوهرم چه مرد با اهمیتی است!
این سخنان حس کنجکاوی مرد را برانگیخت. مرد جوان می‌دانست که حیدر بیك از همه کس به سعد الملك نزدیکتر است و دست راست وزیر محسوب می‌شود. از این رو در حالی که از نشاة شراب و وصال زن سرمست می‌شد، مایل بود بداند چه حادثه‌ی مهمی در شرف وقوع است که حیدر بیك برای نخستین مرتبه زن جوان وزیبای خود را تنها گذاشته، از خانه غیبت کرده است.
این راز که در نیمه‌های شب از میان دو لب زن بیرون

افتاده بود، صبحگاهان روی شانه‌ی سلیم سنگینی می‌کرد. سپیده تازه دمیده بود که سلیم از کنار نرگس برخاست. به آهستگی لباس پوشید و سپس زن جوان را بیدار کرد تا در را پشت سر او ببندد. زن از سرگیجه‌ی مختصری که معلول شرابخوری شبانه بود، رنج می‌برد و احساس می‌کرد که به خواب بیشتری احتیاج دارد. داخل هشتی، که اینك سپیده‌ی صبحگاهی فضای آن را روشن ساخته بود، بوسه‌ای میان آن دو ردوبدل شد و سپس، در خانه‌ی حیدربیك را پشت سر سلیم بست.

سلیم، وقتی پا به کوچه نهاد، خاطره‌ی عیش شبانه، عشق نامشروع و شرابخواری در خانه‌ی حیدربیك را فراموش کرده، به سخنانی می‌اندیشید که در حال مستی و بی‌خبری بر زبان نرگس جاری شده بود.

در همان حال نرگس دستهایش را زیر چانه‌اش ستون کرده، به آن چه ناگهان از ماجرای شب پیش در خاطرش نقش انداخته بود، فکر می‌کرد. به خاطر می‌آورد آن چه را هیچ کس نباید بداند در آغوش سلیم، آن مرد بیگانه، بر زبان آورده، هستی خود و شوهرش را در معرض مخاطره قرار داده است.

آه سردی روی لبهایش نقش بست. بادو دست صورتش را پوشانید و بغض گلویش را فشرد. برایش تردیدی نمانده بود که خودش و شوهرش و مخدوم شوهرش را در خطر انداخته است. به فکرش گذشت که شوهرش را از موضوع باخبر کند و از وی بخواهد تا در کاری که اراده کرده است تعجیل کند. اما چه گونه؟ اگر حیدربیك به رابطه‌ی پنهانی او با سلیم پی می‌برد، بی‌تردید سرش را در کنار دستش می‌گذاشت. فقط یك امید برایش باقی مانده بود که سلیم آن چه را شنیده بود، فراموش کند یا به کسی نگوید...

اما این امیدی واهی و بیهوده بود.

زیرا، سلیم از لحظه‌ای که خانه‌ی حیدربیك را ترك گفته بود، به هیچ چیز جز آن راز عجیب ومدهش فکر نمی‌کرد و عاقبت، پس از مدتی که بی‌هدف در کوچه‌ها می‌گشت و با خیالات خود مشغول بود، راهش را به طرف خانه‌ی

شرف الاسلام صدرالدین خجندی مفتی اصفهان کج کرد.

مفتی، از دوستان نزدیك قاضی‌القضات عبیدالله خطیبی بود و مثل او به الحاد سعدالملك عقیده داشت. به همین علت او نیز از جمله‌ی مخالفان سرسخت سعدالملك به شمار می‌رفت.

سلیم با پیشکار شرف الاسلام نسبت و آشنایی داشت و امیدوار بود که بتواند توسط او خود را به شرف الاسلام رسانده، رازی را که در سینه داشت نزد مفتی فاش کند.

نرگس بیهوده می‌اندیشید که عشق او ممکن است سلیم را از افشای رازی که به خانه خرابی و بدبختی او منتهی می‌شد، بازدارد، برای این که سلیم حتی یك لحظه هم به نرگس و سرنوشت او فکر نکرده، فقط در این خیال بود که در قبال افشای این راز مهم، از منفعت بیشتری برخوردار شود.

سلیم، هنگامی به خانه‌ی شرف الاسلام رسید که مفتی هنوز از اندرونی خارج نشده بود و در بیرونی منزل او تنی چند از ارباب حاجت و صاحب منصبان دولتی انتظار بیرون آمدن مفتی و ملاقات او را داشتند.

سلیم در جست و جوی پیشکار برآمد و او را در حالی‌که مشغول گفت و گو با یکی از مراجعان بود، مشاهده کرد. او شتاب داشت که مفتی را پیش از آمدن به میان جمع و در خلوت ملاقات کند.

از این رو خود را به پیشکار رسانیده، آهسته آستین او را کشید و سلام کرد.

پیشکار به عقب نگریست و از مشاهده‌ی سلیم سخت متعجب شد.

حضور سلیم که پیشکار به طرز زندگی او تا حدی آشنا بود، در آن موقع روز و در آن محل غیرمترقبه بود و با این حال چیزی که تصورش را نمی‌کرد اصرار سلیم بود برای ملاقات شرف الاسلام پیش از آن که از اندرونی خارج شود.

پیشکار سلیم را به گوشه‌ای کشید، دست زیر چانه‌اش گذاشت، سر او را بلند کرد و در حالی که به چشمان سرخش می‌نگریست، با تشدد گفت:

ـ تو هنوز از شراب شبانه مستی سلیم؟...

سلیم حرف او را برید :
ـ انکار نمی‌کنم . ولی آن چه مرا به این جا کشانده موضوعی است بسی مهمتر از شراب خوردن شبانه ومستی یا هشیاری من ... رفیق ، تعجیل کن و بدان که من بی‌جهت خواب صبحگاهی را بر خود حرام نکرده‌ام! من باید شرف الاسلام را فورا ببینم .
پیشکار که اندکی نرم شده بود، فکری کرد و گفت:
ـ بسیار خوب ؟ ... اما اختیار شرف الاسلام که به دست من نیست . اگر یك کلمه بگوید فرصت پذیرفتن ترا ندارد همه چیز تمام می‌شود . دست کم بگو موضوع چیست، شاید بتوانم او را قانع کنم .
سلیم درنگی کرده جواب داد:
ـ همین قدر بگو کاری است مربوط به سعد الملك و سلطان ...
پیشکار که هرگز انتظار چنین سخنی نداشت، خیره خیره در سراپای سلیم نگریست:
ـ سلیم ، بگو ببینم بیداری یا خواب؟ هشیاری یا مست؟ ... ترا به این حرفها چه کار؟
سلیم این پا و آن پا کرد :
ـ رفیق! داری وقت را تلف می‌کنی و خودت نمی‌دانی چه قدر ممکن است از این بابت پشیمان شوی!
مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و به اندرونی رفت . در آن روزگار که فداییان باطنی به هر لباس در مقابل روسای مذهبی و کشوری ظاهر شده ، آنها را کارد می‌زدند، درخواست یك مرد بیگانه برای ملاقات مفتی شهر اصفهان بلافاصله تولید شك می‌کرد که شاید حریف، یکی از فداییان باشد و به‌همین علت شرف الاسلام روی خوشی نسبت به این تقاضا نشان نداد و علت آن را صاف و پوست‌کنده با پیشکار خود در میان نهاد . پیشکار فکری کرده ، گفت:
ـ اما من این مرد را می‌شناسم ... او آدمی است که بیشتر روزگارش به فسق می‌گذرد، و هم الان نیز دهانش بوی شراب می‌دهد . تصور نمی‌کنم که این چنین کسی دل و جرات فدایی شدن داشته باشد ... مخصوصا که

در حرفهای او، صداقتی آشکار است... اگر موافقت کنید من ترتیب همه چیز را خواهم داد...

پیشکار بازگشت و سلیم را با خود به اندرونی برد. اما پیش از آن که به حضور مفتی بروند، دستهای سلیم را ازپشت محکم بست و او را با دست بسته نزد مفتی برد. مفتی بانگاهی مرد جوان را براند از کرد و گفت:

- چه ضرورتی پیش آمده که با این اصرار می‌خواستی در خلوت مرا ملاقات کنی؟

سلیم که نمی‌دانست از کجا شروع کند، پاسخ داد:

- مولای من! به طور تصادف مطلبی شنیده‌ام که باور داشتنش برایم آسان نیست... با این همه تصور کردم که اگر سکوت کنم ممکن است اتفاق ناگواری روی دهد.

مفتی گفت:

- بگو ببینم چیست این مطلبی که شنیده‌ای؟

سلیم فکری کرد و سپس آن چه را از همسر حیدربیک شنیده بود، به تفصیل برای مفتی شرح داد. با هر کلمه‌ای که بر زبان سلیم می‌گذشت، آثار حیرت بیشتر در چهره‌ی مفتی نقش می‌بست تا جایی که شانه‌های او را گرفته پی‌در پی تکرار می‌کرد:

- حرف بزن... حرف بزن!

و سلیم با دستهای بسته آن چه را شنیده بود در زوایای خاطرش تجسس می‌کرد و می‌گفت. وقتی حرفهای سلیم به آخر رسید، مفتی با هیکل درشت خود به دیوار تکیه داد. دانه‌های عرق روی پیشانیش می‌درخشید و لبانش آهسته می‌لرزید:

- حالا سلطان همه چیز را باور خواهد کرد... حالا دوست و دشمن خود را خواهد شناخت!

پیشکار که بر آستانه‌ی در ایستاده، به سخنان سلیم‌گوش داده بود، حیرت‌زده گاهی در قیافه‌ی سلیم، و گاه در چهره‌ی مفتی می‌نگریست. مفتی اشاره‌ای به پیشکار کرد که دست سلیم را باز کند و افزود:

- این جوان به گردن همه‌ی ما حق بزرگی دارد... او به پاداش خوبی خواهد رسید... اما این حرف باید در

همین اتاق فراموش شود. هیچ‌کدام شما نباید از این مقوله به کسی حرفی بزنید!

پیشکار از روی رضایت لبخندی زد. مفتی گفت:

- به همه‌ی کسانی که در بیرونی انتظار می‌کشند اطلاع بده امروز ملاقاتهای من موقوف شده است... ضمنا بگو مهتر آماده باشد. باید به کاخ بروم!

ساعتی بعد، مفتی به حضور سلطان رسید و اسرار توطئه‌ای را که طرح شده بود، باز گفت.

برای سلطان محمد باورکردن چنین سخنانی آسان نبود. اما نشانه‌ها و قراین برحقیقت ماجرا گواهی می‌داد و سلطان نمی‌توانست این بار نیز حرفهای مفتی و دیگران را درباره‌ی الحاد وزیرش سعدالملك نادیده بگیرد.

مفتی سکوت کرده، به انتظار تصمیم سلطان که متفکرانه در تالار قدم می‌زد، ایستاده بود. سلطان محمد با سر انگشت نوك ریش بلند و سیاهش را که تا زیر سینه می‌رسید تاب می‌داد و صورتش چنان می‌نمود که گفتی با قشری رنگ زرد پوشانده شده است. مفتی می‌شنید که سلطان با خودش زمزمه می‌کند:

- رسوایی است... فضیحت است... چه طور می‌توان باور کرد؟ چه طور می‌توان... چه طور... چه طور؟

وعاقبت در مقابل مفتی ایستاد. دستهایش را به کمر زده، سینه‌ی خود را پیش داده بود. با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

- هیچ کس نباید از این قضیه باخبر شود... و هیچ‌کس نباید دخالت کند. شخصا تحقیق خواهم کرد و حقیقت را کشف می‌کنم.

شرف الاسلام، مفتی اصفهان، سعدالملك را متهم‌کرده بود که توطئه‌ای ترتیب داده است تا هنگام خون گرفتن از سلطان، او را مسموم کنند.

قراین بسیاری بر صحت این اتهام دلالت داشت. سلطان محمد عادت داشت هر چند ماه یك بار "فصد" کند و اتفاقا عصر همان روز قرار بود فصاد درکاخ سلطان حاضر شده، از وی خون بگیرد. سعدالملك از جمله معدود محارم

سلطان بود که این را می‌دانست، و خود او برای فصاد وقت معین کرده بود.

با همه‌ی این احوال، هنوز شاه نمی‌توانست آن چه را شنیده بود، قبول کند. برای سلطان تصوراین که سعدالملك واقعا به باطنیان گرویده است، چندان دشوار نبود، اما به خیال او هم نمی‌گذشت که روزی سعدالملك برای کشتن وی توطئه ترتیب دهد. بدین جهت آن چه را از زبان مفتی اصفهان شنیده بود با قید شك و تردید تلقی کرد و سعدالملك را که طبق معمول به دربار آمده بود، به حضور پذیرفت، بی‌آن که کمترین اثری از تفکرات و احساسات درونی خود بر چهره ظاهر سازد.

به هنگام عصر، فصاد در قصر سلطان حاضر شد. شاه فرمانده‌ی نگهبانان خاصه را مامور کرده بود با افراد مسلح خود برای مقابله با هر اتفاق ناگهانی آماده باشد و مردان مسلح اتاق سلطان را زیر نظر داشتند.

فصاد، غافل از دامی که در قصر تعبیه شده بود، از راهروها گذشت و به اتاق سلطان قدم نهاد. سلطان محمد بر کرسی کوتاهی نشسته، پیراهن گشادی پوشیده بود. فصاد تعظیم کنان جلو رفت و به پای سلطان بوسه زد. چند سالی بود که همین مرد از سلطان خون می‌گرفت و آثار اضطراب و دلهره‌ای که این بار روی چهره‌ی او نشسته بود، از دیدگان هشیار و مراقب سلطان پوشیده نماند.

مع الوصف سلطان برخشمی که رفته رفته بر وجودش غلبه می‌کرد، تسلط یافت و پیراهن را از روی شانه‌های خود پایین کشید.

فصاد اذن طلبید و شاه رخصت داد تا کار را شروع کند. اما همین که فصاد نیش را به بدن شاه نزدیك کرد، سلطان محمد با حرکت سریعی دست لرزان او را گرفت و همچنان که با یکدست مچ فصاد را می‌فشرد، با دست دیگر نیش را از لای انگشتان او بیرون کشید و در آن نگریست. نوك نیش به طرز مشهودی بدرنگ بود. سلطان نگاه خشم آگین خود را از نیش برداشته، در چشمان فصاد دوخت و با صدایی که تا اعماق قلب او را می‌لرزانید گفت:

- این نیش اول باید در بدن تو امتحان شود ...

فصاد از همان لحظه‌ی اول نیمه جان شده، سخن بر سر زبانش خشکیده بود. سلطان محمد اشاره‌ای کرد و بلافاصله ده مرد مسلح در اتاق ظاهر شدند. مرد حس می‌کرد قلبش در حال بیرون افتادن از سینه است. سردی مرگ را روی بدنش حس می‌کرد. شاه نیش را به فرمانده‌ی نگهبانان خاصه داد تا به بدن فصاد آزمایش کند. فصاد که پنجه‌ی قدرتمند شاه همان طور مچ دستش را می‌فشرد، ناله‌ای کرد و چون مرغ نیم بسمل به خود پیچید:

- به جان زینهار... به جان زینهار تا همه چیز... را... بگویم!

این آخرین امید مرد واژگون بخت بود که غافل از چنین سرنوشتی خود را در چنان مهلکه‌ای انداخته بود. او تصور می‌کرد که با افشای اسرار توطئه ممکن است بار گناه خود را سبکتر سازد و هنوز نمی‌دانست که شاه از همه چیز باخبر است. سلطان غرید:

- حرف بزن مرد پلید!

و فصاد، با همان حال نزار آن چه رامی‌دانست جویده جویده شرح داد. دهان فرمانده و نگهبانان خاصه از حیرت باز مانده بود. تا آن لحظه هیچ کدام آنها از حقیقت ماجرا چیزی نمی‌دانستند و تنها کسی که ظن آنان را جلب نمی‌کرد، نزدیکترین کسان سلطان، یعنی وزیر او بود.

اما اکنون دیگر همه چیز فاش شده بود. دیگر برای شاه تردیدی در همدستی سعدالملك و ملاحده‌ی باطنی باقی نبود و در آن لحظه، ده تن نگهبان خاصه و فرمانده‌ی آنها شاهد اعترافات تکان دهنده‌ی مردی بودند که چند لحظه پیش برای کشتن سلطان دست به کار شده بود!

سلطان محمد مثل جرقه‌ای بی‌قرار و ناآرام به نظر می‌رسید. اندیشه‌های متضاد خاطر او را مشغول می‌داشت. می‌دانست رسوایی بزرگی از پرده بیرون افتاده، هنگامی که مردم بر این ماجرا واقف شوند، هنگامی که بفهمند مردی مثل سعدالملك به آیین باطنی گرویده، برای ابن صباح و کیش او حتی در مقام کشتن سلطان برآمده است ضربه‌ی سختی بر

حیثیت و آبروی سلجوقیان وارد می‌شود. اما چه گونه ممکن بود چنین رازی را از مردم مکتوم داشت: سعدالملك یك مرد گمنام و معمولی نبود که بتوان او را بی‌سر و صدا از میان برداشت و راز او را مخفی کرد؟ وانگهی، چندین نفر از این ماجرا باخبر شده بودند و محال بود حادثه‌ای بدین اهمیت در پرده بماند.

درهمین لحظه اندیشه‌ی دیگری درخاطرسلطان برق زد:

- سعدالملك کجاست؟ ...

احتمال زیادی وجود داشت که درکاخ نیز کسان دیگری با سعدالملك همراه باشند و او را از فاش شدن توطئه خبر دهند. سلطان با عجله به سوی فرمانده‌ی نگهبانان خاصه برگشت و گفت:

- فورا بفرست سعدالملك را پیدا کنند و دست بسته این جا بیاورند!

فرمانده یکی ازمردان مسلح را پیش خواند و او را مامور دستگیری و آوردن سعدالملك کرد. دیگر جای درنگ نبود. به اشاره‌ی سلطان دو تن از نگهبانان که بازوان فصاد را از دو طرف گرفته، هیکل نیمه جان او را بر سرپا نگاه داشته بودند، پیراهن بر تنش دریدند وآن‌گاه نیش زهرآلود رگ فصاد برای کشتن سلطان آماده کرده بود، در بدن وی فرو بردند. مرد نعره‌زنان تقلایی کرد تا شاید ترحم سلطان را جلب کند. اما نیش زهرآلود کار خود را کرده بود. لحظه‌ای نگذشت که صورت رنگ پریده‌ی مرد به کبودی گرایید و کفی سپید بر گوشه‌ی لبهایش نشست. سلطان گفت:

- رهایش کنید!

نگهبانان دستهای او را رها ساختند. زانوان فصاد لرزید. ارتعاشی سراپای وجودش را فرا گرفت وکبودی بدنش جای خود را به سیاهی داد. دست و پایی زد و بی‌جان روی زمین‌نقش بست.

سلطان محمد به این جان کندن فجیع مـی‌نگریست و می‌اندیشید که اگر تصادف او را بر اسرار توطئه آگاه نکرده بود اینك او بود که می‌باید پیش پای مردی بی‌سروپا بدین سان بال و پر بزند و جان بدهد.

فرمانده‌ی نگهبانان بر پای سلطان بوسه زد و گفت:
- سرور من! اجازه بدهید این چاکر نخستین کسی‌باشد که سلامتی شهریار را شکر می‌گوید و خداوند بزرگ را برای این منت که بر همه‌ی ما نهاده است سپاس می‌گزارد.
اشکی بر گوشه‌ی چشم سلطان درخشید:
- آری، این خواست خدا بود ... جز این چه می‌توانست باشد؟
در همین وقت مردانی که به دنبال سعد الملك رفته بودند، وزیر را دست بسته و سر برهنه وارد ساختند. سعد الملك به قدر ده‌سال پیر و شکسته‌تر شده بود. او پیرمرد نحیف و هراس‌زده‌ای بود که به آن وزیر مقتدر و سرسخت صبحگاه هیچ شباهت نداشت. شاه خود را کنار کشید و در حالی‌که به جسد بی‌جان مرد فصاد اشاره می‌کرد، به طعنه‌گفت:
- درست نگاه کن ... ببین این مرد را می‌شناسی؟
سعد الملك آب دهان خود را فرو داد و گفت:
- آری ... او مرد عزیزی بود ... و این سرنوشت اگر نصیب او نشده بود، به تو می‌رسید. افسوس که او را در این حال می‌بینم!
حرفهای صریح و بی‌پرده‌ی سعد الملك مثل زخم خنجر در سلطان محمد اثر گذاشت. حرکتی به خود داد تا دهان سعد الملك را با مشت در هم بشکند. اما بلافاصله منصرف شد. اندیشید: بامردی که جز مشتی پوست و استخوان نیست و مرگ را در مقابل خود می‌بیند، خشونت ثمری ندارد. از این رو لحن خود را تغییر داده، درعین خشم و نفرت، به ملایمت گفت:
- به من بگو چرا؟ ... بگو چه طور راضی شدی مرا مثل یك مرغ به پای مشتی ملحد و کافر قربانی کنی؟ چه طور دل تو به این جنایت رضا داد؟ من به تو چه کرده بودم ... چه می‌خواستی که من به تو نداده‌ام؟
پیرمرد لبخند محزونی روی لب آورد و گفت:
- با تو از این مقوله سخن گفتن فایده ندارد... برای تو فایده ندارد چون نمی‌توانی درك کنی. برای من نیز

نتیجه ندارد زیرا نمی‌توانم و نمی‌خواهم با این سخنان سرنوشت محتوم خود را تغییر دهم! به این پرسش تو، سالها پیش از من، یك نفر جواب داده است... آن مرد یوسف برزمی بود ... مردی که جدت آلب ارسلان را کارد زد و کشت...

سلطان محمد، لحظاتی چند حیرتزده در چشمان سعدالملك نگریست. سخنان یوسف برزمی که هنگام مشاجره با آلب ارسلان بر زبان رانده بود، کلمه به کلمه در خاطرش نقش می‌بست و به یاد می‌آورد که یوسف، جد او را غاصب و راهزن خوانده بود. طاقتش طاق شده، تاب تحمل سعدالملك را با آن سخنان زهرآگین از دست داده بود. فریاد زد:

- ببرید این سگ را بیاویزید ... و هر که را با او در این توطئه همدست بوده است، با خودش به جهنم بفرستید!

آن گاه روی از سعدالملك گرفته، اتاق را ترك گفت و مردان مسلح وزیر مخلوع و محکوم به مرگ را از در دیگر به خارج بردند.

بامداد روز بعد، پنج جسد بر پنج دروازه‌ی اصفهان آویخته بود که به سعدالملك ابوالمحاسن و چهار تن یاران و دوستان یکرنگ وی تعلق داشت.

سعدالملك را پیش از کشته شدن از سرشب تا صبح شکنجه دادند به امید آن که اسراری از توطئه و اطلاعاتی درباره‌ی باطنیان از زبان وی بیرون بکشند. اما چیزی جز ناسزا و دشنام بر زبان پیرمرد نگذشت. هر لحظه که فرصت می‌یافت سخنی بگوید، درحالی‌که درد شدیدی استخوانهای او را درهم می‌فشرد، بر کسانی که در ادامه‌ی حکومت ترکان سلجوقی بر سرزمینهای ایرانیان به آنها کمك می‌کنند، نفرین می‌کرد و می‌گفت که علی‌رغم این کوششها زوال حکومت سلجوقی را به چشم خود می‌بیند. چون از شکنجه‌ی وزیرمخلوع نتیجه‌ای عاید نشد، حید ربیك و ابوالعلاء مفضل و دو تن دیگر از نزدیکترین کسان و یاران سعدالملك را همراه او کشتند و اجسادشان را بر پنج دروازه‌ی اصفهان مصلوب کردند.

این حادثه غوغای تازه‌ای در اصفهان برانگیخت و بار

مبادا در مقابل دایی خود دستخوش احساسات شده، در مجازات او تخفیف قایل شود. از طرفی برای آن که با کشتن اسماعیل باعث آزردگی مادرش نشود فرمان داد تا او را پیش مادرش زبیده بفرستند و هر طور مادرش حکم کرد با وی رفتار شود.

اسماعیل را به زنجیر کشیده، پیش زبیده مادر برکیارق فرستادند. او نیز ماجرای خود را عینا برای خواهرش اعتراف و از او طلب بخشش کرد. اما زبیده که با شنیدن این سرگذشت و دریافتن این که برادرش در راه عشق ترکان خاتون به روی پسر او شمشیر کشیده است از خود بی‌خود شده بود، آب دهانی به صورت اسماعیل انداخت و فریاد زد :

ـ ببرید او را و مثل یك سگ بکشید!

سپاهیان نیز چنان کردند و این بار هم دست قدرتمند سرنوشت، برکیارق را از دسیسه‌ی ترکان خاتون به سلامت رهانید.

پس از این پیروزی، برکیارق که از پیمان شکنی ترکان خاتون سخت خشمگین شده، متقاعد گشته بود تا آن زن فتنه گر دستش از خزانه‌ی مملکت کوتاه نشود، سلطنت او ثبات و قوام نخواهد گرفت؛ مصمم شد تا به اصفهان تاخته تکلیف خود را با ترکان خاتون و پسرش محمود یکسره کند. اما بازی سرنوشت نقشه‌های او را برهم زد.

در حالی که برکیارق عازم اصفهان می‌شد، خبر رسید " تَتِش " فرزند آلب ارسلان و برادر ملکشاه که مدتها در شام می‌زیست به سودای سلطنت لشگری آراسته، آذربایجان را تسخیر کرده، به سوی اصفهان می‌رود. برکیارق متوجه شد که اگر عمویش " تتش " به اصفهان دست پیدا کند، سلطنت او نیز عملا مضمحل خواهد شد. در حالی که با غلبه بر این مدعی تازه که بازار آشفته را برای تصرف میراث پدری مغتنم شمرده بود، هم پیروزی تازه‌ای بر پیروزیهای او علاوه می‌گشت و هم می‌توانست سپاه تتش را به سپاه خود ضمیمه ساخته، اصفهان را بدون دردسر تسخیر کند.

برکیارق کار " تتش " را خیلی آسان گرفته بود و همین اشتباه سبب شد که در نزدیکی همدان از تتش شکست

بخورد. بدین سان تتش که قبلا آذربایجان و قره میسین را گرفته بود همدان را نیز ضمیمه‌ی قلمرو خود ساخت.

برکیارق مستاصل و پریشان، باقیمانده‌ی سپاه خود را برداشت و از میدان جنگ گریخت تا در فرصتی مساعد اندیشه‌ی کار خود کند.

برخلاف برکیارق، ترکان خاتون وقتی خبر خروج "تتش" وعبور او را از آذربایجان و قره میسین شنید، خطر را کاملا جدی شمرد. او تتش را می‌شناخت و می‌دانست قادر نیست او راهم مثل برکیارق به بازی بگیرد. اما این امید را داشت که شاید بتواند تتش را چون خلیفه‌ی بغداد و انر و اسماعیل به‌عشق خود امیدوار سازد، و به این وسیله بااو معامله کند.

این بار ترکان خاتون حقیقتا تصمیم داشت که اگر تیر عشقش بر دل "تتش" کارگر افتاد، او را به همسری خود انتخاب کند. او مطمئن بود وجود "تتش" می‌تواند پشتوانه‌ی محکمی برای تحکیم اساس سلطنت و حکومت فرزندش محمود واقع شود. "تتش" مردی سلحشور و لایق بود. ازخیلی‌جهات به برادرش ملکشاه شباهت داشت و می‌توانست جای خالی ملکشاه را درکنار ترکان خاتون پرکند. او می‌توانست برکیارق‌را سرجای خود بنشاند و قلمرو سلطنت محمود را از وجود مدعیان پاك سازد؛ درحالی که وصلت با ترکان خاتون عملااو را درحکومت سهیم می‌کرد و ازداعیه‌های دیگر بازمی‌داشت.

این کارها باید پیش از حرکت تتش به سوی اصفهان و جنگ او با محمود انجام می‌گرفت. از این رو ترکان خاتون پیکی به همدان فرستاد و خواستار ملاقات "تتش" در محلی غیر از اصفهان و همدان شد. تتش به تقاضای ترکان خاتون جواب مساعد داد و نهاوند را برای ملاقات انتخاب کرد. با دریافت پاسخ "تتش" ترکان خاتون با معدودی از محارم‌خود اصفهان را به قصد نهاوند ترك گفت. او موقعی به نهاوند رسید که برکیارق پشت دروازه‌ی همدان قرار داشت و ترکان خاتون به انتظار پایان جنگ و روشن شدن تکلیف‌عمو و برادرزاده در نهاوند اقامت گزید. اما هرگز به ملاقات تتش نایل‌نشد، زیرا پیش‌از آن که تتش در جنگ پیروز و عازم نهاوند شود، ترکان‌خاتون مثل‌ملکشاه به‌یك عارضه‌ی ناگهانی‌درگذشت.

خبر مرگ ناگهانی ترکان خاتون در اصفهان به محمود، در همدان به تتش و در کوهستان به برکیارق رسید. برکیارق که از جست و جوی راهی برای نجات خویش مایوس شده بود و نومیدانه در پناهگاه خود به بازی روزگار می‌اندیشید، به شنیدن این خبر فروغ امیدی در دل خود احساس کرد. ترکان خاتون بزرگترین دشمن او محسوب می‌شد و با مرگ این دشمن خطرناك، برکیارق خود را از امنیت بیشتری برخوردار می‌دید. همراهان خود را مخاطب ساخته، گفت:

- ما به سوی اصفهان می‌رویم!

این تصمیم برای همراهان برکیارق باورکردنی نبود. آنها تصور می‌کردند برکیارق برای جنگ با محمود و به امید آن که با مرگ ترکان خاتون می‌تواند به اصفهان دست یابد عازم اصفهان می‌شود. حال آن که برکیارق قصد جنگ نداشت و هنگامی که با سپاه معدود خود به نزدیك اصفهان رسید، نامه‌ای برای محمود نوشت و توضیح داد که برای صلح و همراهی با او به اصفهان آمده است. محمود که سرپرست خود را از دست داده، عقل کودکانه‌اش از درك رموز و تدابیر مملکتی عاجز بود، با خوشحالی قاصد برکیارق را پذیرفت و عازم شد که شخصا برادرش را ملاقات و از وی استقبال کند.

" انر" از تصمیم خود سرانه‌ی شاه خردسال به خشم آمده، بلکابك را به کناری کشید و گفت:

- می‌بینی رفیق که روزگار چه گونه اختیار ما و مملکتی را به دست یك کودك سپرده است؟

بلکابك سری تکان داد:

- و آن هم چه کودکی!

" انر" می‌خواست مزه‌ی دهان بلکابك را بفهمد و خیلی زود او را با مقاصد خود همراه یافت. دو مرد مقتدر حکومت سلجوقی متوجه بودند که محمود قصد دارد مثل یك پادشاه تام‌الاختیار سلطنت کند و این وضع را هم برای مملکت و هم برای منافع خود شان خطرناك می‌پنداشتند. از این رو " انر" پیشنهاد کرد که با هم نزد محمود رفته، به او اخطار کنند که دست کم تا رسیدن به سن رشد نباید در کارها مطابق سلیقه و فکر شخصی خود تصمیم بگیرد. اما بلکابك شیطان

صفت پوزخندی زد و گفت:

- دوست من، اگر او در جواب گفت که من پادشاهم و به هیچ کدام شما هم احتیاج ندارم آن وقت چی؟

"انر" تمجمجی کرد:

- آن وقت...

بلکابك حرف او را برید:

- آن وقت مجبور خواهیم بود که یا اطاعت کنیم و به خانه‌های خود برویم. یا این که به روی او شمشیر بکشیم و بجنگیم که هیچ کدام به مصلحت نیست.

"انر" گفت:

- آری، همین طور است... اما جز این چه می‌توان کرد؟

بلکابك خندید:

- کاری که من می‌گویم: فعلا سکوت و تسلیم...

به پیشنهاد بلکابك، هیچ کدام آنها از اندیشه‌های درونی خود چیزی بر زبان نیاوردند. محمود همان طور که قول داده بود شخصا به اسب نشست و با اعیان و رجال دولت برای استقبال برادرش برکیارق از دروازه‌ی اصفهان خارج شد. انر و بلکابك در طرفین او اسب می‌راندند. شاه خردسال با شعفی کودکانه می‌گفت:

- برادرم برکیارق حق دارد. برای آن که تتش جرات تجاوز به تاج و تخت پدرم ملکشاه را پیدا نکند و دست از این داعیه بردارد، اتحاد ما دو برادر لازم است... اختلاف میان ما سبب شده که در این چند ساله‌ی بعد از مرگ پدرم، هر گردنکشی سودای سلطنت در سر بپروراند... ای کاش مادرم زنده بود و می‌دید که چه طور برادرم برکیارق برای بیعت به سراغ من آمده است...

انر و بلکابك که در سکوت کامل به پریشان گویی محمود گوش می‌کردند، از زیر چشم به هم نگریستند و لبخند استهزایی گوشه‌ی لبهایشان را لرزانید.

محمود، بیرون دروازه‌ی اصفهان برکیارق را که به استقبال آمده بود، در آغوش کشید. دو برادر بعد از سالها جنگ و مبارزه‌ی خونین گفتی قصد داشتند لکه‌های خون را با قطرات اشك از دامان خود بشویند. در آن لحظه هیچ کدام

به سلطنت و میراث مادی پدر فکر نمی‌کردند و برای لحظاتی چند با احساسات همخونی، برادری و میراثهای معنوی پدر، همه‌ی اختلافات خود را از خاطر برده بودند.

برکیارق، با چشمان اشکبار و نگاه ملامت‌آمیز به عقب نگریست و همراهان خود را که تا لحظه‌ی آخر با تصمیم او مخالف بودند و امید نداشتند که پادشاه جوان در نقشه‌ی خود کامیاب شود، مورد سرزنش قرار داد. یاران برکیارق ناچار بودند قبول کنند که در حدس خود اشتباه کرده‌اند. هیچ اثری از نیرنگ در رفتار محمود و همراهان او دیده نمی‌شد جز لبخند استهزاءآمیز "انر" و شراره‌ی خباثتی‌که در چشم بلکابك می‌درخشید ولی آن دو نیز ظاهرا جزو تابعان محمود بودند و کسی از دلشان خبر نداشت، حتی محمود!

اصفهان برای استقبال از برکیارق به هیجان آمده بود. مذهبیون و متنفذینی که از حکومت ترکان خاتون و پسرش دلی پرخون داشتند، مخالفان محمود و دسته‌ی او، دوستان و هواخواهان نظام‌الملك و خانواده‌اش مردم شهر را به این استقبال شورانگیز تهییج کرده بودند. استقبالی که بعد از مرگ ملکشاه هرگز دیده نشده بود. اکثریت مردم و عوام شهر برای این استقبال دلیل موجهی داشتند زیرا تصور می‌کردند آشتی دو برادر مقدمه‌ی یك دوران صلح و آرامش است؛ صلح و آرامش، به دنبال جنگها، آشوبها، و ناامنیهای بعد از ملکشاه و نظام‌الملك. متعصبین تصور می‌کردند همین که اختلاف از میان اولاد ملکشاه برخاست، فرصت سرکوبی ملاحده فرا می‌رسد که در این مدت سخت نیرو گرفته بودند.

دو برادر، محمود و برکیارق، دوش به دوش‌یك دیگر از میان جمعیتی که به تلاطم آمده، خیابانهای سر راه آنها را مثل موجی در بر گرفته بود، گذشتند و در قصر سلطنتی، که تقریبا وسط شهر قرار داشت، فرود آمدند.

اشاره‌ای میان "انر" و بلکابك ردوبدل شد. انر پیش رفت و از برکیارق اجازه خواست تا همراهان وسپاه معدود او را به‌اقامتگاهشان‌در باغهای سلطنتی‌اطراف شهرهدایت‌کند. برکیارق‌نیز بدون‌آن‌که سوءظنی‌در دل راه دهد، موافقت‌کرد.

برکیارق هنوز در قصر محمود نشسته بود که سپاهیان او

در باغهای خارج شهر خلع سلاح و همراهانش زندانی شدند. این مقدمه بدون سروصدا صورت گرفت. "انر" وظیفه‌ی خود را با موفقیت به انجام رسانید و حالا نوبت بلکابك بود.

بلکابك با حرکات چاپلوسانه‌ای خود را میان صحبت دو برادر انداخت و گفت:

- مردم شهر منتظرند که میهمان عالیقدر خود را تا باغ شمشاد بدرقه کنند. البته اگر شاهزاده موافق باشند...

استقبال مردم اصفهان، برکیارق را به هیجان آورده بود و بی‌میل نبود که یك بار دیگر بین مردم ظاهر شود. به محمود نیز گفته شده بود که وسایل اقامت برکیارق و پذیرایی از وی در باغ شمشاد مهیا گشته است. او نیز حرفی نداشت و برکیارق واژگون بخت، بی‌خبر از دامی که دو مرد متنفذ دربار برادرش برای او تعبیه کرده بودند، قصر سلطنتی را ترك گفت به امید آن که عصر هنگام دوباره محمود را ملاقات کند. اما به خلاف تصور در خارج قصر جمعیتی منتظر او نبود. برقی از سوء ظن در چشمان درشت برکیارق درخشید ولی هنگامی که به اطراف نگاه کرد و خود را یك تنه در میان انبوه سپاهیان ودو سردار برادرش محصور دید، چیزی نگفت.

بلکابك دستور داده بود هنگام عبور برکیارق کسی در مسیر او دیده نشود و ماموران وی دستور فرمانده‌ی خود را مطابق دلخواهش به کار بسته بودند. شهرخلوت وساکت بود، درحالی‌که بانگ موذن مردم را به نماز نیمروز دعوت می‌کرد.

برکیارق خسته و خموش به سوی سرنوشت مبهم خود پیش می‌رفت. رنگ شادی از روی چهره‌اش پریده بود. لبخندش محو و حالت نگاهش دیگرگون شده بود. خیابانی را پشت سر نهادند بی‌آن که کلمه‌ای میان آنها ردوبدل شود.

بعد به میدانی رسیدند که چند خیابان از آن منشعب می‌گشت و یکی از آنها به تپه‌ای می‌پیوست. تپه‌ای که از همان جا، از دهانه‌ی خیابان شیب دار برجها و حصار زندان شهر برفراز آن دیده می‌شد.

حالا همه چیز روشن شده بود. جلوداران مطابق تعلیمی که داشتند از محوطه‌ی میدان گذشته، به خیابان زندان داخل می‌شدند. برکیارق دهانه‌ی اسب سپیدی را که

سوار بود کشید و ایستاد. بعد نگاه پرسشگر خود را به صورت "انر" دوخت، انر نگاه خود را از چشمان برکیارق گرفت و به زمین دوخت. صدای بم وخشن بلکابك به‌گوش رسید:

- متاسفم شاهزاده... ما مجبوریم شما را توقیف کنیم. از این لحظه شما زندانی ما محسوب می‌شوید. امیدوارم عاقلانه رفتار کنید!

برکیارق به طرف بلکابك برگشت و با صدایی که طنین آن همراه بغضی در گلویش می‌شکست، آهسته گفت:

- اما من میهمان شما هستم... من مثل میهمانی به خانه‌ی برادرم وارد شده‌ام!

بلکابك شانه‌های خود را بالا انداخت و با لحن خشك و بی‌تاثیر جواب داد:

- سعی می‌کنم از شما به خوبی پذیرایی شود... به شرط آن که عاقل باشید، شاهزاده!

با ادای این کلمات، بلکابك خود را کنار کشید و به فرماندهی که برکیارق را بدرقه می‌کرد، اشاره کرد. بلافاصله سواران اطراف برکیارق را گرفتند و فرمانده‌ی فوج راه زندان را نشان داد. برکیارق یك بار دیگر نومیدانه به انر، به بلکابك، به مردانی که او را در میان گرفته بودند و به افق خیابان نگریست. سپس گفت:

- بسیار خوب...

و ساعتی بعد در اتاقك سرد زندان که از سنگهای سخت ساخته شده بود قرار داشت. تنها بود و فرصت داشت تا به آن‌چه به سرش آمده بود فکر کند!

"انر" روی اسب خود جا به جا شد و گفت:

- حالا باید برویم و پسرك را از حال برادرش باخبر کنیم!

بلکابك که از پیروزی خود مست غرور بود و نوك سبیلها را با انگشت تاب می‌داد، تصدیق کرد:

- بله، پیش از آن که به خواب بعد از ناهار فرو برود!

محمود تازه از سر سفره‌ی ناهار برخاسته بود. وقتی انر و بلکابك را در مقابل خود دید که در موقعی غیر معهود به قصر آمده‌اند با معصومیت کودکانه‌اش پرسید:

ـ خبری هست سرداران؟

انر به صورت بلکابك نگاه کرد و با این نگاه به محمود فهماند که مطلب مهمی در میان است. پادشاه خردسال گفت:

ـ خوب، بگویید! آیا برادرم به باغ شمشاد رفت؟

محمود با درك کودکانه‌ی خود حدس می‌زد سرداران او باید درباره‌ی برکیارق حرفی داشته باشند و اسم برکیارق را به‌همین جهت آورد. بلکابك جواب داد:

ـ شهریار ظاهرا فراموش کرده‌اید که این برادر شما همان برکیارق است...

محمود گفت:

ـ بله، او برکیارق است!

انر دنباله‌ی حرف بلکابك را گرفت:

ـ و باید به عرض شهریار برسانم برکیارق پیش از آن که برادر شما باشد رقیب شما است، دشمن شما است، مدعی تاج و تخت شما است. اکنون سایه‌ی مادر روانشاد شهریار را از این سرزمین دور دیده که جرات کرده است به اصفهان نزدیك شود. او که در جنگ با تتش همه چیز خود را از دست داده، مثل مار افسرده‌ای به آستین گرم شما پناه آورده است تا در اولین فرصت نیش زهرآگینش را در ریدن شما فرو ببرد...

محمود حیرت زده گفت:

ـ اما شما پیش از این هرگز چنین حرفهایی نزده‌اید. چرا وقتی پیك برکیارق رسید، وقتی من جواب مساعد دادم، وقتی به استقبال او می‌رفتیم، وقتی به او رسیدیم و وقتی به شهر آمدیم از این حرفها یك کلمه نگفتید؟

بلکابك جواب داد:

ـ برای این که وقتی نامه‌ی برکیارق رسید شهریار بی‌آن که حتی کلامی با ما سخن بگویید جواب موافق دادید و بعد از آن هم ما فکر کردیم حتما خواست خدا بوده است که دشمن موذی و خطرناکی مثل برکیارق غافلگیر آید و به دام بیافتد... در شان پادشاه نبود، مخصوصا هنگامی که برکیارق می‌خواست به عنوان صلح و به صورت میهمان وارد شهر شود، خدعه کنید. حالا هم شهریار

می‌توانید خود را از این دسیسه معاف بدانید، و ما دو تن، در عالم خدمتگزاری و سپاهیگری، مسوولیت توقیف کردن برکیارق را به گردن می‌گیریم ...

محمود هراس زده پرسید:

- توقیف... زندان... خداوندا، شما او را زندانی کرده‌اید؟

انر که نفوذ کلام بیشتری در پادشاه خردسال داشت با متانت پاسخ داد:

- ما کاری را که مصلحت شهریار و به نفع تاج و تخت بود انجام داده‌ایم. برکیارق نه میهمان است و نه دوست، او دشمن ما است و جای دشمن در زندان است. ما در مقابل روح پاک مادر شما احساس رو سپیدی می‌کنیم، شهریارا...

افکار درهم و برهمی به مغز محمود هجوم برد. او در عین کودکی از تربیت و ارشاد مادری مثل ترکان خاتون بهره ور و در کوره‌ی حوادث سخت دوران اخیر تا حدی پخته شده بود. یک لحظه به فکرش گذشت ولو آن که محبوس کردن برکیارق کار صحیحی بوده باشد، نباید بدون اجازه‌ی او صورت بگیرد. از خودش می‌پرسید: این دو مرد که برادر مرا بدون هیچ مقدمه در داخل شهر اصفهان توقیف و اسیر می‌کنند آیا احتمال ندارد که روزی همین طور سرزده وارد شوند و سر مرا در همین اتاق کنار دستم بگذارند؟... این خیال به سرعت در مغز محمود جای گرفت و بانگ زد:

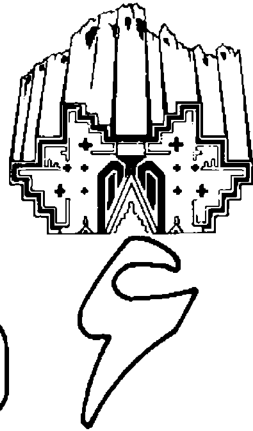
- شما کار بی‌جایی کرده‌اید ... شما بدون اجازه‌ی من حق نداشتید با او چنین رفتاری بکنید و حالا هم دستور می‌دهم بلافاصله کاری را که صورت داده‌اید، جبران کنید!

بلکابک که از کوره در رفته بود، دهان باز کرد تا جواب تندی بدهد. اما انر جلوی او را گرفت و گفت:

- صبر کن دوست من ... و شما هم اجازه بفرمایید شهریار! ما هردو امروز فرمانبردار و خدمتگزار شما هستیم، اما من که "انر" و سپهسالار دولت شما هستم، در عین حال قولی به مادر روانشاد شهریار داده‌ام و موظفم قول خود را حفظ کنم تا وقتی شما به سن بلوغ برسید و آن وقت اگر من زنده بودم و شما مقتضی دانستید بفرمایید تا گردن مرا بزنند ...

در بغداد، وقتی شهریار ماضی روی از جهان تافت مادر شما مرا سوگند داد و من قول دادم شمشیر و تدبیر خود را وقف سلطنت شما کنم ۰۰۰ این پیمان را تا امروز محترم داشته‌ام و شهریار بهتر می‌دانید اگر من در خدمت این بارگاه مانده‌ام نه به خاطر مال است و نه به طمع جاه ۰ اما شما گاهی فراموش می‌کنید که به پای این تاج و تخت چه خونها ریخته، چه سرها فدا شده است ۰ شما فراموش می‌کنید که چه دشمنان قوی پنجه‌ای مترصد ما نشسته‌اند ۰ فراموش می‌کنید که اولاد نظام‌الملك به خونخواهی پدرشان هرکس را کمترین انتسابی با ملکه ترکان خاتون دارد خصم خونی می‌شمارند و سلاح برنده‌ی آنها در این مبارزه همین برکیارق است ۰ شهریارا ۰۰۰ من راه دور نمی‌روم ۰ یك لحظه چشمهای خودتان را روی هم بگذارید و منظره‌ی امروز شهر را به خاطر آورید ۰ آیا هیچ توجه نکرده‌اید که چه گونه شهر از جای کنده شده بود ۰ این استقبال مرا آن‌چنان تکان داده بود که هرگاه تصمیم‌نداشتیم برکیارق را اسیر کنیم وترتیب کارفراهم‌نگشته بود، هرگز نمی‌گذاشتم زنده از این قصر خارج شود ۰ پایه‌ی تخت شما هنوز استوار نشده، خطر از هر سو متوجه این تخت و بخت است ۰ به من اعتماد کنید و بگذارید کارم را بکنم ۰

منطق " انر" و لحن پدرانه‌ی او محمود را آرام وبه تسلیم وادارکرد ۰ بحث آنها مدتی دراز به طول انجامید و سرانجام محمود قبول کرد که تصمیم مشترك انر و بلکابك به مصلحت، و کاملاعاقلانه‌بوده است ۰ اما برای آن که خود او متهم به نیرنگ بازی و میهمان کشی نشود، اولا قول گرفت که درکشتن برکیارق به تعجیل و خودسرانه عمل نشود، ثانیا قرارگذاشتند همان طورکه واقع شده، محمود خود را بی‌خبر از توطئه و مخالف آن نشان دهد و چنان وانمود کند که در مقابل انر و بلکابك ـ که کارگردان دسیسه بوده‌اند ـ اختیار و اراده‌ای از خودش ندارد !



۶ رودبار

حسن، سخت گرفتار و مشغول کارهای دره‌ی الموت و رودبار بود. در آن ناحیه، دژی بود به نام "لُمَسَر" که در استحکام و قوت با الموت برابری می‌کرد "لمسر" پیش از استقرار حسن و بعد از استقرار او در الموت متعلق به دوتن از امیران محلی بود، به اسامی "رَساموج" و "لامسالار". موضع و موقع دژ نیز از قراری بود که هرگاه در دست دشمن می‌افتاد یك تهدید جدی برای الموت به شمار می‌آمد. با این حال حسن دریافته بود که به آسانی نمی‌توان بر قلعه دست یافت مگر آن که جماعتی از ساکنان قلعه به کیش باطنی درآیند و از داخل، برای گشودن قلعه، باطنیان را یاری دهند. این کار هم از طرفی به واسطه‌ی اشتغالات حسن، و از طرف دیگر به علت مراقبت و تفتیش شدید صاحبان دژ تا این زمان میسر نشده بود.

تا وقتی ملکشاه سلطنت و حیات داشت حسن همین قدر توانسته بود با تطمیع و تهدید و مواظبت دایمی صاحبان قلعه را وادارد برضد باطنیان و به نفع دشمنان آنها اقدامی نکنند. بعد از ملکشاه، لامسالار و رساموج که کوکب اقبال سلجوقیان را تیره و باطنیان را در آستانه‌ی پیروزی وقدرت می‌دیدند، مثل بسیاری دیگر از امیران و حاکمان محلی با حسن بیعت کرده، ظاهرا به باطنیان پیوستند. اما راه دخل آنها به این ترتیب مسدود شد و چون خود را باطنی می‌خواندند، دیگر نمی‌توانستند باجی را که پیش از آن برای بی‌طرف ماندن در عرصه‌ی حوادث الموت می‌گرفتند از حسن

دریافت دارند. از این گذشته پیروزیهای باطنیان نیز محدود وغیر از آن بود که ایشان تصور می‌کردند.

بدین‌سان، در حالی که حسن گرم ماهی‌گرفتن از آب گل‌آلود و بهره‌برداری از آشفتگی اوضاع در قلمرو سلجوقیان بود، ناگهان "لمسر" در چند قدمی او سر به طغیان برداشت. لامسار و رساموج بعد از یك شبیخون و دستبرد جانانه که بر بساط باطنیان در ناحیه‌ی الموت زدند دروازه‌ی دژ را بسته، علم طغیان برافراشتند.

موقع، مقتضی آن که حسن وقت و همت خود را برای جدال با صاحبان "لمسر" کند، نبود. به‌همین جهت علی‌رغم فتنه‌ی ایشان و برخلاف رسم و عادت خود، پیامی برای صاحبان دژ فرستاد و آنها را به مسالمت و صلح دعوت کرد. صاحبان دژ پیشنهاد حسن را حمل بر ضعف او کردند و با این پیشنهاد که ذخیره و مخارج سالانه‌ی دژ را گرفته، قلعه را مثل سابق برای خودشان نگاه دارند و مزاحم باطنیان نشوند، گردن نگذارده، به عکس پیامی برای علی‌نوشْتَکِین حاکم نظامی طالقان فرستادند که حاضرند قلعه را به اوتسلیم کنند.

خطر کاملا جدی شده بود. دست یافتن سلجوقیان و عوامل آنها بر قلعه‌ی لمسر مساوی بود با پنبه شدن همه‌ی کلافهایی که طی چند سال کوشش در الموت رشته شده بود.

حسن، بی‌درنگ کیابزرگ امید را نزد خود خواست وگفت:

ـ لمسر را از تو می‌خواهیم!

کیابزرگ امید لمسر را خوب می‌شناخت، ولی به اهمیت فرمان حسن نیز توجه داشت که از یك مساله‌ی حیاتی حرف می‌زند. کیابزرگ امید از طرف حسن فرماندهی و سرپرستی فداییان را به‌عهده داشت وبرای انجام ماموریت خویش ناگزیر سپاه کوچکی از فداییان تشکیل داد. مردانی که هرکدام آنها برای حسن و جنبش‌باطنی ارزش یك سپاه کامل را داشتند. با این حال حسن اجازه داد که بزرگ امید برای فتح لمسر از وجود فداییان استفاده کند. او یقین داشت بزرگ امید دست خالی ازماموریت برنمی‌گردد و تسلیم شکست و یاس نمی‌شود مگر وقتی که مرگ او را از پا بیاندازد.

بزرگ امید با نقشه‌ای عجیب و روشی حیرت آور، که تنها

از جان گذشتگان قادر به انجام و اجرای آن بودند، لمسر را گرفت بی‌آن که حتی یك نفر کشته بدهد. صاحبان لمسر نیز هر دو در یك نبرد تن به تن به دست بزرگ امید کشته شدند و لمسر، آخرین پایگاه الموت و رودبار زیر نگین باطنیان قرار گرفت.

حسن، به پاس این خدمت لمسر را به کیابزرگ امید بخشید تا فداییان خود را از الموت بدان جا منتقل کند و سازمانی مستقل و مجزا به وجود آورد.

دژ لمسر، هنگامی که به بزرگ امید سپرده می‌شد به خلاف موقع و موضع ممتاز جنگی و نظامی خود، فاقد آب و آبادی بود. به جز چند خانه و انبار چیزی در آن دژ وجود نداشت. هوایش نیز مثل جهنم گرم و سوزان بود.

به دستور حسن و با همت کیابزرگ امید، شایسته‌ترین یار و همکار حسن در سازمان باطنیه (که بعدا جانشین او شد) از نینه رود، در فاصله‌ی دو فرسنگ و نیمی دژ، تونلی در دل کوه بریدند و از آن جا آب به دژ بردند. همان رشته‌ی آب ظرف مدتی کوتاه قلعه‌ی دوزخی لمسر را به غنچه‌ای از بهشت بدل کرد. داخل دژ آسیاب و دنگ و یخدان ساخته شد و اطراف آن تا مسافتی زیر کشت رفت به طوری که قلعه‌ی لمسر به شکل کوشکی در میان یک باغ سبز جلوه می‌کرد.

پیشروی قدم به قدم، برنامه‌ی رزمی و تبلیغات باطنیان نیز بر طبق تعلیمات دایمی الموت در سراسر خاك ایران ادامه داشت. آنها در حالی که دژها و مزرعه‌ها و قریه‌ها و دهات تازه‌ای را آرام آرام به قلمرو نفوذ و قدرت خود می‌افزودند؛ تولیدات و محصولات و کالاهای تجاری خود را با هم مبادله می‌کردند و مازاد مصرفشان به بازارها روانه می‌گشت، در حالی که هرج و مرج و آشفتگی و بی‌ترتیبیهای حکومت سلجوقیان سبب شده بود روز به روز میزان تولید در سرزمین آنها تقلیل پیدا کند، مردم تنگدست‌تر شوند، از فقر، گرسنگی، و از گرسنگی بیماری بزاید، و تنها چیزی که در همه حال اضافه می‌شد میزان حرص و طمع و فشار و ستم حکام و ماموران و اقطاع‌داران بود که بی‌اعتنا به آن چه در مرکز

مملکت می‌گذشت کشک خود شان را می‌سایید ند. این نابسامانی خود بزرگترین محرك توده بود در گرویدن به آیین باطنی و رسیدن به آن مرحله از اضطرار و استیصال که جان خود را به کف گذاشته، در صف فداییان باطنی وارد می‌شدند.

مسبب نابسامانی نیز بیشتر از هر عامل دیگری، همان بی‌تکلیفی تاج و تخت و حکومت در عرصه‌ی جدال و رقابت مدعیان بود. از این جهت تا وقتی برکیارق و محمود به سر و کول هم می‌زدند و مزاحمینی مثل اسماعیل و تتش در آن علفزار بی‌صاحب چون علف خودرو از زمین می‌رستند، حسن جز تماشا کاری با اوضاع مملکت و حکومت آل‌سلجوق نداشت.

اما گرفتن برکیارق و محبوس ساختنش در اصفهان خبر دلچسبی برای حسن نبود. او نه برای برکیارق، که برای قوت گرفتن محمود و اسارت قویترین حریفش با ترشرویی با این خبر مواجه شد. سازمان باطنیان در اصفهان از قویترین تشکیلات این شبکه بود و به همین جهت اخبار اصفهان خیلی زود به الموت می‌رسید.

وقتی حسن از ماجرای برکیارق باخبر شد، اندیشید که مردان مقتدر و با تدبیری جای ترکان خاتون را در دستگاه سلطنت محمود گرفته‌اند. آن گاه به خود گفت: وقتی برکیارق از میان برود سلطنت محمود منازع مقتدری نخواهد داشت و چون محمود خرد سال است خواه‌ناخواه، قدرت به دست همین کسانی می‌افتد که برکیارق را به دام آورده‌اند. حکومت مرکزی قوت می‌گیرد. ولایات تابع می‌شوند و باز به یاد باطنیان می‌افتند. علی‌الخصوص وقتی متوجه شوند که ما دولتی در دل دولت سلجوقی به وجود آورده‌ایم... نه، ما هنوز به این آشفته بازار احتیاج داریم. زود است و حیف است که از بین برود!

- تتش!

نام تتش توجه حسن را جلب می‌کرد. به نظر می‌رسید که به جای برکیارق این مرد بتواند مزاحمت جدی برای محمود و اطرافیانش به وجود آورد. مردی که با داعیه‌ی سلطنت از

شام به راه افتاده، ایالات غربی ایران را به آسانی تصرف کرده، بالاخره برکیارق را نیز شکست داده بود. فقط یك نکته باقی می‌ماند که اگر قرار می‌شد یك نفر از سلجوقیان بلامنازع در اصفهان به تخت بنشیند و سلطنت کند حسن خوشتر داشت آن کس کودك خردسالی چون محمود باشد تا آن که مرد جنگاور روزگار دیده‌ای مثل تتش.

حسن، شمه‌ای از اندیشه‌های خود را با کیابزرگ امید درمیان نهاد و هنگامی که به این نکته‌ی آخرین رسید، کیابزرگ امید فکری کرد و گفت:

- هرگاه تتش دربرابر ما قول و پیمانی داشته باشد، آن وقت میان او و محمود من تتش را انتخاب می‌کنم!

نیازی نبود که بزرگ امید مقصود خود را برای حسن تشریح کند. حسن تا آخر حرف او را خواند و گفت:

- آری، می‌توان چنین معامله‌ای با تتش ترتیب داد. کمك کردن یکی از فرزندان سلجوق برای رسیدن به تخت و تاج و کمك گرفتن از او بعد از به سر گذاشتن دیهیم سلطنت... فکر درخشانی است. اما به شرط آن که با احتیاط و محکم کاری پیش برود!

دستگیر ساختن برکیارق در میدان شهر و زندانی کردن او خشم زیادی در مردم اصفهان و غالب بلاد ایران برانگیخته بود، به طوری که احتمال می‌رفت این موضوع وسیله‌ی تحریك احساسات و ایجاد گرفتاریهای تازه‌ای برای محمود و اطرافیان او شود. انر و بلکابك از این نکته غافل نبودند، اما علی‌رغم میل آنها شاه خردسال به کشتن برکیارق راضی نمی‌شد و بلکابك و انر نیز قول داده بودند جز با موافقت شاه اقدامی درباره‌ی قطع حیات برکیارق صورت ندهند.

مشکل رفته رفته صورت جدی به خود می‌گرفت. از گوشه و کنار گزارش می‌رسید که فرزندان نظام‌الملك و عوامل آنها دست اندرکارند تا مردم را بر ضد محمود بشورانند وبرکیارق را از زندان بیرون کشیده، بر تخت پدر بنشانند. بلکابك و انر، ناگزیر، موضوع را در مجمعی از اطرافیان خودشان که

نام شورای سلطنتی بر آن نهاده بودند، به معرض بحث گذاردند، و اتفاقا نتیجه‌ی این مباحثه برای ایشان کاملا رضایتبخش بود. زیرا یکی از مردان شیطان صفت راهی برای خروج از بن بست ارائه کرد:

- سرداران! شما قول داده‌اید که جز باموافقت سلطان به حیات برکیارق پایان ندهید و این طور که معلوم است نظر سلطان هم با قتل برکیارق مساعد نیست. بسیارخوب، اما غیرازاین که قولی نداده‌اید؟

بلکابك و انر در چشم همدیگر نگریستند:

- نه... قولی نداده‌ایم!

- به این ترتیب ما می‌توانیم عملا از مزاحمت برکیارق خلاص شویم بدون آن که احتیاج باشد خون او ریخته شود.

صدایی که به ناله شبیه بود روی لبان انر نقش بست:

- یعنی...

مرد پاسخ داد:

- یعنی او را کورکنیم. چشمانش را میل بکشیم... و آن‌گاه برکیارق می‌تواند صد سال هم زندگی کند در حالی که فقط حسرت سلطنت در دل خواهد داشت و نه سودای آن!

این پیشنهاد و راه حل شیطانی، مشکل انر و بلکابك را حل می‌کرد. آنها به پادشاه خردسال قول داده بودند که از ریختن خون برکیارق و کشتن او بدون اطلاع شاه خودداری کنند و هنگامی که چشمان پرفروغ برکیارق با میله‌ی گداخته به دو کاسه‌ی خشك بدل می‌شد، آن وقت می‌توانستند هروقت شاه اراده کرد او را زنده تحویل دهند و حتی بدون دغدغه از زندان آزادش کنند و بگذارند هر طور دلش می‌خواهد زندگی کند، زیرا اطمینان حاصل بودکه یك مرد کور در مقام مطالبه‌ی تخت و تاج بر نخواهد آمد.

بلکابك چنان از این فکر شیطانی به هیجان آمده بود که تصمیم داشت همان ساعت دست به کار شود و برکیارق را

در زندان کور کند. اما انر او را از شتاب در این کار بازداشت و گرچه او نیز با اصل فکر موافق بود و دلیل خاصی برای تعویق این تصمیم نداشت، مع هذا حس می‌کرد که به‌نوعی دودلی دچار شده‌است و گمان می‌برد با یکی دو روز تامل این احساس دودلی را درخود مغلوب خواهد ساخت.

با این همه بلکابك، شحنه‌ی اصفهان همه‌ی وسایل کار را آماده ساخته، چنان بی‌قرار بود که در زندان به دیدن برکیارق رفت و او را از تصمیمی که‌درباره‌اش‌گرفته بودند آگاه ساخت.

بدین‌سان‌لحظات دردناکی در زندگی شاهزاده‌ی‌جوان آغاز شد. او درحالی که همه‌ی امیدهای خود را برای دست یافتن به تاج و تخت پدری از دست داده بود، اکنون ناگزیر بود که با دوچشم خود نیز وداع‌کند. در این حال به یاد دوستانش می‌افتاد که او را ازعزیمت به سوی اصفهان منع می‌کردند و هنگامی که به خاطرش می‌گذشت آنها نیز سرنوشتی مثل او پیدا کرده‌اند، خود را به خاطر این غفلت و خطا لعنت می‌کرد و گریه‌کنان سرش را بر دیوارهای سنگی زندان می‌کوفت.

روز بعد، باز هم سروکله‌ی بلکابك در زندان پیدا شد، و این بار آمده بود تا دستور قطعی را درباره‌ی برکیارق به عمله‌ی عذاب و مامورین زندان بدهد. وقتی بلکابك از پلکان مارپیچ زندان سرد و تاریك بالا می‌رفت همه‌ی ماموران زندان می‌دانستند‌که پس فردا هنگام ظهر باید چشم برکیارق میل کشیده شود و بلکابك، مطابق عادت، برکیارق را نیز از موعد اجرای حکم بی‌خبر نگذاشته بود.

مردی که حسن برای مذاکره با " تتش" نامزد کرده بود ابوحمزه نام داشت. ابوحمزه از شغل پدری خود، که کفشدوزی بود، اعاشه می‌کرد و بدین مناسبت او را ابوحمزه‌ی کفشگر می‌گفتند. این مرد که در مراتب باطنی به مقام"داعی" رسیده بود، میان رفیقان نفوذ و نزد حسن احترامی عمیق داشت؛ به خصوص که پیروزی درخشان او در تسخیر قلعه‌ی " ارجان"

فارس و مهارت و تدبیری که در رهبری باطنیان این نقطه به خرج داد، مقام او را بیش از پیش بالا برده بود.

ابوحمزه برای مذاکراتی با حسن تازه به الموت وارد شده بود و پیش از آن که به فارس برگردد، حسن او را مامور ملاقات با "تتش" کرد.

"تتش" به اندازه‌ی کافی از نفوذ و قدرتی که باطنیان به هم رسانیده بودند آگهی داشت و به همین جهت ابوحمزه توانست به آسانی او را ملاقات و منظور خویش را بیان کند. پیشنهاد ابوحمزه این بود که باطنیان "تتش" را برای دست یافتن به اصفهان و درنتیجه به سلطنت بر تمام ایران کمک کنند و درعوض، تتش همه‌ی تضییقاتی را، که از طرف حکومت برای باطنیان فراهم شده بود، از میان برداشته، آنها را در دعوت و گسترش آیین خود آزاد بگذارد.

ابوحمزه‌ی کفشگر به "تتش" اطلاع داد که هرگاه پیشنهاد باطنیان را بپذیرد فورا مقداری پول و اردویی مرکب از سه هزار مرد مسلح از جانب فرمانروای الموت تحت فرمان وی قرار خواهد گرفت و علاوه براین باطنیان با نفوذ و موضع و نفراتی که در اصفهان دارند، در گشودن دروازه‌های اصفهان به روی سپاهیان او اهتمام خواهند کرد.

ابوحمزه اضافه کرد:

- تا وقتی که قدرت و سلطنت تو در تمام مملکت سلجوقیان مستقر نشده، ما از تو انتظار نداریم که تصمیم خود را درباره‌ی باطنیان و آیین ایشان اعلام کنی و قول ترا برای آن که پس از استیلا بر همه‌ی مملکت به مساعدت با ما برخیزی محترم خواهیم داشت. اما عجالتا از تو یک چیز می‌خواهیم و آن برکیارق است. تو باید برکیارق را از زندان خلاص کنی و به ما بسپاری!

این پیشنهاد برای آن بود که حسن می‌دانست هرگاه تتش قبل از دست یافتن به قدرت کامل و سلطنت بر تمام کشور، نظر مساعدی نسبت به باطنیان و کیش آنها ابراز کند، پایگاهش در افکار عامه متزلزل و موفقیتش دشوار می‌شود. درحالی که پس از رسیدن به قدرت می‌توانست هرکاری بکند و دهان هر مخالفی را نیز ببندد. اما بر خلاف آن چه

ابوحمزه عنوان می‌کرد، حسن به قول تتش و کسانی مثل او اعتمادی نداشت و بعید نمی‌دانست که "تتش" وقتی اصفهان را گشود و قدرت را به دست گرفت، علی‌رغم مساعدتهای باطنیان، در یك شب همه‌ی رفیقانی را که به او کمك کرده بودند، از دم تیغ بگذراند و به تمام تعهدات خود پشت پا بزند. از این رو حسن می‌بایست وثیقه‌ای برای تضمین قول "تتش" در اختیار داشته باشد و بهترین وثیقه برکیارق بود: وارث بر حق و بلافصل میراث ملکشاه!

وقتی که او برکیارق را در دست داشت، می‌توانست از وجود او همچون وسیله‌ی تهدیدی برای رام کردن و نرم ساختن تتش استفاده کند، زیرا وجود سلطان بدون معارض و مزاحمی در مملکت منافی با سیاست و مقاصد وی بود و هرگز مایل نبود که تتش یا هر شخص دیگری از آل‌سلجوق بدون رقیب و مدعی سلطنت کند.

البته پیشنهادهای باطنیان چیزی نبود که "تتش" به آسانی درباره‌ی آن تصمیم بگیرد و به فوریت جواب بدهد. از این رو ابوحمزه چند روزی برای دریافت جواب به طور ناشناس در اردوی تتش اقامت گزید تا آن که تتش فکرهای خود را کرد و پاسخ مثبت داد.

تتش در حالی که از شام تا همدان آمده، آذربایجان و قره میسین "کرمانشاهان" و همدان را ضمیمه‌ی قلمرو خود ساخته بود، حس می‌کرد قدرت کافی برای حمله بردن به اصفهان و مقابله با پادگان اصفهان را ندارد از بخت بد ترکان خاتون نیز که برای مذاکرات صلح پیش او می‌آمد در راه جان سپرده بود و اکنون تتش در کام تردید به سر می‌برد، در حالی که ناگزیر بود مخارج هنگفت سپاه خود را تامین کند و نیز می‌دانست سپاهی که به این صورت مدتی در یك نقطه متوقف بماند، رفته رفته تنبل و فرسوده می‌شود.

پیشنهادی که از "الموت" برای تتش رسیده بود می‌توانست او را از این بحران و بلاتکلیفی نجات بدهد. اما در قبال این کمك آنها توقع داشتند که عملا در پیروزی تتش سهیم شوند و از این پیروزی به نفع خود بهره گیرند. این هم کار مشکلی بود.

با همه‌ی این احوال تتش پیشنهاد باطنیان را پذیرفت به امید آن که درجریان کار یا درپایان، راهی برای شانه خالی کردن از توقعات و تحمیلات آنها پیدا کند و موافقت خود را پس از دو روز به ابوحمزه‌ی کفشگر اطلاع داد؛ مشروط بر آن که تا پایان کار این راز مستور بماند و هیچ اسمی از باطنیان و کمك آنها درمیان نباشد.

ابوحمزه خوشحال از موفقیتی که حاصل کرده بود، دست تتش را فشرد و گفت:

- اکنون باید فکری برای برکیارق بکنیم!

تتش که تصور می‌کرد مطالبه‌ی برکیارق از طرف باطنیان موکول به تسخیر اصفهان خواهد بود، با تعجب شانه‌های خود را تکان داد:

- برکیارق؟ ... اما برکیارق که پیش من نیست. او در اصفهان زندانی محمود است. البته اگر تا به حال زنده‌اش گذاشته باشند.

ابوحمزه خندید:

- اتفاقا به همین دلیل است که ما برکیارق را از تو می‌خواهیم دوست من ... تو باید پیکی به اصفهان بفرستی و محمود را پیام دهی که هرگاه برکیارق را زنده و سالم تحویل ندهد بلافاصله بر سر او تاخته، خاك اصفهان را به توبره خواهی کشید. متن این پیام را با مشورت همدیگر تهیه می‌کنیم!

سوء ظن شدیدی بر ذهن تتش چنگ انداخته بود: "آنها برکیارق را برای چه می‌خواهند؟" و هنگامی که این موضوع را در لفافه‌ی پرسشی به میان کشید، ابوحمزه گفت:

- برکیارق با ما دشمنیها کرده، آزار فراوان به ما رسانیده است. ما میل داریم او را به دست خود و مطابق میل خودمان مجازات کنیم. وقتی پادشاهی بدین‌سان مجازات شد، دشمنان دیگر ما حساب کار خود را خواهند داشت!

ابوحمزه از پیش منتظر چنین پرسشی بود و جوابش را آماده کرده بود. با این حال او خود می‌دانست که محمود به پیام تتش برکیارق را پس نخواهد داد. ولی باطنیان نیزمثل

رو به رو شد و آنان نیز یکصدا آمادگی خود را در استقبال از فرماندهی شیرگیر اعلام داشتند. بدین‌سان اتابك شیرگیر به اولین پاداش بزرگ خود رسید. زیرا سردارانی که از حیث سن و مرتبه، درجاتی به مراتب بالاتر از او داشتند همگی خود را تحت فرمان او قرار داده، درحقیقت سند فرماندهی کل قوا را به وی سپرده بودند.

سلطان محمد نیز، به نوبه‌ی خود، بر این سند صحه نهاد و گفت:

- همان طور که پیش از این گفتم مرا مهمی بالاتر از دفع و قمع ملاحده نیست و بزرگتر از ایشان دشمنی برای خودم و برای دین و برای دولت و مملکت نمی‌شناسم. هرکس دوست ما است لاجرم باید در این دشمنی سهیم و متعصب باشد و شیرگیر را به واسطه‌ی چنین خدمتی که قبول کرده است از همه نوع حمایت و عنایتی برخوردار می‌کنیم. خزاین و دفاین ما یکسره، و سپاهیان ما جملگی، به اختیار او خواهد بود، و از شما سرداران توقع دارم که در تقویت و تایید او به‌هیچ کیفیت کوتاهی نکنید...

سلطان به عهد خود وفا کرد و بعد از ترك مجلس، بلافاصله فرماندهی سپاهیان خاصه را از جانب خود به اتابك شیرگیر سپرد و قبل از آن که سرداران به ولایات باز گردند، فرمانی به نام یکایك آنان صادر شد که موظفند قسمتی از سپاهیان تحت فرمان خود را در کوتاهترین زمان به اختیار اتابك شیرگیر قرار دهند.

در فاصله‌ی چند روز اتابك شیرگیر به عالیترین مقامات قشونی رسید و فرماندهی بزرگترین لشگری را که طی سالهای بعد از مرگ ملکشاه آرایش یافته بود، به دست آورد. این سپاه عظیم که همه‌ی امید سلطان محمد برای کندن ریشه‌ی باطنیان به آن بسته بود، از انواع کمکها و مساعدتهای مالی برخوردار می‌شد. سلطان همه‌ی مخارج لشگرکشی را بدون هیچ قید و شرطی قبول کرده، بر جیره و مواجب سپاهیان افزوده بود تا با دلگرمی بیشتری بجنگند. شیرگیر به سربازان خود وعده داده بود که هرکس در این جنگ کشته شود،

خانواده‌ی او تحت سرپرستی و تکفل شخص سلطان قرار خواهد گرفت و کمترین خدمتی از جانب سپاهیان بی‌پاداش نخواهد ماند.

با چنین سپاهی، اتابك شیرگیر عازم الموت شد. سلطان محمد برای تجلیل سپاه، شیرگیر و سپاهیان او را که(میان آنها گروهی از سرداران نامی و نزدیکان و اقوام پادشاه دیده می‌شدند) تا پشت دروازه‌ی اصفهان بدرقه کرد. آذوقه و اسلحه‌ای که برای لشگرکشی از پشت سر این سپاه حمل می‌شد سابقه و نظیر نداشت و به واقع سلطان محمد همه‌ی مقدورات و امکانات خود را به این قشون کشی اختصاص داده بود. شیرگیر پشت دروازه‌ی قزوین اردو زد. در آن جا نیز نیروهای تازه‌ای که از پادگانهای ولایات اعزام شده بودند، به او پیوستند. آن گاه ایلغار خود را به جانب رودبار والموت آغاز کرد. در این یورش، شیرگیر سپاهیان خود را به دو دسته تقسیم کرد. یك دسته را بر سر روستاها فرستاد و دسته‌ی دیگر را با لوازم و وسایل قلعه‌گیری به پای دژها برد.

این لشگرکشی که از غره‌ی محرم شروع شده بود تا نیمه‌ی ماه صفر طول کشید و جز غارت کردن و به آتش کشیدن کاری از پیش نرفت. شیرگیر با نیمی از سپاه خود در تمام این مدت پای قلعه‌ی " لمسر" اردو زده بود ولی از کوشش خود طرفی نمی‌بست و چون مشاهده کرد که رفته رفته یاس بر روحیه‌ی سربازانش مستولی می‌شود، ناگزیر به قزوین بازگشت.

سرداران سلجوقی از ناکامی شیرگیر خوشحال بودند و انتظار داشتند که سلطان نیز بر وی خشم گرفته، امر به انفصال و احضارش بدهد. اما سلطان محمد سرداران خود را به حضور خواند و به آنها گفت:

- شاید هرکدام شما به جای من بودید از گزارش کار شیرگیر در خشم می‌شدید، و او را به گناه این که بی‌تامل در امری داوطلب و پیشقدم شده است، از نظر می‌انداختید. اما همه‌ی شما می‌دانید که نبرد الموت کار ساده‌ای نیست، و من هم انتظار نداشتم که شیرگیر در مدتی کمتر از دوماه، کاری به این عظمت را پایان دهد. وانگهی، من به صراحت می‌گویم که به هیچ عنوان مایل

نیستم افسانه‌ی تسخیرناپذیری الموت بار دیگر ذهن مردم و سپاه را تحت تاثیر قرار دهد و کاری‌کنم که آن ملاحده‌ی ملعون رواج دهند: آخرین تیر ترکش ما نیز بر سنگ خورده است... من به شیرگیر سپرده‌ام که با همه‌ی توانایی خود از وی‌حمایت‌کنم و تا دم مرگ به این پیمان استوار خواهم بود. مگر آن که شیرگیر خود اظهار ناتوانی کند یا ضعف و اشتباهی نابخشودنی در مقام فرماندهی از وی ظاهر شود که تصور نمی‌کنم تاامروز چنین موردی واقع شده باشد. اگر کسی میان شما هست که بر روش شیرگیر و سیاست او در مقام فرماندهی اعتراض دارد یا می‌تواند سهوی بر وی گیرد بی‌پروا بیان کند...

سرداران سکوت کردند. سلطان ادامه داد:

- اکنون که بر نیت من واقف شدید و دانستید که شیرگیر مورد مرحمت و حمایت ما است، از شما می‌خواهم که‌هر کدام داعیه‌ی وفاداری به این دولت دارید، باید که از کمك و مساعدت شیرگیر و سپاه او مضایقه نکنید، و بدانید عزیزترین شما نزد من کسی است‌که در این رزم سهم بیشتری تعهد و ایفا کند. همچنین تصمیم دارم که تنی چند از سرداران و خدمتگزاران این درگاه را با سپاهی تازه نفس و اسلحه و آذوقه به مدد شیرگیر بفرستم. اعلام کنید که هرکس با این سپاه همراه شود راتبه و پاداش شایسته خواهد یافت...

تجربه‌ی "دژکوه" به سلطان محمد آموخته بودکه دست یافتن بر دژی چون الموت و قلاع اطراف آن مستلزم حوصله و زمان کافی است. زیرا آذوقه‌ی دژها دیر یا زود تمام می‌شد و هرگاه راه رسانیدن آذوقه بسته بود، دژنشینان در فشار گرسنگی قرار گرفته، ناگزیر از تسلیم و ترک مقاومت می‌شدند.

سپاه امدادی پس از چند هفته از اصفهان روانه‌ی قزوین شد و امیر ایلقشفت نیز ماموریت یافت‌که به گیلان و دیلمان رفته، سپاه آن نواحی را با خود به رودبار ببرد.

با چنان سپاهی که به عظمت آن هرگز در رودبار والموت گرد نیامده بود، و با پشتگرمی کامل به حمایت و عنایت شاه،

اتابك شیرگیر جنگ را از نو آغاز کرد.

حسن، روزهای سخت آینده را آشکارا برای مردان باطنی پیش‌بینی کرده بود. به دستور او، در فاصله‌ی میان رفتن و بازگشتن شیرگیر، زنان و دختران باطنی دژهای الموت و رودبار را ترك گفته، به نزد خویشان و دوستان و آشنایان خویش در سایر قلاع و پایگاههای باطنی اعزام شدند. خود او نیز همسر و دو دخترش را به گردکوه دامغان نزد رییس مظفر فرستاد و به وسیله‌ی زنان به همه‌ی پایگاههای باطنی پیغام داد: ما را روزهایی سخت و تیره در پیش است که به مدد خداوند و ائمه‌ی معصومین تا آخرین نفس پایداری خواهیم کرد. اگر پیروز شدیم که این پیروزی درس عبرتی خواهد بود برای دشمنان، و اگر نابود شدیم، آن هم درس غیرتی خواهد بود برای دوستان ما.

زنان باطنی آموخته بودند که در اداره‌ی دژها دوشادوش مردان خود کار کنند و در سالهای بعد که فشار سلطان محمد بر دژها افزوده شد و اقتصاد باطنیان به سختی در معرض تهدید قرار گرفت، زنان با کار مداوم و خستگی ناپذیر خویش نقش فعالانه‌ای در مبارزه با بحران ایفا کردند.

شیرگیر در یورش مجدد خود به رودبار و الموت نیز نتوانست به قلعه‌های آسیب ناپذیر باطنیان آسیبی وارد کند. به خصوص که دیگر جایی برای غارت کردن و چیزی برای آتش زدن نمانده بود. از مزارع و باغهایی که طی سالیان دراز با کوشش و زحمت زیاد به وسیله‌ی باطنیان در پای دژها دایر شده بود، این زمان اثری دیده نمی‌شد و حتی مراتع طبیعی آن منطقه را نیز اسبهای قوای مهاجم چریده، پایمال کرده بودند. به جبران این ضایعات، باطنیان مجبور بودند بر روی بام خانه‌های خویش غله بکارند و درون گلدانها درخت بنشانند. با این حال هنوز دور وفور نعمت بود و به زودی روزهایی فرا می‌رسید که مدافعان دژها ناگزیر می‌شدند درها وپنجره‌ها را کنده با تریشه‌ی چوب آنها سد جوع کنند!

سپاه تحت فرمان شیرگیر، با قوای دیلمان و گیلان که امیرایلقشفت همراه آورده بود، در دره‌ی رودبار به هم پیوست

و هنوز اردو برای شروع نبرد مهیا نشده بود که باطنیان "لمسر" زیر فرمان بزرگ امید شبانه از دژ فرود آمده، بر دشمن شبیخون زدند. طی این نبرد شبانه، شصت نفر از مردان شیرگیر کشته و عده‌ی زیادی زخمی شدند و پیش از آن که فرماندهان سپاه به خود بجنبند، رزم‌آوران باطنی به دژ بازگشتند بی‌آن که حتی یك نفر از آنها صدمه دیده باشد.

شیرگیر، در حالی که از خشم به خود می‌لرزید به سپاه در هم ریخته فرمان آمادگی داد و بلافاصله افواجی را مامور کرد تا از چهار طرف به دنبال باطنیان بشتابند و هیچ جنبنده‌ای را بر سر راه خود زنده نگذارند.

انتقامجویان از پی حریف شتافتند. اما تا دامنه‌ی کوه و پای دژها جز آبادیهای ویران شده و نیم سوخته، باغهایی که از آنها جز دیوارهای شکسته بر جای نمانده بود، چیزی بر سر راه آنان وجود نداشت.

تنها، ستونی از سربازان که تحت فرمان عمر فرزند شیرگیر در پی خصم شتافته بود، پیرزنی هفتاد ساله را به اسارت گرفته، با خود به اردو آورده بود.

زال که می‌گفت مادر مرد آویج است و یکتا پسرش در دژ اقامت دارد، باقی پرسشهای خصم را با دشنام و نفرین پاسخ می‌داد. شیرگیر چنان به خشم آمده بود که دستور داد زن را در برابر دژ به دار آویزند. بامداد روز بعد، هنگامی که تازه هوا روشن شده بود، سپاهیان در پای قلعه‌ی لمسر داری بر پا کرده، زن را کت بسته از آن آویختند وبه استهزا و سنگباران او مشغول شدند.

پیرزن بر اثر این شکنجه جان سپرد، اما به خلاف تصور شیرگیر، این گونه قساوتها مردان باطنی را نه تنها متزلزل و مرعوب نمی‌کرد، حتی نفرت را که مایه‌ی اصلی کینه ورزی آنها نسبت به سلجوقیان بود، عمیقتر می‌ساخت. با چنین کینه و نفرتی بود که آنها سرسختانه مقاومت می‌کردند و حریفان را از بردباری و استقامت خویش به تعجب و تحسین وامی‌داشتند.

شیرگیر، که از محاصره‌ی الموت و لمسر، دژهای معتبر باطنیان مایوس شده بود، برای آن که کاری از خود نشان دهد تصمیم تازه‌ای گرفت و به محاصره‌ی دژهای کوچکتر و کم

اهمیت تر پرداخت. "پیره" یکی از این دژها بود که در هفت فرسخی الموت قرار داشت و مردی به نام "امیر اسحاق" برآن فرمان می‌راند. احمدِ یَلِ مَراغی یکی از رجال متنفذ دربار سلجوقی که از طرف سلطان محمد به همراهی با شیرگیر مامور شده بود، با کوتوال "پیره" آشنایی داشت. شیرگیر از این آشنایی استفاده کرد و احمد یل را اختیار داد که با کوتوال پیره وارد مذاکره شود و او را به تسلیم دژ ترغیب کند.

احمدِ یَلِ مراغی برای امیر اسحاق پیغام فرستاد که قصد دارد او را ملاقات کند و امیر اسحاق موافقت کرد. بامداد، یك روز طبق قرار قبلی، احمد یل به جانب دژ حرکت کرد و امیر اسحاق او را استقبال کرده، به درون دژ پذیرفت.

دو روز احمد یل در "پیره" بود. ضمن مذاکرات دو روزه، احمد یل امیر اسحاق را متقاعد ساخت که هیچ امیدی برای نجات باطنیان باقی نیست، زیرا سلطان محمد جنگی را که در الموت و رودبار آغاز کرده، هر چه قدر طول بکشد، و به هر قیمت تمام شود، تا نتیجه‌ی قطعی ادامه خواهد داد ودر این صورت دیر یا زود قحطی و گرسنگی مدافعان دژ راازپای خواهد انداخت.

امیر اسحاق که سایه‌ی گرسنگی را بر فراز قلعه حس می‌کرد و دورنمای وحشت آور آینده را در مقابل چشم خود مجسم می‌دید، ناگزیر بود سخنان احمد یل را قبول کند، اما در عین حال عقیده داشت:

- از آن طرف نیز راهی نیست... و اگر در این سمت مرگ شرافتمندانه‌ای به انتظار ما است در سمت دیگر همین مرگ، به صورتی موحش‌تر و ننگ آمیزتر کمین‌گرفته است...

احمد یل گفت:

- تو موقع و مرتبه، و نفوذ مرا در دستگاه سلطان می‌دانی ...من برای تواز سلطان امان نامه خواهم گرفت و علاوه بر آن سر زمینها و اقطاعات بسیار به جهت تو تقاضا خواهم کرد. مطمئن باش آن قدر که حفظ جان ورعایت حال‌توبه نفع وصرفه‌ی سلطان‌محمد است، در کشتن و نابود کردن‌ت هرگز چنین منفعتی برای او متصورنیست. زیرا که پایان کار هرچه دلنشین تر باشد در تشویق

دیگران به تاسی از تو و تسلیم قلاع به سلطان موثرتر خواهد بود.

پس از دو روز، احمدیل مراغی توانست موافقت امیر اسحاق دژدار "پیره" را برای تسلیم دژ جلب کند و قرار بر آن گذاشتند که شیرگیر از جانب سلطان محمد امان نامه‌ای موکد به سوگند امضا کند و با تسلیم آن به امیر اسحاق، دژ را تحویل بگیرد.

امان نامه را که مهر شیرگیر پای آن بود، احمدیل وقتی برای دومین مرتبه به ملاقات امیراسحاق رفت، تسلیم او کرد و سپس، دروازه‌ی "پیره" دژ به‌روی سپاهیان سلجوقی گشوده شد.

این نخستین دژی بود که باطنیان در منطقه‌ی الموت از دست می‌دادند و دست یافتن برآن، پیروزی قابل‌ملاحظه‌ای برای شیرگیر به شمار می‌رفت. از همین رو شیرگیر اشاره کرد که تصرف "پیره" با سر و صدای زیاد جشن گرفته شود تا پیروزی نظامی او با پیروزی تبلیغاتی نیز توام گردد و در حقیقت می‌خواست با استفاده از این پیشامد، حتی‌المقدور روحیه‌ی سایر دژنشینان را سست کند.

نظر شیرگیر صایب بود. در همان حال که سربازان سلجوقی تصرف "پیره" را جشن گرفته بودند، الموت در سکوت حزن آمیزی به سر می‌برد. تمام شب را حسن بیدار مانده بود و با سیمایی گرفته، در ایوان خانه‌ی خود قدم می‌زد. وضع زندگی در دژها چنان مشکل شده بود که پیشامدهایی از این قبیل ممکن بود در متزلزل کردن بعضی از دژداران و تکرار این واقعه موثر واقع شود. اما به هر حال‌کاری بود گذشته، پیره از دست رفته، حسن در اندیشه بود که به طریقی، اثر آن حادثه را خنثی کند.

در پایان شب حسن تصمیم خود را گرفته بود. باید حادثه‌ای آفریده می‌شد تا انعکاس آن، موج تبلیغاتی سلجوقیان را تحت الشعاع قرار می‌داد.

شیرگیر، امیر اسحاق دژدار پیره را همراه امیر ایلقشفت که عازم اصفهان بود، نزد سلطان محمد فرستاد. سلطان از

ماجرای این دژدار مسبوق‌شده بود.و هنگامی که امیر اسحاق به حضور رسید، او را مورد ملاطفت قرار داد و تاکید کرد که امان نامه‌ی شیرگیر از نظر او محترم است و همچنان که احمدیل وعده داده است، علاوه بر دژداری پیره که به او بازگردانده می‌شود، اقطاعات دیگری نیز به وی داده خواهد شد.

اما، پس از آن شاه امیر ایلقشفت را فراخواند و دستور داد مرد باطنی را به قزوین فرستاده، دستخطی نیز برای حاکم قزوین بنویسد که به محض ورود، او را بگیرند و بکشند.

این اشتباه بزرگی‌بود که سلطان محمد مرتکب می‌شد و تمام آثاری را که می‌توانست بر خیانت دژدار وتسلیم دژ مترتب گردد، از میان ببرد. اما سلطان محمد چنان در تعصب و دشمنی خود غرق شده بود که از نابودی باطنیان، ولو یک نفرآنها، بیشتر شاد می‌شد تا از نتایجی که ممکن بود با نگاه داشتن و پروراندن او عاید شود.

امیر ایلقشفت با این احساس و تمایل سلطان محمد بیگانه نبود. از این رو بی‌آن که در مقام میانجیگری و منصرف کردن سلطان برآید، اوامر او را به کار بست. امیر اسحاق را با امیدواری فراوان به مراحم سلطان روانه‌ی قزوین ساخت و دستور سلطان را نیز به حاکم قزوین ابلاغ‌کرد. درنتیجه، وقتی امیر اسحاق به قزوین رسید، بدون هیچ‌معطلی، او را باز داشتند و به زنجیر کشیده، تحت شکنجه و مواخذه‌ی سخت قرار دادند وعاقبت هنگامی که نیمه جانی در کالبدش مانده بود، او را به دژ بازگرداندند و علی‌رغم سوگندها وتامین‌نامه‌ای که به وی داده بودند، همراه پانزده تن از یارانش در پای دژ به دار آویختند.

جز احمدیل، که او نیز بعد از پافشاری مختصری تسلیم نظر دیگران شد، از سرداران وامیران، هیچ‌کس با تصمیم سلطان و اعدام امیر اسحاق و یاران او مخالفتی نکرد. اما بیشتر از همه‌ی سرداران و سلطان سلجوقی، حسن و رهبران باطنی از این ماجرا خوشحال شدند و بهره گرفتند، زیرا سرنوشت و فرجام شوم امیر اسحاق مایه‌ی‌عبرتی شد برای عموم باطنیان تا یقین کنند که از آن طرف راهی نیست و در

کوشش خود برای مقابله با دشمن تا پای جان بجنگند.

مقارن همین احوال ضربه‌ای که حسن حواله‌ی پیکر دشمنان کرده بود، فرود آمد. احمد ابن نظام‌الملك، که بالقب موروثی پدر، همچنان در دستگاه سلطان محمد، قدرتمند و متنفذ بود و فعالیتهای سیاسی و مذهبی را برضد باطنیان رهبری و اداره می‌کرد، هنگامی که برای ماموریتی به بغداد رفته بود، طعم کارد فداییان را چشید. فدایی مامور قتل نظام‌الملك ثانی، حسین قهستانی نام داشت و باآن که توانسته بود حلقه‌ی محافظان را شکافته، خود را به شکار نزدیك کند، مع هذا در ماموریت خود توفیق کامل پیدا نکرد. احمد نظام‌الملك بر اثر این زخم نمرد و مفلوج و زمینگیر، سالهای دیگری زندگی کرد تا سرانجام، همان جا، در بغداد درگذشت.

کارد زدن احمد نظام‌الملك، طلیعه‌ی قتلهای دیگری بود که در این زمان به دست فداییان صورت گرفت. زیرا اقدام به قتل انفرادی، سلاح نومیدی و از جان گذشتگی باطنیان بود و هر وقت حکومت سلجوقی با سختگیری و شدت‌عمل راه مبارزه‌ی وسیع و مستقیم را بر باطنیان می‌بست، آنها ناگزیر به این سلاح توسل می‌جستند و به این ترتیب ضعف قدرت عمومی خود را در مقابل سازمان سیاسی و نظامی سلجوقیان جبران می‌کردند.

فداییان عموما از الموت و لمسر برای انجام ماموریت خویش به شهرهای دور و نزدیك اعزام می‌شدند. اما حالت زمان جنگ که ایجاب می‌کرد حتی‌المقدور به قدرت دفاعی دژها لطمه‌ای وارد نشود، نظاماتی را که در شرایط عادی برای اعزام فداییان رعایت می‌شد، بر هم زده بود ومثل گذشته هر کدام از فداییان، با تعلیماتی که دریافت می‌کردند، به تنهایی به راه ماموریت خود روانه می‌گشتند و دیگر برای هر ماموریت، دو یا سه نفر تعیین نمی‌شد.

از جمله‌ی فداییان که در این ایام دژ الموت را برای انجام ماموریتی ترك گفت، مردی بود خوش چهره وقوی بنیه ازاهالی دیلمان به نام‌بهادر که برای کشتن ابواحمد دولتشاه، اقطاع دار و حاکم نظامی قزوین تعلیم یافته بود.

بهادر پس از ورود به قزوین، در خانه‌ی محقری که به یك بیوه زن تعلق داشت، اتاقی اجاره کرد و به‌انتظار فرصت نشست، زیرا قتلهای پیاپی که به دست فدائیان باطنی‌صورت می‌گرفت، سبب شده بود صاحبان مناصب و شخصیتهای وابسته به حکومت سلجوقی سخت مراقب جان خود باشند و دسترسی به آنها کار ساده‌ای نبود. از این رو فدائیان غالبا مجبور می‌شدند هفته‌ها و ماهها درکمین بنشینند و مترصد باشند تا راهی به جانب شکار پیدا کنند.

فدائی قبل از هر چیز، می‌باید اعتماد حریف یا صاحب مقام و مرجع موثری را نسبت به خود جلب کند و بهادر نیز ناگزیر از چنین اقدامی بود و طی چند روز اقامت در شهر قزوین و تحقیق زیرکانه پیرامون زندگی و روابط دولتشاه، دریافت که امام جماعت مسجد جامع از روحانیون مورد احترام و اعتماد حکمران قزوین است و مصمم شد از طریق این امام، خود را به دولتشاه نزدیك کند. اما جلب اعتماد امام ساده نبود.

بهادر، علی‌رغم آن چه در الموت آموخته بود، نتوانست راهی برای جلب اعتماد امام مسجد جامع قزوین بیابد. شبها تا دیرگاه در خانه‌ی بیوه زن، تك و تنها، توی اتاقش می‌گشت و به فکر فرو می‌رفت تا شاید بتواند گره از مشکل خویش بگشاید. روزها نیز با همین تفکر در مسجد جامع، به کنجی می‌خزید، و بی‌توجه دقیق به آن چه در اطرافش می‌گذشت، راههای گوناگون را برای نیل به مقصود سبك و سنگین می‌کرد. بهادر، گاه چنان غرقه در افکارش می‌شد که گفتی از جهان مادی خبرش نبود. بیم آن که نتواند راهی‌برای حل مشکل خویش بیابد، فدائی جوان را از خود بی‌خود می‌کرد. هرگز پیش نیامده بود که یك فدائی سرافکنده به‌الموت بازگشته، عذر آورده باشد که در یافتن راهی برای اجرای وظیفه‌ی خود درمانده است. نه، اگر" هفت‌خان" نیز در پیش پای یك فدائی مانع ایجاد می‌کرد، او می‌بایستی از همه‌ی آنها می‌گذشت. الموت، هیچ عذری را نمی‌پذیرفت. فدائیان برای همین ماموریتهای دشوار تربیت شده بودند، و تنها زمانی ماموریتی را به آنها محول می‌کردند که زیرکی، چالاکی، دلیری و از جان گذشتگی هرکدام به ثبوت رسیده باشد.

هرچه زمان می‌گذشت، بهادر بیمناک تر می‌شد زیرا دست یافتن به ابواحمد دولتشاه را فی‌الواقع غیرممکن می‌دید. نه تنها ابواحمد دولتشاه، که همه‌ی حکام و حتی نزدیکان به حکومت، از بیم گزند کارد فداییان، به دور خویش حصاری پولادین کشیده بودند، و امکان نداشت که مردم کوچه و بازار بتوانند به صد قدمی آنها رسند زیرا تیغ ونیزه‌ی نگهبانان راه را برایشان سد می‌کرد. در این زمان، تنها انگشت شماری از معتمدان و سرسپردگان به حکومت می‌توانستند از این حصار پولادین بگذرند.

فدایی جوان گاه چنان در افکار یاس‌آلود خود فرو می‌رفت که بر خلاف اصول تعلیماتش، جانب احتیاط از دست می‌داد و به آن چه در پیرامونش می‌گذشت، دقیقا توجه نمی‌کرد. بهادر، غرقه‌ی بی‌خبری، متوجه نبود که از سه روز پیش، یك جفت چشم کنجکاو کوچکترین حرکات اورازیرنظر گرفته است: چشمان تیزبین کلیددار مسجد و پیشکار امام جماعت.

کلیددار، دیگر نتوانست آبی بر آتش کنجکاوی خود بزند و لاجرم، روز چهارم یکراست به کنجی رفت که بهادر معمولا در آن جا، بی‌خبر از دنیای اطراف، به فکر فرو می‌رفت. کلیددار درست در اوج تفکرات بهادر، از پشت دست بر شانه‌ی فدایی جوان نهاد. بهادر که با احساس سنگینی دست کلیددار و پیشکار امام جماعت مسجد ناگهان به خود آمده بود، به سختی توانست بر خود مسلط شود تامبادا اسباب کنجکاوی بیشتری را فراهم آورد. دو چشم تیزبین پیشکار بر فدایی جوان ـ که نمی‌دانست چه بگوید ـ خیره مانده بود. پس از گذشت لحظاتی چند در همین حالت، نور لبخندی بر چهره‌ی کنجکاو پیشکار پرتو افکند:

ـ کمکی از دست من بر می‌آید، جوان؟

لحن پیشکار مهربان و پدرانه بود. بهادر باتسلط کامل بر خویش، سر تکان داد که نه، مشکلی نیست، و ترجیح می‌دهد که تنها بماند. فدایی جوان، درعرض همین چند لحظه، نه تنها به خود آمده، که مانند همه‌ی دستپروردگان الموت، هنرمندانه در نقش خویش فرو رفته بود، و بی‌آن که از چهره‌اش چیزی خوانده شود، فکر می‌کرد که از این برخورد،

برای نیل به مقصود چه گونه می‌تواند بهره گیرد. بهادر جوان که پیشکار را به خوبی می‌شناخت، با خود گفت: کسی چه می‌داند! شاید این مرد به اراده‌ی امام مستور، خود بر سر راهم قرار گرفته، تا مفتاح معضلاتم گردد؟ اما چه گونه؟ جمله‌ی بعدی پیشکار کنجکاو، به فدایی جوان چندان فرصت داد تا جواب این پرسش را نیز بیابد. بی‌گمان این یک معجزه بود! پیشکار همچنان لبخندزنان، پرسید:

- نکند عاشق شده‌ای، جوان؟

بهادر که حس می‌کرد به راستی معجزه‌ای شده است، با هنرمندی حالتی محزون به خود گرفت. سپس پوزخندی زد و گفت:

- عاشق؟

و این کلمه را چنان بر زبان آورد که هر کس می‌شنید، چنین معنایی برای آن قایل می‌شد: دست از سرم بردار! مشکل مرا نه تو، که هیچ کسی نمی‌تواند حل کند! ای کاش عاشق بودم و مشکلی چنین بزرگ نداشتم، تنهایم بگذار!... پیشکار نیز همین معنی را استنباط کرد، ولی ازخود می‌پرسید، اگر درد این جوان عاشقی نباشد، پس چیست؟ تنها عشق می‌تواند کسی را چنان درعالم افکار وخیالات فرو برد که از خود بی‌خبر شود! پیشکار که آتش کنجکاویش بالا گرفته بود، بی‌توجه به پوزخند و مقصود بهادر از ادای کلمه‌ی "عاشق"، لحنی مهربانتر به سخنان خود بخشید و گفت:

- جوان! اگر مشکلی داری، بهتر است بازگویی. شاید، خدای این خانه‌ی پاك و شریفی که درکنج آن نشسته‌ای، اراده فرموده باشد که من، با حل مشکل جوانی چون تو که نجابت از بشره‌ات می‌بارد، ثوابی توشه‌ی راه آخرتم سازم؟

بهادر حتی سخنان پیشکار را نوعی معجزه یافت. گفتی امام مستور یکایك واژه‌ها را نیز بر زبان پیشکار نهاده بود تا راه او را هموارتر کرده باشد! فدایی جوان با همان حالت اندوهگین، و لحن دردآلود، گفت:

- آری! مشکلی دارم اما می‌دانم که تو نیز با این همه لطف ومنتی که‌برهم‌چومن غریبی‌گذاشته‌ای، ازحل‌آن عاجز

خواهی ماند. زیرا چند روز است که برای حل این مساله،
به هر دری زده‌ام اما حتی دریچه‌ای هم به رویم گشوده
نشده است، حتی روزنه‌ای!
فدایی جوان که دیگر در نقش خود کاملا فرو رفته بود، آهی کشید و لحظه‌ای خاموش ماند. گفتی کوچکترین حرکات لازم و نیز آن چه را می‌بایستی بر زبان می‌آورد، قبلا از حفظ کرده بود. نه، این جز معجزه چیز دیگری نمی‌توانست باشد! پیش از آن که پیشکار سخنی بگوید، بهاد در دنباله‌ی آه سردش را این چنین گرفت:
- شاید آن چه من در طلبش آمده‌ام، قسمتم نبوده است!
هیچ کس نمی‌داند که سرنوشتش را چه گونه رقم زده‌اند
مگر ذات احدیت، و به همو قسم، که من هرگز دست از
طلب برنداشتم تا امروز که دانستم قسمت ازلی این
بنده‌ی حقیر چیز دیگری است.
این گفته‌های پیچیده و رازآمیز بر کنجکاوی پیشکار بیش از پیش افزود. اکنون به هر قیمت می‌بایستی سر از کار این جوان پرت و پلاگو در می‌آورد:
- جوان! گرچه من از آن چه گفتی شَهِدَ اللّه چیزی
در نیافتم ولی همین قدر فهمیدم که سخت نومید گشته‌ای،
و یاس برای مسلمان مومن، دام ابلیس است. نگذار
بیش از این در دام ابلیس بمانی.
این سخنان زمینه را برای فدایی جوان کاملا هموار ساخت تا نقشش را آسانتر ایفا کند. او خود را جوانی غریب معرفی کرد که صدها فرسنگ از ماوراءالنهر تا اصفهان آمده بود تا آخرین آرزوی پدرش را جامه‌ی عمل بپوشاند. فدایی جوان گفت که پدرش در بستر مرگ به وی توصیه کرده تا در محضر امام جماعت مسجد قزوین طلبگی پیشه کند. پدر خویش را از معتقدان دیرین امام مسجد خواند، و خود را نیز تشنه‌ی درک محضر چنان استاد و مدرس بی‌مانندی که صیت شهرتش به ماوراءالنهر هم رسیده بود، جلوه داد:
- اما افسوس! در این چند روز هیچ دری به رویم گشوده
نشد. ملاحده‌ی مخاذیل چنان جو ارعابی پدید آورده‌اند
که طلاب علم نیز دیگر نمی‌توانند از محضر مدرسان کسب

فیض کنند. هر طالب علمی تا معرف معتبری نداشته باشد، به حلقه‌ی درس هیچ مدرس والا قدری نمی‌تواند بپیوندد، چه رسد به حلقه‌ی درس استادی بزرگوار مانند امام این شهر.

پیشکار بی‌اختیار قهقهه سر داد. بهادر خود را بسیار متعجب نشان داد:

- اما... اما در آن چه گفتم که چیز خنده‌داری نبود؟!...

پیشکار پس از آن که دستها را بالا برد و اَلْحَمْدُ لِلّٰهی گفت، رو به فدایی جوان کرد و افزود:

- جوان! مفتاح مشکل تو نزد من است. من پیشکار امام و معرف تو خواهم شد.

بهادر که می‌دید تیرش بر هدف اصابت کرده، با چشمانی که از اشک شوق سرشار می‌نمود، کوشید تا دستهای پیشکار را ببوسد:

- خدا را شکر! این یك معجزه است، یك معجزه!

پیشکار با مهربانی به فدایی جوان اطمینان داد که از فردا می‌تواند در زی طلبگی رود وبه حلقه‌ی شاگردان امام مسجد بپیوندد. بهادر اعتماد پیشکار را به دست آورده بود و به یقین، همین اعتماد در برداشتن گامهای بعدی او نیز برای دستیابی به مقصود نهایی کمك می‌کرد. این واقعه را جز معجزه چه می‌توانست بداند؟ اما فدایی جوان هیچ پیش‌بینی نمی‌کرد که معجزه‌ی بزرگتری در خانه‌ی بیوه زن انتظارش را می‌کشد: معجزه‌ی عشق! یك معجزه‌ی واقعی برای فدایی از خودگذشته.

مدتی از پیوستن بهادر به حلقه‌ی درس می‌گذشت که دست سرنوشت، در گیرودار حادثه‌ای او را با قَشَنگول دختر بیوه زن صاحبخانه‌اش رو به رو کرد. قشنگول چه نام زیبایی: قَشَنْگ گُلْ! و به راستی که قشنگ گل حتی از گلهای شاداب نیز زیباتر بود.

قشنگول با آن چشمهای معصوم و نگاهی نرمتر از مخمل گاه خواب و گاه بیدار، بهادر را به کلی دیگرگون ساخت. عشق! فداییان با نخستین چیزی که بیگانه می‌شدند، عشقهای جسمانی و این‌جهانی بود. اما قشنگول چنان در بهادر

دگرگونی پدید آورد که برای خود او هم باورکردنی نبود. دست تصادف، هنگامی که سیلابی شبانه ناگهان حیاط خانه‌ی بیوه زن را فرو گرفت، قشنگول و بهادر را برابر هم نهاد. بهادر برای گذراندن مادر و دختر از دام سیلاب، می‌بایستی آنها را در میان بازوان نیرومند خود می‌گرفت و به نقطه‌ای امن می‌رساند. همین حادثه برای دگرگونی فدایی جوان کفایت می‌کرد. او گفتی از خوابی گران بیدار شده بود و قشنگول را حتی لحظه‌ای نیز نمی‌توانست از یاد خود دورکند: قشنگول، چه نام باشکوهی! قشنگ گل: قشنگترین گل عالم!

هر چه بیشتر این اسم و خاطره‌ی زنی به این نام در ذهن بهادر جای می‌گرفت، به همان سرعت اندیشه‌ی الموت و اسمها و خاطراتی که به آن پیوسته بود، از زندگی او خارج می‌شد. بهشتی که جوان دیلمانی در طلب آن به قزوین آمده بود، با آن همه باغهای تو در تو، غرفه‌های مجلل، جویهای شیر و عسلش در چهاردیواری خانه‌ی کوچك قشنگول و مادرش خلاصه می‌شد. دنیای بهادر با تمام مفاهیمش تغییر کرده بود. در نوین تازه‌ی او حتی برای زندگی کردن ابواحمد دولتشاه هم جایی پیدا می‌شد. چون بهادر خیال نداشت او را بکشد و از خودش می‌پرسید:

ـ چرا ... مگر او به من چه کرده است؟

کلمه‌ی "من" احساس عجیبی را در بهادر می‌انگیخت. مثل آشنایی که مدتها او را فراموش کرده، حالا دوباره به یادش افتاده بود، ده سال تمام "من" در زندگی و در اندیشه‌های بهادر وجود نداشت. "من" که مرده و فراموش شده بود، آهسته از داخل گور خود بیرون می‌خزید و مرد جوان را وادار می‌کرد به او فکر کند.

ـ من نمی‌خواهم بمیرم ...

و به همین دلیل:

ـ من کسی را نخواهم کشت!

بهادر، جوان خوب سر به راهی بود و می‌توانست داماد خوبی برای یك زن شوهر مرده باشد. گلوی دخترك هم پیش مرد جوان گیر کرده بود و طولی نکشید که راز عشق در قالب کلمات سنجیده و حساب شده، مقدمه‌ی عروسی بی سر و صدا

و سرانجام ،وصلت زن و مرد جوان ، بهادر و قشنگول رافراهم ساخت.

مدتی بود بهادر دنبال طلبگی را رها کرده بود و خیال داشت کار خوبی پیدا کند تا زندگی خوشی برای خودش و همسر قشنگش رو به راه سازد.آن قدر که بتواند روی پای خودش بایستد کار می‌کرد و درآمد داشت ولی دنبال کار بهتر و زندگی بهتر بود.

- اگر پول داشتم و می‌توانستم...

این خیال او را با خود به جاهای لغزنده‌ای کشانید. با آن که تصمیم گرفته ، کوشش زیادی نیز به کار برده بود تا از گذشته‌اش جدا شود، وسوسه‌ی پول او را به یاد گذشته انداخت.از اوضاع چندان بی‌خبر نبود و علی‌رغم الموت که بِالْمَرِّه از بهادر و سرگذشت او بی‌خبر مانده بود، بهادر می‌دانست که جنگ بر ضد باطنیان با شدت ادامه دارد ونیز گاه به گاه از ماجرای مردان معروفی که به دست فداییان کشته می‌شدند، چیزهایی می‌شنید.

خیالی که او را وسوسه می‌کرد، عاقبت برهمه‌ی وجودش دست یافت.

یك بار دیگر تصمیم گرفته بود به دولتشاه نزدیك شود. اما این بار با هدف و مقصودی دیگر.

بهادر، دست پرورده‌ی مردانی چون حسن صباح و کیابزرگ امید بود.او سرگذشت ابواسحاق را هنوز به خاطر داشت و از انتقام رفیقان نیز غافل نبود. خودش بهتر از همه کس می‌دانست اگر بخواهد سر سالم به گور ببرد چاره‌ای ندارد جز آن که در تاریکی زندگی کند و ناشناس بماند.زیرا هر یك از دو خصم قدرتمند به هویت او پی می‌برد و رازش از پرده بیرون می‌افتاد،کمترین عقوبتش مرگ و ازهم پاشیدن زندگانی تازه‌اش بود.از این رو برای اجرای نقشه‌ی خود به یك همدست احتیاج داشت.

بی‌شك، زن قشنگش بهترین کسی بود که می‌توانست این نقش راعهده‌دار شود.اما بهادر گذشته‌ی خود را یکجا و به کلی از همسرش پنهان داشته بود و طبعا نمی‌توانست در باره‌ی تصمیم خود چیزی به وی بگوید.مدتی اندیشید و

سرانجام فکرش در نقطه‌ای متمرکز شد، روی کلید دار مسجد و پیشکار امام جماعت قزوین. مردی که می‌توانست او را در دعوایید خود سهیم کند و واسطه‌ی کار قرارش دهد.

به دیدن پیشکار رفت و در حالی که او را با دیدار خود متحیر ساخته بود، سر گفت و گو را گشود:

- آیا به یاد داری روزی از من درباره‌ی مشکلاتم پرسیدی و گفتی که می‌توانی کمکم کنی؟

پیشکار تایید کرد. بهادر گفت:

- تو خوب دریافته بودی و به راستی آن روز من با مشکل بزرگی رو به رو بودم، اما نمی‌توانستم به کسی ابراز کنم... امروز آمده‌ام راز خود را بگویم و از تو کمك بخواهم و باید اضافه کنم که هرگاه به آن چه می‌گویم عمل کنی، هر دومان از مال دنیا بی‌نیاز خواهیم شد...

پیشکار با نگاهی آمیخته به تردید در چشمان بهادر نگریست و گفت:

- بسیار خوب... بگو!

بهادر گفت:

- روزی که من به مجلس درس امام آمدم یك فدایی بودم و ماموریت داشتم که مردی را در قزوین کارد بزنم...

- امام را؟ ...

- نه! امام در حقیقت وسیله‌ای بود برای دست یافتن به آن مرد؛ یعنی ابواحمد دولتشاه حاکم قزوین!

پیشکار دستی به ریش خود کشید و سری تکان داد.

بهادر موضوع ماموریت خود را به تفصیل برای پیشکار شرح داد و بی آن که از ماجرای عشق و ازدواج خود حرفی بزند، علاوه کرد:

- بر اثر آشنایی با امام و حضور در مجلس بحث و درس او تردیدی بر من غلبه کرد و از خواب گران بیدار شده، دانستم سخن باطنیان چندان که پیش از آن می‌پنداشتم، بر حق نیست. این بود که از قصد خود منصرف شدم و اکنون خوشحالم که ناروا به خون کسی دست نیالوده‌ام... اما ادامه‌ی اقامت من در قزوین به مصلحت نیست و دیری نمی‌گذرد که رفیقان از پی من برآیند و هرجا مرا بیابند

امانم ندهند ... اکنون تو باید بدانی که من سالها در الموت بوده‌ام و بر تمام اسرار و رموز رفیقان واقفم وبی‌شك اولیای دولت سلجوقی حاضرند پاداش کافی ، در قبال این معلومات، بپردازند. اما صلاح در این است که نامی و نشانه‌ای از من در میان نباشد و تو به اختیار خود کار را ترتیب دهی!

پیشکار که با دقت زیاد به حرفهای مرد جوان گوش داده بود ، پرسید :

- آیا از این مقوله جز من چیزی به کسی گفته‌ای؟

بهادر پاسخ منفی داد. پیشکار گفت :

- همان بهتر است که هیچکس چیزی نداند. من خود می‌دانم چه باید کرد ...

بهادر از این که توانسته بود به آسانی موافقت پیشکار را برای همکاری جلب کند، خوشحال بود. حال آن که با همین سخنان هستی خود را در معرض تهدید قرار داده بود زیرا حتی در تصور مرد جوان هم نمی‌گنجید که اسرار خود را با یك مرد باطنی در میان نهاده است!

پیشکار بهادر را مطمئن ساخت که در کوتاهترین زمان کار او را فیصله خواهد داد. اما به جای آن که در مقام تماس با حکمران قزوین برآید، سران نهضت باطنی قزوین را از ماجرای بهادر و انحراف وی آگاه کرد.

رهبران باطنی قزوین ، در زیرزمینی نیمه تاریك جلسه‌ای پنهانی تشکیل داده ، پیرامون گزارش پیشکار و ماجرای فدایی جوان که از فرمان الموت سرپیچیده ، حتی به اندیشه‌ی خیانت افتاده بود، به مباحثه پرداختند.

تماس با الموت در چنان شرایطی بسیار مشکل بود و به فرض امکان ، مدتها طول می‌کشید تا از الموت در این باره کسب تکلیف شود. از این رو سازمان رهبری باطنیان درقزوین می‌بایستی خود درباره‌ی بهادر تصمیم‌می‌گرفت و این تصمیم را، هرچه بود، راسا اجرا می‌کرد.

مردان باطنی در آن اجتماع سری متفقا مجازات مرگ را برای مردی که به الموت خیانت ورزیده بود، تصویب کردند و نیزتصمیم گرفتند ماموریتی را که الموت به عهده‌ی فدایی خیانتکار

واگذارده بود، به وسیله‌ی رفیقان قزوینی به انجام رسانند.

بهادر بی‌صبرانه منتظر پیشکار بود. هنگامی‌که از پیشکار جدا می‌شد، قرار گذاشته بود سه روز بعد او را در نقطه‌ی معینی ملاقات کند، و به موقع در محل ملاقات حاضر شد. طولی نکشید که پیشکار نیز به او پیوست. آنها در حالی که مثل دو رفیق در کنار یک دیگر قدم می‌زدند به گفت و گو پرداختند، و پیشکار طبق تعلیماتی که دریافت داشته بود، او را به زیر زمینی کشانید که فرمان قتلش در همان جا صادر شده بود.

بهادر حتی یک لحظه در داستان مجعول پیشکار تردید نکرد. حتی در خیال او نمی‌گنجید که ممکن است در کار این دوست تازه نیرنگی وجود داشته باشد. با دلی سرشار از امید به درون زیر زمینی که چون دام بر سر راه او قرار گرفته بود، قدم نهاد. اما همین که به آخرین پله‌ی زیر زمین پای نهاد، چند شبح از درون تاریکی بر سر او ریخته، بەطرفةالعینی دستها و دهانش را بستند. بهادر مثل کسی که از خواب سنگینی بیدار گشته باشد تکانی خورد و با چشمان حیرت‌زده و چهره‌ای که از وحشت رنگ خود را باخته بود، به درون تاریکی نظر دوخت. از پیشکار هیچ اثری نبود، اما در فضای تاریک زیر زمین اشباحی در حرکت بودند.

وحشت بهادر وقتی به نهایت درجه رسید که دریافت در چنگال باطنیان افتاده است. مردان ناشناسی که او را به بند کشیده بودند وادارش ساختند به همه چیز اعتراف کند و سپس در همان زیر زمین فرمان مرگ را برایش خواندند و به معرض اجرا گذاردند.

باطنیان قزوین بعد از کشتن بهادر، ماموریت او را بر عهده‌ی خود گرفته، حکمران قزوین را به قتل رساندند و مدتها بعد، الموت از آن چه در قزوین گذشته بود، آگاه شد.

شیرگیر، تاخت و تاز بی‌حاصلی را در منطقه‌ی رود بار و الموت ادامه می‌داد و طرفی نمی‌بست تا آن که فرا آمدن فصل سرما او را ناگزیر ساخت به قزوین بازگشته، زمستان را در آن جا به سر آورد.

فصل سرما به باطنیان فرصت می‌داد تا خود را برای نبردهای آینده مهیا کنند و با حمل آذوقه به دژها، تاجایی که مقدور بود از خطر گرسنگی بکاهند.

در این فاصله رابطه‌ی میان دژها با خارج آسانتر بود و موانع ایام محاصره وجود نداشت، عده‌ی بیشتری ازفداییان می‌توانستند خود را به شهرهای دور و نزدیك رسانده، حملات خود را تشدید کنند، و تا پایان فصل عده‌ای دیگر از دشمنان متنفذ باطنیان کارد خورده به خون و خاك درغلتیدند.

با نزدیك شدن بهار، شیرگیر صفوف خود رامنظم می‌کرد تا جنگ را آغاز کند. اما سلطان محمد که امیدش به پیروزی نظامی در الموت کاهش یافته بود، تصمیم داشت ازراهی دیگر برای منکوب کردن حسن و یارانش اقدام کند؛ خاصه این که کشتار فداییان در چند ماهه‌ی زمستان رعب عجیبی از آنها بر دل سرداران و درباریان او و نیز مفتیان و فقها و روحانیونی که با نفوذ باطنیان مبارزه می‌کردند، انداخته بود و غالب آنها از وحشت فداییان روش ملایمت یا بی‌طرفی اختیار کرده بودند.

بدین ملاحظه، سلطان درصدد برآمد پیش از آن که حملات نظامی خود را برضد باطنیان از سرگیرد به یك حمله‌ی تبلیغاتی دست بزند و هیاتی را از مفتیان و فقهای معروف که درقضایای مربوط به آیین باطنی صاحب نظر بودند، گرد آورده، مامور کرد برای مباحثه عازم الموت شوند.

سلطان کوشش زیادی به کار برد تا حرکت این کاروان روحانی به الموت با سر و صدای زیاد همراه گردد و درسراسر مملکت توجه مردم را جلب کند.

حسن نیز به نوبه‌ی خود از چنین مباحثه‌ای استقبال کرد. زیرا او یقین داشت که فقهای باطنیه در مقام مباحثه از حریفان خود چیره دست‌ترند، وشکست نخواهند خورد.

مباحثه میان فقهای دو طرف بیش از یك ماه طول کشید، در حالی که شیرگیر و سپاهیان او پای قلعه ایستاده، ناظر مباحثات بودند.

این مبارزه‌ی لفظی نیز سودی عاید نکرد و با مراجعت

کاروان روحانی که سلطان محمد گسیل داشته بود، بار دیگر محاصره‌ی دژها و تاخت و تاز سپاهیان در جلگه‌های الموت و رودبار آغاز شد.

تجدید محاصره‌ی دژها و تمرکز سپاهیان شیرگیر در رودبار و الموت، طلیعه‌ی سخت ترین روزگار برای باطنیان این منطقه بود. سلطان محمد فرمان داده بود که محاصره‌ی دژها تا قطعی شدن کار باطنیان نباید شکسته شود و به موجب همین فرمان شیرگیر وظیفه داشت وسایل و تجهیزات کافی برای ادامه‌ی نبرد در فصل زمستان مهیا کند.

سلطان متقاعد شده بود که حمله به دژهای باطنیان در منطقه‌ی الموت بی‌فایده است و جز اتلاف وقت و دلسردی سپاهیان اثری نخواهد داشت. به این دلیل تصمیم داشت محاصره را آن قدر ادامه دهد که باطنیان مستاصل شوند و برای این مقصود، کسی به شایستگی اَتابَكْ اَنُوشْتَكِینْ شیرگیر نبود.

در دشت الموت و در روستاها و قریه‌ها، سکوت مرگ حکمفرما بود. حتی یك درخت و یك بوته در تمام آن منطقه به چشم نمی‌خورد. انتقال غله و آذوقه به دژها نیز عملا امکان نداشت. از طرفی چون حمله به دژها قطع شده بود، سربازان کاری نداشتند جز آن که ساعتها در پای قلعه‌ها بنشینند و بانگاه خود آفتاب را از بامدادان تا لحظه‌ی غروب بدرقه کنند.

این انتظار ملال انگیز رفته رفته جنگ را به صورت مسخره‌ای درآورد. زیرا سپاهیان سلجوقی که تیر و شمشیرشان بر خصم کارگر نبود، برای آن که مدافعان دژها را عصبی و خشمگین کنند، در مقابل چشم آنها به خوردن غذا مشغول می‌شدند و آذوقه‌ی خود را به رخ دژنشینان می‌کشیدند. باطنیان نیز متقابلا به اقدامات حیرت انگیزی دست می‌زدند. گاهی روزه‌های دراز مدت اعلام می‌کردند و چند روز لب به غذا نمی‌زدند. گاهی نیز در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی دشمنان، علف یا ریشه و برگ گیاهان را با ولع دندان می‌زدند و سد جوع می‌کردند.

سربازان سلجوقی وقتی از این مبارزه مایوس می‌شدند، به ناسزاگویی و نفرین و لعنت باطنیان می‌پرداختند و باطنیان در جواب آنها شعار می‌دادند: لعنت نیکان و اهل طاعت

از ما و شما ، بر آن کسان باد که بر خلق خدا بیداد روا می‌دارند و بر آنان که بیشتر دروغ می‌گویند و بیشتر خیانت می‌کنند و از مسلمانی بیشتر دور هستند .

آن گاه همگی با هم می‌گفتند : آمین !

در مقابل ، خصمی که تصمیم داشت محاصره‌ی دژها را تا اخذ نتیجه‌ی قطعی ادامه دهد ، دژنشینان نیز تصمیم گرفته ، سوگند یاد کرده بودند تا دم آخر مقاومت کنند ، و سرداران سلجوقی از همان ابتدای کار یقین آوردند که باطنیان از تصمیم خود عدول نخواهند کرد .

حسن و دیگر رهبران باطنی ، در این جدال خشونت آمیز سرمشق استواری و پایداری برای مدافعان دژها شمرده می‌شدند . در الموت جیره‌ی دژنشینان روزی صد درم (حدود سیصد گرم) جو معین شده بود . اما حسن در مصرف همین جیره‌ی ناچیز هم امساك می‌کرد و اغلب روزه داشت ؛ درحالی که سر سوزنی از قدرت روحی و توش وتوان او کاسته نشده بود . این کرامت را باطنیان حمل بر معجزه می‌کردند و معتقد بودند که هر کس در آن روزگار ریاضت بیشتری متحمل شود راه خود را تا بهشت نزدیکتر ساخته است .

تابستان گذشت و زمستان سخت الموت فرا رسید . اما سپاهیان شیرگیر علی‌رغم سرما و برف و بوران شدید در پناه پایگاههایی که ساخته و آماده کرده بودند به اقامت خود و محاصره‌ی دژها ادامه دادند . وضع آذوقه در دژها به مرحله‌ای رسیده بود که خطر گرسنگی ، آشکارا باطنیان را تهدید می‌کرد . اما برخلاف زمستانهای گذشته ، این بار راه دژها بسته و امکان تامین آذوقه از خارج مسدود شده بود . از این رو حسن نقشه‌ای کشید تا رفیقان آذوقه‌ی خود را از اردوگاه دشمن تهیه کنند . زیرا شیرگیر و سپاهیان او را زمستان در وضعیت ناگواری قرار داده بود و آنها که به چنان سرمایی عادت نداشتند ، به کلی بی‌طاقت و نسبت به این جنگ لعنتی حساس و خشمگین گشته بودند . در این‌حال باطنیان با نقشه‌ی منظم و سنجیده‌ای که ناشی از اطلاع دقیقشان بر وضعیت منطقه بود ، شبیخون و حملات پراکنده‌ای

را به سپاهیان محصور در میان برف و سرما آغاز کردند. هر هفته، دلاوران یکی از دژها دشمن را غافل‌گیر انداخته، در نقطه‌ای بر سپاهیان سلجوقی می‌تاختند و آن‌چه به دستشان می‌رسید، به غارت می‌بردند.

این یورشها، تاثیر عجیبی در روحیه‌ی سربازان سلجوقی گذاشته بود، به نحوی که غالبا وقتی خود را در معرض حمله و محاصره می‌دیدند، دست به مقاومت نمی‌زدند و آن‌چه را در دسترس داشتند به دشمن می‌سپردند تا جان خود را محفوظ بدارند.

شیرگیر که در مقابل این اتفاقات مستاصل مانده بود، سرداراني را که تحت فرمان او قرار گرفته بودند به عدم همکاری متهم‌می‌کرد واختلافی‌که از پیش‌میان سرداران وشیرگیر وجود داشت، اندك اندك مثل آتش زیر خاکستر رخ می‌نمود.

سرداران سلجوقی که غالبا از حیث مرتبه و سابقه بر شیرگیر ارجحیت داشتند و مع الوصف سر به فرمان او نهاده در این لشگرکشی بی‌فرجام شرکت کرده بودند، وقتی می‌دیدند که او برای پنهان داشتن ناکامیهای خود بهانه جویی می‌کند، خونشان به جوش آمده، آنها نیز به نوبه‌ی خود از در بی‌اعتنایی و کار شکنی وارد می‌شدند و این اختلاف چنان بالا گرفته بود که دیگر هیچ کاری در اردوی شیرگیر از پیش نمی‌رفت.

باطنیان از آشفتگی سپاه سلجوقی بی‌خبر نبودند و این وضعیت، آنها را بیشتر امیدوار، و تشجیع به ادامه‌ی مقاومت می‌کرد، درحالی که زندگی در داخل دژها به تمام معنی توانفرسا و غیر قابل تحمل گشته بود.

با همه‌ی این احوال، سلطان محمد نبرد الموت را همچنان ادامه می‌داد ؛ و تا پایان عمر نیز شیرگیر را کمك و حمایت کرد، ولی پیش از آن که محاصره‌ی طولانی، باطنیان را به تسلیم یا شکست وادار کند، خود او به بیماری قولنج در اصفهان درگذشت و با این آرزو به خاك رفت.

خبر مرگ سلطان محمد خیلی زود به قزوین و از آن‌جا به الموت و رودبار رسید و شیرگیر را دستخوش تاسف واندوهی عمیق کرد.

شیرگیر حدس می‌زد که هرگاه این خبر در میان سپاهیان منتشر شود اداره‌ی آنها و ادامه‌ی جنگ با اشکالات زیادی رو به رو خواهد شد. از این رو فرماندهان سپاه را به جلسه‌ای محرمانه دعوت کرد و خبر مرگ سلطان را به آنها داده، گفت:

ـ اگر سپاهیان از مرگ سلطان اطلاع حاصل کنند، بیم دارم که تفرقه و اغتشاشی در اردو روی دهد و دشمن را متجری کند. من یقین دارم تکلیف تاج و تخت به زودی روشن می‌شود، و بی‌شك هر کدام از ملکزادگان به جای سلطان فقید جلوس کند، راه او را در جهاد بر ضد باطنیه دنبال، و ما را تایید و حمایت خواهد کرد. ولی تا آن زمان بایستی که این راز مکتوم بماند و کارها به سیاق گذشته از پیش برود...

سرداران به یك دیگر نگریستند و یکی از میان آنها برخاسته، گفت:

ـ ما به فرمان پادشاهی در این جا جمع شده‌ایم که اینك زنده نیست و هیچ‌کس نمی‌داند که خلف او چه تدبیر و چه تصمیم اتخاذ خواهد کرد. این است که ماندن ما در این جا به هیچ روی جایز نیست و ای بسا در مملکت حوادث دیگری پیش آید که وجود ما را در پایتخت ایجاب کند!

شیرگیر وقتی دید که از تحکم‌کاری ساخته نیست، ملتمسانه از سرداران درخواست کرد که چند روزی نیز به جنگ ادامه دهند، زیرا عقیده داشت که باطنیان بیش از یك هفته‌ی دیگر نمی‌توانند مقاومت کنند و کارد به استخوان آنها رسیده است. اما سرداران این سخن را قبول نداشتند و افزوده بر آن، رغبتی هم به ادامه‌ی نبرد نشان نمی‌دادند؛ چون در دژها جز مردمی گرسنه، دیگر چیزی نمانده بود تا طمع سرداران را به چپاول و غارت و گرفتن غنایم جنگی تحریك کند و برفرض که فتحی هم نصیب می‌شد، افتخاری عاید شیرگیر می‌ساخت و بس!

از این رو نه تحکم و نه درخواست ملتمسانه‌ی شیرگیر، هیچ کدام، در سرداران اثر نکرد و آنها شبانه بار و بنه و

چادرهای خود را جمع‌کرده، هرکدام از طرفی عازم شدند.

بر اثر محاصره و بسته بودن راهها، باطنیان از وقایع و حوادث خارج دیر به دیر مطلع می‌شدند، و چون خبر از مرگ سلطان نداشتند صبحگاهان، هنگامی که پراکندگی سپاهیان سلجوقی را مشاهده کردند، سخت متعجب شدند و مدتی با تردید به این صحنه نگاه می‌کردند تا آن که به علت امر پی بردند و بلافاصله وضع در دژها عوض شد. بانگ اذان از هر گوشه برخاست و با فریادهای شادی در هم آمیخت. مردان یک دیگر را بغل زده، می‌بوسیدند و می‌گریستند و بر خاک افتاده، سجده‌ی شکر به جای می‌آوردند.

شیرگیر به امید آن که با کمک باقیمانده‌ی سپاه بتواند محاصره را ادامه دهد و آرزوی خاک شده‌ی سلطان محمد را جامه‌ی تحقق بپوشاند، همچنان در الموت مانده بود. اما این اشتباه بزرگی بود زیرا مردان باطنی که این مژده به آنها جانی تازه بخشیده بود، دروازه‌ی دژها را گشوده، شمشیر به دست بر سر دشمن فرود آمدند و سپاهیان سلجوقی که نه روحیه‌ی پیکارجویی داشتند، و نه آماده‌ی جنگ بودند، سلاحهای خود را به زمین ریخته، ازمقابل دشمن می‌گریختند.

شیرگیر به زحمت توانست جان خود را از مهلکه به در برد و از سپاهیانش که به وسیله‌ی باطنیان تعقیب می‌شدند، عده‌ای به زخم شمشیر از پای افتادند و جماعتی دیگر که به الموت رود رسیدند، چون راهشان از پیش و پس بسته شده بود، ناگزیر خود را به رودخانه انداختند و بیشترشان همان جا غرق شدند.

مرگ سلطان محمد باطنیان را از مخاطره‌ی بزرگی رهانید.

سالهای سلطنت محمد طپر، دوران پرمشقتی برای باطنیان شمرده می‌شد. سلطان محمد که از حیث مشکلات و کشمکشهای داخلی خیالی‌آسوده داشت، تمام قدرت وامکانات خود را وقف مبارزه بر ضد باطنیان کرده، عرصه را بر آنها تنگ گرفته بود، به نحوی که در طول سلطنت سیزده ساله‌ی او، جنبش باطنی نه تنها موفقیت تازه‌ای کسب نکرد، چیزی نمانده

بود موجودیت خود را نیز از دست دهد و بدون شك هرگاه اجل سلطان سلجوقی را مجال داده بود، پایگاههای اصلی باطنیان در الموت و رودبار شدیدا در مخاطره می‌افتاد.

وقتی اردوی شیرگیر، متعاقب انتشار خبر درگذشت سلطان محمد از هم پاشیده می‌شد، باطنیان رودبار و الموت بهتر از هرکس می‌دانستندکه دست نیرومند تقدیر چه خطر بزرگی را از بالای سرشان دورکرده است. به همین سبب نیز حق داشتند که آن حادثه و متفرق شدن سپاه خصم را به معجزه و لطف و خواست خداوند تعبیر کنند. خدایی که نمی‌خواست این جنبش نضج ناگرفته، مضمحل شود!

نجات الموت با این کیفیت معجزه‌آسا، در افکار سایر مردم نیز بی‌اثر نبود و افسانه‌ی شکست ناپذیری باطنیان و شکست محتوم هر یك از قدرتمندان که در دشمنی با الموت تعصب می‌ورزیدند، رفته رفته طبقات مختلف مردم را تحت تاثیر قرار می‌داد، چنان که بعد از مرگ سلطان محمد، رفتار مردم نسبت به باطنیان به طور محسوس تغییر کرد. اعیان باطنی، پس از سیزده سال محدودیت، توانستند با آزادی کامل دعوت مقرون به موفقیت خود را در گوشه و کنار ازسر گیرند.

در این ایام حسن به دوران پیری و شکستگی قدم نهاده بود و دیگر آن قدرت و حرارت و جوش و خروش گذشته را نداشت. اما، به عوض، یاران ورزیده و پرشوری که طی این مدت تربیت کرده بود، در کنار خود داشت و شخصا نیز بصیرت و تجربه‌ی فراوان به دست آورده، با خردمندی بیشتری جنبش را رهبری می‌کرد.

حسن احساس می‌کرد که در طول سیزده سال سلطنت محمد طپر فرصتهای ذیقیمتی از دست رفته، علاوه بر آن سخت گیریها و حملات پیاپی سلطان محمد به دژها، فتور و اختلال فراوان در نظامات جامعه‌ی باطنی ایجاد کرده است.

با توجه به این نکات، و با ملاحظه‌ی اثراتی که مرگ سلطان محمد در تعدیل اعتقادات خصمانه‌ی مردم نسبت به باطنیان برجای گذاشته بود، حسن تصمیم داشت تا فرصتی را که پس‌از سیزده سال‌برای باطنیان‌پیش‌آمده بود، در راه تجدید قوا و ترمیم آشفتگیها حتی‌المقدور حفظ کند و از

درگیریهای تازه بپرهیزد.

پیش‌بینی حوادث آینده، برای مردی با شم و فراست حسن، دشوار نبود.

با مرگ سلطان محمد، ولیعهد و پسرش (محمود) بر تخت سلطنت سلجوقی جلوس کرده بود. محمود پسری چهارده ساله و طبعا اسیر و آلت اراده‌ی اطرافیان پدرش بود که او را در اصفهان برتخت نشانده، گردش راگرفته بودند. اماحسن به‌آینده‌ای خوش‌برای این‌پادشاه خرد سال‌اعتقاد نداشت زیرا سنجر-عم مقتدر و متنفذ او- از مدتها پیش خویشتن را برای تصاحب تخت پدری آماده ساخته بود و امکان نداشت که تن به تحمیل وقبول سلطنت محمود یا هرشخص‌دیگری از خاندان سلجوقی بدهد.

سنجر، سالها حاکم مطلق‌العنان و یکه تاز خطه‌ی خراسان بود و در این مدت چندین بار باطنیان را، مخصوصا در منطقه‌ی قهستان مورد هجوم و آزار قرار داده بود. مع‌الوصف حسن امیدوار بود بتواند دوستی او را جلب و با او نیز، مثل برادرش برکیارق، روابط دوستانه برقرار کند. از این رو بلافاصله بعد از آن که اخبار جلوس محمود به الموت رسید و آشکار شد که سنجر سر همراهی و تسلیم در برابر برادرزاده‌ی خرد سال خود ندارد، حسن درصدد تحبیب سنجر برآمد و برنامه‌ی خود را از یك طرف با ارائه‌ی علامات دوستی نسبت به سنجر، و از جانب دیگر، با ابرازنشانه‌های تنفر و دوری از سلطنت محمود و نیز وابستگان سلطان محمد، به معرض اجرا نهاد.

در این میان، توسعه‌ی نفوذ و اقتدار باطنیان و تجدید نیروی آنها از چشم اصفهان و خراسان پوشیده نبود و چون برخورد میان محمود و سنجر اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسید، هیچ کدام از آن دو مایل نبودند پیش از شروع این زورآزمایی و روشن شدن نتیجه‌ی آن، درجهت‌عکس منافع باطنیان و برانگیختن آنها بر ضد خود اقدامی کنند. چنان که محمود با توصیه‌ی اطرافیانش، به قصد تحبیب باطنیان و تبرای خود از سیاستی که پدرش سلطان محمد بر ضد باطنیان به خرج داده بود، اَنُوشْتَکِینْ شیرگیر را به اصفهان

احضار کرد و به بهانه‌ی این که در جنگ الموت مرتکب اشتباهاتی شده، عده‌ی زیادی از سپاهیان را بی‌جهت به کشتن داده است، او را به قتل رسانید.

با این همه، حسن توجهی به محمود نداشت وهمچنان درصدد بودکه با سنجر طرح دوستی بریزد. ولی‌درعین‌حال سوابق کینه‌توزی سنجر را با رفیقان، و نبردهای او را برضد باطنیان قهستان فراموش نکرده بود، و یقین داشت سنجر نیز به محض آن که از کشمکشهای داخلی فراغت حاصل کند، مثل اسلاف خود، مبارزه‌ی ضد باطنی را شروع خواهد کرد.

اما حسن، در قیافه‌ی سنجر نشانه‌هایی از خصایل انسانی تشخیص می‌داد و او را از خیلی جهات با برادرش برکیارق شبیه می‌یافت. عقیده داشت سنجر مردی است که تحت تاثیر محیط و اطرافیان خود کمتر واقع می‌شود. از تعصب و کله خشکی سلطان محمد نیز اثری در او نمی‌دید. این بود که حس می‌کرد خواهد توانست به نحوی با سنجر کنار آید و در زمان قدرت و حکومت او، به جبران و ترمیم صدماتی که طی سیزده سال سلطنت سلطان محمد بر باطنیان وارد آمده بود، اهتمام ورزد.

تجربه‌ی چندین ساله به حسن آموخته بود که جنبش باطنی چون بذری در شکم خاك ریشه گرفته، آرامش و سکون به رشد و باروری آن بیشتر کمك می‌کند تا جدال و زدوخورد که بسا احتمال دارد این دانه‌ی نوریشه رابه‌کلی‌ازمیان ببرد.

مصاف سنجر و محمود قطعی، و پیروزی سنجر در این مبارزه، برای حسن مثل روز روشن بود. اما چه گونه امکان داشت دست دوستی به طرف سنجر پیش برد، به نحوی که سنجر این تمایل دوستانه را از جانب الموت حمل بر ضعف واحتیاج نکند؟ حسن‌از تیزهوشی سنجرابن‌ملکشاه بی‌خبر نبود.

افکار حسن هفته‌ها متوجه این پرسش و در پی‌یافتن جوابی برای آن بود تا آن که سرانجام برقی در خاطرش درخشید و دست به کار نقشه‌ای حیرت انگیز شد.

سنجر، گردآلود و خسته از شکار سه روزه باز می‌گشت. درحالی که صفیر بوقها با عوعوی سگان شکاری و شیهه‌ی

اسبان به هم آمیخته، خروش به خصوصی را که به گوش همه‌ی شکارچیان آشنا است، در فضا منعکس می‌ساخت؛ موکب امیر خراسان - مردی که داعیه‌ی سلطنت ایران در سر داشت - از دروازه‌ی شهر گذشت. سگهای شکاری پیشاپیش این کاروان می‌دویدند و در حال بو کشیدن زمین، بی‌انقطاع عوعو می‌کردند، و ارابه‌ای شکارهای خون آلود از پرنده و چرنده را که سر بریده، درون آن انباشته بودند، ازپی‌کاروان‌می‌کشید.

سنجر، با ریش انبوهی که صورت آبله گون او راپوشانده، و شاخه شاخه روی سینه‌ی ستبرش پریشان شده بود، در مقابل قصر از جمع شکارچیان و شکاربانها جدا شد و چهار نعل از خیابانهای باغ گذشت. جلو پلگان سنگی که به ایوان عمارت زیبای اقامتگاه او منتهی می‌شد، میرآخور دهانه‌ی اسب راگرفت و مهترها مهتر خود را در پیاده شدن کمك کردند.

سنجر، شنل گردآلودش را از شانه برداشت و روی دست یکی از غلامان انداخت. بعد به مرد محاسن سپیدی که دستار صدارت بر سر داشت و پای پلگان انتظار اورا می‌کشید، رو کرده، گفت:

- چه گونه‌ای وزیر؟

ناصرالدین (طاهرابن فخرالملك: نوه‌ی خواجه‌نظام‌الملك) ادای احترام کرد و گفت:

- از برکت‌عنایات شهریار زنده وسلامتم... امیدوارم که اوقات شکار موافق طبع خداوندگار بوده باشد.

سنجر در حال بالا رفتن‌از پله‌های عریض‌سنگی‌پاسخ داد:

- شکار خوبی بود وزیر...

طاهر که از پی وی بالا می‌رفت بلافاصله گفت:

- ظاهرا این آخرین شکار خداوندگار قبل از عزیمت به جانب‌عراق است و انشاءالله در میدان رزم‌نیزامور،همچون عرصه‌ی شکار بر وفق مراد شهریار خواهد بود...

سنجر، روی ایوان ایستاده، با وزیر خود درباره‌ی ترتیب حرکت و اوضاع قشونی که برای رزم با برادرزاده‌اش محمود تدارك دیده بود، به گفت و گو پرداخت. ناصرالدین طاهر وزیر سنجر آن‌چه را که لازم بود در مراجعت سنجر از شکار سه روزه‌اش گزارش دهد، یکایك بیان کرد ودستورهایی

گرفته، مرخص شد. سنجر نیز به درون عمارت رفت تا پس از سه روز تاخت و تاز در شکارگاه استراحتی کند.

شکار سه روزه، همراه بی‌خوابی و میگساری شبانه، سنجر را آن چنان خسته کرده بود که بعد از استحمام به خوابگاه رفت و به محض آن که سر خود را روی بالش گذارد، نفیرش فضای اتاق را پر کرد.

خوابگاه سنجر در عمارت کوچک و مدوری قرار داشت که به وسیله‌ی راهروی باریکی به طول بیست قدم، به عمارت اصلی حرمسرای او می‌پیوست و جز این راهرو، هیچ راهی به خارج نداشت. ترکیب این دو عمارت، شبیه قاشقی بود که عمارت خوابگاه در انتهای دسته‌ی آن قرار داشت و تنها منفذ این عمارت نیز پنجره‌های آن بود که به باغ باز می‌شد و در پای هر کدام از پنجره‌ها دایما دو قراول کشیك می‌دادند. وانگهی پنجره‌ها به اندازه‌ای از سطح باغ ارتفاع داشت که گربه هم نمی‌توانست از کف باغ خود را به پنجره‌ی عمارت خوابگاه برساند.

سنجر عادت به سحرخیزی داشت. حتی در شبهای میگساری، که پاسی چند بعد از نیمه شب می‌خفت به محض وزیدن نسیم سحرگاهی از بستر برمی‌خاست و از همین روبرای بیدار کردن او، هرگز احتیاج نبود کسی به خوابگاهش وارد شود.

آن شب نیز با آن که به واسطه‌ی خستگی و کوفتگی به خواب عمیقی فرو رفته بود، سحرگهان از خواب بیدار شد و به محض آن که چشم گشود، در روشنایی ملایم شمعهای کافوری که بالای بسترش می‌سوخت، برق خنجری چشمش را خیره ساخت. سنجر به تصور این که خواب می‌بیند چشمان خود را مالشی داد و با حرکتی سریع در بستر نشست. آن‌گاه آرام آرام وبا تردید فراوان نگاه خود را متوجه نقطه‌ای در کنار بالش ساخت، همان جا که تصور می‌کرد خنجری را دیده است. اما این حقیقتی عجیب و دهشت‌آور بود: در فاصله‌ی کمی از بستر و در کنار بالش حریر سنجر، امیرخراسان ومدعی تاج و تخت پادشاهان سلجوقی، خنجری که نیمی از تیغه‌ی تیز و درخشنده‌اش به‌زمین فرو رفته بود، دیده می‌شد.

وحشت، مثل کابوسی مرگبار به امیر مقتدر خراسان هجوم برد. بی اختیار به طرف شمشیر آخته‌ای که شبها، موقع خواب، زیر بالش خود پنهان می‌کرد دست برد و شمشیر در دست در میان بستر ایستاد. حس می‌کرد که در آن اتاق بیگانه‌ای پنهان شده، به حرکات او چشم دوخته است. بوی شوم دسیسه مشامش را می‌آزرد. خودش را به کنار دیوار کشید و طوری قرار گرفت که حریف نتواند از پشت به او حمله کند. بعد، با نوك شمشیر پرده‌ها را یکی یکی پس زد و هنگامی که اطمینان پیدا کرد کسی در اتاق پنهان نشده است تا نیمه‌ی راه دهلیزی را که به اندرون می‌پیوست، بازرسی کرد. همه جا خلوت و همه چیز ساکت بود. به طرف خوابگاه بازگشت و این بار با اطمینان خاطر و دقت بیشتری خنجر را در روشنایی سپیده دم که بیشتر به درون خوابگاه رخنه کرده بود، مورد مطالعه قرار داد. خنجر با دسته‌ی عاج کنده‌کاری شده، همچنان در زمین نشسته، رازی مخوف را در دل سرد خود پنهان کرده بود.

سنجر بی‌جهت می‌کوشید تا از شکل و نوع خنجر، صاحب آن را بشناسد. مثل این خنجر که کار هنرمندان هندی بود، در بازارهای ایران فراوان یافت می‌شد. معمای پیچیده‌ای بود. آیا چه کسی جرات کرده بود در نیمه شب به خوابگاه او قدم بگذارد، و با چنان رنجی که متحمل شده بود، چرا خنجر را فقط بر زمین کوفته، در سینه‌ی او جای نداده بود؟

هوا رفته رفته روشن می‌شد.

سنجر لباس پوشیده، از خوابگاه بیرون رفت و غلامان خاصه را به دنبال وزیر و تنی چند از محارم و رازداران خویش فرستاد تا در خوابگاه او را ملاقات کنند. ساعتی نگذشته بود که وزیر و سایرین شتابان خود را به قصر رسانیده، به‌توسط غلامان به خوابگاه سنجر راهنمایی شدند. اما آنها نیز نتوانستند معمای سنجر را حل کنند و از مجموع بحث و شوری که در آن اتاق دربسته جریان داشت فقط این نتیجه مورد اتفاق و توافق قرار گرفت که کار به دست یك نفر از اهل اندرون صورت گرفته است.

این حدس به قراین و شواهد زیادی متکی بود. زیرا

وضع باغ و عمارت طوری بود که کسی نمی‌توانست شبانه به خوابگاه داخل و از آن جا خارج شده باشد. سنجر این عقیده را پذیرفت و با خشمی که در سینه‌اش زبانه می‌کشید، گفت:

- چنین است که می‌گویید، اما اهل اندرون صد نفر هم نمی‌شوند، و به چهار روز می‌توان خیانتکار را از میان آنها باز شناخت...

وزیر سخن سنجر را برید و گفت:

- سرور من! چه اعتمادی بر این تفتیش و تفرس وجود دارد؟ در حالی که به یقین عمل استنطاق سبب می‌شود عده‌ی زیادی بر این راز وقوف یابند و آن گاه نمی‌توان تضمین کرد که ماجرا از این چهاردیواری خارج نشده، در افواه نیافتد و خفتی برای خداوندگار و این دولت به وجود نیاورد!

سنجر به تندی گفت:

- چاره چیست؟ آیا می‌توان چنین خیانتی را دید و نادیده انگاشت؟

وزیر پاسخ داد:

- البته این اغماض کار درستی نیست. اما از آن بهتر است که معاندان بر این راز دست یابند و همه جا بگویند: کسی که در اندرون خود امنیت نتواند بیابد، چه گونه می‌تواند مملکتی را از گزند و تعرض ایمن بدارد؟

سنجر فکری کرد و گفت:

- آری، این نیز حقیقتی است، وما چاره‌ای نداریم جز آن که چشم روی هم گذاریم، و مار را در آستین خود داشته باشیم... بدین قرار نباید راز خنجر از این خوابگاه خارج شود.

محارم سنجر، با این قول و قرار که اسرار خوابگاه و مذاکرات آن روز را حفظ کنند، پراکنده شدند و هیچ کس نفهمید که در آن بامداد میان سنجر و اطرافیانش چه گذشته است. اما سنجر نمی‌توانست به آسانی موضوع را فراموش کند و این واقعیت که در اندرونی خود از یك دشمن ناشناخته ایمن نیست، او را به سختی عذاب می‌داد، در حالی که هر

چه می‌اندیشید نمی‌توانست کسی را به این خیانت متهم کند.
چند روز بعد، سپاهی که سنجر ترتیب داده بود، به قصد مصاف با برادرزاده‌اش، محمود، به جانب عراق حرکت کرد، و پس از مدتی راه پیمایی در نیشابور اتراغ کرد. مدت اقامت اردو در نیشابور چند هفته طول می‌کشید زیرا قرار بود در این نقطه سپاهیان دیگری به اردو ملحق شوند. سنجر این فرصت را برای استراحت و شکار در دشتهای مصفای نیشابور مغتنم شمرده، اغلب در سیر و گشت و شکار بود، و در مراجعت از یک گردش چند روزه بود که پیکی را در انتظار خود یافت.
این پیک از الموت می‌آمد وحامل پیامی ازحسن صباح برای سنجر بود. فرستاده‌ی الموت تاکید داشت که مامور است این پیام را به شخص سنجر تسلیم کند و از همین روی، به طور محرمانه چند روزی به انتظار سنجر در اردوگاه به سر برده بود.
سنجر از موضوع پیام و اقامت پیک الموت در اردوی خود با تعجب مطلع شد و بلافاصله دستور داد پیک را به حضور وی راهنمایی کنند. پیک الموت، کیانوشاد، یکی از داعیان الموت و از یاران نزدیک حسن بود. کیانوشاد در حضور سنجر مراتب احترام به جای آورد و بار دیگر یادآور شد که حامل پیامی شخصی است از خداوندگار الموت برای امیر خراسان که حتی خودش ماذون نیست از مضمون پیام اطلاع حاصل کند.
سنجر ملتفت موضوع شد و در خلوتی که جز خودش، و ناصرالدین طاهر، وزیرش، کسی در آن‌جا حضور نداشت، نامه‌ی سر به مهر حسن را دریافت داشت. کیانوشاد بلافاصله بعد از تسلیم نامه به سنجر کرنشی کرد و اذن خروج خواست زیرا همان طور که خودش اشاره کرده بود، اجازه نداشت از مضمون پیام آگاه شود.
لحظه‌ای بعد، سنجر با وزیر خود تنها بود و چون سواد خواندن و نوشتن نداشت، مکتوب را به دست طاهر داد تا برای او بخواند. طاهر مهر از نامه برگرفته، چنین خواند:

" ازما که حسنیم به توکه سنجروامیرخراسانی- بدان اگرنه آن بودکه درتو نیکیهاواوصاف خیرسراغ داشتمی وبدی تومی‌خواستمی، می‌فرمودم تا

آن‌خنجرکه درزمین سخت‌فرونشاندند ، در سینه‌ی نرم‌تو استوار می‌کردند ، زینهار که به‌مکایدوساوس نامردان‌وآنها که‌بزرگی‌خوددرخصمی ما می‌جویند دل نبندی و دنیا و آخرت خود تباه مکنی ـ والسلام . . .

سنجر ، خود را دستخوش انقلاب و هیجانی شدید احساس کرد و در مقابل نگاه پرسشگر وزیر که به صورتش دوخته شده بود، با التهاب آشکاری شروع کرد به قدم زدن و جویدن ناخنهای خود. این نامه‌ی چند سطری‌گرچه ازحقیقت ماجرای خوابگاه پرده برمی‌داشت و آشکار می‌ساخت که‌آن کارد به اشاره‌ی حسن و به دست یکی از پیروان او ،کناربستر سنجر، در شکم زمین جای گرفته بود، مع هذا وحشت او را دوچندان می‌کرد. اکنون شبهه‌ای برایش نمانده بود که اسماعیلیان حتی در اندرون خانه‌ی او نیز رخنه کرده‌اندو با تصویری که از کارد زدن فداییان داشت، می‌اندیشید که آنها هر لحظه قادرند او را از میان ببرند. تنها نکته‌ی تسکین دهنده، در این میان ،لحن نامه‌ی حسن ،و مراعات او بودکه نشان می‌داد الموت سر ستیز و دشمنی با او ندارد و دست‌کم تا وقتی که‌از طرف او اقدامی برضد باطنیان صورت نگیرد، آنها ترجیح می‌دهند که با وی در مسالمت و صفا زندگی کنند .

وزیر همچنان مبهوت و منتظرعکس‌العمل و جواب سنجر بود. اما سنجر پس از مدتی‌تفکر دربرابر او ایستاد و گفت :

ـ چه می‌اندیشی وزیر؟

طاهر جواب داد :

ـ در این اندیشه‌ام که شاید بتوان هویت خیانتکار را از مردی که الموت به جانب خداوندگار فرستاده است استنطاق و مکشوف کرد.

سنجر قهقهه سر داد :

ـ عجب ساده‌دلی وزیر... مگر ندیدی آن پیك می‌گفت اجازه ندارد حتی از مضمون پیام مطلع شود و درانجام این دستور چنان احتیاطی به خرج می‌داد که وقت گشودن نامه نزد ما نماند؟ اگر تو گمان کنی که او کلمه‌ای از موضوع پیام و آن‌حادثه می‌داند، معلوم می‌شود که هنوز باطنیان و به خصوص ابن صباح رانشناخته‌ای...

نه، از این اندیشه‌ی عبث درگذر!

وزیر سر فرود آورد و گفت:

- مطیع فرمانم... آیا شهریار خود درباره‌ی این پیک تصمیمی اتخاذ فرموده‌اند؟

فرستاده‌ی الموت، طبق دستور سنجر، با تکریم و اعزاز روانه شد، و سنجر نیز پس از هفته‌ای که قوایی جدید از پادگانهای دور و نزدیك به سپاه او پیوستند، نیشابور را ترك گفت و اردو را به جانب سبزوار و سپس به طرف دامغان حرکت داد.

دامغان، در این زمان، یکی از پایگاههای مهم باطنیان شمرده می‌شد، و رییس مظفر، مرد قدرتمند و دولتمند باطنیه بر این خطه سروری و سالاری داشت.

رییس مظفر چنان که پیشتر گفتیم، اهل اصفهان، و به عهد سلطان ملکشاه در آن شهر دارای ضیاع و عقار و خدم و حشم بود. رییس مظفر با عبدالملك عطاش، مردی که از حسن برای گرویدن به‌آیین باطنی بیعت گرفت، دوستی و حشر نزدیك داشت و حتی پیش از آن که حسن آیین باطنی قبول کند، رییس مظفر دعوت عبدالملك داعی بزرگ اصفهان را پذیرفته، به جامعه‌ی باطنیان پیوسته بود. اما راز او مدت زیادی در پرده نماند، و چون در بین مردم اصفهان به ارتداد و قبول آیین باطنی متهم شده بود، ناگزیر به‌دامغان مهاجرت کرد.

حسن صباح، زمانی که در جست و جوی پایگاهی برای خود به اطراف ایران سفر می‌کرد، مدتی در دامغان اقامت گزید و پیرامون قلعه‌ای به نام "گنبدان دژ" به مطالعه پرداخت.

گنبدان دژ که به گردکوه نیز شهرت داشت، دژی بود استوار بر کوهی نزدیك دامغان و با آن که نیمه ویران به‌نظر می‌رسید مع هذا موقع و موضع ممتاز آن توجه حسن را جلب کرد و بعد از دست یافتن بر الموت نیز همچنان گردکوه را فراموش نکرده، به رییس مظفر که این زمان با تمام وجود به حسن ارادت می‌ورزید، توصیه کرد که گرد کوه را به‌هرقیمت هست تصرف کند.

سلطان ملکشاه دژ "گردکوه" را به یکی از خادمان دربار خویش به نام خردك بخشیده بود و کوتوالی نیز از طرف خردك در آن دژ اقامت داشت. بعد از وفات ملکشاه و هنگامی که برکیارق به تخت سلطنت نشست، امیرداد، حبشی مردی از محارم او، گردکوه را به پاداش خدمتی از سلطان درخواست کرد و در همان ایام که منشور آن نوشته می‌شد، خردك نیز به شرکت در توطئه برضد برکیارق متهم و به مرگ محکوم شد.

امیرداد برای گرفتن قلعه به دامغان رفت ولی کوتوال از تسلیم قلعه خودداری کرد و خبر مرگ مخدوم خویش را باور نمی‌داشت. در این هنگام رییس مظفر که در دامغان ونواحی اطراف نفوذ و اعتباری فوق العاده به هم رسانیده بود، به یاری امیرداد برخاست و کوتوال نیز که از مرگ مخدوم خود مطمئن شده بود، قلعه را واگذاشت و تسلیم شد.

بعد از چندی برکیارق، امیرداد حبشی را به عنوان اقطاع‌دار و حاکم دامغان و توابع آن منصوب کرد و امیرداد نیز رییس مظفر را به نیابت خود ماموریت داد تا گردکوه را از نو ساختمان کند و خزاین و دفاینی در آن دژ برای او ترتیب دهد. رییس مظفر نیز در منتهای امانت این وظیفه را به‌انجام رسانید و گردکوه اهمیت و رونقی تازه یافت.

هر روز که می‌گذشت بر مراتب ارادت و احترام امیرداد نسبت به رییس مظفر افزوده می‌شد و رییس مظفر نیز در سایه‌ی حمایت و عنایت این امیر و حاکم سلجوقی، دعوت باطنی را نشر می‌داد و به الموت و سایر پایگاههای باطنی کمکهای فراوان می‌رسانید تا آن جا که حسن، بهای قلعه‌ی الموت را حواله‌ی رییس مظفر کرد و هنگامی که الموت در محاصره‌ی سخت و خشونت آمیز سلطان محمد قرار گرفت؛ زن و دختر خود را نزد رییس مظفر فرستاد.

در سلطنت سلطان محمد، که میان او و برادرش سنجر برای برکندن ریشه‌ی باطنیان عهد و پیمانی پنهانی نهاده شد، یکی از امرای ترك به نام بزغش به جنگ با امیرداد برخاست و امیرداد حبشی در این نبرد کشته شد.

بزغش اقطاعاتی را که زیر فرمان امیرداد قرار داشت به کام غارت داد اما نتوانست بر رییس مظفر وخزاین امیرداد

و باطنیانی که در گردکوه مقام داشتند، دست پیدا کند، زیرا گردکوه بر اثر مساعی رییس مظفر آن چنان آباد و مستعد و ثروتمند شده بودکه قادر بود دربرابرهر دشمنی پایداری کند.

با مرگ امیرداد ، گردکوه با ثروت سرشاری که در آن گرد آمده بود، رسما به رییس مظفر تعلق یافت و در شمار پایگاههای معتبر باطنیه قرار گرفت. رییس مظفر در آن منطقه صلای دعوت باطنی در داد و تحت تاثیر وجهه و نفوذ او، گروهبی شماری ازمردم دامغان واطراف آن آیین باطنی پذیرفتند.

رییس مظفر پیش حسن محبوبیت و احترامی دیگرداشت. زیرا او مردی بود که از سرصدق واخلاص آیین باطنی پذیرفته، عمری مردانه در این راه ایستاده، جهد کرده بود.

حسن به وجود مردی مثل رییس مظفر در میان باطنیان و یاران خویش مباهات می‌کرد و رییس‌مظفر نیز با اعتقادی قاطع و راسخ ، به حسن ارادت می‌ورزید. از این رو به محض آن که پیغام حسن به گردکوه رسید، رییس مظفر خود را برای استقبال وپذیرایی شایسته‌ای از سنجر آماده ساخت.

برای استقبال و پذیرایی از سنجر ، رییس‌مظفر دامغان را به یکپارچه شور و هیجان مبدل ساخته بود. مباشران رییس‌مظفر ، نخست در پای قلعه‌ی گردکوه ازسنجر وسپاهیان او استقبال کردند، و هدایایی به وی تقدیم داشتند. اما سنجر که برای رسیدن به دامغان و عزیمت به طرف عراق عجله داشت، با آن که سخت از این استقبال و احترامات متعجب شده بود، دعوت باطنیان را برای دیدار گردکوه نتوانست قبول کند و آن را به وقت دیگری موکول ساخته ، به طرف دامغان رهسپار شد.

در دامغان ، سنجر از مراسم استقبالی که‌برای او ترتیب یافته بود، بیش از پیش به شگفت آمد. با اطلاعاتی‌که درباره‌ی رییس مظفر و زندگی و ماجراهای او داشت، برایش تردیدی باقی نبود که این تشریفات، به اشاره‌ی الموت چیده شده ، و دری است که حسن برای دوستی با وی گشوده است. سنجر هنوز درباره‌ی قبول یا رد دوستی باطنیان تصمیمی نگرفته بود ولی نمی‌توانست چنان استقبال و پذیرایی شکوهمندی را نیز نادیده گیرد.

به دستور رییس مظفر، همه‌ی اهالی دامغان در خانه‌های خود را به روی سپاهیان سنجر بازگذاشته، از خرد و کلان آماده‌ی پذیرایی گشته بودند. سنجر و سران سپاه او هر کدام در محلی که برای اقامتشان معین شده بود، فرود آمدند و باقی سپاهیان را نیز اهالی شهر به خانه‌های خود پذیرا شدند.

سنجر در قصر امیر داد اقامت گزید. در این قصر انواع وسایل پذیرایی و موجبات استراحت امیر خراسان آماده شده بود و هنگامی که سنجر معاریف و شخصیتهای محلی را بار داد، آنها هر یك با هدیه‌ای به حضور رسیدند، و هدایا آن قدر متعدد و متنوع بود که سنجر خود را به سختی مرهون مردم دامغان احساس کرد.

وقتی همگی اعیان و مشاهیر شهر حاضر شدند، سنجر از رییس مظفر احوال پرسید. رییس را که پیر و ناتوان شده بود، در محفه‌ای به مجلس آوردند. سنجر برخاست و شخصا از رییس مظفر استقبال کرده، او را کنار خود و بالای دست وزیر و تمامی ارکان دولت نشانید.

این اقدام سنجر از شهامت خاص وی مایه می‌گرفت و حتی تعجب و نگرانی وزیر و سایر همراهان او را برانگیخت. زیرا اگر چه همه می‌دانستند که این استقبال و پذیرایی باشکوه را رییس مظفر ترتیب داده است، و حق میهمان نوازی به گردن سنجر دارد، اما هرچه بود رییس مظفر یکی از سران باطنیه به شمار می‌رفت و اعزاز و اکرام او بدین صورت، به احتمال زیاد تعبیر به نزدیکی و دوستی سنجر با اسماعیلیان می‌شد، و در این شرایط، و هنگامی که سنجر به عزم تصاحب تاج و تخت روانه‌ی میدان جدال بود، صورت خوشی برای او نداشت.

ناصرالدین طاهر که بیش از همه نگران این وضع بود، تامل کرد تا رییس مظفر پیشکشهای خود را عرضه داشت و طرف تفقد سنجر قرار گرفت و هنگامی که سنجر از وضع و حال او، و احوال شهر و مردم آن می‌پرسید، وزیر خود را به میان صحبت انداخته، گفت:

- خواجه مظفر! مرا مشکلی هست که نه به رسم نکوهش، که

بر سبیل پرسش، التماس گشودن آن را دارم و اگر در مجلس خداوندگار خلاف ادب نباشد، می‌خواهم بدانم چه علت داعی است که تو به این پیرانه سر رسم دین بازگذاشته، مطیع ملحدان شده‌ای و مال امیرداد نیز به ایشان دادی؟

این پرسش، سکوتی هراس‌انگیز در پی‌داشت. سکوتی که هیچ بعید نبود با چکاچك شمشیر یا نعره‌ی جانخراش یك فدایی در هم شکسته شود و مجلس انس را به میدان جنگی مبدل سازد. زیرا جز همراهان سنجر، عده‌ی زیادی از مردم شهر و گماشتگان رییس مظفر در مجلس حاضر بودند و هیچ معلوم نبود که چندین فدایی متعصب در میان آنها نباشد. اما رییس مظفر پیش‌بینی همه چیز را کرده، به نظم و رعایت مجلس مطمئن بود. از این رو بی آن که کمترین اثری از نارضایی و ناخشنودی بر چهره‌اش ظاهر شود تبسمی کرد و گفت:

- هرگاه خداوندگار مکدر نشود جواب این پرسش باز گویم...

سنجر که خود نیز انتظار چنین گفت و گویی را نداشت و مثل دیگران از عکس‌العمل ناخوشایندی بیمناك بود، وقتی آرامش و متانت رییس مظفر را دید، نفس راحتی کشید و گفت:

- بسیار مشتاقم که بشنوم!

رییس مظفر گفت:

- مرا هیچ داعیه‌ای محرك همراهی با این جماعت نیست الا آن که سخن ایشان برحق دیده‌ام. والا تا جوان بودم در اصفهان مال و منال، به قدر کفایت فراهم، و ملاطفت سلطان عصر شامل حال بود. چنان که هرمنصب و مرتبت که التماس می‌کردم، بی‌شبهه، مقبول خاطر سلطان قرار می‌گرفت. پس من به طمع مال و منصب و ریاست به این در پناه نیاورده‌ام، و برعکس، نام و مقام و حسب و نسب، و مال و منال، همه را وقف این پیمان کرده‌ام زیرا که حق این است!

سنجر از قدرت بیان و قوت ایمان آن مرد نودوچند ساله متحیر مانده بود. به‌سخنان او می‌اندیشید و با خود می‌گفت که

پیرمرد دروغ نمی‌گوید، نه طمع مال و نه توقع مقام هیچ یك اورا به این صراط نکشانیده، یقینا محرك او بسی بالاتر از چنین حرفها است.

ناصرالدین‌طاهرکه نمی‌خواست مباحثه را ببازد واز طرفی بیم داشت مبادا سخنان پیرمرد در سنجر اثرکند واو را به راهی بکشاندکه برادرش برکیارق بدان رفته بود، به طعنه گفت:

- رییس! در تو حالت‌عاشقان و دلباختگان را می‌بینم که به یك کرشمه‌ی معشوق دین و دل می‌بازند وخاك نشین کوی دلدار می‌شوند ... اگر حال چنین است، که سخن‌عاشق را، درحق معشوق، اعتباری نیست، وهر گاه براهین دیگری داری‌که بر حقانیت این قوم دلالت کند، عرضه دار تا ما هم بدانیم...

رییس مظفر به منشی خود اشاره‌ای کرد و منشی‌ازمجلس خارج شده، پس از مدتی بازگشت و صندوقچه‌ای در مقابل رییس نهاد. رییس مظفر صندوقچه را گشود، دسته‌ای کاغذ بیرون آورد و به دست‌وزیر داد و گفت:

- بخوان!

وزیر با شگفتی نامه‌ها رانگاه کرد و گفت:

- اینها امثله و فرامین است...

رییس مظفر گفت:

- آری، مرقعات و منشورهایی است‌که به عهد سلاطین سلجوق به نام من و بعضی به نام امیرداد رحمت‌الله علیه صادر شده ... مرادم آن است‌که از میان آنها هر کدام را می‌خواهی انتخاب‌کنی و بخوانی!

ناصرالدین طاهر که مقصود رییس مظفر رانفهمیده بود. شانه‌ها را بالا انداخت‌و از آن میان یکی را برگزید و شروع به خواندن‌کرد. خواندن‌این مکتوب مدتی‌طول کشید و همه را خسته کرد زیرا مطابق مرسوم زمان سراپای مکتوب ترکیبی‌از عبارات مسجع و مقفی .و القاب وعناوین و تعارفات ردیف شده بود صرفا برای بخشیدن یك قواره زمین متروك در گوشه‌ای از روستاهای دامغان! به اصرار رییس مظفر، ناصرالدین طاهر چند فقره از این فرامین و توقیعات را با صدای بلند خواند بدون آن که قصد رییس مظفر را دریابد و هنگامی که چشم

و زبانش خسته شده ، صدایش اندکی گرفته بود، رییس به درون صندوق دست کرد، کاغذ کوچك و ساده ای بیرون آورد و گفت :
- این راهم بخوان ...
وزیر خواند :

- رییس مظفر حفظه‌الله مبلغ سه هزار دینار بهای قلعه‌ی الموت به مهدی علوی برساند . عَلَی النَّبیِ الْمُصْطَفیٰ وآلِه السَّلام وَ حَسْبُنا اَللّه وَ نِعْمَ الوَکیل . امضا : حسن !

کاغذ های دیگری نیز که پیدا بود از الموت به نام رییس مظفر رسیده است همگی با همین اختصار و ایجاز و به همین سادگی نوشته شده بود: " رییس مظفر که خدایش نیکی بر مزید کناد ..." چنین کند و چنان کند ...
رییس مظفر لبخندی زد و گفت :
- این جواب شما است که می‌خواهید بدانید آنها چه دارند که شما ندارید ، و چه جاذبه‌ای است که مردمان را به طرف آنها جلب می‌کند ... اصرار کردی و مرا واداشتی که در حضور خداوندگار از رسم ادب خارج شوم . خواستم بگویم که مردمان را به خط و خال و چشم و ابرو نمی‌توان فریفت، و اگر فریب را اسبابی باشد در آن طرفی است که این گونه سخن می‌رانند و این چنین از قید تکلفات رسته‌اند!
سنجر با آن که سوادی نداشت و از نکته‌ای که رییس مظفر انگشت روی آن گذارده ، به رخ مردی ادیب و فاضلی چون ناصرالدین طاهر کشیده بود، چندان چیزی دستگیرش نمی‌شد، اما حس می‌کرد که وزیر او در مقابل پیرمرد سپر افکنده ، در سیمای اهل مجلس نیز آثار تحسین و تاییدنسبت به رییس مظفر مشهود بود. از این رو برخاست و درحالی که دست روی شانه‌ی نحیف و استخوانی رییس مظفرگذارده بود، به لحنی ملاطفت آمیز گفت :
- رییس ، ما نیامده‌ایم که ترا به واسطه‌ی آیینت نکوهش کنیم و نیز خیال آن نداریم که به آیین باطنیان درآییم یا بر آن صحه بگذاریم ... به نام یك میهمان ، از محبت و

پذیرایی گرم تو و همه‌ی اهل شهر ممنونیم، و امید آن داریم که در حد استطاعت خود محبت شما را جبران کنیم...

با سخنان سنجیده و به مورد سنجر، این میهمانی و معارفه به نیکوترین وجهی برگزار شد. زیرا همان طورکه حسن انتظار داشت، قدم اول در راه تفاهم سنجر و باطنیان برداشته شده بود، بی‌آن که سنجر نیز در مظان اتهام قرار گرفته، لطمه‌ای به جریان کار و آینده‌اش رسیده باشد.

سنجر پس از چند روز دامغان را ترک گفت و شتابان به ری، و از ری به عراق رفت.

محمود از مدتی پیش برای مصاف با عم خود آماده شده، با استفاده از خزاین پدرش، محمد طپر، سپاهی گران ترتیب داده بود. اما از همان ابتدا معلوم بود سپاهیانی که به‌طمع پول گرد آمده‌اند، به‌آسانی از جان خود نخواهند گذشت.

سنجر از این نکته غافل نبود و گذشته از این، جاسوسان او خبر می‌دادند که در اردوی محمود نظمی وجود ندارد: فرماندهان سپاه به‌یکدیگر اعتنا نمی‌کنند ومحمود نیز ضعیف‌تر و بی‌تجربه‌تر از آن است که اراده‌ی خود را برسپاه تحمیل کند.

با این همه عنان اراده‌ی محمود در دست چند تنی از اطرافیان و درباریان پدرش بود که می‌ترسیدند در دولت سنجری جایی نداشته باشند و آنها محمود را به جنگ و ادعای تاج و تخت پدر تحریک می‌کردند.

سنجر، هرچه به‌عراق نزدیکتر می‌شد بیشتر به این اوضاع و احوالی که در اطراف برادرزاده‌اش جریان داشت، پی‌می‌برد. از طرفی، اصولا رغبت به این جنگ نداشت؛ زیرا حریف او پسرکی پانزده ساله بود که در عین‌حال برادرزاده‌اش هم به شمار می‌رفت.

او به پیروزی خود در این جنگ اطمینان داشت. اما چون سرداری جنگ آزموده و کهنه‌کار بود، فراموش نمی‌کرد که نتیجه‌ی هر جنگی را فقط در پایان جنگ می‌توان تعیین کرد زیرا یك حادثه‌ی کوچك و پیش‌بینی نشده ممکن است سرنوشت جنگی بزرگ را به کلی تغییر دهد. از این رو، جنگ با محمود هیچ فایده‌ای برای او نداشت. اگر شکست می‌خورد و زنده می‌ماند، زندگی از مرگ برایش تلخ‌تر بود. اگر شکست می‌خورد

و کشته می‌شد، با ننگی بزرگ به خاک می‌رفت، و اگر فاتح شد تازه برپسربچه‌ی پانزده‌ساله‌ای پیروز شده بود، و این پیروزی پشیزی برایش ارزش نداشت!

این اندیشه‌ی منطقی او را به تامل وادار کرد و از نیمه راه پیامی برای محمود فرستاد تا شاید او را به صلح و تمکین برانگیزد.

سنجر کوشیده بود که این‌پیام با کلماتی موثر و عبرت‌انگیز تنظیم شود. چون صمیمانه قصد داشت محمود را به عاقبت‌کار خود و اشتباهی که مرتکب می‌شد متوجه سازد. در این تصمیم نیز تا جایی که به روابط میان خود و برادرزاده‌اش مربوط می‌شد توفیق یافت. اما اطرافیان محمود که او را به جنگیدن با سنجر تحریک می‌کردند، وقتی‌متوجه شدند که نصایح پدرانه‌ی سنجر به دل محمود نشسته، تصمیمات او را متزلزل‌کرده‌است، این نامه را به ضعف و جبن سنجر تعبیر کردند. آنها می‌گفتند اگر سنجر به واقع از جنگ با محمود روی گردان است، وتمایلی به این نبرد ندارد، چرا از خراسان تا این جاآمده، چرا حالا که به‌عراق رسیده، ناگهان به صرافت صلح و مذاکره افتاده است؟ این نیست مگر آن که بعد از رسیدن به عراق از قدرت و نیروی برادرزاده‌اش آگاه شده، برخلاف آن چه تظاهر می‌کند ترسیده است و به این حیله متوسل شده که بدون جنگ مقاصد خود را تامین کند!

استدلال اطرافیان بر منطق سنجر چربید و محمود نوجوان وبی‌تجربه، به خیال آن که واقعا قدرتش‌چشم سنجر را خیره کرده، او را ترسانیده است، در جواب سنجر پیغام داد که سلطنت را از پدرش به ارث برده، در مملکت خود حقی برای سنجر نمی‌شناسد مگر این که سنجر به پوزش خواهی بیاید تا جسارتی را که مرتکب شده‌است جبران کند و مورد عفو قرار گیرد، و احیانا فرمانروایی یکی از ایالات کشور را نیز از وی صله گیرد!

بدین ترتیب، سرنوشت تخت و تاجی که طغرل بیک در خانواده‌اش به میراث نهاده بود، به جنگ میان عم وبرادرزاده سپرده شد. دو سپاه در هفت پولان نزدیک همدان به هم آویختند و حتی زودتر از آن چه سنجر حدس زده بود،

سپاهیان محمود درفش او را بر زمین گذاشتند و از مقابل لشگریان خراسان گریختند.

در لحظات آخر نبرد، فرماندهان سپاه فاتح فرمان تعاقب و تیغ انداختن در میان سپاهیان منهزم شده و فراری را صادر کردند اما سنجر بلافاصله دستور داد شیپور بازگشت بزنند و نیز فرمان داد که محمود را هر طور هست زنده دستگیر کنند و نگذارند آسیبی به او برسد.

مفهوم این فرمان ابتدا برای فرماندهان و سپاهیان سنجر روشن نبود اما فرمان امیرجنگاوری مثل سنجر، جای چون و چرا نداشت و سرداران، سپاه را بازگردانده، در اردو مستقر شدند. ساعتی پس از آن نیز خبر آوردند که محمود زنده و در اختیار سپاهیان سنجر است.

سنجر به احضار محمود فرمان داد. درسراپرده‌ی بزرگی که مقر فرماندهی و نیز اقامتگاه سنجر بود، دهها تن از امیران و سران سپاه با چهره‌های خوفناك و لباسهای رزم که هنوز از تن بیرون نیاورده بودند، خموش و کنجکاو، انتظاریك لحظه‌ی دیدنی را می‌کشیدند: لحظه‌ی برخورد دو فرمانروا، که، در یك بازی خطرناك و خونین، یکی باخته، دیگری برده بود. غالب و مغلوب، همخون و عضو یك خانواده بودند. عم غالب و برادرزاده‌ی مغلوب! اما هرچه بود، جنگی روی داده بود. جنگی که چون مقراض رشته‌های الفت و مهرخویشاوندی را میان آن دو بریده بود و حالا، لحظه‌ای رسیده بود که می‌بایستی غالب درباره‌ی سرنوشت مغلوب تصمیم بگیرد.

هیچ‌کس از آن چه در دل سنجر می‌گذشت خبرنداشت. همه می‌دانستند سنجر کوشیده بود که از وقوع این جنگ جلو بگیرد. اما محمود به پیام پدرانه‌ی او گوش نکرده، به درشتی جوابش داده بود. اکنون نوبت سنجر بود که درشتی محمود را پاسخ دهد و او را ادب کند. اما چه گونه؟ سنجر چه خیالی برای برادرزاده‌ی سرکش و ماجراآفرین خود داشت؟

انتظار در چهره‌ی خشن مردان جنگی موج می‌زد، وهمه می‌خواستند ببینند جواب این پرسش چیست؟

چیزی نگذشت که محمود، با دستهای بسته، در برابر سنجر حاضر شد. موهایش آشفته، رنگش پریده، لباسش

مندرس بود. به نظر می‌رسید که در لحظه‌ی آخر، محمود جامه‌ی سربازان عادی را پوشیده است تا شناخته نشود و در این لباس، وحشتی که چهره‌ی او را پوشانیده بود، نمایانتر به چشم می‌خورد. با این همه غرور نوجوانی او را کمک می‌کرد که بالمره تسلیم اضطراب و خوف از سرنوشت خود نشود.

محمود به آینده‌ی خود هیچ امیدی نداشت زیرا باوجود آن که سنی از او نمی‌گذشت، با رسوم زمان بیگانه نبود و می‌دانست که معمولاً یك سلطان غالب با مدعی مغلوب خود چه گونه رفتار می‌کند. از این رو پیش از آن که با سنجر روبه رو شود خود را برای مرگ آماده کرده، تصمیم گرفته بود که در دم مرگ، ضعف و سستی نشان ندهد.

سنجر با کنجکاوی در سراپای محمود نگریست و گفت:

- این طور که می‌بینم خیال فرار در سر داشته‌ای... بگو ببینم به کجا می‌خواستی فرار کنی و آیا بعد از این شکست، جرات می‌کردی که بازهم لشگر جمع کنی وداعیه‌ی تاج و تخت در سر بپرورانی؟

محمود جواب داد:

- پدرم پنج بار با برادرش برکیارق جنگید وپنج بار شکست خورد... اما هرگز مایوس نشد تا سرانجام بر اورنگ فرمانروایی تکیه زد... من چرا مایوس شوم و چرا دست از از طلب بدارم؟

سنجر گفت:

- اشتباه تو همین است پسر، که تو مرا با برکیارق و خود را با پدرت قیاس می‌کنی... بدان که نه من برکیارقم و نه تو محمد هستی. اگر صدبار لشگر بیارایی و بجنگی سرنوشتی غیر از این نخواهی داشت...

محمود به دستهای بسته‌ی خود اشاره کرد و گفت:

- حال که من بندی و اسیری بیش نیستم و تصور نمی‌کنم این گفت و گو را موجبی و فایده‌ای باشد... از این مجادله بگذر و برای آن که خیالت برای همیشه ازجانب من آسوده باشد، بفرما تا سرم از بدن جدا کنند!

سنجر گفت:

- پیش از آن که چنین تصمیمی بگیرم پرسشی ازتو دارم...

بگو با آن که من برایت پیام دادم و ترا از جنگ برحذر داشتم چرا به نصایح من گوش ندادی و عزم جنگ کردی؟ آیا سران لشگرت به تو نگفتند که در چنین شرایطی پیروز نخواهی شد ؟

محمود جواب داد:

ـ من به قصد جنگ به این جا آمده بودم و اگر امید به پیروزی نداشتم لشگر نمی‌آراستم ...

سنجر خندید و گفت:

ـ پسرم، تو هنوز طفلی بیشتر نیستی و به آن مرحله نرسیده‌ای که بتوانی مرا فریب بدهی. من می‌دانم که تو به اراده‌ی خودت لشگر ترتیب ندادی و آنها که این جنگ را به پا کردند و نگذاشتند نصایح من درتو موثر واقع شود، در حقیقت ترا بازیچه و آلت دست کرده بودند ... حال به یك پرسش دیگرم پاسخ بده که اگر در جنگ فاتح می‌شدی با من چه می‌کردی؟

محمود شرماگین سرش را به زیر افکند و آهسته گفت:

ـ نمی‌دانم ... شاید دستور می‌دادم که ترا بکشند!

سنجر قهقهه سرداد:

ـ یقین دارم که چنین می‌کردی، زیرا عنان عقل و اراده‌ی تو در دست کسانی بود که ترجیح می‌دادند من ازمیان بروم‌تا آنها طفل پانزده ساله‌ای را به تخت نشانده، در سایه‌ی این پادشاه، باقدرت و بی‌رقیب هرچه دلشان خواست همان بکنند ... اما چنان که در پیام خود به تو گوشزد کرده‌ام: دولت سلجوقی به علت اختلافاتی که بعد از سلطنت ملکشاه فقید در میان اعضای این خاندان روی داده، دستخوش ضعف و فتور گشته‌است، و برای جبران این صدمات، چاره‌ای نیست مگر آن که اختلافات از میان خانواده برخیزد و همیشه در خاطر داشته باشیم که بنای این حکومت براساس اتحادوتوافق آل‌سلجوق بوده است، دوام آن نیز به حفظ مبانی این اتفاق دایر است.

سنجر سپس مکثی کرد و در حالی که به چشمان برادرزاده‌ی خود چشم دوخته بود، ادامه داد:

ـ به‌هر تقدیر، من خیال ندارم با تو معاوضه به مثل کنم و چون در این بارگاه تصمیم با کسی جز من نیست، و این من، یعنی عموی تو هستم که تصمیم می‌گیرم، از گناه تو درمی‌گذرم. اول به جهت آن که جوانی و از سر خامی به جنگ با من برخاسته‌ای... دوم برای این که مصلحت آل‌سلجوق در اتفاق و یگانگی آنها است!

به اشاره‌ی سنجر بند از دستهای محمود گشودند و پسر جوان که اشك در چشمانش حلقه بسته بود، وقتی خودرا آزاد یافت و فهمید که سنجر از سر خونش گذشته است، بی‌اختیار خود را در پای او انداخت و شروع به‌گریستن کرد.

گذشت سنجر، نه تنها محمود، که مشاوران وهمراهان خود سنجر و به طورکلی همه‌ی مردم مملکت را متحیرساخت. زیرا در آن زمانه این گونه بلند نظری و اغماض در قاموس سلاطین و حکام مفهومی نداشت. اما سنجر حساب همه چیز را کرده بود. با چنین اقدامی او به یك قدرت نمایی دست‌زده بود: می‌خواست نشان دهد که از کسی پروایی ندارد ولو از مدعی تاج و تخت و شاهزاده‌ای که یك بار به روی او تیغ کشیده بود. سنجر اشتباه نمی‌کرد، چون در حقیقت این گونه کشتارها که هرپادشاهی پس از جلوس به تخت سلطنت در خانواده‌ی خود آغاز می‌کرد علتی جز وحشت و ضعف نداشت. در حالی که سنجر به اندازه‌ی کافی خود را مقتدرمی‌دانست و مطمئن بود به فرض آن که محمود باردیگر نیز دست از آستین به در کند، کاری از پیش نخواهد برد.

با این همه، برای تادیب محمود و این که به رعایت و حرمت‌عم خود عادت کند، عفو او را مشروط بر این کرد که شاهزاده‌ی مغلوب برای مدتی نامعلوم در ملازمت‌عم خود زندگی کند و در این مدت رفتارش عینا مثل سایر چاکران سنجر باشد: پیاده در رکاب سنجر برود. به وقت نشستن و فرود آمدن بوق ترکی ننوازد. سراپرده‌ی سرخ‌جهرمی بر پای ندارد و از آن چه آیین سلطنت است، به کلی‌چشم بپوشد.

محمود این شروط را پذیرفت. یك ماه در ری بدین سان ملازم رکاب سنجر بود. تا این که سنجر تشخیص داد اندیشه‌ی سلطنت و مدعاهای گذشته به کلی از

دماغ شاهزاده‌ی جوان خارج شده است. آن گاه منشور حکومت‌عراق را به نام وی کرد و او را با تجلیل به اصفهان مرکز حکومت‌عراق فرستاد و خود به خراسان بازگشت.

هنگام اقامت در ری، سنجر که‌تصمیم خود را برای مماشات با الموت و باطنیان گرفته بود، ابراهیم سَهْلَوِي را به رسالت نزد حسن فرستاد.

ابراهیم از جانب سنجر اختیار داشت‌که برای استقرار صلح موکد با الموت وارد مذاکره شود. حسن، از فرستاده‌ی سنجر با اعزاز و اکرام استقبال کرد و مذاکره میان آنها چندین هفته ادامه داشت تا سرانجام پیمانی برای صلح بسته شد و ابراهیم سواد پیمان را با خود نزد سنجر برد.

سنجر که برای ملاطفت بیشتر نسبت به باطنیان، در راه مراجعت به خراسان از دژ گردکوه و آبادیهای باطنیان دیدن کرده، چند روزی میهمان آنان شده بود، براین پیمان صحه نهاد، و بدین ترتیب در سراسر مملکت سلجوقیان بین اولیای دولت سلجوقی و باطنیان متارکه اعلام شد به سه شرط:

اول: باطنیان دژهای تازه نسازند.

دوم: سلاح نخرند.

سوم: از دعوت جدید خود داری کنند.

با این پیمان، باطنیان و دولت سلجوقی مرزهای موجود را میان خودشان به رسمیت می‌شناختند و این پیروزی‌نمایانی برای باطنیان بود. زیرا حسن می‌دانست‌که اندیشه، مرزی نمی‌شناسد، و چون باطنیان برای توسعه‌ی قلمرو خود احتیاج به جنگ ندارند، همین قدر که بتوانند آزادانه بامردم مراوده داشته باشند، مرام و فکر ایشان خود به خود مجال رشد و توسعه خواهد داشت.

روحانیون و محافل متعصبی که خواستار محوآیین باطنی و فروکوفتن دژها بودند، این پیمان را به سازش‌میان سنجر و باطنیان‌تلقی و سنجر را به‌داشتن‌تمایلات باطنی‌متهم کردند.

اما سنجر ضعف و مشکلات برکیارق را نداشت وقدرت او سبب می‌شد که سر و صداها کمتر درجریان اوضاع تاثیر کند.

قرارداد صلح میان حسن و سنجر، به باطنیان فرصت داد تا آشفتگیهای درونی اجتماعات خود و صدماتی را که

از جنگهای ممتد و طولانی به دژها رسیده بود، ترمیم کنند. فی‌الواقع یك دوره‌ی سازندگی در حیات اجتماعی باطنیان آغاز شده بود. در رودبار و الموت که بر اثر محاصره‌ی چندین ساله‌ی دوران حکومت سلطان محمد همه چیز از میان رفته بود، این کوشش با جدیت بیشتری دنبال می‌شد. باغها و مزارع پای دژها از نو دایر گشت، قناتهای ویران شده را مرمت کردند و نهرهای تازه در شکم کوه و زمین بریدند و تشکیلات ازهم‌پاشیده‌ی سیاسی ونظامی‌راتجدید سازمان کردند.

در سایر قلاع نیز، اقدام برای تجدید قوا و بازیابی قدرت، فعالانه و سرسختانه ادامه داشت. روابط بازرگانی که از مدتها پیش میان دژها و سایر نقاط قطع شده بود از سر گرفته می‌شد، و باطنیان با امنیت خاطر از دژها فرود آمده، در جلگه‌های اطراف به احداث مزارع و باغها و رمه‌داری می‌پرداختند. خون تازه‌ای در رگهای جامعه‌ی باطنی جریان می‌یافت و حسن از بیم آن که مبادا این امنیت، پا نگرفته، ثمر نابخشیده، مختل شود ؛ باطنیان را هشدار می‌گفت که بهانه‌ای برای ترك مصالحه فراهم نیاورند.

مدعیان داخلی که اکثر محافل قشری مذهبی وروحانی بودند، در این زمان برای جامعه‌ی باطنی خطری شمرده نمی‌شدند زیرا های و هوی اینها در حالی که با قدرت حکومت حمایت نمی‌شد ، از چهار دیوار مساجد ومدارس تجاوز نمی کرد و این مخالفت تاثیری در کار باطنیان نداشت. از همین روی اگر گوشمالی به تندروترین ایشان ضرورت پیدا می‌کرد، به‌تهدید پنهانی‌از جانب باطنیه‌بسنده می‌شد و مدتها کسی برق خنجر فداییان را در مجامع و معابر مشاهده نکرد.

ولی در خارج از قلمرو سلجوقیان ، یك دشمن قدرتمند الموت را به مبارزه می‌طلبید : او، افضل امیرالجیوش سپهسالار و مرد نیرومند دربار فاطمی مصر بود.

افضل که به جای پدرش امیرالجیوش بدرجمالی بر اریکه‌ی قدرت نشسته بود، مثل پدر فرمانروای بی‌تاج و تخت قلمرو اصلی‌باطنیان شمرده می‌شد وهمه‌ی اقتدار و نفوذ پدرش، از جمله نفرت و کینه‌ی او را نسبت به حسن و تشکیلات باطنی ایران به ارث برده بود.

بدین سان، حکومت فاطمی مصر که رقیب خلفای آل عباس و نقطه‌ی ثقل و جنبش باطنیه بود بزرگترین کانون خطر برای نهضت باطنی ایران به شمار می‌رفت و در حالی که خلیفه‌ی عباسی و پادشاه سلجوقی از مبارزه‌ی موثر برضد "الموت" دست کشیده بودند، خلیفه‌ی فاطمی و سپهسالار او با تمام قدرت برای واژگون کردن "الموت" و ازمیان برداشتن بدعتی‌که حسن در آیین باطنی گذارده بود، اهتمام می‌کردند.

محرك این دشمنی تنها کینه‌ی موروثی امیرالجیوش افضل نسبت به حسن نبود، که سازمان خلافت فاطمی نیز حسن را یك بدعتگزار خطرناك می‌شناخت که ضربه‌ی مهلکی براساس قدرت فاطمیان وارد آورده بود. هرچند آیین باطنی در ایران پیش از ظهور حسن یك جنبش ضعیف مذهبی بیشتر نبود، اما هرچه بود از خلافت فاطمی مصر الهام می‌گرفت و باطنیان ایران اگرچه معدود بودند، ولی از قاهره‌ی معزیه اطاعت می‌کردند. داعیان باطنی در قاهره آموزش می‌گرفتند و مردم را به طرف قاهره می‌خواندند. چنان که حسن نیز برای اخذ تعلیم و آمادگی به مصر رفت و رموز تبلیغ و دعوت را در قاهره آموخت اما او که از ابتدا درصدد بود آیین باطنی را مایه و خمیره‌ای برای یك جنبش ملی قرار دهد و برق چشمانش از غرور و طغیان درونی وی حکایت می‌کرد مورد سوء ظن امیرالجیوش بدرجمالی قرار گرفت و اگر بخت و تقدیر کمکش نمی‌کرد پیش از مراجعت به ایران، در یکی‌از دسایس امیرالجیوش به هلاکت رسیده بود.

سرنوشت چنین می‌خواست که حسن از دام امیرالجیوش بدرجمالی، برهد و با استفاده از اختلافی که میان دو وارث خلافت فاطمی، مستعلی و نزار، پدید آمده بودعنوان "نزاری" را بهانه کرده، نهضت باطنی ایران را بالمره از قید حاکمیت خلفای فاطمی رها کند و رنگ ملی آن را بر صبغه‌ی مذهبی بچرباند، تا آن جا که الموت‌عنوان مرکز جنبش نزاری قدرت دستگاه خلافت فاطمی را تحت الشعاع خود قرار داده بود.

این خیره سری، به خصوص که با نام نزار درآمیخته بود، حکومت مستعلی و اعوان او را دیوانه می‌کرد. مستعلی که با کمك امیرالجیوش بدرجمالی بر رقیب و برادر خود "نزار" فایق

آمده، او را با پسرش کشته بود، تصور می‌کرد فتنه‌ی نزار پایان پذیرفته است، حال آن که حسن مانع شده بود نام و داعیه‌ی نزار همراه خود او در شکم دیوارهای بلندی که استخوانهای نزار و فرزندش درون آن جای گرفته بود، از میان برود و اکنون حکومت او و اعوانش عملا تحت الشعاع قدرتی قرار گرفته بود که نام "نزار" روی آن قرار داشت.

شاید قیام حسن و اقدامات او، حتی تمرد ش از دستگاه خلافت فاطمی، آن قدرها مایه‌ی خشم حکومت مستعلی نمی‌شد اگر نام "نزار" را همراه نداشت. ولی حسن نه تنها بدعت باطنی بودن منهای اطاعت از قاهره و خلافت فاطمی را ایجاد کرده بود، که بنیانگزار جنبش نزاری نیز شمرده می‌شد که چه بسا احتمال داشت در آینده‌ی دور یا نزدیک خلافت خاندان مستعلی را مورد تهدید قرار دهد و این گناه نابخشودنی بود که مستعلی و امیرالجیوش افضل را به ستیزه برضد حسن و جنبش نزاری او برمی‌انگیخت.

میدان مصاف و برخورد حسن با امیرالجیوش افضل که سلسله جنبان تحریکات قاهره برضد الموت شمرده می‌شد، بیشتر شام و حوالی آن بود که حد فاصل مرزهای سلجوقیان و خلفای فاطمی مصر به حساب می‌آمد.

شام، مرکز اختلاط و برخورد مذاهب بود. در شماری از شهرهای شام مسیحیان اکثریت داشتند که خود آنها دست کم از چهار فرقه‌ی مختلف تشکیل می‌شدند. در کنار مسیحیان فرقه‌های اسلامی نیز می‌زیستند. از چند سال به این طرف نزاریان نیز بر این فرق اضافه شدند و آنها اسماعیلیانی بودند که رابطه‌ی خود را با دستگاه خلافت فاطمی بریده بودند. نزاریها ابتدا قدرت قابل ملاحظه‌ای به‌شمار نمی‌آمدند، اما پس از آن‌که رضوان امیر سلجوقی حلب به جانب آنها گرایید، اهمیت یافتند.

پدر رضوان، حکمران سلجوقی تمامی ناحیه‌ی شامات بود و پس از آن که رضوان جانشین او شد، با آن که قدرت و نفوذ واقعی پدر را نداشت مع هذا اسماً اقتدارات پدر را برای خود حفظ کرده بود. رضوان تا چهارسال از دوران حکومت خود، حکومت مستعلی را در مصر به رسمیت می‌شناخت. اما پس از آن اخترشناس دانشمندی به نام حکیم منجم او را به کیش

اسماعیلی دعوت کرد و به آیین نزاریان درآورد.

رضوان مردی حسابگر بود. دوستی و دشمنی او پایه و اساس محکمی نداشت. و از اسماعیلیان نیز فقط در جاهایی حمایت می‌کرد که منافعش اجازه می‌داد. با این حال گرایش و دوستی او نسبت به باطنیان نزاری، آنها را قوت داد و توانستند موقع ممتازی احراز کنند. زمان رضوان مقارن بود با آغاز جنگهای صلیبی و نخستین یورش مسیحیان اروپا به طرف شام و حلب و سرزمینهای روم شرقی.

در جریان این جدال، هرکدام از امیران محلی موظف بود به نوبه‌ی خود از شهر یا قلعه‌ای که تحت فرمان داشت، دفاع کند و در منطقه‌ی نفوذ رضوان، اسماعیلیان که مردانی جنگی و از جان گذشته بودند، در مقابله با مهاجمان صلیبی، درس خوبی از دلاوری وشجاعت به ترکان وسایر اهالی آموختند.

کارد زدن دشمنان، در شام نیز جزو روشهای جاری باطنیان بود. عده‌ی زیادی از فقها و روحانیون وامرای مخالف مزه‌ی کارد فداییان باطنی را چشیدند و جان سپردند. ولی خود آنها نیز بارها در شهرهای مختلف مورد هجوم و قتل عام واقع شدند. در سالهای سلطنت سلطان محمد طپر که مبارزه‌ی سختی را برضد باطنیان ادامه می‌داد، رضوان تحت فشار او ناچار شد عرصه را بر اسماعیلیان سخت بگیرد و پس از آن نیز در اواخر عمر خویش منکر آیین باطنی شد و خود به قتل عام بزرگی از اسماعیلیان دست زد وچون درگذشت، پسرش ضدیت باطنیه را دنبال کرد.

به‌هر تقدیر، شام نقطه‌ی برخورد قدرتهای نزاری و مستعلوی یعنی حکومت الموت و حکومت قاهره بود. نبردی سخت و بی‌رحمانه میان دوحریف ادامه‌داشت و این‌نبرد را از جانب قاهره- تا زمانی‌که امیرالجیوش بدرجمالی زنده بود- او اداره می‌کرد و پس از آن پسرش افضل.

افضل امیرالجیوش که در عهد مستعلی جانشین پدرش بدرجمالی شده بود در ستیزه جویی مانند پدرش استوار و بی‌گذشت بود و دشمنی مخرب و خطرناك برای نزاریان به شمار می‌رفت. الموت، هروقت از گرفتاریهای داخلی و حملات شدید سلجوقیان خلاص می‌شد و برای مدتی مجال نفس

کشیدن به دست می‌آورد، به کمك نزاریان شام می‌شتافت و آدم و پول به آن منطقه می‌فرستاد. چنان که یك بار فرستادگان الموت نماینده‌ی افضل را که برای جاسوسی به حلب آمده بود، کشتند و افضل که می‌ترسید مبادا پای فداییان به مصر نیز باز شود و جان خودش به خطر بیافتد دستور داد مسافرانی را که از جانب مشرق به مصر می‌آمدند و به خصوص کسانی را که احتمال می‌رفت از الموت آمده باشند به‌دقت تفتیش کنند و زیرنظر بگیرند.

با همه‌ی این احوال، همین که حسن از جانب سنجر فراغت خاطری پیدا کرد برای تسویه‌ی حساب با این دشمن دیرینه دست به اقدام جدی‌تری زد و سرانجام خون امیرالجیوش افضل نیز به دست سه رفیق حلبی به‌زمین ریخته‌شد. هنگامی که خبر مرگ افضل به الموت رسید، حسن فرمان‌داد تا سه روز طبل شادی زدند و باطنیان در مساجد گرد آمده، جشنها به پا ساختند و به مناسبت مرگ دشمنی چنان سترگ و خطرناك خطبه‌ها خواندند و یك دیگر را تهنیت گفتند.

قتل امیرالجیوش افضل اگرچه موفقیت درخشانی برای الموت بود، اما در سرنوشت نزاریان شام و حلب تاثیرچندانی نداشت، زیرا زمانی بود که شعله‌ی جنگهای صلیبی بالا می‌گرفت و خشك و تر را می‌سوزاند. چنان که بعد از چندی تحت تاثیر همین واقعه‌ی بزرگ تاریخی، ارکان خلافت فاطمی نیز فرو ریخت و سرزمین مصر زیر سلطه‌ی تیغ آبدار صلاح الدین و دیگر کردهای ایوبی قرار گرفت.

سی وپنج سال بر شبی که نگهبانان قلعه‌ی "الموت" دروازه را گشودند و حسن با نام‌مستعار "دهخدا" به‌الموت پای نهاد، می‌گذشت. اکنون حسن در آستانه‌ی صد سالگی قرار داشت.

برف پیری تا میان مژگانش دویده بود و تارهای سپید ابرو روی چشمانش را می‌پوشاند. اما هنوز آن برق جهنده و سحرکننده، برقی که انگاشتی از دنیایی مرموز و ناپیدا در اعماق چشم او به این جهان نفوذ می‌کرد، در نگاهش می‌درخشید. هنوز چشمانش حرکت گربه‌ی سیاهی را در ظلمات شب تشخیص می‌داد. هنوز راست می‌نَشست، استوار می‌ایستاد و محکم سخن می‌گفت: هنوز زندگی او، همان زندگی سی‌وپنج

سال پیش بود. چشمهایش را که هرگز پیش از نیمه شب بسته نمی‌شد ، به روی آخرین ستاره‌ی سحری می‌گشود .

چه زمستان و چه تابستان ، بلافاصله به ایوان خانه‌اش قدم می‌نهاد و به انتظار روشنایی صبح می‌نشست . این لحظات را حسن مانند یك مرتاض در حالت مراقبه و تفکر می‌گذراند. به نقطه‌ای از افق چشم می‌دوخت و مدتها، در حالی که نگاهش بر آن نقطه خیره مانده بود، اندیشه‌اش بال می‌گشود و در فضای لایتناهی طیران می‌کرد. در این سیاحت فکری به مصر، به شام، به بغداد، به اصفهان، به ری ، به خراسان ویکایك پایگاههای باطنی سر می‌کشید وهرجامشکلی سراغ داشت سرپنجه‌ی لطیف فکر را به گره‌گشایی وامی‌داشت.

روزگاری حسن یکه و تنها در این مسیر طولانی پرسه زده ، جست وجوها کرده بود . جست وجوی دانش ، جست وجوی تجربه ، جست وجوی یاران فداکار و جست وجوی سنگر ، آن روز همه‌ی قلمرو حسن در فضای اندیشه‌ی اومحصور می‌شد. از وحشت مردانی که نظام‌الملك به تعقیبش گماشته بود، هرگز آرام و قرار نداشت، از این شهر به آن شهر ، از این دهکده به آن دهکده و از این خانه به آن خانه می‌گریخت. شبی‌رادرکوهستان می‌گذراندودیگرشب رادربیابان.

امااموروز نام‌او لرزه‌براندام‌قدرتمندان‌عالم‌می‌افکند. حکومتی که در داخل حکومت آل‌سلجوق‌بنیاد نهاده‌بود از نظم‌وقدرتی به مراتب بیش‌ازنظامات واقتدارات دولت سلجوقی‌بهره‌مندبود.

حسن ، آن طلبه‌ی کنجکاو نظامیه‌ی نیشابور و آن مرد جوان سرگردانی که از دستگاه حکومت رانده شده بود، اکنون که صد سال زندگی پرتلاش و پرتلاطم را پشت سر می‌نهاد، در شمار نقش‌آفرینان بزرگ تاریخ قرار داشت. در شمار مردانی که برعکس دیگران از فرمان سرنوشت سرمی‌پیچند و فرمان برگردن سرنوشت می‌نهند. او سیر طبیعی‌تاریخ راگردانده ، به میل خود در حوادثی که تاریخ را تشکیل‌می‌دهند تصرفاتی کرده بود. دشمنان قدرتمند خود را به سینه‌ی خاك سپرده بود و خود مهیامی‌شد تاصدمین سال‌زندگی‌رااستقبال کند.

سی و پنج سال اخیر عمر حسن یکسره درالموت گذشته بود واین سالهای آخرحتی‌ازایوان خانه‌اش پایین نیامده بود.

پیش از آن، روزهای جمعه حسن به مسجد می‌رفت و از رفیقان، هرکس سخنی داشت یا به سودای دیدار "سیدنا" راهی الموت شده بود، او را در مسجد ملاقات می‌کرد. اما ده سالی می‌شد که تماسهای حسن در حد اقل محدود و میعاد او به ایوان خانه‌اش منتقل شده بود. معمولا جز داعیان و رهبران برجسته‌ی باطنی کسی به ملاقات "سیدنا" پذیرفته نمی‌شد و با نظام دقیقی که براجتماع باطنیه حکومت داشت، جریان امور به‌طور طبیعی و برحسب سلسله‌مراتب هفتگانه حل و عقد می‌شد.

حسن، مرگ را در نزدیکی خود حس می‌کرد و گاهی به کیابزرگ امید، مرد نیرومند الموت، که نزدیکترین مصاحب وی در این ایام بود می‌گفت:

ـ هنگامی که تنها می‌شوم، مرگ آهسته به درون اتاق می‌خزد، بالای بسترم می‌نشیند و با من همکلام می‌شود. او به من می‌گوید که باید ممنونش باشم. زیرا زمانی به سراغ من می‌آید که در این جهان کار دیگری ندارم.

حسن، بیماری خود را تا مدتی از همه پنهان می‌کرد. به عادت معهود سحرگاهان از بستر برمی‌خاست و به ایوان می‌رفت و تا بدان سن و سال هرگز احتیاج پیدا نکرده بود که کسی برای برخاستن و نشستن کمکش کند. مدتی به این‌ترتیب در سینه‌ی خود با بیماری جدال داشت و سرسختانه مقاومت می‌کرد. حملات شدید تب را دور از چشم دیگران در خلوت خویش می‌گذرانید ولی این بار حریف قدرتمندتر بود و با همه‌ی جان سختی، سرانجام او را به بستر کشانید.

صدمین سال زندگی او در چنین حالی گذشت. حال آن که جامعه‌ی باطنی همچنان سالهای صلح و آرامش را ادامه می‌داد.

این‌آرامش به حسن قوت قلب می‌بخشید و خرسند بود که آسوده خاطر از جهت آینده‌ی نهضت، با زندگی وداع می‌کند.

سنجر، پیمان صلحی را که با الموت بسته بود تا پایان عمر حسن حفظ کرد. این صلح گرچه از طرفی مفید به حال سنجر بود و دست او را در اداره‌ی امور و تسلط و نفوذ کامل بر سراسر کشور باز می‌گذاشت ولی در عین حال، نمی‌توانست مفتیان و روحانیون و مخالفان متعصب باطنی، مخصوصا دربار

آل عباس را قانع کند. به همین جهت روابط دربار عباسی با سنجر روز به روز به تیرگی می‌گرایید و با وجود آن که شروع جنگهای صلیبی، اسلام و دنیای اسلامی را در مقابل خطری به مراتب جدی تر قرار داده بود، مع هذا دستگاه خلافت حساسیت بیشتری نسبت به آزادگان، باطنیان نشان می‌داد.

اَلْمُسْتَرْشِدِ بِاللّه خلیفه‌ی عباسی به همین مناسبت نامه‌ی شدید اللحنی برای سنجر نوشت و او را به سختی مورد نکوهش قرار داد. سنجر در جواب این نامه که از جمله‌ی اسناد معتبر تاریخی است، چنین می‌نویسد:

. . . و دیگر به سمع ما می‌رسد که می‌گویند بر سبیل تشنیع، که فلان ملحدان را امان داده است. آن هم از آن سخنان است که به مراد می‌رسانند و آن اثر که ما را و حشم ما را ربوده است در قهر ایشان یاد سازند و بدانند که مثل آن به هیچ وقت نبوده است . . . و آن چه از آن ملاعین بر دست ما و حشم ما هلاک شده باشند خود نامحصور است. لیکن چون آن مفسدان از انواع مکر و حیله فرو نمی‌ایستادند و چندین امام و سپهسالار بزرگ را از اخیار امت هلاک می‌کرده‌اند و راهها نا ایمن می‌داشتند و مسلمانان را گمراه می‌کرده، اهل چند ناحیه چون شمیران و کوسویه وزوزن ودیهای خواف وباخزر به شبیخونها فرو می‌گرفتند و می‌کشتند و کاروانها می‌زدند هم از جهت رعایا و عامه‌ی اسلام و ائمه و معروفان خروش بر آمد و به درخواست و التماس ایشان بود که آن سگان را امان داده شد بر این شرایط که دعوت البته نکنند و در شهرهای بزرگ نزول نسازند و به رعیتی متغول باشند و شبیخونها فرو می‌گرفتند و می‌کشتند و راهها ایمن دارند و چون بیش از این ایشان همه‌ی مسلمانان را ترسانده بودند سخت نزدیک بود که هر آن مردم که در مجاورت نواحی ایشان بودند در ایشان گریزند و مذهب ایشان گیرند، رعبه و رهبه و فساد و ضرر آن شامل خواست بود. باری، تا این قرار افتاده است آن خوف و خطر برخاسته است و دلیل بر آن که در این مدت هیچ کس بر ایشان التجا نساخته است و ایشان تازگی دعوت کردن نداشته‌اند و ندارند بلکه بسیار ملتحیان و مفتمیان به هرحالی از ایشان برگشتند و آنچ در این معنی رفت بدین سبب رفت و این دواعی بسیار است و پوشیده نیست که در زمین عراق ملحد بیش از آن است که به خراسان. بایستی که از دارالخلافه‌ی "بغداد" و پادشاهان آن طرف صد یک آن چه ما کردیم و فرمودیم اثری پدید آمده بودی و کفار فرنگ چندین

سالها است تا در بلاد شام و عراق و غیرآن استیلا گرفته‌اند و بیت المقدس که قبله‌ی انبیا علیهم السلام بوده است، مراتع خنازیر و تباع عامه وخمر ساخته‌اند و به عورات مسلمانان دست درازیها می‌کنند و بر اموال و دما و فروج حکم می‌رانند و از دیگر طرف کفار شکی و ابخاز معلوم است چه قتل و نهب در بلاد اسلام پدید آمد و آن منکرات را هیچ غمخواری و دلسوزی نبوده است و نیز چه گونه است نزدیک خدای تعالی و رسولش خویشتن را مقصر می‌دانند یا مغفور و در این ولایت و ممالک که به حکم ما است ولله الحمد همه ثغور اسلام ممدود است و به مراد...

صبح روز سه‌شنبه پنجم ربیع‌الاول سال ۵۱۸ قمری حسن نتوانست از بستر برخیزد. تمام شب را تبی تند برجانش آتش کشیده بود ولی بامدادان خود را سبکتر حس می‌کرد. بعد از یك جدال شدید با تب که چند روز ادامه داشت نوعی رخوت از نوك پاها شروع شده، تا روی سینه‌اش چنگ انداخته بود. این مرگ بود که آرام آرام در کالبد حسن خانه می‌گرفت. تب رفته، جای خود را برای مرگ بازگذاشته بود.

حسن به یاد داشتهای نیمه تمامی که در کنار بسترش پراکنده شده بود نگاه کرد و اندیشید:

- همه چیز ناتمام... این تلخ‌ترین جنبه‌ی زندگی است!

تا آمدن کیابزرگ امید، که در این ایام همه روزه از لمسر به الموت می‌آمد و از "سیدنا" عیادت می‌کرد، حسن فرصت داشت بازهم به‌گذشته وآینده‌ی نهضت باطنی فکر کند. او مثل بت تراشی بود که با تمام وجود به آفریده‌ی خودعشق می‌ورزید. جنبش باطنی ابتدا از نظر حسن وسیله‌ای برای نیل به هدف بود اما به مرور برای او به صورت نفس هدف درآمد و اینك که در آستانه‌ی مرگ قرار داشت می‌خواست با اطمینان به آینده و سرنوشت نهضت زندگی را وداع کند.

کیابزرگ امید را از مدتی پیش برای جانشینی‌خود نامزد کرده بود. اما برای آن که اختلاف و تشتتی میان مردان قدرتمند باطنی بروز نکند و نهضت را، هنوز پا نگرفته، دستخوش سرنوشتی‌چون اوضاع سلطنت سلجوقیان نسازد، تصمیم داشت ترتیبی دهد که کیابزرگ امید از حمایت سایر رهبران باطنی نیز برخوردار باشد.

از این رو به دنبال دهدار بوعلی اردستانی ،کیابا جعفر و حسکا قصرانی فرستاد و هنگامی که این سه تن به اتفاق کیابزرگ امید در کنار بستر او حاضر شدند، به کمک بالشهایی که زیر سرش نهادند در بستر نشست و گفت:

ـ مرا زندگی به آخر رسیده است و شاید که این آخرین دیدار میان ما باشد اما پیش از آن که مرا فرمان‌در رسد وظایفی هست که می‌بایستی بدان اهتمام کنم ...

آن گاه در میان حاضران ، کیابزرگ امید را پیش خواند و او را منشور ولایت و جانشینی عطا کرد و پس ازآن ،دهدار بوعلی را که از یاران دیرینه‌ی وی بود و در گشودن الموت و ماجراهای دیگر مصدر خدمات برجسته در اعتلای آیین و جنبش باطنی قرار گرفته بود، بر دست راست خود مقام داد ، حسن‌آدم قصرانی را بر دست چپ و کیابا جعفر فرمانده سپاه رودبار و الموت را درپیش . هنگامی که هر کدام از مردان در جای خود قرار گرفتند ،حسن دست راست خود را آهسته بلند کرد و با کلماتی که هنوز محکم و لرزاننده بود ،چنین گفت:

ـ وصیت می‌کنم شما چهار تن را که امور بر طریق اتفاق مباشرت کنید تا آن‌گاه که امام بر سرملك خویش بازآید .

شب چهارشنبه ششم ربیع‌الاول ،حسن چشم از جهان فرو بست. بلافاصله پس‌از اعلام خبر درگذشت وی ،دهدار بوعلی‌به سایر قلاع رفت و به نام کیابزرگ امید بیعت گرفت.

کیابزرگ امید چهارده سال بر الموت حکومت کرد ودرحد خود جانشین لایقی برای حسن شمرده می‌شد. اما پس از او، مردانی سرنوشت این جنبش را به اختیار گرفتندکه یك موی حسن و مردان صدر نهضت در بدن آنها نبود و ناگزیر جنبشی که حسن با آن خون دل پایه گذاشته بود، روز به روز طریق انحطاط و تنزل پیمود تا روزی که سرانجام ، آخرین حکمران الموت " خورشاه " را هلاکوخان از آن‌دژتسخیر ناپذیر به‌زیر کشید و آثار تمدن چند صد ساله‌ی حکمرانان الموت ،از جمله میراثهای با ارزش حسن ،را یکسره نابود کرد.



شباویز منتشر کرده است

سرزمین سلاطین
نوشته‌ی رابرت لیسی
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری

ماهی و مروارید
نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی

بذرهای عظمت
نوشته‌ی دنیس ویتلی
ترجمه‌ی علیرضا طاهری

خودآموز هزینه‌یابی
نوشته‌ی آر. مک انتگارت
و
جی. تاونزلی
ترجمه‌ی فریده خلعت‌بری

خودشناسی
نوشته‌ی اچ. جی. ایسنک
و
گلن ویلسون
ترجمه‌ی شهاب‌الدین قهرمان

شاهین سپید
نوشته‌ی احمد احرار

شیطان سبز
نوشته‌ی احمد احرار

برادری
نوشته‌ی استیفن نایت
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری

مردی که من شناختم
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری

ستاره‌ی پیر
نوشته‌ی جمشید سپاهی

بازیگران
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری

افسانه‌ی شجاعان
نوشته‌ی احمد احرار

سفر در ایران
نوشته‌ی گاسپار دروویل
ترجمه‌ی منوچهر اعتماد مقدم

افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی
نوشته‌ی آنتونی هی‌من
ترجمه‌ی اسدالله طاهری

خودآموز اقتصاد
نوشته‌ی لوییس فه‌یر
اقتباس فیروزه خلعت‌بری

خداحافظ مسکو
نوشته‌ی آرکادی شفچنکو
ترجمه‌ی فاطمه ترابی

لهستان
نوشته‌ی جیمز ا. میچنر
ترجمه‌ی جمشید نرسی

ملکه‌ی خون آشام
نوشته‌ی احمد احرار

حلزونی که خانه‌اش را گم کرد
نوشته‌ی جمشید سپاهی

خرده دیکتاتورها

نوشته‌ی آنتونی پولانسکی

ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری

سینما از دیدگاه هنر

نوشته‌ی رالف استیفنسون

و

ژان ار. دبری

ترجمه‌ی علیرضا طاهری

تانگی

نوشته‌ی میشل دل کاستی یو

ترجمه‌ی قاسم صنعوی

نام گل سرخ

نوشته‌ی اومبرتو اکو

ترجمه‌ی شهرام طاهری

آتشی از درون

نوشته‌ی کارلوس کاستاندا

ترجمه‌ی ادیب صالحی

بهار و خون و افیون

نوشته‌ی احمد احرار

سی و هفت سال

نوشته‌ی احمد سمیعی

کهنسالی

نوشته‌ی سیمون دوبوار

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

هفت قرن فراز و نشیب تمدن اسلامی در اسپانیا

نوشته‌ی ایگناسیو اولاگوئه

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

اشك و آب

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی

اسرار انجمنهای محرمانه

نوشته‌ی رنه آللو

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

نوشته‌ی هربرت آر. لاتمن

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

فلسفه‌ی حیات

نوشته‌ی آندره ژید

ترجمه‌ی غلامرضا سمیعی

راز به زیستن

نوشته‌ی دکتر س. کاسمن

ترجمه‌ی محمد مشایخی

چرخ سنگی

نوشته‌ی جمشید نرسی



شباویز

۱۰۰۰ ریال